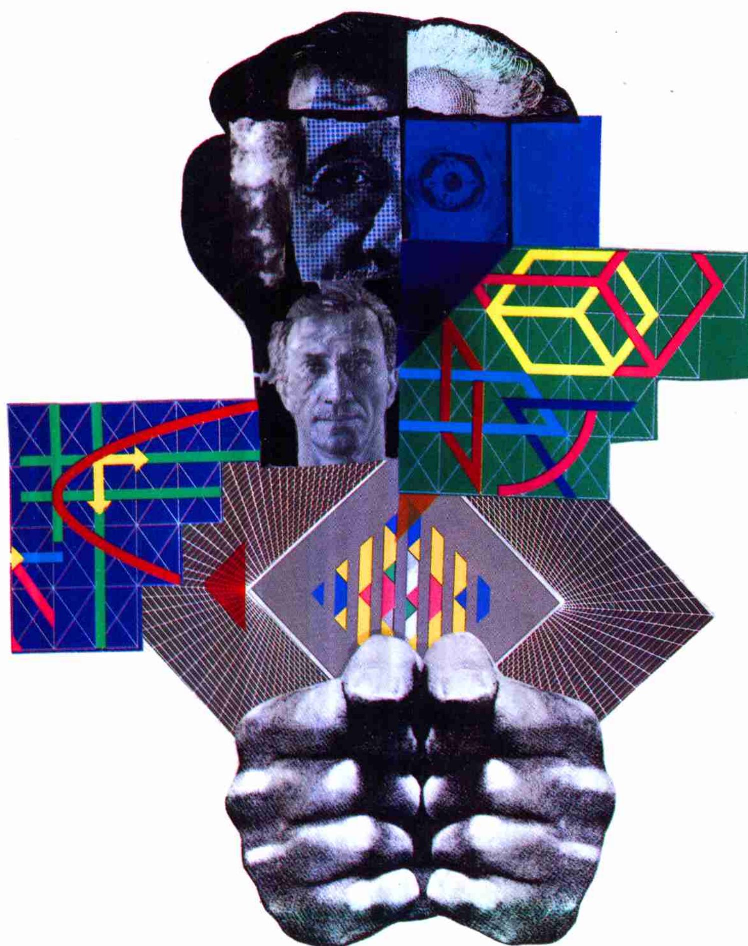
زندگی من در سیا

چاپ چهارم

جاسوسی برای تمام فصول



نوشتهٔ

دوان. آر کلاریج

ترجمهٔ

اسدالله امرایی

زندگی من در سیا

جاسوسی برای تمام فصول

زندگی من در سیا

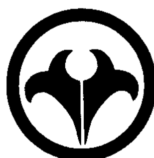
جاسوسی برای تمام فصول

نوشتهٔ

دوان. آر کلاریج

ترجمهٔ

اسدالله امرایی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه: کلاریج، دوین Clarridge, Duane R.
عنوان و نام پدیدآور: زندگی من در سیا: جاسوسی برای تمام فصول / نوشتهٔ دوان. آر. کلاریج؛ ترجمه اسدالله امرایی
مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۷۸
مشخصات ظاهری: ۵۸۴ ص.
شابک: 978-964-423-415-6
یادداشت: عنوان اصلی: A spy for all seasons: my life in the CIA, c1997.
یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۸۷ (فیپا)
عنوان دیگر: جاسوسی برای تمام فصول
موضوع: کلاریج، دوین
موضوع: Clarridge, Duane R.
موضوع: سازمان سیا
موضوع: United states. Control intelligence Agency
موضوع: جاسوسان ـ ایالات متحده ـ سرگذشتنامه
شناسه افزوده: امرایی، اسدالله، ۱۳۳۹ ـ ، مترجم
شناسه افزوده: مؤسسهٔ اطلاعات
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ ۷۶ک۲ج/JK۴۶۸
رده‌بندی دیویی: ۳۲۷/۱۲۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۱۵۰ـ۷۸م



انتشارات اطلاعات
تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت‌جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
تلفن: ۶ـ ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن‌دفترتوزیع‌وفروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

زندگی من در سیا(جاسوسی برای تمام فصول)
نوشتهٔ دوان. آر. کلاریج **ترجمهٔ اسدالله امرایی**

ویراستار: افسانه قارونی حروف‌نگار: محمدحسین دزواره‌یی صفحه‌پرداز: فاطمه حلوائی
طراح روی جلد: حبیب‌الله صادقی حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۸ چاپ چهارم: ۱۳۸۷ شمارگان: ۲۱۰۰نسخه
قیمت: ۳۸۰۰ تومان

شابک: ۶ـ۴۱۵ـ۴۲۳ـ۹۶۴ـ۹۷۸ ISBN: 978-964-423-415-6

فهرست مطالب

بخش دوم ـ سیاستگذاری دهکده جهانی

بخش سوم ـ جبهه‌های نبرد

بخش چهارم ـ مبارزه با دشمنان تازه

بخش پنجم- حمله از درون سازمان

مقدمه مترجم

کتاب «جاسوسی برای تمام فصول» اثر «دوان آر. کلاریج» یکی از جاسوسان کارکشته سازمان «سیا»ست. نویسنده کتاب در قالب خاطره‌نویسی به دوران طولانی خدمت خود در سازمان سیا می‌پردازد. کتاب در اصل دفاعیه‌ای است از یك عمر جاسوسی و توجیه کردارهای سیاسی نظام سلطه در قالبهای فردی. از همان ابتدا موضع گیری نویسنده علیه هرچه غیر آمریکایی است، روشن می‌شود. پیروی کامل از سیاست «هر که با ما نیست پس بر ماست» در تمام فصول کتاب روشن است. این کتاب در سال ۱۹۹۷ به چاپ رسیده در پنج بخش به زندگی جاسوس می‌پردازد. تورقی در کتاب شیوه‌های گزینش جاسوس و رفتارهای اجتماعی او را نشان می‌دهد. پیوندهای خانوادگی، مالی و آموزشی افراد هر کدام نقشی ویژه در این انتخاب دارد. گاهی می‌بینم که حزبی تشکیل می‌دهند که ظاهراً مواضع ضدآمریکایی دارد و چنان مواضع تندی دارد که حتی هوشمندترین افراد و رسانه‌های گروهی در پی بردن به ماهیت آن عاجز می‌مانند.

نویسنده کتاب در فصل اول، سالهای شکل گیری خود را به عنوان جاسوس طرح می‌کند و کارآموزی‌اش را در نقش یك جاسوس طی سالهای ۵۷ـ۱۹۵۵

شرح می‌دهد. او در مأموریت‌های خود در «نپال»، هند، ترکیه و رم به انحاء مختلف نقش پلید سازمان را در قالبی که به هر صورت لطمه‌ای به کلیت آن وارد نیاورد، افشاء می کند.

در بخش سوم، که جاسوس کارکشته‌تر شده است در گیر مسائل ساندینیست‌های نیکاراگوئه می‌شود و پس از آن به ماجرای گرانادا می‌پردازد و از ماجراهای جالب کتاب تحلیل‌هایی است که در مورد ایران و موضوع پرونده «ایران کنترا» ارائه می کند. در نهایت به دنبال تحقیقات و بازجویی‌های مکرر به خدمت جاسوسی که عمری در خدمت آن سازمان و اهداف پلیدش بوده خاتمه می‌دهند و به جایی می‌فرستند که محترمانه درباز داشت باشد و حتی وقتی کتاب خاطرات خود را می‌نویسد آن را بازبینی می کنند تا مبادا گوشه‌ای از اعمال، ناخواسته درز کند، اما همین مقدار هم که به اشاره‌ای از آن گذشته متضمن معانی فراوانی است که چشم خرد عبرت آموزان را باز می کند.

بعدالتحریر: مایلم مراتب سپاس و قدردانی خود را از دوستان زحمتکش انتشارات مؤسسه اطلاعات ابراز کنم که با دقتی درخور تحسین به مقابله و تصحیح متن همت گماشته‌اند.

مترجم

پیشگفتار

زندگی در سایه‌های تاریخ

دوازده ساعت در بغداد، ۱۹۸٦

هواپیمای جت اختصاصی از یکی از پایگاههای خاورمیانه بلند شد، به سمت خاور رفت و بعد به جنوب خاوری، به سوی آفتاب مه گرفته صبحگاهی بال کشید. آن پایین صحرا به رنگ کهربایی به چشم می آمد، انگار که از پشت صافی ضخیمی به آن نگاه می کردیم. هواپیما به مسیر خود ادامه داد و گاه و بیگاه بریدگی رشته کوهی یا تپه ماهوری از یکنواختی مناظر می کاست. گاهی نیز مستطیل‌های متحرك سیاهی شبیه به مورچه به صورت انفرادی یا گروهی به چشم می خورد. از لای پلکهای نیمه بازم قهرمان محبوب خودم «تی. ای. لورنس» را می‌دیدم که سوار بر زین با حرکات منظم می تاخت و یکی از مستطیل‌های سیاه را همراهی می کرد تا کاروان ارتش آزادیبخش اعراب بدوی را در «تابستان ۱۹۱۷ به عقبه برساند»، قهرمانان دیگرم «کارلوس آئورلیوس» و «فردریك تاون سندوارد» هوای منطقه را بیش از حد تحمل می‌دانستند، اما لورنس عربستان چنین نبود.

هواپیما که اوج گرفت، به موازات خط لوله عربستان رسید که نفت عربستان سعودی را از طریق اردن به لبنان می‌رساند. در هواپیما غیر از خلبانها من بودم و یکی دیگر از مأموران «سیا» به اسم مستعار «والاس ال گودسپید»(ق)[۱]. من هم با اسم «دکس پی. لوبارون» ثبت شده بودم. همهٔ مأموران مخفی سازمانهای امنیتی به دلایل حفاظتی با نام مستعار سفر می کردند.

من و والاس در اوایل بهار ۱۹۸۶ در اوج درگیری خونین عراق و ایران، سفر مخفیانهٔ خود را به بغداد آغاز کردیم، به این امید که با دیکتاتور عراق، صدام‌حسین دیداری داشته باشیم. خلبان پس از نیم ساعت پرواز مسیر خود را به سمت شمال خاوری تغییر داد و در مسیر بغداد قرار گرفت.

علت این مأموریت را باید در سیاست‌های واشنگتن جستجو کرد. نگرانی آمریکا از سیاست خارجی مبتنی بر مذهب ایران و سرسختی آن و امکان شکست عراق آن کشور را به حمایت کامل از بغداد سوق داد تا با فراهم آوردن کمك‌های اطلاعاتی و جاسوسی ماشین جنگی عراق را سرپا نگه دارد. عراق نیز در مقابل بایستی فعالیت‌های تروریستی خود را در جهان متوقف می کرد و از پناه دادن به تروریست‌ها [مخالفان سیاست آمریکا] در خاك خود سرباز می‌زد و اطلاعات لازم را دربارهٔ فعالیت‌های آنان در اختیار ایالات متحده می گذاشت.

ما اطلاعات جاسوسی لازم را در اختیار عراق گذاشته بودیم تا در عملیات جنگی بویژه رزم هوایی از آنها بهره بگیرد، با این حال طرف عراقی به تعهدات خود عمل نکرده بود. درست است که ابونضال و دارودسته‌اش رفته بودند و گروههای خرابکار دیگر نیز فعالیت نمی کردند، اما، ابوابراهیم متخصص بمب گذاری، هنوز در بغداد به سر می‌برد. ابوابراهیم در ساخت ارابه مرگ مهارت کامل داشت. کامیون یخچال‌داری را پر از مواد منفجره کرده بود و مواد منفجره را در لوله‌های

۱. هر اسمی که جلوی آن در قلاب [ق] نوشته شده، قلابی است، حتی اگر اسم مستعار باشد ـ مترجم.

سرد کننده یخچال جای داده بود. احتمالاً تنها کشورهایی که عراق علیه آنها فعالیت خرابکاری انجام می‌داد، ایران و سوریه بودند. دشمنان اصلی عراق که باهم متحد شده بودند. عراقی‌ها ابوابراهیم را لازم داشتند تا در مواقع ضروری، اقدامات خرابکارانه‌ای را علیه آن کشورها انجام دهد. علاوه بر ابوابراهیم تعدادی از تروریست‌های سابق و لاحق جنبش الفتح در عراق جاخوش کرده بودند. حوزهٔ مسئولیت جدید من در «سیا» عملیات ضدتروریستی بود. به عراق می‌رفتم تا مقامات بغداد را قانع کنم که در مبارزه با تروریسم نقش فعالتری ایفا کنند.[1]

من و والاس مجبور شده بودیم یك هفته معطل شویم تا صدام حسین چنانچه بخواهد با ما ملاقات کند، وقت ملاقات تعیین نماید. در خاورمیانه ماندیم تا در صورت مساعدبودن اوضاع به بغداد برویم. سرانجام با ورود ما به بغداد موافقت شد. در راه که می‌آمدیم به ما گفته بودند الزاماً بنا نیست با صدام حسین ملاقات کنیم. اما من می‌دانستم که کلید اصلی کار من تنها به دست صدام است، چه به ملاقات او برویم چه نرویم.

من قبلاً بغداد را ندیده بودم و انتظار نداشتم حتی دیداری کوتاه‌مدت داشته باشم. هواپیما ارتفاع کم کرد. از میان غبار غلیظ رودخانه فرات را می‌دیدم و بعد شهری بزرگ با بامهای مسطح که در میان دیوارهایی محصور قرار داشت و دورتا دور آن خانه‌ها، هزاران نخل سبز.

صدای خلبان مرا به خود آورد. سرش را برگرداند و گفت به او پیغام داده‌اند در فرودگاه بغداد به زمین بنشیند، نه فرودگاه بین‌المللی جدید که خارج از شهر قرار دارد. اولین بار بود که صدای خلبان را می‌شنیدیم. وقتی از شرق به غرب پیچیدیم، چشمم به رود عظیم و تماشایی دجله روشن شد که بغداد را در دامن خود جا داده

---

۱. بدیهی است نگرانی آمریکا از حضور کسانی چون ابراهیم، اقدام خرابکارانه آنان در ایران یا سوریه نبود، بلکه از این نگران بودند که در شرایطی غیرقابل کنترل، این گونه نیروها علیه منافع آمریکا یا دوستان منطقه‌ای آن به کار گرفته شود ـ مترجم.

بود. والاس زیر لب به ترنم پرداخت. طی پرواز باهم حرف نزدیم. یعنی حرفی نمانده بود. در طول یك هفته انتظار همه حرفهایمان ته کشیده بود.

حدود ساعت ۱۲/۵ به زمین نشستیم و تا جلوی عمارت یك طبقه‌ای هدایت شدیم که برج کنترل بالای آن قرار داشت. ساختمان عین آنهایی بود که در دهلی، پاتنا، رانگون، لاهور و خلاصه هرجایی که پای انگلیسی‌ها رسیده بود، به چشم می‌خورد. اینها احتمالاً کار یك معمار در «اداره ابنیه» انگلیسی‌ها طی زمان جنگ جهانی دوم یا پیش از آن بوده است. در هواپیما باز شد و هرم گرمای بیرون ناگهان به داخل هجوم آورد و ماسه‌هایی را که باد بلند کرده، می‌شد زیر زبان حس کرد.

زیر تاقی‌ای که دور ترمینال را محاصره کرده بود، مرد بلندقامت سیه چرده‌ای دست به کمر ایستاده بود. چهل و یکی دو سال داشت. دکتر «فاضل بارك» رئیس اداره استخبارات عراق با لباس تك‌پوش سبز و تپانچه‌ای که به کمر بسته بود. نشانه‌ای از لباس نظامیان حاکم بعثی بود. دور تا دور او هم تعدادی از محافظان و رانندەها ایستاده بودند. «بارك» دکترای خود را از دانشگاه پاتریس لومومبای مسکو گرفته بود و مثل اغلب دولتمردان ارشد عراق از خویشاوندان نزدیك صدام حسین به شمار می‌رفت. با ما دست داد و بعد از تعارفات معمول با قیافه‌ای عبوس ما را به سمت کاروانی از مرسدس بنزهای تشریفات راهنمایی کرد.

والاس گمان می‌برد که ما به مرکز فرماندهی استخبارات می‌رویم، در عوض ما را به مجموعه‌ای محصور در حومه بغداد بردند. معلوم بود از خانه‌های امنی است که برای میهمانان عالی رتبه استفاده می کنند. از نظر من که عالی بود. ایرانی‌ها مدتی بود که بغداد را به موشك اسکاد بسته بودند. طبعاً مراکز فرماندهی استخبارات از اهداف آنها به شمار می‌رفت. حال اگر بخت به کسی پشت می کرد، طرف در یکی از این مراکز مورد اصابت موفقیت آمیز یکی از موشك‌ها قرار می گرفت.

هرچند قرار بود در ساعت ۱۲/۵ با پرواز «ایرفرانس» به مقصد پاریس،

بغداد را ترك كنيم، مع‌ذلك عراقی‌ها به اصرار ما را در اتاقهای جداگانه جا دادند تا صفایی به سروصورت بدهیم.

اتاق من تخت شاهانه‌ای داشت و در حمام وان بزرگی قرار داشت که سه نفر را راحت در خود جا می‌داد. احتمالاً در شرایطی متفاوت کاربرد دیگری داشته است. آبی به سروصورت خود زدم. پیراهنم را عوض کردم و از پله‌ها پایین رفتم، «بارك» و دو سه تا از زیردستانش منتظر ما بودند.

شاید به دلیل اینکه اعراب غالباً به «برادران» عرب خود اشاره می کنند و از «ملت» عرب سخن می گویند و غیراعراب از جهان عرب یاد می کنند، این باور عمومی شکل گرفته که همه اعراب مثل هم هستند. از هر کشوری هم که باشند فرقی نمی کند. این مطلب صحت ندارد. در واقع آنها میراث مشترك فرهنگ و مذهب را دارند، اما در همین چارچوب، گروههای مختلف اعراب که گاه در يك کشور گردهم آمده‌اند، تحول یافته‌اند. عراقی‌ها از شمار این گروههای خاص هستند و حتی در درون عراق اختلافهای عمده فرهنگی، دینی و قومی وجود دارد.

نسل‌های متمادی سایر اعراب عراقی‌ها را به عنوان قومی خشن، جاهل و بی‌رحم تحقیر کرده‌اند، اما هراس و واهمه هم داشتند و غالباً لقب «زنگی مست» را به آنها داده‌اند.

من و والاس نمی‌دانستیم واسطه‌ای که ترتیب ملاقات ما را داده دربارهٔ موضوع سفر ما چه چیزهایی را به طرف عراقی منتقل کرده است. او وقتی از اهداف سفر من آگاه شد، فکر کرد عقلم را از کف داده‌ام. والاس هم درباره مسائل دیگر که با حمایت اطلاعاتی از بغداد مربوط بود، همراه من آمد. اما موضوع اصلی سفر مأموریت من بود.

سال پیش يك گروه خرابکاری فلسطینی از شاخه‌های الفتح یاسر عرفات که تحت رهبری فردی به اسم «محمد ابوالعباس» معروف به ابوعباس قرار داشت، کشتی ایتالیایی آشیل لارو را ربود. آنها يك مسافر آمریکایی افلیج را که روی

صندلی چرخدار قرار داشت، کشتند. او «لئون کلاینگ هوفر» نام داشت. بعد از کشتن، جنازه او را در سواحل سوریه به دریا انداختند. سرانجام کشتی و گروه خرابکاران به مصر رفتند. مصری‌ها از تحویل ابوعباس و دوستانش خودداری کردند و آنها را از طریق هوایی به تونس فرستادند. سرهنگ دوم «اولیور نورث» و سایر اعضای شورای امنیت ملی توصیه کردند، هواپیمایی به تعقیب هواپیمای خطوط هوایی مصر بپردازد و آن را مجبور به فرود کند تا ابوعباس و یارانش را بازداشت کنند. هواپیمایی از ناوگان ششم نیروی دریایی آمریکا در مدیترانه این وظیفه را به عهده گرفت و هواپیما در سیگونلا پایگاه ناتو در سیسیل فرود آورده شد. نقشه بخوبی عملی شد، اما ایتالیایی‌ها از دستگیری ابوعباس امتناع کردند و در واقع با همکاری کردن با وی مقدمات سفر به بلگراد، یوگسلاوی و بغداد را فراهم آوردند. عباس از آن موقع در پناه عراقی‌ها در بغداد جاخوش کرده و عراقی‌ها آشکارا توافق دو جانبه‌مان را نقض کردند.

من به عراق رفته بودم و هدف اولیه‌ام این بود که ابوعباس را به ایالات متحده ببرم تا محاکمه شود. البته من آن قدر ساده نبودم که انتظار داشته باشم صدام حسین ابوعباس را دست بسته تحویل ما دهد. در فرهنگ عرب این کار انجام نمی‌شود. من طرحی ریختم که ابوعباس را به طریقی از نهانگاهش بیرون بکشیم و او را دستگیر کنیم و نقش دولت عراق را در ماجرا پنهان سازیم. به این ترتیب که ابوعباس را در مسیر پرواز به یمن با استفاده از نیروی نظامی فرود بیاوریم. یمن از جمله معدود کشورهایی در جهان بود که ابوعباس را به گرمی می‌پذیرفت. طرح من عالی نبود. اما بعد از بررسی‌های کارشناسانه روش‌های دیگر را حذف کردیم. شاید عراقی‌ها با راه‌حل بهتری پیش می آمدند.

وقتی هدف دیدار خود را برای بارك توضیح دادم و خطوط طرح پیشنهادی را ترسیم کردم، چشمهای بی‌روح او گشاد و گشادتر شد. وقتی حرفهایم تمام شد، از ظاهر او هم چنین برمی آمد که فکر می کند من دیوانه شده‌ام. بارك نهایتاً ماجرا را

شخصی تلقی کرد. از اینکه جرأت کرده بودیم چنان تقاضایی بکنیم آزرده بود. علائم ناراحتی را نیز بروز داد.

صرف نظر از تحویل یك «برادر» عرب فکر می کنم که کشتن یك توریست آمریکایی تنها و تحویل یك قاتل نباید برای مردی چون او دشوار بیاید که شاهد و شریك قتل هزاران نفر در جبهه جنگ با ایران بوده، حال از حمام خون صدام سخنی به میان نمی آوریم که رقبای سیاسی واقعی و خیالی و افسران شکست خورده خود را به اشاره‌ای سر به نیست می کرد.

سایر اعراب از فلسطینی‌ها دل خوشی ندارند و آنها را با یهودی‌ها برابر می دانند و به هوش و ذکاوت و دانش تجاری آنها غبطه می‌خورند. از دیگر سو «بارك» و سایرین مجبور بودند عواقب پاسخ منفی را در حمایت اطلاعاتی ما در نظر داشته باشند.

بارك فوراً موضوع را عوض کرد و به نارسایی حمایت اطلاعاتی آمریکا متوسل شد. البته این شکایت حرف تازه‌ای نبود و در واقع امر یکی دیگر از دلایل سفر ما به بغداد موضوع حمایت اطلاعاتی بود. در آن وقت عراقی‌ها بشدت تحت فشار قرار داشتند و ایرانی‌ها با موفقیت آنها را عقب رانده بودند. شبه جزیره فاو در جنوب بندر مهم بصره به تصرف ایران درآمده بود. اگر ایرانی‌ها، عراق را در فاو شکست می دادند، براحتی می توانستند به بصره هجوم بیاورند و سرنوشت نظام حاکم بر عراق به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد.

«بارك» از نارسایی اطلاعات ما در این جبهه شکایت می کرد و به طور مشخص تر از ناتوانی نیروی هوایی عراق در حمله به تأسیسات نفتی ایران و اهداف نظامی در پشت جبهه شکایت داشت. گرچه بارك اصرار داشت ناتوانی نیروهای عراقی در ضعف اطلاع‌رسانی ماست، اما واقعیت امر چیز دیگری بود. مشکل اصلی در این بود که عراقی‌ها نمی‌دانستند از اطلاعات دریافتی چگونه استفاده کنند و آن را در اختیار آتشباری که به آن نیاز دارد، قرار نمی‌دادند. به علاوه خلبانان عراقی

از ترس دفاع موشکی ایران از ارتفاع چهل هزار پایی بمب و موشك را بر اهداف مورد نظر می‌ریختند. از آن ارتفاع بمب «کور»، در مقایسه با بمب هدایت شونده و با «چشم باز» که عراقی‌ها فاقد آن بودند، به هدف نمی‌خورد. اگر هم می‌خورد کاملاً اتفاقی بود. طبعاً خلبان‌ها به ناتوانی خود اعتراف نمی‌کردند و گزارش شکست خود را نمی‌دادند و مافوق‌های آنها راهی برای کنترل آنها نداشتند. پس در نتیجه اطلاعات آمریکایی‌ها معیوب است و با در نظر گرفتن جنون عراقی‌ها براحتی می‌شد نتیجه‌گیری کرد که اطلاع‌رسانی ناقص از روی عمد صورت گرفته است. گود سپید در طول اقامتمان با تحلیل گران اطلاعاتی جلسات متعددی داشت.

با آنکه بارك، رئیس اداره استخبارات عراق بود، من می‌دانستم که او دربارهٔ ماجرای عباس تصمیم نمی‌گیرد. صدام حسین به تنهایی تصمیم می‌گرفت و در این ماجرا نیازی به اطلاعات بارك نبود. هر چه سعی می‌کردیم فشار بیاوریم که با صدام حسین دیدار کنیم، میزبانمان سردتر برخورد می‌کرد. وقتی به اجبار سر میز ناهار منتظر بودیم بارك پی‌درپی پای تلفن بود. از قرار معلوم عراقی‌ها وقت‌کشی می‌کردند. اشتباه اساسی ما در بدو ورود آن بود که به بارك گفتیم دوازده ساعت بعد باید پرواز کنیم. آنها می‌توانستند با وقت‌کشی ما را معطل کنند. سرانجام با گفتن اینکه تا هر وقت لازم باشد می‌مانیم خطای خود را جبران کردیم. من گمان می‌بردم که عراقی‌ها امیدوارند هرچه زودتر برویم، اما وقتی به نظرشان رسید که تصمیم داریم بمانیم تا نتیجه‌ای به دست آوریم به فکر کاری دیگر افتادند.

کاری «دیگر» به معنی دیدار با سخنگوی دولت و وزیر امور خارجه عراق «طارق عزیز» در دفتر کارش بود. وزارت امور خارجه ساختمانی تازه‌ساز بود با سقف کوتاه و احتمالاً به دلیل شرایط جنگی روشنایی کمی داشت. مبلمان داخلی آن از چرمی بود که با سلیقه انتخاب کرده بودند. حدود ساعت نه به دفتر طارق‌عزیز رفتیم و بعد از انتظاری کوتاه‌مدت ما را به داخل دفتر هدایت کردند. طارق‌عزیز با قد کوتاه و هیکل چهارشانه، مسیحی‌ای بود که در رژیم بعثی جان سالم به در برده

بود. انگلیسی را به فصاحت حرف می‌زد. ظاهری شهری داشت. البته او هم به رسم معمول تك‌پوش نظامی سبز به تن کرده بود و تپانچه‌ای به کمر داشت که از یك وزیر امور خارجه بعید به نظر می‌رسید.

عزیز هم بیش از بارك جایی برای خوش‌بینی ما نگذاشت. هی بحث کردیم و باز برگشتیم سر خانه اول بی آنکه به حاصلی دست یابیم. آنچه به دنبالش بودیم به گفته او غیرممکن بود. ضمناً به ما یادآوری کرد که موضوع را با صدام حسین در میان گذاشته و نظر او با نظر وی یکی است. البته هنوز ما را با این امید بازی می‌داد که صدام را خواهیم دید. به رغم برخورد عزیز دریافتم که مسأله ابوعباس کلاً منتفی است. باید چمدانهای خود را می‌بستیم و به فرودگاه می‌رفتیم. ساعت حدود ده بود و روز طولانی بدون حاصل رو به پایان می‌رفت.

در بازگشت به خانهٔ امن، بارك اصرار داشت موضوع را به بحث دربارهٔ حمایت اطلاعاتی بکشاند، در حالی که ما منتظر شامی بودیم که قرار بود آماده شود. وقتی یادآوری کردیم که راه فرودگاه بین‌المللی دراز است و ما وقت چندانی نداریم، بارك خیال ما را راحت کرد. بلافاصله بعد از آن بارك رفت تا به تلفن جواب دهد و وقتی برگشت به ما گفت که صدام حسین به دلیل درگیری با مسائل فاو فرصت ملاقات با ما را ندارد.

با مختصری جابجایی شام مفصل و سنگینی تدارك دیدند که کم و بیش همان غذای ظهر بود. من به عمر خود این قدر گوشت بره و گوساله را یکجا روی میزی برای چند نفر ندیده بودم. انواع مزه و چاشنی اشتهاآور، کوهی از میوه و رطب اشتهاآور. رطب‌ها احتمالاً از انواع برحی و حلاوی باغهای بصره بود. همه عصبی بودند، اما ما حرف می‌زدیم و می‌خوردیم. با این وجود مکث‌ها و توقف‌های بین جملات طولانی و طولانی‌تر می‌شد. خصومت پنهانی در دو طرف موج می‌زد بی آنکه به زبان بیاید. هر از گاهی اشاره‌ای می‌کردیم که دیر شده و باید خودمان را به فرودگاه برسانیم.

من و گود سپید یکی از سبک‌بارترین همسفرهایی که دیده‌ام، بسرعت خود را به طبقه بالا رساندیم تا وسایل خود را بیاوریم. حساب کرده بودیم که بلافاصله راه می‌افتیم و راه فرودگاه را در پیش می گیریم، اما حتی بعد از شام هم بارك ما را معطل کرد. در چهره‌اش نگرانی فزاینده‌ای موج می‌زد. احتمالاً پشت پرده خبرهایی بود که او را نگران می کرد و ظاهراً در دست او هم نبود. شاید صدام حسین هنوز در پذیرفتن ما دو به شك بود. آنها احتمالاً نگران بودند با رد درخواست ملاقات از سیل اطلاعات محرمانه دربارهٔ ایران محروم شوند. شاید حتی به نوعی تحویل عباس را سبك و سنگین می کردند، اما من یکی شك داشتم. احتمال داشت بازی صرف باشد یا ادا و اصول تعمدی بارك.

حالا دیگر نیمه شب شده بود و ما هنوز از ویلا خارج نشده بودیم. به نظر می‌رسید منتظر نشسته‌ایم تا تلفن به صدا در آید. وقتی زنگ به صدا در آمد بارك با شخصی که آن سوی خط بود مختصری گفتگو کرد و گفت: وقت رفتن است.

گرچه من روی موفقیت مأموریت خود زیاد مطمئن نبودم، از شکست آن دلخور شدم. آنچه مرا بیش از همه آزار می‌داد، رفتار گستاخانه و بی‌ادبانه و برخورد غیرضروری و از سر بدطینتی بارك بود. با تعلل او احتمالاً پرواز پاریس را از دست می‌دادیم. برداشت اعراب از عراقی‌ها به عنوان زنگی را درست یافتم.

مرسدس بنز سیاه و نویی به جلوی ورودی محل ما آمد. گمان می بردم راننده ما را به فرودگاه می‌رساند، اما بارك در سمت راننده را باز کرد و او را از روی صندلی بلند کرد و خودش پشت فرمان نشست. من روی صندلی سمت شاگرد نشستم و گود سپید همراه چمدانها روی صندلی عقب ولو شد و راننده هم کنار او نشست. ماشین عور کشان از دروازه بیرون زد و ما در خیابانهای حومه بغداد به سمت فرودگاه رفتیم. من بندرت شاهد چنین رانندگی با سرعت سرسام آور بوده‌ام. بارك انگار می خواست با سرعت مرگبار دق‌دلی‌هایش را سر ما خالی کند. دلیل سرعت زیادش هم قطعاً رساندن ما به فرودگاه در موعد مقرر نبود. به ساعت من از هواپیما جا مانده بودیم، تقریباً دوازده بود.

ما سوار موشك زمینی شده بودیم. عقربه سرعت‌شمار از دویست کیلومتر در ساعت گذشته بود. از اقبال خوش در بزرگراه چهارباندی می‌تاختیم. وقتی در بزرگراه ویراژ می‌داد احساس کردم عراقی‌ها با سوءنیت وارد معامله با دولت آمریکا شدند و از اول قصدشان این بود که به تعهدات خود پای‌بند نمانند. من از اینکه دولت آمریکا به آنها کمك می‌کند، ناراحت و عصبانی بودم و عراق با پناه دادن به جنایتکارانی که مردم بی‌گناه را در عملیات خرابکارانه می‌کشند براحتی قسر درمی‌رفت. به دولت خودمان شك داشتم و همین مرا آزرده می‌کرد که به تعهدات خود پای‌بند بمانیم. بی‌شك یکی از علل عصبانی بودن من ناکامی‌ام بود و من شکست را دوست نداشتم. تا جایی که به خودم مربوط است، حداکثر تلاش را به‌حساب نمی‌آورم. اصل توفیق است.

سرانجام در نیمه‌راه در صندلی خود جابه‌جا شدم و رو به بارك کردم و گفتم: «به ابوعباس بگویید من به دنبالش می‌آیم و وقتی گیرش بیاورم، می‌کشمش.» برای اینکه کاملاً بفهمد دوباره تکرار کردم. بعد دیدم که بارك برای اولین بار و آخرین بار در طی دیدار ما از بغداد لبخندی زد. لبخندی به پهنای صورتش کش آمد. سرانجام چیزی گفته بودم که او بفهمد.

والاس در صندلی عقب از تعجب صدایی درآورد. هر دو بخوبی می‌دانستیم که حرف بدون پشتوانه‌ای زده‌ایم. می‌دانستم که حرفهایم از سر عصبانیت است. عصبانیت از شکست. اما بارك چه؟ شك داشتم چون با جهان‌بینی او جور درمی‌آمد. امیدوار بودم پیغام مرا به ابوعباس برساند.

در لحظه‌ای که به ترمینال رسیدیم، نگهبانها از هر طرف دویدند تا بار و بلیت ما را بگیرند و ما را هدایت کردند. بارك در فرودگاه نوساز چنان گام برمی‌داشت که انگار ملك پدری‌اش بود. مردم با دیدن بارك در تك‌پوش نظامی سبز راه را باز می‌کردند. شاید هم خود او را شناخته بودند.

ما نیم ساعت دیرتر از موعد پرواز رسیده بودیم، اما هواپیمای ایرفرانس

هنوز در فرودگاه بود. هواپیما نمی‌توانست تکان بخورد زیرا یك نفربر زرهی عراق زیر سکان افقی آن ایستاده بود. تصور می کردیم مستقیماً ما را به دروازه خروجی هدایت کنند، اما بارك فکر دیگری در سر می‌پروراند. او ما را به پاویون هدایت کرد و دستور داد چای بیاورند. میهمان‌نوازی اعراب در بهترین وجه. برای رعایت نزاکت باید حتماً دو فنجان چایی را بخوری. من و گود سپید به همدیگر نگاه کردیم و روی راحتی چرمی ولو شدیم، چای نوشیدیم و گپ مختصری زدیم. بارك حدود بیست دقیقه ما را معطل کرد. سرانجام یکی از گماشته‌های او با دو بسته زیبای خرما پیش دوید و به هر کدام از ما یکی داد. بارك ما را تا دم دروازه خروجی مشایعت کرد و با قیافه‌ای گرفته ما را به خدا سپرد.

از یك چیز کاملاً مطمئن هستم. او خیلی خوشحال بود که از شر ما راحت شده. با این وجود نگاههای کین‌توزانه مسافران و خدمه هواپیما که عرق کرده بودند، موقع ورود ما حاکی از شدت ناراحتی آنها بود و نشان می‌داد که توی هواپیما هم چندان راحت نخواهیم بود، در حالی که بایستی عکس این مطلب می‌بود. نفربر زرهی جان گرفت و سر و صدا کنان از زیر هواپیما دور شد. هواپیما اجازه پرواز گرفت.

حدود یك ربع مانده به دو بامداد توانستیم بلند شویم.

به تنها چیزی که فکر می کردم نوشیدنی قوی بود. از میهماندار خواستم یك نوشیدنی برایم بیاورد. هواپیما که اوج گرفت، سایر مسافران در کابین تاریك به چرت زدن افتادند و من سعی کردم چهارده ساعت ناامیدی را که پشت سر گذاشته بودم، مرور کنم.

گود سپید پشت سر من نشسته بود و فوراً به خواب رفت. مردی که در ردیف کناری نشسته بود از من پرسید، در چه زمینه‌ای کار می کنم. گفتم عمده‌فروش وسایل کفن و دفن هستم. طرف لبخندی زد و رفت سراغ کتابش. این داستان را برای از رو بردن آدمهای که می‌خواهند سر صحبت را باز کنند، اختراع کرده‌ام، معمولاً هم کارگر است. در این مورد خاص که به جایش نشست. طرف

فکر می کرد که عراقی‌ها با این همه کشته که داده‌اند، طبعاً وسایل کفن و دفن زیادی لازم دارند و من هم حتماً دفتر ثبت سفارش‌هایم -پر شده. احتمالاً نمی‌دانست که مسلمانها از تدارکات کفن و دفن ما استفاده نمی کنند.

ما ابوعباس را گیر نینداختیم، ولی دست کم علامت دادیم که مخالف تروریست‌ها و حامیان آنها هستیم. این هشدار و بازداشت قریب‌الوقوع ابوعباس که در سیگونلا از چنگمان در رفت، هرچه که نباشد تلنگری است به ذهن این آدمکش‌ها و پیروان احتمالی آنها و ایشان را به تأمل وامی‌دارد. در عین حال ما به تعقیب خود ادامه می‌دهیم. شاید هم من شکست خود را لاپوشانی می کردم، زمان بهترین داوری را خواهد کرد.

بعدالتحریر: فاضل بارك بعد از مدت کوتاهی که از سفر ما می گذشت، از ریاست استخبارات عراق برکنار شد. نمی‌دانم سفر ما در سرنوشت او تأثیری داشت یا نه. تجربه من در بغداد نشان می‌داد که او نیم‌سوز شده و تاریخ مصرف‌اش گذشته است. در اکتبر ۱۹۹۶ یکی از رهبران مخالفان عراق به من گفت که صدام حسین در سال ۱۹۹۱ بارك را راحت کرد.

بخش اول

تربیت جاسوس

فصل اول

سالهای شکل گیری

پس از گذشت سالیان دراز هنوز هم لحن زادگاهم را در پس کلامم می‌شنوید. ته لهجه بریده بریده یانکی ناشوا در نیوهمپشایر هنوز با من است و علاوه بر آن بسیاری از ارزش‌ها و سنت‌ها که در من نهادینه شده.

من «دوان رامسدل کلاریج» در ۱۶ آوریل ۱۹۳۲ به دنیا آمدم. سال بعد من و خانواده‌ام به خانه‌ای در تقاطع خیابان‌های «وبستر و الیوت» رفتیم که پدربزرگ معمارم برای پدرم ساخته بود. ساختمانی آجری بود که با دو رج بنا کرده بودند تا از نفوذ سرمای گزنده زمستان‌های سخت نیوانگلند در امان بماند.

پدرم که دندانپزشک بود به خانه می‌بالید. خانه‌مان ضمناً شاهکار معماری بازیافتی به شمار می‌رفت، دو ردیف آجرهای آن از ساختمان کلیسای سوخته ناشوای جنوبی بیرون کشیده شده بود.

پدرم «دوان هربرت کلاریج» پنجمین فرزند از شش فرزند خانواده‌ای تقریباً مرفه بود که در میلفورد ماساچوست زندگی می کردند. مزرعه صد هکتاری

پدربزرگ کلاریج در بالای تپه‌ای قرار داشت و خانه چوبی او با راهی شن‌ریزی شده که از کنار انبار، گاراژ، پمپ بنزین و انبار دینامیت می گذشت، به بیرون راه داشت و بناهای متعددی دور و بر خانه اصلی قرار گرفته بود.

بنای اصلی خانه خیلی بزرگ و جادار بود. اتاق نشیمن بخاری دیواری باشکوهی داشت و در پذیرایی سی و پنج نفر براحتی جا می گرفتند. اتاق خوابهای متعدد طبقه بالا هر کدام در گوشه‌ای افتاده بود. پدربزرگ علاوه بر حرفه معماری، کشاورزی موفق هم بود. تعدادی گاو و خوك و اسب و مرغ و خروس همیشه دم‌دست می‌پلکیدند. املاك او شامل درختزاری وسیع و متراکم بود که نهری هم در آن جریان داشت. در وسط، کلبه‌ای چوبی قرار داشت که پدرم و برادربزرگش «لی» ساخته بودند تا در آن قایم شوند.

اسم پدربزرگ «آرتور پرستن کلاریج» بود اما همه و از جمله فرزندان و زنش «میرتل» او را ارباب صدا می کردند. همه بچه‌ها از او حساب می‌بردند. گمان نمی کنم پدرم دوران کودکی خوشی را به سر برده باشد. مادربزرگ کلاریج از خانواده‌های قدیمی نیوانگلند بود. اسم دوشیزگی اش «لو بارون» بود و نسب‌اش به پزشك فرانسوی‌ای به همین نام می‌رسید که پیش از سال ۱۶۳۰ به مستعمره ماساچوست پا گذاشته بود.

او خانه را مثل کشتی اداره می کرد. به همه چیز سرکشی می کرد و خانه به آن بزرگی را با تمام جزئیات می‌چرخاند. او آشپز بسیار ماهری بود، اما از گرما و صمیمت بهره چندانی نداشت.

پدرم که بچه یکی مانده به آخر خانواده بود، چندان مورد توجه قرار نمی گرفت. پناه او کتاب و مدرسه بود که به مقدار زیاد برای او تهیه کرده بودند. او به مدرسه یك اتاقه‌ای می‌رفت و نمرات عالی می گرفت.

در درازمدت عدم توجه پدربزرگ به پدر من شاید چندان بد نبود. ارباب خانواده را به شیوه بارونی اداره می کرد و دو تا از فرزندان ارشدش یعنی «فرد» و «لی»

را وارد حرفه معماری کرد و برای هر کدام از آنها خانه‌ای زیبا در پای تپه ساخت. دخترانش «هیزل» و «سی‌بل» و شوهرانشان آن طرف تپه خانه داشتند، اما در املاك پدربزرگ نبودند. شوهر هیزل گاه و بیگاه برای ارباب کار می کرد. فقط دو تا از بچه‌های ارباب توانستند روی پای خود بایستند. پدرم و خواهربزرگش «فرانسیس» که معلم بود و از میلفورد گریخت. هم او بود که ارباب را متقاعد کرد تا اجازه بدهد پدرم به دانشگاه برود. او یك سال در تافت درس خواند بعد به هاروارد رفت و در سال ۱۹۲۷ از دانشکده دندانپزشکی هاروارد فارغ‌التحصیل شد.

مادرم «آلیس اسکات رامسدل» بعد از دبیرستان درسش را ادامه داد و مطالعات تکمیلی را در سال ۱۹۲۹ در بوستن به پایان برد.

او با پدرم زمانی آشنا شد که پدر به ناشوا آمده بود تا مشترکاً با دندانپزشك دیگری کار کند. مدتی بعد باهم ازدواج کردند. مادرم زن زیبایی بود که هیکل خوش ترکیبی داشت. من وقتی سیزده ساله بودم به این ماجرایی بردم. اتفاقاً به آلبوم عکس او دست پیدا کرده بودم. تمام آلبوم پر از عکس‌های مادرم بود که پدر در بیشه‌زار مزرعه پدربزرگ کلاریج گرفته بود. پدرم به عکاسی خیلی علاقه داشت.

مثل بیشتر زنهای آن دوره مادرم به خانواده و جامعه علاقه نشان می داد. در کنار مراقبت از من و خواهرم در انجمن بانوان خیر ناشوا فعالیت می کرد که تعدادی پرستار تجربی را در اختیار داشت. او قسمتی از وقت خود را وقف کمك به سالخوردگان می کرد.

پدر و مادر من از طرفداران پروپاقرص و فعال حزب جمهوری خواه بودند. وقتی در سال ۱۹۴۰ «وندل ویلکی» نامزد حزب جمهوری خواه برای احراز پست ریاست جمهوری شد، آنها به افتخار او میهمانی ترتیب دادند. یادم می آید مرا به او معرفی کردند و با او دست دادم. این مورد از موارد خاص بود، اما گردهمایی‌های سیاسی در خانه ما کار بی‌سابقه‌ای نبود. مادربزرگ مادری من «آلیس مك کستن» با «جورج رامسدل» پسر فرماندار سابق نیوهمپشایر ازدواج کرد. او هم

جمهوری‌خواه بود و ازدواجشان در زمان جنگ آمریکا در اسپانیا در سال ۱۸۹۸ صورت گرفت.

مادربزرگ در سنین جوانی بیوه شد، اما هیچوقت به فکر ازدواج مجدد نیفتاد. او در خانه‌ای چوبی و مناسب با سقف شیروانی زندگی می کرد و یك خیابان با ما فاصله داشت. مادربزرگ رامسدل که او را نانا صدا می کردیم، از هر نظر زن شایسته‌ای بود. مویی به سفیدی برف داشت. می گویند بعد از آنکه از پله‌های دم خانه سر خورد و افتاد موهایش یك شبه سفید شد. او درس خوانده و معلم بود. در دهکده کوچك لیچ‌فیلد نیوهمپشایر به دنیا آمد و در مدرسه‌ای در آن نزدیکی در مری‌ماك درس می‌خواند رفتن به مری‌ماك لازمه‌اش پاروزدن در رودخانه مری ماك بود که روزی دوبار انجام می‌داد، حتی در زمستانها. از آن گذشته هیچوقت شنا کردن را یاد نگرفت.

پسر مادربزرگ که دایی من جورج باشد، با او زندگی می کرد و مراقبت از او را به عهده داشت. کارهای مختلفی را برای پدرم انجام می‌داد و به عنوان پادوی عمویش که بقال و قصاب محل بود کار می کرد.

نانا خیلی به من علاقه داشت و ما بیشتر وقتها باهم بودیم. یادم می آید سه ساله که بودم لوزه‌هایم را عمل کردند و درآوردند و نانا در بیمارستان کنار تخت من نشسته بود دستم را می گرفت و در صندلی کنار من چرت می‌زد. هنوز مزه بستنی‌هایی که برای رفع درد گلو به من داده بود، زیر زبانم مانده است. علت اینکه مادرم بالای سرم نبود، تولد خواهرم «سینتیا دلایت» بود. دلایت به معنی شادی بود. چون پدرم آرزوی داشتن دختری شیرین‌زبان را در سر می‌پروراند. او در سال ۱۹۳۵ به دنیا آمد و من یادم می‌آید که چقدر از به خانه آمدن او ناامید شده بودم. من انتظار یك همبازی داشتم و در عوض یك بچه جیغ‌جیغو به خانه آمده بود.

در سالهای دهه سی بچه‌ها به مدرسه آمادگی پیش‌دبستانی نمی‌رفتند. در

خانه می‌ماندند تا به مدرسه ابتدایی بروند. در ناشوا کودکستانها را تازه راه انداخته بودند. بعد از ارزیابی مختصر در سال ۱۹۳۷ به کلاس اول رفتم. ارزیابی هم برای این بود که یك سال زودتر از سن قانونی به مدرسه رفته بودم، مدرسه ابتدایی «مانت پلزنت». یك سال جلوتر به مدرسه رفتن امتیازاتی داشت و همچنین معایبی که در دوران کودکی و بلوغ خودش را نشان می‌داد. مسأله این نبود که من می‌توانم کار مدرسه را انجام دهم یا نه. البته «کارهای» اجتماعی بزرگترها را هم نمی‌توانستم بخوبی به انجام برسانم. در واقع کودکی خجالتی و مردم گریز بودم. با بچه‌های دیگر بازی می‌کردم، اما هیچوقت نتوانستم مثل بچه‌های دیگر دوستان دائمی پیدا کنم. سالها بعد پدرم مرا «دیر شکفته» می‌نامید.

من خیلی کتاب می‌خواندم. درست مثل پدرم و به خودم متکی بودم. با قطار برقی اسباب بازی‌ام بازی می‌کردم و خوشحال بودم. سربازهای سربی که خودم درستشان کرده بودم در اختیارم بود البته باید کتاب و ابزار دیگر را هم به آنها اضافه کرد.

هر چه بزرگتر می‌شدم بیشه‌زار نزدیك خانه از حالت وهم آلود و هراس آور درمی‌آمد و مرا به خود می‌خواند. با بچه‌های دیگر می‌رفتیم و کلی ماجراجویی می‌کردیم.

وقتی ایالات متحده وارد جنگ جهانی دوم شد. ما سرباز بازی می‌کردیم. جنگل هم صحنه نبرد خیالی ما شده بود. سنگر می‌کندیم و چادر می‌زدیم. کم کم سربازهای خودم را از میان کودکان همسایه انتخاب کردم و در واقع به آنها آموزش می‌دادم. در این وقت نوجوانی بازیگوش بودم. من زمین و جنگل و دشت را در اختیار داشتم وقت کافی هم در اختیارم بود تا در محیطی آرام و امن به خیالپردازی و اختراع انواع بازیها بپردازم.

پدرم وقایع اروپا و جنگ جهانی دوم را از نزدیك پی گیری می‌کرد. من به اندازه‌ای که یك بچه هفت ساله می‌توانست از جنگ ۱۹۳۹ روسیه و فنلاند درك می‌کند، از وقایع خبر داشتم. خانواده ما طرفدار فنلاند بود. ما بچه‌ها پارچه‌های

سفید را به ژاکت‌های اسکی می‌بستیم و خودمان را سرباز فنلاندی به حساب می‌آوردیم. پدرم از چوب، مسلسل چوبی فرانسوی‌ای برای من تراشیده بود. یکی از سرگرمی‌های او ساخت مبل‌های دوران استعماری بود. من با علاقه به چوب بزرگ شدم و این علاقه تا به امروز در من باقی مانده است. هرگاه فرصتی دست بدهد هنوز هم از چوب مجسمه می‌تراشم.

پدرم همیشه طرفدار دخالت در جنگ به نفع انگلستان بود حتی پیش از آنکه واقعه «پرل هاربور» اتفاق بیفتد. خانواده کارتر که در خانه روبرویی ما زندگی می‌کردند نیز در این فعالیت‌ها همراه و هم نظر ما بودند و در جمع‌آوری اعانه برای جنگ انگلیسی‌ها فعالیت می‌کردند و در سرپرستی بچه‌های انگلیسی که برای فرار از بمباران به کانادا و آمریکا اعزام می‌شدند، کمک‌های زیادی می‌کردند.

در یکی از روزهای ژوئن ۱۹۴۰، من در جاده شنی خانه چاله می‌کندم که دیکی و جانی دوان دوان آمدند و خبر دادند فرانسه به اشغال آلمانی‌ها در آمده است. آنها پنج شش سال بزرگتر از من بودند و طبعاً دید و درك بهتری از آنچه که می‌گذشت داشتند. اما حرفشان تأثیر خود را بر من گذاشت. اواخر تابستان آن سال من با عمویم «لی» به نمایشگاه جهانی نیویورك رفتم. یادم می‌آید با دیدن غرفه فرانسه تعجب کردم. زیرا گمان می‌بردم که فرانسه «از بین رفته است.» پس غرفه فرانسه معنی نداشت.

در اوایل دسامبر ۱۹۴۱ به خانه یکی از دوستان رفته بودیم، پدرم مرا به اتاق پذیرایی صدا کرد. رادیو خبر حمله ژاپنی‌ها را به پرل هاربور پخش می‌کرد. بعد از پایان خبر برای من توضیح داد که مفهوم حمله چه بوده و چه اهمیتی دارد.

پدرم به دلیل شغل دندانپزشکی‌اش هر آن امکان داشت به خدمت فراخوانده شود. افراد جوان رسته‌های پزشکی و دندانپزشکی اعزام شده بودند و مسن‌ترها در نوبت قرار داشتند تا در صورت لزوم اعزام شوند. فکر می‌کنم پدرم خیلی دوست داشت قبل از آنکه او را «دعوت» کنند، به خط برود؛ اما فشار زیادی به او وارد می‌شد

که منتظر نوبت خود بماند و ناشوا را بدون دندانپزشك نگذارد. اتفاقاً او را هیچوقت نخواستند. فکر می کنم او از اینکه به خدمت نرفت احساس ناراحتی می کرد.

«دیکی کارتر» اسم «دیویی» را روی من گذاشت. پدر و مادرم اسم مرا دوان گذاشته بودند تا هم یادآور خاطره پدربزرگ باشد و هم اینکه کسی نتواند اسم تصغیری روی من بگذارد. دیکی کارتر تصمیم گرفته بود روی من اسم بگذارد. در سال ۱۹۴۴ فرماندار نیویورك «توماس. ای. دیویی» برای احراز پست ریاست جمهوری به مقابله با «فرانکلین روزولت» برخاست. دیکی اسم نامزد رئیس جمهوری را برداشت و به من چسباند. خوب ظاهراً خوب چسبید. خیلی ها فکر می کردند این اسم به من نمی آید اما تلاش برای مقابله با آن هیچوقت کارگر نیفتاد. حتی اشتباهاً به عنوان بخشی از اسم مستعار من در «سیا» مورد استفاده قرار گرفت. تا مدتی به عنوان دیویی مارون معروف بودم اما بعد از آنکه این اسم در جراید لو رفت، اسم دیگری انتخاب کردم که از قدیمی ترین اسامی شجره نامه خانواده ریشه می گرفت؛ «داکس پرستن لو بارون».

با ادامه جنگ جیره بندی بنزین شروع شد، اما ما همچنان به تعطیلات تابستانی می رفتیم و تابستان را در ویلایی می گذراندیم که پدربزرگ برای پدرم ساخته بود؛ در جزیره گاورنر در دریاچه وینی په سائوکی. در آن موقع مردم همدیگر را می شناختند و به هم کمك می کردند. پدرم مجبور بود به خاطر حرفه طبابت خود در شهر بماند اما روزهای تعطیل آخر هفته با بقیه سوار قطار می شد و پیش ما می آمد. یکی هم آنها را سوار می کرد و با خودش به جزیره می رساند که با یك پل به ساحل وصل بود. هر هفته برای خرید مایحتاج یك نفر راه می افتاد و خرید همه را انجام می داد و برمی گشت. در ناشوا باغ بزرگ ما برقرار بود و کنسروسازی میوه ها و سبزی ها در پاییز تمامی نداشت. جمع آوری کاغذ و آهن قراضه برای جنگ از وظایف همه بود.

من و خواهرم سینتیا به خوبی و خوشی بزرگ می شدیم. پدرم علاقه

فراوانی به خواهرم نشان می‌داد. من چون پسر بودم، انتظار داشتند به کارهای مردانه بپردازم کارهایم را باید بموقع انجام می‌دادم و درست و صحیح از پس آنها برمی‌آمدم. تاکید اصلی بر وقت‌شناسی، راستی و نظم شخصی بود. کار سخت و تلاش مقدم بر بازی بود. برای شکست عذر و بهانه‌ای پذیرفته نمی‌شد. به من یاد دادند در زندگی چیزهای کمی اهمیت زیاد دارد. گرچه به زبان نمی‌آوردند اما به من می‌آموختند که ژست‌های عاطفی در سخن گفتن و دخالت دادن عواطف نشانه ضعف است و باید از آن دوری گزینم. پول توجیبی کمی می‌دادند همان مقدار کم را هم بایستی برای مواقع ضروری و روز مبادا پس‌انداز می‌کردم. از پول هفتگی خبری نبود. همه این برخوردها بخشی از زندگی آینده مرا شکل داد.

آن وقت‌ها ماجراجویی‌های بهتری در دریاچه «وینی په سائوکی» رایج بود. دست کم از ناشوا بهتر به نظر می‌رسید. ساحلی بود و زمین تنیسی و قایقی. دوستانی مثل برادران بیتی باب و جك، پاول کوپرل و بروس لانگ موئیر هم به مزه کار می‌افزودند. پدرم برای من کلاه غواصی جالبی از یك دیگ و شلنگ آب درست کرده بود. می‌رفتم زیر آب و با کلاه غواصی قدم می‌زدم. همین کار باعث شده بود که تمام عمر به غواصی علاقه داشته باشم.

نزدیك بودن مادربزرگ و دایی جورج که سر خیابان زندگی می‌کردند، برای پدرومادرم موهبتی بود. زیرا آنها به طور طبیعی لَله ما بودند. هر وقت پدر و مادرم بیرون می‌رفتند من و سینتیا را به آنها می‌سپردند. روزهای تعطیل و جشن شام خانه ما بودند. به بحث‌های داغ سیاسی عادت کرده بودم و با آنها بزرگ می‌شدم. حتی وقتی بحث بالا می‌گرفت و همه به هم می‌پریدند ماجرا هیجان بیشتری می‌یافت. از قرار معلوم بنا نبود همدیگر را لت و پار کنیم. همین قرار به من خیلی کمك کرد که در برابر واکنش‌های خصمانه کنگره خود را نبازم.

اکثر بحث‌ها درباره مسائل سیاست جهانی نبود بلکه جناحهای مختلف حزب جمهوری‌خواه در شاخه نیوهمپشایر که از محافظه کار تا میانه‌رو را

دربرمی گرفت . در نیوهمپشایر کسی از دموکرات‌ها حرف نمی‌زد، آنها اهمیتی نداشتند. من هم این گرایش را با خودم به واشنگتن آوردم. هر وقت اشاره‌ای به دموکرات‌ها می‌شد با صفت فاسد همراه بود و انهدام طبقه متوسط با سیاست‌های مالیاتی فرانکلین روزولت موضوع بحث می‌شد. این عنوان بحثی بود که همه در آن توافق داشتند.

احتمالاً هشت ساله بودم که مادربزرگ رامسدل در انتخابات ایالتی مجلس نامزد شد. درست پیش از جنگ جهانی دوم. او انتخاب شد و نه دوره دو ساله را از سر گذراند که تمام دوران جنگ را دربر می گرفت.

دوره قانونگذاری زیاد طولانی نبود یك جلسه در پاییز برگزار می‌شد که تا عید کریسمس ادامه می‌یافت و جلسه بعدی در بهار برگزار می‌شد. قانونگذاران هریك سال در میان جلسه داشتند. مگر اینکه در موارد اضطراری جلسات ویژه ضرورت می‌یافت. هزینه سفر نماینده‌ها را تا کنکورد تأمین می کردند. هر وقت جلسه مجلس نمایندگان برقرار می‌شد، مادربزرگم نانا هر روز صبح با اتوبوس به مرکز می‌رفت. او درست سر خیابان کنکورد جلوی خانه‌اش منتظر اتوبوس می‌ماند.

به سن تشخیص که رسیدم به اشتیاق نانا پی بردم که دلش می خواست من وارد عالم سیاست شوم. توی خانواده او در این آرزو شریکی نداشت. با این وجود هر بهار به من رشوه می‌داد که همراه او بروم و در جلسه بنشینم. در چند مورد شاهد سخنرانی او هم بودم. «شرمن آدامز» آن موقع رئیس مجلس کنکورد بود و ستاره خوش اقبال حزب جمهوری خواه به حساب می آمد. مادربزرگ او را مثل چشم عزیز می‌داشت تا آنکه رئیس دفتر آیزنهاور شد و با درگیری در ماجرای رسوایی باجبار استعفاء داد.

در پاییز ۱۹۴۳ به مدرسه متوسطه‌ای در مرکز ناشوا می‌رفتم. فاصله خانه تا مدرسه را پیاده می‌رفتم. در راه همه جور خیالاتی به سرم می‌زد و فکر و خیالهای

گوناگون را در سر می‌پروراندم. سرگرمی‌های فراوانی که در کودکی برای خودم جور می کردم هیچگاه از یادم نرفت.

پدرومادرم خیلی پایبند مذهب نبودند اما مرا به مدرسه مذهبی فرستادند. یکی از بزرگترین جاذبه‌های کلیسا، کتابخانه زیبای آن بود. مخصوصاً کتابهایی که برای نوجوانان اختصاص داشت. کتابهایی دربارهٔ کشورهای خارجی، غواصان اقیانوس و کشف راههای هوایی در آمریکای لاتین می خواندم. در خانه داستانهای زیادی دربارهٔ کودکان هم سن و سال من بود که ماجراهای هر کدام در کشوری متفاوت اتفاق می افتاد.

در مدرسه متوسطه دیدی مخالف با بقیه داشتم. مخصوصاً دربارهٔ توانایی‌های آلمانی‌ها. همهٔ بچه‌ها دید بچگانه‌ای در بارهٔ چیزهای آمریکایی داشتند و هرچه آمریکا ساخته بود عالی می‌دانستند و هرچه آلمانی‌ها ساخته بودند از نظر آنها به دردنخور بود. یادم می آید که با آنها بحث می کردم و از کیفیت بالای اجناس آلمانی دفاع می کردم. مخصوصاً در تجهیزات جنگی دریایی مثل ناو بیسمارك. متوجه شدم که تبلیغات الزاماً درست نیست و آلمانی‌ها در اصل تجهیزات نظامی زیادی داشتند که بر تجهیزات ما برتری داشت. هم شاگردی‌های من بدون تردید مخالف بودند.

این نظر نتیجه مطالعات من بود، اما تا به حال در ابراز نظریاتم تردیدی نکرده‌ام و همین امر مرا شاخص کرده است.

در سال ۱۹۴۵ پدرم تصمیم گرفت مرا به مدرسه تکمیلی پیش دانشگاهی بفرستند تا تحصیلات دبیرستانی‌ام را تمام کنم. کارترها به پدرومادر من فشار می‌آوردند که مرا به «اندور» بفرستند که پسرهایشان در آنجا درس می‌خواندند. سرانجام تصمیم بر آن شد که مرا به «پدی» در هایتس‌تاون نیوجرسی بفرستند تا «وسعت دید» پیدا کنم. امروزه شاید چنین تصوری رایج نباشد ولی در آن زمان ایالت باغ که لقب نیوجرسی بود نسبت به امروز دورتر به نظر می آمد.

گر چه برای مدرسه تکمیلی به پدی می‌رفتم پدرم تصریح کرده بود که باید به نیوانگلند برگردم و ترجیحاً در آنجا به دانشگاه بروم. می‌دانستم که در این موضوع حق انتخاب زیادی ندارم.

در پدی هر کاری از دستم برآمد می کردم تا به دانشگاهی مناسب راه پیدا کنم. پدرم آدم مستبدی نبود ولی به نظم و اصول اهمیت فراوانی می‌داد. بچه‌های او و زنش به طریق اولی از دستورات اطاعت می کردند، مهم کار خوب نبود، بلکه بایستی حداکثر سعی خود را می کردند.

آن موقع هم مثل حالا غالب نوجوانان با پدر و مادرشان به مدرسه می آمدند تا والدین آنها را جابجا کنند. من نه. در تابستان ۱۹۴۶ که چهارده ساله بودم مادرم اسم مرا روی لباسهایم دوخت و آنها را توی چمدان گذاشت و مرا به ایستگاه راه آهن بوستن رساند. موقع خداحافظی از گریه کردن و در آغوش کشیدن خبری نبود. با این حال وقتی قطار راه افتاد، یادم می آید اشکی را که به پهنای صورت مادرم می‌دوید، دیدم.

در ترنتن از قطار پیاده شدم و مرد سرخ‌رو و گوشتالویی دیدم که ماشین هادسن هورنت مدل جدید داشت. به نظرم آمد که کارمند مالی مدرسه باشد. در راه ایستگاه راه آهن تا محیط مدرسه پیش‌دانشگاهی با کلی داستان از سختی‌های مدرسه پیش‌دانشگاهی مخ مرا خورد. حسابی مرا ترساند. کاری عبث و ناجوانمردانه که روحیه جوانی تازه پا به جامعه گذاشته را تخریب می کند.

مدرسه قوانین سفت و سختی داشت. من با نظم و انضباط مدرسه کنار می آمدم. قبلاً در مورد مقررات مدرسه توجیه شده بودم. پنج روز و نصفی درس می‌خواندیم. شنبه‌ها هم نصف روز درس می‌خواندیم. هدف این برنامه فشرده کاستن از شر و شور جوانی دانشجویان بود. حتی می گفتند توی غذا کافور می‌ریزند. هیچ مراوده‌ای با دختران در کار نبود. فکر می کنم سالی دوبار مجلس رقص برقرار می‌شد.

زمان زیادی را صرف مطالعه می کردم. در مدرسه پیش دانشگاهی یاد گرفتم که چگونه مطالعه کنم آن قدر که وقتی به دانشگاه رفتم نیازی به خرخوانی نداشتم. پدی محیط خشکی بود. امتحان در پی امتحان و درست مثل دانشگاه در دفترچه‌های آبی امتحان می گرفتند. در امتحانات نمره‌های خوبی نمی آوردم. گرچه می توانستم به موضوع اشراف داشته باشم. اما به هر دلیل نتوانستم ترقی کنم.

در پدی هم مثل ناشوا من در گروههای دانشجویی نمی‌رفتم، دست کم به این دلیل که از بقیه جوانتر بودم. تعدادی از کهنه‌سربازهای جوان جنگ جهانی دوم در مدرسه بودند، اما اغلب بچه‌های مسن کلاس ما بزرگسالانی بودند که در دبیرستان کار چندانی از پیش نبرده بودند. آنها را به پدی فرستاده بودند تا برخی از درس‌ها را دوباره بگذرانند که بتوانند به دانشکده خوبی بروند. پسرهای بزرگ سیگار می کشیدند و این کار را در سالن بزرگی که میز پینگ‌پنگ داشت انجام می‌دادند. مثل یك باشگاه بود. من سیگار نمی کشیدم و در تمام مدتی که در پدی بودم نه سنم اجازه می‌داد و نه دوست داشتم. حتی با اجازه پدرومادرم هم تن به این کار نمی‌دادم. بدین ترتیب هیچوقت عضو باشگاه نشدم. شبهای شنبه پسرهای بزرگتر به شهر می‌رفتند تا «پای گوجه فرنگی» بخورند. من هیچ‌وقت نرفتم. چون کسی از من نخواسته بود بروم. به علاوه فکر می کردم «پای گوجه فرنگی» چیز مزخرفی باشد. از کجا می‌دانستم منظورشان پیتز است؟

برای آنکه از پدی به ناشوا بروم باید به ایستگاه راه‌آهن بوستن می‌رفتم. بعد از آنکه در هایتس تاون از اتوبوس پیاده می‌شدم، روی چمدان پدرم می‌نشستم و جماعت را تماشا می کردم که در آمد و شد بودند. قطاری از پی قطار دیگر به بوستن می‌رفت. من شده بودم منتقد جزئیات حرکات مردم. به راه رفتن مردم توجه می کردم. چه کفش‌هایی به پا داشتند. آیا لباس فاخر پوشیده بودند یا لباس ارزان‌قیمت. آیا زنها عطر زده بودند. کارم که تمام می‌شد به خانواده‌ام خبر می‌دادم که با کدام قطار می‌رسم. چهار تا پنج ساعت دیگر مرا در بوستن می‌دیدند.

بعد از آنکه به پدی رفتم، هیچوقت مدت طولانی در ناشوا نماندم. غیر از تعطیلات طولانی تابستان سایر تعطیلات کوتاه‌مدت بود. یك هفته به مناسبت سال نو و برای مراسم شکرگزاری و بهار یکی دو روز بیشتر نمی‌ماندم. در یکی از سفرهای خودم مجله بدنسازی را برداشتم. در آن زمان وزنه‌برداری و بدنسازی وقت تلف کردن بود. اما مجله تبلیغ وزنه‌های یورك را داشت. من بیشتر از پنجاه و هشت کیلو نبودم. نوجوانی باریك و ترکه‌ای که قیافه‌اش از نزاری به بیماری می‌زد. خیلی زود سرما می‌خوردم و گوشهایم چرك می‌کرد. اصلاً هم به ورزش علاقه نشان نمی‌دادم. هماهنگی ضعیف دستها و چشمها که مرا در بازی بیس‌بال زمین گیر می‌کرد جلوی رشد مرا در ورزش گرفت. علاوه بر آن پدرم مرا به شرکت در بازیهای گروهی تشویق نمی‌کرد. او اعتقاد داشت یکی از دلایل زوال امپراتوری روم و سقوط نهایی علاقه مفرط به تماشای بازیهای گروهی بود. اگر اعتقادی هم نداشت، به من این طور می گفت.

وزنه‌هایی را که سفارش دادم با پست دم خوابگاه تحویل دادند. کاری را می‌کردم که هیچکدام از همتایان من نمی‌کردند. با اشتیاق تمام برنامه‌های بدن‌سازی را ادامه می‌دادم و بعد از مدتی تمرین، استخوان ترکاندم و هیکل متناسبی به هم زدم، طوری که دوستان هم اظهارنظر کردند. بچه‌های دیگر هم به وزنه‌زدن پرداختند. من نوآوری کردم و ابتکاری به خرج دادم که تا پایان عمر هم دست از آن برنخواهم داشت. «چاك کوگن» می گفت من وقت تلف می کنم.

بعد به تیم کشتی پدی پیوستم. امیدی نداشتم ورزشکار بشوم اما دست کم جلوی هم‌شاگردی‌هایم از آن حالت ریقماسی درمی‌آمدم. اوج ورزش قهرمانی من در پدی عضویت در تیم شصت کیلویی فوتبال رگبی بود. من خط وسط بازی می‌کردم و فقط باید توپ را تا محوطه یك چهارم می‌رساندم. این کار هم نیاز چندانی به هماهنگی چشم و دست نداشت. سرانجام کاپیتان تیم شدم.

تابستانهایی که به دریاچه وینی په‌سائوکی می‌رفتیم گل می کردم و وارد

فعالیت‌های اجتماعی می‌شدم. خانواده مورس خانه‌شان در نزدیکی خانه ما بود. در آنجا بود که با نانسی مورس آشنا شدم. در آن موقع شانزده ساله بودم و وقتی به پدی برگشتم نامه‌نگاری می کردم. به گمانم پدرو مادرم از اینکه بیشتر به نانسی نامه می‌نوشتم تا آنها، کمی دلخور بودند. چیزی که پدرم را می‌آزرد این بود که غالباً برای نامه‌هایم تاریخ نمی‌زدم. او و مادرم هر هفته برای من نامه می‌فرستادند.

سال آخر سال تصمیم گیری در مورد انتخاب دانشگاه بود. پدرم اصرار داشت به نیوانگلند برگردم و در دانشگاههای ممتاز شرق درس بخوانم، اما من طالب دانشگاههایی مثل کلگیت بودم که پدر با وسواس می‌پذیرفت و دانشگاهی مثل دوك را بی‌فایده می‌دانست. من برای شرکت در هیچیك از دانشگاههای ممتاز شرق درخواست پر نکردم و بی آنکه پدرم اطلاع داشته باشد، در امتحانات ورودی دانشجویی هم شرکت نکردم. با آنکه دانشجوی خوبی بودم اما همیشه از امتحان واهمه داشتم. یك وقت خبردار شده بود. با یکی در پدی حرف زده بود و به ماجرا پی برد با فشار او امتحان ورودی را با تأخیر دادم.

درست پیش از فراغت از تحصیل در پدی. فرم شرکت در دانشگاه براون را پر کردم. براون هم مثل پدی به کلیسای تعمیدی وابسته بود. فارغ‌التحصیلان پدی اغلب به براون می‌رفتند. تابستان آن سال به براون رفتم. دوازده تا از همکلاس‌ها هم با من بودند. اما تا جایی که پدرم مطرح بود پذیرش من در یکی از دانشگاههای شرق صورت گرفته بود ولی کاملاً دلخواه او نبود.

تابستانی که فارغ‌التحصیل شدم و به براون رفتم من و نانسی مورس روابط مستحکم‌تری پیدا کردیم. پدرم به عنوان هدیه قبولی یك فورد مدل آ به قیمت ۷۵ دلار برای من خرید. من آن را به رنگ نارنجی درآوردم و با نانسی این ور و آن ور می‌رفتم. از قضا نانسی هم در پاییز در دانشکده دختران براون در پمبروك ثبت‌نام کرد.

فصل دوم

آموزش عالی ۱۹۵۵-۱۹۴۹

دانشگاه براون

پدرم مرا با اتوموبیل خود به رود آیلند برد و در پراویدنس گذاشت. من با سه هم اتاقی در برونونیاهال اقامت کردم. یکی از هم اتاقی‌ها، «هاوارد فاستر» بود، هاوی، که دوست همیشگی من شد. او به همان اندازه‌ای که من کم حرف و گوشه‌گیر بودم ددری و مهمانی بازبود. برخلاف هاوی بیرون رفتن و میهمانی در وسط هفته برای من دشوار بود. همان سبك و سیاقی که در پدی داشتم اینجا هم دنبال می کردم. در برنامه منظم من کار پیش از تفریح بود. من به هاوی یاد دادم چطور مطالعه کند یا دست کم سعی کردم. پدی هم تفریح کردن را یادم داد.

هاوی مرا با بوربن آشنا کرد. دیگر پیپ هم می کشیدم. کم کم آلوده گناه هم می‌شدم.

سال اولی‌ها باید ارشد انتخاب می کردند. با تشویق من هاوی نامزد ارشدی کلاس شد و من مدیر تبلیغات او شدم. یك مبارزه انتخاباتی تمام عیار راه انداختیم.

تابلوی انتخاباتی درست کردیم با کلی شعار و برنامه و سخنرانی. گمان نمی‌کنم در براون تا آن وقت از این خبرها بوده باشد. البته هاوی انتخاب شد. به نظر من او باید راه خود را ادامه می‌داد تا سیاستمدار حرفه‌ای بشود، زیرا همه هوش و ذکاوت لازم را داشت و بالاتر از همه تمرکز و ثبات.

بهار سال اول دانشکده زمان انجمن اخوت بود. هر ده دوازده انجمن اخوتی که در دانشکده بود هر کدام ویژگی خاصی داشت. من و هاوارد تصمیم گرفتیم به دلتافی که از انجمن‌های قدیمی اخوت ایالات متحده بود بپیوندیم.

انجمن اخوت دلتافی در براون از شهرت خوبی برخوردار بود و ضمناً میهمانی‌های آن زبانزد همه بود. قرار شد من به عضوگیری از میان برجسته‌ترین دانشجویان بپردازم، تا ده دوازده نفر در دلتافی ثبت نام کنند. در نتیجه تلاش من برای گردهم آوردن اعضای برجسته، برادران قدیمی انجمن اخوت اسم مرا گذاشتند آقای برجسته. با همه تردیدها و کمرویی‌ها این توفیق بزرگی بود. سرانجام وارد دسته‌ای شدم و از قضا نقش فعالی هم پیدا کردم.

اسم تحبیبی آقای برجسته چندان دوامی نیاورد. تابستان بعد من در وایرز نزدیك خانه ییلاقی‌مان در پارك دولتی کار می‌کردم. بلیت می‌گرفتم، باغبانی می‌کردم و خلاصه رتق و فتق برخی از کارها با من بود. پدرم ضمن آنکه هزینه تحصیل، کتاب و دفتر و خوابگاه مرا می‌پرداخت وادارم می‌کرد برای هزینه‌های شخصی‌ام کار کنم و پول در بیاورم پولی که در تابستان درمی‌آوردم باید در طول سال تحصیلی آتی دوام می‌آورد.

تعدادی از برادران عضو انجمن اخوت که سابقه بیشتری داشتند، در اردوگاه ویژه پسران به سمت مشاور کار می‌کردند. یك شب همهٔ ما در شهر جمع شده بودیم و پیشخدمتی را دیدیم که سال قبل دختر شایسته نیوهمپشایر شده بود. من هیجده سال داشتم. گمان می‌کنم او بیست ساله بود شاید. اما بزرگتر نشان می‌داد. او را تا حدی می‌شناختم.

برادران انجمن اخوت کلی مشروب خورده بودند. و قصد آزار و اذیت دخترك را داشتند. به نظر من ماجرا شکل زشتی پیدا کرده بود و دخترك هم ظاهراً جایی نداشت که شب بماند. نمی‌خواستم نقش سرگالاهاد دلاور را بازی کنم اما نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم تا مشتی مست به دخترك بی‌پناه دست درازی کنند. برادران انجمن اخوت باشند یا کس دیگر فرقی نمی‌کرد. تصورش را بکنید که وقتی نیمه شب دخترك را به خانه آوردم پدر و مادرم نزدیك بود شاخ دربیاورند. دخترك را فرستادم بالا در اتاق من بخوابد خودم هم طبقه پایین خوابیدم. صبح روز بعد او را به شهر رساندم تا به سر کار خود برود. برادران انجمن اخوت هیچوقت حاضر نشدند مرا ببخشند چون «عیش» آنها را کور کرده بودم. لقب آقای برجسته را از من گرفتند و سه چهار نفر از برادرانی که در آن ماجرا دخیل بودند مدام پاپی من می‌شدند و انواع و اقسام آزار و اذیت را در مورد من روا می‌داشتند.

در سال دوم دانشکده اغلب جوانان روابط خود را با والدین محکم‌تر کردند و این روش احتمالاً تغییر نمی‌کرد. من اینجا هم غیرمعمول عمل کردم. روابط من با پدرم تغییر اساسی کرد و بعد از آن شب ناگهان از این رو به آن رو شد. مجادلات پنج ساله ناگهان به پایان رسید. من و پدر دوست شدیم و دوستی‌مان تا پایان عمر او برقرار ماند. دیگر او را پدر یا بابا صدا نمی‌زدم و کلاریج می‌گفتم. بنابر دلایلی خاص خودش خوشش می‌آمد.

به گمانم برخی از تغییرات به مادرم مربوط می‌شد. برای اولین بار مادرم را می‌دیدم که با پدر بحث می‌کرد و حتی اگر موقعیت اجازه می‌داد تو روی او می‌ایستاد. چیزهایی را که لازم داشت بر زبان می‌راند از جمله درخواست ماشین داشت که پدرم برای او یك ناش کروکی خرید.

گرچه مثل بقیه زن و شوهرها گاهی بحث و جدل هم می‌کردند اما روی هم رفته روابط خوبی داشتند. آنها نسبت به زمان خودشان متجدد بودند.

وقتی در پاییز ۱۹۵۰ به براون برگشتم اولین چیزی که به ذهنم رسید آن بود

که آیا در امتحانی شرکت کنم که از ثبت نام در ارتش برای اعزام به کره معاف باشم یا نه. کره‌شمالی به کره جنوبی حمله کرده بود و نیروهای ایالات متحده بار دیگر درگیر جنگ شدند حتی اگر اعلام نشده بود. نمره‌های سال اول من تقریباً قابل قبول بود یك مشت ب و ج. من مواد درسی پیش‌نیاز پزشکی را می‌گذراندم به این امید که بتوانم پاجاپای پدرم بگذارم و دندانپزشك شوم، اما علوم و ریاضی چندان مناسبتی با من نداشت. تصمیم گرفتم تغییر رشته بدهم و سراغ تاریخ و علوم سیاسی بروم که از آنها لذت می‌بردم. البته دقیقاً نمی‌دانستم با خواندن تاریخ و علوم سیاسی به چه مشاغلی دست می‌یابم. من از امتحان تعویق خدمت سربازی با موفقیت بیرون آمدم. متأسفانه هاوارد فاستر که به دلیل نمره‌های پایین سال اول در آستانه مشروط شدن قرار داشت در ترم پاییزه نمره‌های خوبی نیاورد و مجبور شد که به خدمت سربازی برود. با درجه افسری در کره دیده‌بان خط مقدم توپخانه شد.

حالا دیگر بدون کمك هاوارد می‌توانستم پوست بیندازم. ماجرای درگیری بر سر دختر شایسته نیوهمپشایر گرچه مانعی برای پذیرش من در انجمن اخوت بود، اما چندان دوامی نداشت براحتی می‌توانستم در هر گروهی عضو شوم، گرچه گاهی تردیدهایی هم پیش می‌آمد. روابط من و نانسی مورس به فراموشی سپرده می‌شد. ضمن آنکه مسأله خاصی پیش نیامد هر کدام از ما سراغ یکی دیگر رفتیم.

اواخر سال باید گرایش خودم را انتخاب می‌کردم. در آزمون آزمایشی حقوق شرکت کردم ولی نمره‌های ضعیفی گرفتم. تصمیم گرفتم مستشرق مصرشناس شوم اما سرانجام گرایش عمومی تمدن آمریکا را انتخاب کردم. یکی از بهترین انتخابهای من بود. پیش غذای خوشمزه همه رشته‌هایی که به نوعی با ایالات متحده سروکار داشتند: تاریخ، اقتصاد، علوم سیاسی، ادبیات و حتی هنر. من از این برنامه خوشم می‌آمد و شاهد مدعایم نمره‌های درخشانم بود. دیگر از نمره ج خبری نبود فقط الف و ب و با گذشت هر ترم نمره‌های الف بیشتر می‌شد.

در این موقع حافظه‌ام را چنان پرورده بودم که تشخیص دهد چه چیزی

اهمیت دارد و چه چیزی مهم نیست و نکات بی‌اهمیت را از حافظه پاك می کردم. واحدهای انتخابی‌ام نیاز به تمرکز و حفظ کردن داشت. من استاد حفظ کردن اسم‌ها و تاریخ‌ها، وقایع و روابط متقابل آنها بودم؛ سر امتحان براحتی آنها را به یاد می آوردم و غرغره می کردم. ضمناً دیگر می‌دانستم چه سؤالاتی در امتحان می آید. قابلیت حدس زدن سؤالات، به خاطر سپردن حفظیات و ارائه آنها در مواقع لزوم در تمام مدتی که در سیا خدمت می کردم با من بود. سرانجام به خاطر همین توانایی‌ها بود که در لانگ‌لی و مجلس نمایندگان زرنگ شدم.

ضمناً به مطالعات و بررسی مسائل روسیه هم علاقمند شدم. چند واحد درسی زبان روسی انتخاب کردم و مطالعاتی در باب تاریخ روسیه را در سالهای آخر دانشکده انجام دادم، با این حال هنوز نمی‌دانستم بعد از فارغ‌التحصیل شدن از براون چکار خواهم کرد. در زمینه مسائل روسیه پیشرفت خوبی داشتم و با پشتیبانی و حمایت پدرم به دانشکده روابط بین‌الملل رفتم و با گرایش مطالعات و بررسی‌های شوروی مشغول تحصیل شدم. درخواستهایی را برای دانشکده روابط بین‌الملل پیشرفته جان هاپکینز و دانشکده مسائل بین‌الملل کلمبیا و مؤسسه مطالعات روسی آنجا فرستادم. در هر دو دانشکده پذیرفته شدم ولی مؤسسه مطالعات روسی مرا رد کرد ـ حداقل به صورت موقت. به من گفتند اگر پیشرفت تحصیلی‌ام در سال اول دانشکده رضایت‌بخش باشد می توانم در سال آتی در مؤسسه ثبت نام کنم. من دانشگاه کلمبیا را انتخاب کردم.

در این وقت با «مارگارت رینارد» روابطی را به هم زده بودم. مگی را در پاییز سال اول دانشکده دیدم. او تازه از ابرلین اوهایو به پمبروك منتقل شده بود. همان‌طور که غالباً پیش می آید پمبروك همه واحدهای گذرانده او را قبول نکرد. او با این انتقال یك نیم سال تحصیلی ضرر کرد. به طور کلی او ترم دوم سال دوم را می گذراند و من ترم دوم سال اول را می خواندم. از همان اوایلی که همدیگر را دیدیم، زوج مناسبی بودیم و روابط ما روز به روز استحکام بیشتری یافت. سال دوم

به بعد جرأتی پیدا کردیم و حرف ازدواج را پیش کشیدیم.

از نظر دانشجوی امروزی صحبت از ازدواج در سالهای اول تحصیل بحث عاقلانه‌ای نیست و تعجیل ما در ازدواج توجیه منطقی ندارد، اما اوضاع سیاسی و اجتماعی اوایل دهه پنجاه تفاوت زیادی با امروز داشت. تصویب لایحه نظامیان به افراد جمعی ارتش اجازه می داد که وارد دانشگاه شوند و بسیاری از دانشجویان هم دوره من سر کلاس درس با کهنه سربازهای جنگ جهانی دوم درس می خواندند که خیلی مسن تر از ما بودند. خیلی از سربازهای جنگ دیده حس می کردند جنگ به آنها لطمه زده و از زندگی «عقب مانده‌اند». روی همین دلایل قرار بود زمان از کف رفته را جبران کنند. پس وقتی پا به دانشگاه گذاشتند سه چیز را در نظر گرفته بودند. مدرك بگیرند، ازدواج کنند و کار گیر بیاورند.

به آنها توجه زیادی می شد و وقتی ما که تجربه کمتری داشتیم و چندان توجهی به ما نمی کردند پا به پای آنها آمدیم باید عقب نمی‌ماندیم. ما هم برای عقب نماندن از قافله باید مدرك می گرفتیم، ازدواج می کردیم و کار گیر می آوردیم، تا به زندگی ادامه دهیم. این روندی بود که دنبال کردیم بی آنکه فکر کنیم و خود را بیازماییم. به نظر من علت اینکه از نسل درسخوان «دهه پنجاه» به قول جامعه‌شناسان آدم حسابی درنیامد همین است.

آن سالی که فارغ‌التحصیل شدم کار نکردم. در عوض به بوستن رفتم و در کلاس زبان روسی شرکت کردم تا زبان روسی‌ام را به سطحی معقول برسانم که بتوانم زبان روسی را در حدی یادبگیرم که در مؤسسه مطالعات روسی قبول شوم. اما غرق شدن در گرامر روسی در تخفیف نگرانی هایم از سلامتی مادرم تأثیری نداشت. او از بیماری سرطان پستان رنج می‌برد و سینه‌هایش را بریدند. عمه فرانسیس خواهر محبوب پدرم یك سال قبل به فاصله کمی از مرگ دایی‌ام جورج از دنیا رفته بود. مادرم بخت یارش بود و از عمل جراحی به سلامت درآمد و پزشکان گفتند که درمان اوبخوبی پیش می‌رود. پزشکان خوش‌بین بودند و من نگران بودم

که مرگ بر فراز سر افراد نزدیك خانواده‌مان می‌چرخد.

دانشگاه کلمبیا

سال اول دانشگاه کلمبیا برای من گنگ است. چون فقط درس می‌خواندم. واحدهای درسی حقوق بین‌الملل و کارهای سازمان ملل را می‌خواندم به علاوه کلاس‌هایی در اقتصاد شوروی، ادبیات و سیاست خارجی. دانشگاه از جمله مؤسسات برجسته بود، مجموعه‌ای از نوابغ و نوادر که هر کدام در زمینه کار خود برجسته بودند.

گاهی تصور اینکه آمریکایی‌ها چیز زیادی از اتحاد شوروی نمی‌دانستند تحیرآور بود. اینها و مشتی متخصص روس‌شناس هاروارد که از قضا همگی مرد بودند تنها «کارشناسان» موجود ایالات متحده به شمار می‌آمدند. رئیس مؤسسه مطالعات روسی فیلیپ ماسلی بود که در کنفرانس یالتا مشاور روزولت بود و بعدها در پتسدام در همین پست به ترومن خدمت می‌کرد.

در مطالعات خودم حتی الکساندر کرنسکی را هم ملاقات کردم که کاملاً پیر و فرتوت شده بود. کرنسکی رئیس نخستین دولت اسماً دموکراتیك روسیه بود که پس از سقوط تزار نیکلای به قدرت رسید، اما بلشویك‌ها او را هم ساقط کردند. کرنسکی ابتدا به پاریس گریخت بعداً که در جنگ جهانی دوم پاریس به اشغال نازی‌ها در آمد به ایالات متحده پناه آورد. یادم می‌آید که بعداز سخنرانی او با هم چای و اشبل خوردیم. از حرف زدن با او لذت می‌بردم که کمکم کرده بود تا روس‌ها را بهتر بشناسم. بخوبی درك می‌کردم که سوای سیاست، روس‌ها و آمریکایی‌ها بستگی‌های نزدیکی دارند. این چیزی بود که بعدها در سیا به یاد آوردم زیرا روابط افراد در عالم جاسوسی بر مبنای فرد به فرد پایه‌ریزی شده است.

در فاصله سال اول و سال دوم دانشگاه کلمبیا در واشنگتن وارد اداره گذرنامه وزارت امور خارجه شدم. این کار را عمدتاً از طریق توصیه «شرمن آدامز» دوست

جمهوری‌خواه خانوادگی‌مان به دست آوردم. در واشنگتن در اتاق کوچکی زندگی می‌کردم که به انبار وسایل نظافت بیشتر شبیه بود و تنها یك پنکه کوچك برای تهویه و خنك کردن خودم داشتم. در وزارت خارجه در اداره بایگانی کار می‌کردم که از یك سیستم ابتدایی استفاده می‌شد؛ حتی با معیارهای آن روز هم عقب افتاده بود. دفتر پر از قفسه‌های چوبی بایگانی بود که در آنها کارتهای سه در پنج را چپانده بودند، مثل برگه‌های برگه‌دان کتابخانه. باور کردنی نیست. این روش ثبت و اداره دولت ایالات متحده بود در نگهداری و بایگانی سوابق متقاضیان و دریافت کنندگان گذرنامه. آخر تابستان تمام راه را تا ایندیانا کوبیدم که پیش مگی بروم که آن وقت نامزد رسمی‌ام بود. بعد از آن به نیویورك برگشتم تا درسم را ادامه بدهم. نمره‌های سال اولم خوب بود. به همین دلیل در مؤسسه مطالعات روسی پذیرفته شدم.

نمرات درسی‌ام خوب شد و در سال دوم رساله فوق‌لیسانس‌ام را نوشتم. موضوعی که تقریباً غریب بود «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری جهان در آسیا»؛ از موضوع آن هر کسی سر در نمی‌آورد. هدف اصلی این کار بررسی رقابت روزافزون شوروی و چین برای کنترل و نفوذ فدراسیون اتحادیه‌های کارگری در آسیا بود. گرچه در آن زمان متوجه نشدم اما این رقابت پیش‌درآمدی بر شکاف در روابط چینی‌ها و روس‌ها در سال ۱۹۵۹ بود. اگر شعور و درك کافی داشتم و البته، می‌توانستم در سال ۱۹۵۵ آن را پیش‌بینی کنم!

استاد راهنمای من «فیلیپ ماسلی» بود. راهنمایی رئیس مؤسسه اطلاعات روسی برای رساله من غنیمتی بود اما ماسلی خیلی پرتوقع بود. نسخه چرکنویس مرا با قلم قرمز خط‌خطی کرده بود. معلوم شد، ساعتها وقت روی آن گذاشته. ماسلی به طرح و شرح و بسط نظریه‌ام کاری نداشت، بیشتر از سبك نگارش من ایراد گرفته بود. آن قدر فشار آورد و من اصلاح کردم تا آنکه به شکل قابل طرح و قبول درآمد.

در اینجا بر سر دوراهی قرار گرفتم. یا باید درسم را ادامه می‌دادم و محقق

می‌شدم یا در یکی از ادارات دولتی مثل وزارت امور خارجه مشغول کار می‌شدم. از کتاب و درس خسته شده بودم. از وقتی پا به پدی گذاشتم دائماً کتاب خوانده بودم و ساعتها سرم لای کتاب و دفتر بوده، نه سال! اگر می‌خواستم تا مرحله دکتری بخوانم طبعاً کتابهای بیشتری را باید می‌خواندم و حوصله‌اش را هم نداشتم. تازه چیزی نمانده بود که متأهل بشوم و از دانشجو بودن خسته شده بودم.

پس می‌ماند خدمت دولتی. در کلمبیا شایع بود که اداره خدمات خارجه امتحان ورودی دشواری دارد. گرچه به خودم اطمینان داشتم که از پس امتحان برمی‌آیم اما بخشی از وجودم در تب و تاب امتحان بود و به هرحال دلم نمی‌خواست تا پایان امتحان کتابهایم را نگه دارم. خیلی دلم می‌خواست به دنیای بیرون راه بیابم. امتحان چند ماه بعد انجام می‌شد، زمان زیادی هم طول می‌کشید تا در اداره سرویس خارجی استخدام شوم و منتظر نتایج آزمون بمانم. من اهل این جور چیزها نبودم. مزید بر همه این علل تجربه کاری‌ام در اداره گذرنامه وزارت امور خارجه تجربه خوبی برایم نبود و دوست نداشتم وارد آن چرخه کسالت‌آور بوروکراسی اداری بشوم. حالا در هر پست و مقامی که بود فرقی نداشت.

همیشه میل شدیدی داشتم که به دفاع از کشورم بپردازم؛ در مقابل تهدیدات کمونیسم و اتحاد شوروی. با مرگ استالین خوش‌بینی‌هایی طرح شد که روابط شرق و غرب رو به آرامش می‌رود، اما گذشت زمان نشان داد که از این خبرها نیست. بسیاری از کسانی که سایه خزنده اتحاد شوروی را پس از جنگ جهانی دوم شاهد بودند وظیفه میهنی‌ای را برای دفاع از کشورمان حس می‌کردند. کسانی که شاهد آن دوران نبوده‌اند بدشواری می‌توانند درك کنند. اما خطر جنگ با روسیه چه متعارف چه هسته‌ای همواره به صورت واقعیتی محتمل مطرح بود.

احساسی را داشتم که مأموران اداره اطلاعات سری OSS در دفاع از ایالات متحده در برابر نازی‌های جنگ جهانی دوم داشتند. احساس می‌کردم وظیفه‌ای بر دوش من گذاشته‌اند تا زندگی خود را از شر شوروی‌ها حفظ کنیم. در این باور هم

تنها نبودم. احساس قدرتمندی بود و بسیار شدید. معلوم نبود اگر به وزارت امور خارجه می‌رفتم چه نقشی ایفاء می‌کردم.

در ماه فوریه نیروهای جذب و گزینش سیا به کلمبیا آمدند. سازمان تازه تأسیس شده بود و این نام هنوز برای بسیاری از افراد آشنا نبود. گرچه از سازمان سیا چیزی نمی‌دانستم اما همین نکته که امتحان ورودی نمی‌گیرند کافی بود تا جواب مثبت بدهم. می‌دانستم که استخدام در سیا سفرهای خارجی را به دنبال خواهد داشت. از همه مهمتر این بود که سیا با هدف پیشبرد اهداف آمریکایی‌ها در جهان و مقابله با دشمنان فعالیت می‌کند.

نمی‌دانستم آیا آنها هم با همان حدت و شدتی که من در جستجوی ایشان هستم دنبال من می‌گردند یا نه. برای جذب افراد و کارمندان سیا در دانشگاهها و مراکز آموزش عالی افرادی را دارد که نخبه‌ها را شناسایی می‌کنند. استادانی که به سازمان خط می‌دهند، تا دانشجویان مستعد را جذب کنند. بسیاری از افراد رده بالای سیا از دانشگاه براون فارغ‌التحصیل شده بودند و مؤسسه مطالعات و بررسی‌های روسی مکان مناسبی به شمار می‌رفت که در آن بگردند و افراد مورد نظرشان را بیابند. به هر دلیل سراغ من هم آمدند. تحصیل در دانشگاههای شرق، براون و کلمبیا در رشته انتخابی‌ام و تحصیلات تخصصی‌ام مرا به عنوان فردی که برای سازمان مناسب هستم طرح می‌کرد. وقتی موقعیت مصاحبه برای استخدام در سیا طرح شد، من از آن استقبال کردم. مصاحبه خیلی ساده برگزار شد. حتی به نظر من تشریفاتی بود. مصاحبه کننده گفت که همه چیز را دربارهٔ من می‌دانند و هیچ چیزی از سازمان را برای من طرح نکرد. من هم تجربه کافی نداشتم که برای حرف کشیدن از او به کار ببرم. دقیقاً نمی‌دانستم سازمان چه کار می‌کند فقط همین را فهمیدم که در کار جاسوسی است. موضوع استخدام در سیا را با «مگی» در میان گذاشتم. او هم اطلاعات زیادی از سازمان نداشت. اما سفر خارج برای او جاذبه داشت. البته باید مبارزه با کمونیسم به طور اساسی را هم از نظر دور نداریم.

دوم آوریل ۱۹۵۵ در کلمبوس اوهایو ازدواج کردیم؛ در تعطیلات عیدپاك آخرین ترم تحصیلی‌ام در مؤسسه مطالعات روسی. پدرم، خواهرم و نانا در این مراسم حضور داشتند. «هاوارد فاستر» ساقدوش من بود. بعد از مراسم ازدواج خانم کلاریج تازه و من با قطار به نیویورك رفتیم تا در آپارتمان مجردی من در آستوریای کوینز زندگی کنیم.

در پایان تعطیلات بهاری با مترو طولانی به مورنینگ سایدهایت می‌رفتم تا درسم را تمام کنم و مگی در شرکت خطوط هواپیمایی امریکن بلیت می‌فروخت.

بعد از مدتی سیا هزینه سفر به واشنگتن را پرداخت که در آنجا امتحانی را بگذرانم. هنوز جوهر گواهینامه فوق‌لیسانس روابط بین‌الملل خشك نشده بود که در ماه مه سازمان مرا استخدام کرد. پدرم، آقای کلاریج خیلی خوشحال شد و همین طور مادرم. بعد از بحث کوتاهی با مگی من قبول کردم. هیچ چیزی دربارهٔ مزایای استخدامی بیمه و بازنشستگی نمی‌دانستم. هیچوقت هم پیش نیامد که بپرسم. کمتر پیش می‌آید که آدمی با این اطلاعات کم، کاری عمری را قبول کند.

فصل سوم

جاسوس کارآموز ۱۹۵۷-۱۹۵۵

وقتی مگی را در نیویورك گذاشتم تا کار کند و با عشق دیگرم، آستین هیلی مدل ۱۹۵۳ راهی واشنگتن شدم، دو ماه از ازدواجم با او نمی گذشت. ماشین مدل ۵۳ یك کروکی دو نفره با بدنه آلومینیومی و رنگ متالیك آبی بود. هر وقت باران با شدت می بارید سقف آن چکه می کرد تازه استارت آن هم ریپ می زد. اما آدم که بیست و سه ساله باشد و دنیایی امید و آرزو در پیش داشته باشد به این چیزها اهمیت نمی دهد.

ساختمان مرکزی سیا را در لانگلی هنوز نساخته بودند و ادارات مختلف سیا در واشنگتن پخش بود. خودم را به مرکزی معرفی کردم که مشتی ساختمان چوبی بود و در اوهایو درایو در کنار پاتومك قرار داشت. مجتمع چوبی در نزدیکی بنای یادبود لینکلن بود. ساختمانها دست کمی از دکه چوبی نداشت و کاملاً عادی و استتار شده بود. هر کدام از ساختمانها را با یکی از حروف الفبا مشخص کرده بودند. سابقاً طی جنگ جهانی دوم مأموران اداره خدمات ویژه OSS از آنها استفاده می کردند. اداره آنها مدتها بود که منحل شده. زمین های چوگان بنای یادبود لینکلن جولانگاه آنها بود.

بعد از کلی تشریفات و فرم پر کردن به گروه دیگری از داوطلبان پیوستم تا کار مقدماتی را آغاز کنیم که به دلایل حفاظتی با عنوان اداره کل اطلاعات نامگذاری شده بود و به عبارت دیگر اداره تجزیه و تحلیل اطلاعات. به نظر من در آن مرکز بود که تصمیم می گرفتند ما را به کدام اداره کل از توابع سیا بفرستند. با این حال تعدادی از ما هنوز خدمت سربازی را انجام نداده بودیم. هم قطارهای من که در این آلونك جمع شده بودند جمعاً بیست نفر می‌شدند، همه‌شان مثل من تازه کار بودند، اما بعضی از آنها به نظر من با تجربه‌تر می آمدند و احتمالاً در جاهای دیگر سابقه کار داشتند. شاید هم به خاطر سن زیادشان این طور فکر می کردم. وقتی باهم آشناتر شدیم سر صحبت باز شد و دربارهٔ اینکه هر کدام به چه اداره کلی علاقه داریم بحث می کردیم. بعضی از اعضای گروه آموزشی من به اداره کل عملیات (DO) تمایل نشان می‌دادند که آن موقع اداره کل طرح‌ها نام داشت. با این حال اکثریت گروه و از جمله چند نفر زنی که با ما بودند اداره کل اطلاعات را ترجیح می‌دادند(DI).

این تصمیم گیری کار آدم را در سیا معین می کرد. اداره کل عملیات که گاهی اداره امنیت خوانده می‌شد مسئولیت جمع آوری اطلاعات خارجی را از منابع انسانی به عهده داشت و اهداف ضد اطلاعات و عملیات پوششی را سازمان می‌داد. عملیات پوششی فعالیت‌های ویژه‌ای مثل عملیات سیاسی و شبه نظامی را دربر می گرفت که به منظور پیشبرد اهداف و تأمین منافع سیاست خارجی آمریکا در کشورهای دیگر سازماندهی و پیاده می‌شد. در این زمان باور داشتم که هدفم در زندگی علت پیوستن من به سیا پیشبرد منافع دولت و مردم آمریکا در خارج از کشور بود. به عبارت واقعی‌تر معنای این حرکت روبرو شدن با امپراتوری شوروی، چین کمونیست و اقمار آنها بود تا از سلطه آنها بر جهان جلوگیری کنم که با ایدئولوژی منحط، وحشتناك و غیر انسانی خود به آن دامن می‌زدند.

دیدگاه من مسبوق به سابقه بود. پدر و مادرم از نظر مذهبی لاادری بودند،

آنها و نانا اعتقاد راسخی به اخلاقیات مطلق داشتند. در نظر آنها یا خیر مطلق بود یا شر مطلق. آنها در من انزجار از نسبی گرایی اخلاقی را به یادگار گذاشتند که جهان را در اوایل قرن دربر گرفته بود. حاصل آن را به عنوان مثال در انحصارطلبی پنهان و آشکار می توان یافت. انحصارطلبی نظیر فاشیسم، کمونیسم و حتی چپ‌های لیبرال آمریکا. البته این بدان معنی نبود که مرا تشویق می کردند که «هدف وسیله را توجیه می کند» را باور کنم. وسیله باید متناسب باشد و از نظر اخلاقی به عنوان راه‌حل منطقی قابل دفاع تلقی شود.

در مقایسه با اداره کل عملیات، اداره کل اطلاعات اخبار منابع گوناگون از جمله اداره کل عملیات را تجزیه و تحلیل می کرد. اطلاعات گردآوری شده به صورت برآورد و جمع‌بندی گرایش‌های سیاسی، اقتصادی و نظامی جهان درمی آید. ارزیابی حاصل تصویری کامل در اختیار رئیس‌جمهور و سایر سیاستگذاران قرار می‌دهد تا سیاست‌ها و اقدامات خود را با کامل‌ترین اطلاعات ممکن به انجام برسانند.

البته ناگفته نماند که همهٔ این بحثهای «کدام اداره کل» بیهوده بود، زیرا واحدهای ما از قبل تعیین شده بود و معیار آزمونهای اولیه، سوابق دانشگاهی و تمایلات باطنی ما بود. در مورد خود من گرچه چیزی به خودم نگفتند اما تصمیم گرفته بودند مرا به اداره امنیت بفرستند و گرنه سازمان بی جهت وقت و سرمایه ارتش را هدر نمی‌داد که مرا به اداره کل امنیت بفرستد. سازمان به احتمال زیاد سوابق و نمرات مرا در ارتش در نظر گرفته بود.

حدود یك ماه بعد از ورود به خدمت در ساختمان که مجاور منطقه نیروی دریایی بود، مورد آزمایش قرار گرفتم. احتمالاً ساختمان جنوبی بود. اتاق رئیس DCI در ساختمان شرقی همان مجتمع قرار داشت. برای من آزمایش، واقعه پیش پاافتاده‌ای به حساب می آمد.

طبق استانداردها و نیازهای بیست و چند سال گذشته یك سخنرانی یا توجیه

از کار آموزی حذف شده بود. حتی در این مرحله نسبتاً پیشرفته در اداره کل کارگزینی سیا چیزی از مزایای شغلی بروز نمی دهند. یعنی بحثی از بازنشستگی، بیمه و مراقبت‌های بهداشتی نبود. حالا قبل از استخدام اولین مسأله‌ای که مطرح می‌شود همین‌هاست. اما مورد من فرق می کرد؛ دورانی متفاوت بود با ارزش‌های متفاوت که منافع شخصی بر منافع ملی ارجحیت نداشت. اگر کسی با مدرك کارشناسی وارد سیا می‌شد با گروه پنج، استخدام می‌شد که معادل ستوان دوم به حساب می آمد. مدرك کارشناسی ارشد گروه هفت، و دکترا گروه نه. ترفیعات تا گروه یازده به صورت دو گروه یك بار صورت می گرفت. سه سال بعد که در کاتماندو بودم با کمال تعجب متوجه شدم که سازمان برنامه بازنشستگی و بیمه هم دارد!

در نخستین هفته‌های آموزش ما را در یکی از سالن‌های ساختمان نظامی جمع می کردند و کلی برایمان حرف می‌زدند که غالباً به بحث‌های خسته کننده ویژگی‌های عمومی کشور مربوط می‌شد. همهٔ اطلاعات را از اداره کل اطلاعات می گرفتند و به خورد ما می‌دادند. اطلاعات همه‌اش ظاهری بود. از طرح و تکلیف درسی خبری نبود. یاد گرفتیم که چگونه اطلاعات مختصر را توجیه کنیم. سازمان هم در همان موقع به حساب تقسیم ما در ادارات کل و حوزه‌های جغرافیایی مشغول بود. تعطیلات آخر هفته را با ماشین هیلی به نیویورك برمی گشتم تا پیش مگی باشیم.

تا جایی که به من مربوط می‌شد تلقینات سیا فقط اتلاف وقت بود. در اوایل دهه پنجاه هر جوانی باید به خدمت وظیفه سربازی اعزام می‌شد، بنابراین، من بایستی قبل از استخدام در سیا خدمت وظیفه دو ساله‌ام را در نیروهای مسلح انجام می‌دادم. به حال آنهایی که با من هم‌ردیف بودند و خدمت سربازی‌شان را تمام کرده بودند، غبطه می‌خوردم. دست کم وقتی به وراجی‌های خسته کننده دربارهٔ روند تجزیه و تحلیل اطلاعات گوش می‌سپردند منتظر بودند که به یك اداره کل منتقل شوند و وظایف خود را از سر بگیرند. برای من گوش دادن به یکی که سالنامه

سوئیس یا سودان را می‌خواند ملال‌آور بود، زیرا بعد از پایان دوره باید به خدمت سربازی اعزام می‌شدم.

سیا گزینش محل خدمت را به خودمان واگذار کرد. نیروی هوایی یا نیروی زمینی. برنامه آموزش نیروی هوایی ساده‌تر بود. بعد از آموزش‌های مقدماتی دوره تخصصی افسری (OCS) را طی می‌کردیم و بعد از دو سال خدمت به سیا برمی‌گشتیم. برنامه نیروی زمینی سخت‌تر از نیروی هوایی بود اما این مزیت را داشت که بعد از تکمیل دوره تخصصی افسری فقط شش ماه در واحدهای موظف خدمت می‌کردیم و بعد با حفظ درجه و واحد سازمانی به سیا منتقل می‌شدیم تا پایان دوره نظام وظیفه. کار با ثبت نام مشمول آغاز می‌شد. بعد از آموزش‌های مقدماتی نوبت آموزش پیاده نظام می‌رسید. بعد از آموزش مقدماتی دوره تخصصی افسری در مرکز آموزش افسری پیاده در «فورت بنینگ» آغاز می‌شد.

تا اینجای قضیه فرد به خودش واگذار می‌شد درست مثل بقیه افراد جمعی ارتش. بعد از امتحان دوره تخصصی افسری، سازمان برای اولین بار دخالت می‌کرد. سیا نخستین دوره تخصصی افسری را برای فرد تضمین می‌کرد. جنگ کره تمام شده بود و نیروی زمینی هم از نظر نفرات و هم از نظر بودجه ریزش داشت. دوره‌های تخصصی افسری فورت بنینگ به صورت منظم برگزار نمی‌شد، زیرا ارتش به افسران تازه نیاز نداشت.

گذراندن دوره تخصصی افسری به خودم واگذار شده بود، و همین توفیق بزرگی بود. اگر در دوره افسری رد می‌شدم باید قید سیا را می‌زدم و مثل سایر مشمولین به خدمت خودم ادامه می‌دادم.

چهار نفر از ما آخرین کسانی بودند که از طریق سیا به دوره‌های آموزشی ارتش معرفی شدند. برنامه‌های مشترك سیا و ارتش سیر نزولی داشت. دلیل آن یا افزایش کادر افسران جزء بود یا کاهش کلی نفرات ارتش. یکی از نفرات آموزش دوره تخصصی افسری «جان اشتاین» بود که از دانشگاه ییل فارغ‌التحصیل شده بود

و اهل رودآیلند بود. هیکل ورزشکاری مناسبی داشت و ماهرانه بیس‌بال بازی می‌کرد. انسان بسیار شریفی بود. در دوره آموزشی دوستی ما آغاز شد و تا به امروز هم این دوستی ادامه دارد. بعد از دوره تکمیلی تخصصی افسری او ماشین آستین‌هیلی مرا خرید و من و مگی با پیش‌بینی زیاد شدن جمع خانوادگی‌مان تصمیم گرفتیم فولکس واگن بخریم.

در ماه اوت آن سال پس از طی دوره آموزش مقدماتی سیا من و اشتاین به مرکز آموزش نیروی زمینی در آلکساندریای ویرجینیامنتقل شدیم. موقع ثبت نام از بس گروهبان مسئول آموزش را اذیت کردیم نزدیك بود سکته کند. او دقیقاً نمی‌دانست با دو دانشجوی جوان که خودشان را به نیروی زمینی معرفی کرده‌اند چه کند. به محض آنکه پرسشنامه را پر کردیم، نگاه شکاك او نشان می‌داد که فکر می‌کند کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. در سال ۱۹۵۵ دانشجویان دانشگاه از داوطلب شدن در ارتش اکراه داشتند، مشمول بودن و اعزام اجباری مطلبی دیگر بود. احتمالاً فکر می‌کرد که ما جزو پروژه‌های محرمانه ستاد ارتش هستیم که برای اهداف تحقیقی تربیت می‌کنند.

بعد از معاینات پزشکی من و اشتاین را با یك پرواز عادی به کارولینای جنوبی فرستادند. به محض رسیدن خود را به پادگان جکسن معرفی کردیم.

من و اشتاین به واحد آموزش‌های پایه، گردان توپخانه تیپ ۱۰۱ هوابرد منتقل شدیم که به یك واحد آموزشی تبدیل شده بود. سروان مسئول آموزش از کهنه سربازهای نیروی زمینی بود که برای هردرجه، کلی معطل شده بود. او هم بلافاصله به ما ظنین شد. به نظر می‌رسید گروهبان مسئول ثبت نام با تلفن خبر دو جاسوس را به اسم وظیفه کلاریج و وظیفه اشتاین را به او داده بود. از روزی که داوطلب شدم تا زمان ترخیص هیچیك از افرادی که با آنها کار می‌کردم یا در ارتش مافوق من بودند، از وابستگی من به سیا خبر نداشتند، البته به احتمال زیاد در ستاد ارتش می‌دانستند.

سرم را تراشیدند و یك دست لباس نظامی به من دادند. آنها حتی پوتین بزرگ پا داشتند که به پای من می آمد. برای اولین بار با این اندازه برخورد کردم. حالا دیگر در نیروی زمینی بودم. عجیب آنکه خوشم هم می آمد. احساس راحتی می کردم. در پادگان جکسن با بخش وسیع تری از آمریکا آشنا شدم. با بچه‌های خونگرم جنوب دوستی پایداری به هم زدم.

در چادرهای گروهی می‌خوابیدم که بیش از بیست نفر در آنها جا می گرفت. بخاری های ذغالی همه چیز را گرم می کرد، از جمله آب حمام و اصلاح بچه‌ها. چون اکثریت با بچه‌های جنوب بود در همه تصمیمات تعصب هم‌ولایتی‌ها حاکم بود و ما گاهی مجبور می‌شدیم جنگ انفصال جنوب و شمال را دوباره از سر بگیریم.

البته خود من هر چند یانکی بودم و از مدارس خصوصی فارغ‌التحصیل شدم، با جنوبی‌ها مشکلی نداشتم. در واقع آنها را مردمانی خونگرم و جالب می‌دانستم.

یکی از دلایل سالهای دور از برج عاج روشنفکری در کلمبیا بود. اواسط سپتامبر که دوره به نصف رسیده بود به زندگی سابق خود رجعت کردم. مگی نامه‌ای از پروفسور ماسلی برایم فرستاد. در نامه نوشته بود، «ترم شروع شده است. کدام جهنم دره‌ای هستی؟ باید بیایی و از پایان‌نامه‌ات دفاع کنی.» بهار گذشته که می آمدم یادم رفت به ماسلی بگویم که دیگر بر نمی گردم. فوراً نامه‌ای به او نوشتم و گفتم که برنامه من عوض شده است.

هشت هفته آموزش پایه به سرعت سپری شد اما سروان مسئول آموزش همچنان به ما مظنون بود. احتمالاً موضوع از جایی درز کرده بود، چون وقتی من و اشتاین واحدمان را عوض کردیم باز هم با همین برخورد مواجه شدیم و افسران دیگر هم برخوردشان با من فرق نکرد.

یکی از شاخص‌هایی که نشان می‌داد من به زندگی در پادگان خو کرده‌ام،

عنوان سرباز منضبط هفته و سایر عناوین تشویقی بود که به من می‌دادند. یکی از این افتخارات انتخاب من به عنوان نفر برتر دوره آموزشی از میان ۱۶۰ گروهان بود که باید در مراسم سان و رژه همراه با شانزده نفر دیگر شرکت می کردم. رقابت بین پنج تا شش گروهان خیلی فشرده بود و فرماندهان گروهان‌ها کلی به نتیجه کار امید بسته بودند.

آوردن یك گروهان حتی گروهان باتجربه از ستون چهارنفری به هشت نفر و بعد شانزده نفر در جلوی یکان به عنوان نمونه کار ساده‌ای نبود. هضم موضوع هم برای گروهبان که گیر سه پیچه می‌داد، دشوار بود. دشواری کار در زمان‌بندی دستورات بود که ستون شانزده نفری افرادرا جلوی جایگاه به موقع هدایت کنند. من در تمرین‌ها خوب درخشیدم و فرمانده گروهان مطمئن بود که برگ برنده را در دست دارد. روز مراسم پدرم درآمد. در آخرین دور اوضاع خراب شد. من فرمان قدم‌رو را زود دادم و پیش از آنکه ستونهای آخر خودشان را برسانند دستور حرکت صادر شد. وقتی از جلوی جایگاه رد شدیم گروهان ما یك افتضاح از جایگاه شنید. ستونها و ردیف‌ها به هم ریخته بود. فرمانده گروهان وقتی رژه افرادرا دید از شدت غضب خودرا باخته بود. من تا مدتهای مدیدی جرأت نمی کردم به طرف او بروم. من و اشتاین امتحان دوره تخصصی افسری را دادیم و به پادگان بنینگ منتقل شدیم.

در آوریل ۱۹۵۶ که به جورجیا رسیدم، هنوز سرباز ساده بودم اما به فاصله‌ای کوتاه ترفیع گرفتم و درجه گروهبانی را به بازو چسباندم تا حقوق بالاتری بگیرم.

بعد از زندگی در چادر در دوره آموزشی مقدماتی و پیشرفته حالا دیگر به مرز تجمل رسیده بودم. در دوره تخصصی افسری هر دو نفر در یك اتاق نوساز جا گرفتم که آب لوله کشی گرم هم داشت. امکانات رفاهی نسبی با اهداف دوره تخصصی افسری در تضاد کامل بود، زیرا در آموزش‌های ما رفاه جایی نداشت. مرکز آموزش تخصصی افسری بسیار سختگیری می کرد تا افسرانی کارآمد تحویل دهد.

کارآیی چیزی نیست که بتوان آن را مستقیماً درس داد و در کلاس یا اردوی رزم شبانه آن را تلقین کرد. فقط باید شرایط فراهم آید که افراد در آن به تجربه بیاموزند. کارآیی و فرماندهی یعنی اینکه فردی را تحویل بدهید که دیگران به دنبال او حرکت کنند، حتی اگر بدانند که در تبعیت از آن فرد منافع شخصی یا علایقی ندارند. بنابراین شعار مرکزی آموزش پیاده نظام در پادگان بنینگ «به دنبال من» بود.

بخشی از آموزش فرماندهی تعلیم دشواریها و نظم آهنین بود تا از آن طریق توانایی برخورد با مشکلات و فشارهای روانی را تعلیم بدهند. این موضوع را در مرکز آموزش تخصصی افسری از طریق افسران کار کشته و فشار فراوان در ما ایجاد می کردند تا میزان تحمل ما را بسنجند. ما همه کار را در حالت خبردار انجام می‌دادیم بجز خواب. در همه جا قدم رو می‌رفتیم یا به دو. هر کاری را به طور مضاعف انجام می‌دادیم. نیمه‌های شب ما را از رختخواب بیرون می کشیدند. ما را در شرایطی می گذاشتند که با کم خوابی یا بی‌خوابی تصمیم بگیریم. یونیفورم‌های ما را چنان تنگ دوخته بودند که در آن راحت نباشیم. گاهی لباسهایمان چنان زمخت بود که گویی از سنگ بافته‌اند. یادم می‌آید که گاهی موقع پوشیدن پیراهن صدای جر خوردن و پاره شدن آن را می‌شنیدم. همه‌اش در هول و هراس بودیم و در همه این کارها تعمد را می‌دیدیم.

البته من هیچ مشکلی نداشتم. من در خانه با نظم و انضباط بزرگ شده بودم. آنچه ارتش اضافه کرده بود، دستور نام داشت و من از انجام آن نه واهمه داشتم و نه عاجز بودم. گمان نمی کنم جان اشتاین با من هم عقیده باشد که ارتش و مخصوصاً دوره تخصصی افسری کارخانه آدم‌سازی و نظم و انضباط باشد.

ما دو نفر روابط مستحکمی ایجاد کردیم، شاید به این دلیل که هر دو تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودیم و ارزش‌های خاص خودمان را داشتیم و از سابقه سکونت نیوانگلند برخوردار بودیم و از آن گذشته پیوندهای ما با سیا را باید به آن اضافه کرد. کارآموز دیگری از سیا را هم به گروه دوره تخصصی افسری معرفی

کردند که مدتی بعد به دلیل خیانت عذرش را خواستند. چهارمی را هم که فرستادند در دوره تخصصی افسری پایین‌تر از مابود و به عبارتی ما ارشد او به حساب می‌آمدیم. او شخصیت برجسته‌ای داشت، اما از نظر جسمی ناتوان بود. تکمیل دوره آموزش مقدماتی و پذیرش او در دوره آموزش تخصصی افسری را فقط می‌توان ناشی از دل و جرأت و اراده‌اش دانست. او هم سرانجام ترخیص شد.

افسران مجری آموزش هنوز هم فکر می‌کردند که من و اشتاین مظنون هستیم و با دویست تای دیگر فرق داریم.

البته این موضوع ذره‌ای از آزار و اذیت‌ها نمی‌کاست.

در مرکز آموزش تخصصی افسری همهٔ ما درجه گروهبانی داشتیم، البته بجز من و اشتاین بقیه گروهبان کادر و سرگروهبان بودندو تجربه جنگ کره را پشت سر داشتند. همین مطلب باعث می‌شد که در تمرین‌هایی مثل رزم شبانه از حق ارشدیت استفاده کنند. یادم می‌آید که ساعت‌های استراحت را در میدان صبحگاه رو به باد فریاد می‌زدم تا «صدای دستور» را میزان کنم.

با این همه وقتی نوبت نقشه‌خوانی، راهپیمایی با کمك قطب‌نما، سلاحهای سنگین مثل خمپاره ۸۱ و ۴/۲ اینچ و تاکتیك‌های انفرادی رسید نوبت گل کردن من و اشتاین بود. وقتی افسران ارشد در چند مورد اواخر دوره برای بازرسی آمده بودند ما در کلاس تاکتیك بودیم و مرا صدا می‌زدند تا مسایل را حل کنم. از آنجا که این بازدیدها غیرمترقبه بود استاد نمی‌توانست از قبل مرا توجیه کرده باشد. طبعاً وقتی از پس مسأله برآمدم به حساب عقل سلیم و هوش خودم گذاشتم.

با نزدیك شدن به پایان دوره فرمانده گروهان از من و اشتاین خواست که به بقیه هم‌قطارها درس و تعلیمات آداب معاشرت بدهیم. فکر می‌کنم دلیل کار او این بود که ما بزودی سردوشی می‌گرفتیم و «افسر و آقا» می‌شدیم و به همین دلیل باید زمختی‌های ما را سنگ می‌زدند. این کار را در یك جلسه صبح باید انجام می‌دادیم. کتاب امیلی پست را پیدا کردیم و باید آن را جلوی بقیه اجرا می‌کردیم. سعی کردم

اشتاین را قانع کنم که با پوشیدن لباس زنانه نقش مقابل را بازی کند اما او نپذیرفت! درس ما شامل اجرای مقررات، دکور و سفره آرایی و مقدمات کار بود و خلاصه کلی اسباب تفریح بقیه کارآموزان دوره تخصصی افسری شدیم.

در روز اعطای سردوشی من به درجه ستوان دومی نیروی ذخیره مفتخر شدم و از آن گذشته به دلیل نمره‌های خوب رتبه دوم کلاس را به خودم اختصاص دادم. سه نفر اول دوره می‌توانستند یك دوره تخصصی افسری بگذرانند. دو نفر از فارغ‌التحصیلان گروه سه نفره که از وست پوینت فارغ‌التحصیل شده بودند از مزایای دوره استفاده کردند. طی شش ماه از یك کتابخوان سر به زیر به کسی تبدیل شدم که خیلی راحت می گفت:«افراد به دنبال من» و همه هم دنبال او می آمدند. گرچه تا سالها بعد متوجه تأثیر دوره نبودم و حوالی ۱۹۶۹ دریافتم آنچه در ارتش آموخته‌ام مخصوصاً در زمینه هدایت عملیات دست کم برای کارم در سیا مفید است، درست هم سنگ تمام سالهایی که در دانشگاه گذرانده بودم. نیروی تفنگدار دریایی و نیروی زمینی هدایت و رهبری را تعلیم می‌داد. نیروی دریایی و نیروی هوایی هم نوعی دیگر از رهبری را می آموختند. آنچه دو نیروی متقدم می آموختند ارتباط زیادی با حرفه مأمور ویژه اداره کل عملیات داشت. شرح و تفصیل آن را در فصل‌های بعد خواهم نوشت.

من و اشتاین را مخیر کردند که پنج پست نظامی را برای تکمیل دوره شش ماهه نیرو انتخاب کنیم. هر دو ما مرکز آموزش‌های اساسی پادگان دیکس را در نیوجرسی انتخاب کردیم. اشتاین می خواست به نامزد خوشگل‌اش چارلی نزدیك باشد و من هم نزدیکی به واشنگتن را به هدف خود نزدیك‌تر می‌دیدم. اشتاین جانشین فرمانده گروهان شد و من موقعیت بهتری یافتم، دوره تعلیم تاکتیك‌های اساسی گروههای تازه وارد.

وقتی در پادگان دیکس مستقر شدم بقیه زندگی‌ام حالت عادی و منظم خود را بازیافت. مگی کار خودرا در خطوط هواپیمایی امریکن رها کرد تا به جورجیا

بیاید و چند هفته آخر دوره تخصصی افسری را کنار من باشد. معمولاً روزهای شنبه با هم بودیم. بعد از پایان دوره بافولکس واگن او به ایندیانا رفتیم، خانه پدر و مادر او و از آنجا به نیوهمپشایر به خانه پدری من. آخرش هم سر از مانت‌هالی در آوردیم و آپارتمانی در نزدیکی پادگان پیدا کردیم. بعد از مدتها توانستم شبها به خانه بروم و پیش زنم باشم. جز مواردی که رزم شبانه داشتیم ساعات کار من پنج بعدازظهر تمام می‌شد. زندگی اجتماعی ما هم در میهمانی‌های باشگاه افسران خلاصه می‌شد. گرچه رفتن به باشگاه افسران در جمعه شبها مد بود، اما من دوست داشتم آزاد باشم. فکر می کنم مگی متوجه شده بود که ارتش مرا عوض کرد، اما اطمینان نداشتم که از این تغییر راضی باشم.

سرانجام کلاس تاکتیك را در مرکز آموزش‌های پیشرفته درس دادم. نیروهایی که من به آنها درس می‌دادم قرار بود وارد نیروی آتشبار شوند. آموزش با مهمات جنگی، خمپاره و واحدهای زرهی انجام می گرفت.

نمونه‌ای از انضباط خشك که در ارتش یاد گرفته بودم آن بود که همیشه افراد اول غذا می خورند اگر چیزی اضافه ماند افسران می خورند.

این انضباط مرا در وضعیت مناسبی قرار داده بود که موقعیتم را در سیا تثبیت می کرد. سعی کردم با الگوبرداری از همان انضباط با زیردستانم در سازمان برخورد مناسبی داشته باشم و به فراز و فرود آنها و انگیزه‌هاشان توجه کنم.

با پایان دوره‌ام در پادگان دیکس سرهنگ فرمانده پادگان به من فشار آورد که در نیروی زمینی بمانم و افسر کادر شوم. تجربه ارتش برای من خیلی موفقیت آمیز بود. به نوعی وسوسه هم شدم که بمانم اما در سال ۱۹۵۷ ارتش وضع چندان مطلوبی نداشت به همین دلیل پیشنهاد او را رد کردم. هنوز شوق خدمت در سیا را داشتم.

در فوریه ۱۹۵۷ رده‌های افسری خود را به واحدی در واشنگتن معرفی می کردند که در اصل واحدی صوری بود. من خلاف فرموده خودم را به سیا معرفی کردم، اما هنوز ستوان دوم نیروی زمینی بودم.

من و مگی خانه کوچکی در چرچ فالز ویرجینیا خریدیم. اشتاین هم با ما زندگی می کرد اما دلیل عوض کردن خانه‌مان اشتاین نبود من بزودی پدر می‌شدم و اتاقی دیگر هم لازم داشتیم.

من و اشتاین برای شروع کار خود را به سیا معرفی کردیم. ما را به عنوان افسر کارآموز جزء طبقه‌بندی کردند که معادل امروزی آن کارآموز شغلی است. رده‌ای که آن موقع پست بسیار مهمی بود که جوانان مشتاق امروزی خیلی طالب آن هستند. وقتی خود را به واحد افسر کارآموز جزء معرفی کردم به دو واقعیت برخوردم که مرا تکان داد. اول آنکه همهٔ کسانی که آنجا کار می کردند از براون فارغ‌التحصیل شده بودند و دوم شهرت من پیش از ورود به آنجا بود، احتمالاً به خاطر سابقه‌ام در ارتش. در مرکز سازمان سابقه مرا در مرکز تخصصی افسری و برجستگی‌ام را خیلی توی بوق کرده بودند. احتمالاً چنین سابقه‌ای را از کسی که زیادی درس خوانده انتظار نداشتند.

تأیید کردم که می‌خواهم به اداره کل عملیات ملحق شوم. به سازمان هم اعلام کردم که نمی‌خواهم به اداره کل عملیات واحد شوروی بروم. احتمالاً برای آنها خیلی عجیب بود زیرا از مطالعات گسترده من در دانشگاه کامبیا، در خصوص اتحاد شوروی خبر داشتند.

هرچند برخورد من غیر منتظره بود، اما سازمان چندان مشکلی نداشت. برخورد آنها با جنگ سرد این بود که ما در جبهه‌ای جهانی با اتحاد شوروی درگیر شده‌ایم. اطلاعات گسترده من درباره اتحاد شوروی نه برای خودم بی‌فایده بود، نه برای سازمان هرچند به بخش خاور نزدیك و جنوب آسیا منتقل شده‌بودم. روس‌ها همه جا بودند و من موقعیت‌های فراوانی داشتم که از دانش خود بهره بگیرم، هرجا هم که باشم فرق نمی کند.

دلم می‌خواست به اداره خاور نزدیك منتقل شوم مخصوصاً دایره‌ای که به مسائل آسیای مرکزی مثل تبت و نپال سروکار داشت. علاقه من به سالهای آخر

تحصیل در کلمبیا برمی‌گشت. سعادتی نصیبم شده بود که در کلاس درس پروفسور «کارل. اچ منگس»، محقق آلتایی (ترکی) حضور پیدا کنم. بعدها با پسر او «کنستانتین منگس» پسر مخالف خوان او کار می‌کردم.

مخصوصاً به نپال علاقه داشتم. تمام عمر دلم می‌خواست در چیزی تخصص پیدا کنم. آن چیز حالا شده بود نپال. وقت اضافه و اوقات فراغت بیشتری نسبت به دوران دانشکده برا اون داشتم و از آن گذشته منابع مطالعاتی کتابخانه واشنگتن هم در اختیارم بود. فرصتی پیدا شده بود که بلندپروازی خود را اقناع کنم. هرچه به دستم می‌رسید می‌خواندم. جانشین‌های حکام و سیاستمداران را می‌شناختم و ایضاً افراد خودمان را. متوجه شدم که اطلاعات سیا در نپال نه خیلی دقیق است و نه کافی. سازمان در آنجا حضور دائمی نداشت. مأموران ویژه‌ای که در جاهای دیگر کار می‌کردند به کاتماندو رفته بودند و گزارش‌های خود را به مرکز می‌دادند. به هر حال وقتی اطلاعات مبتنی بر ارتباطهای گهگاهی باشد جریان خوبی از اطلاعات برقرار نمی‌شود.

کتابهایی هم دربارهٔ حرفه جاسوسی خواندم. کتاب جالبی که به دستم رسیده بود، «راهنمای جاسوسان» به قلم نویسنده انگلیسی «آلکساندر فوت» بود. فوت، مجری برنامه رادیویی خارج از سوئیس بود و در «روتا کاپلا» (ارکستر سرخ) کار می‌کرد. ارکستر سرخ نام گروه جاسوسی روسها در جنگ جهانی دوم بود که در آلمان فعالیت می‌کرد. فوت بخشی از شبکه دورا به حساب می‌آمد که «ساندور رادو» آن را می‌گرداند و منابع اطلاعاتی در ارتش آلمان داشت. او یکی از چند نفری بود که اخبار حمله آلمان به اتحاد شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ را در اختیار مسکو گذاشت.

کتاب فوت چندان حجیم نبود اما اطلاعات مکفی داشت در آن زمان هم کتابهای زیادی دربارهٔ جاسوسی منتشر نشده بود. در کتاب او اطلاعات زیادی در خصوص مسائل حرفه‌ای جاسوسی و راههای مختلف جاسوسی چاپ شده بود. او

دربارهٔ توجیه مأمور و استفاده از مأمور اصلی در هدایت مأموران، مخابرات رادیویی جاسوس و روش‌های رمز و کشف رمز داد سخن داده بود.

مسائل مطرح شده در کتاب همانهایی بود که سیا به من تعلیم می‌داد. طبق برنامه بایستی دوره استاندارد عملیات یا دوره عملیات را در ژانویه ۱۹۵۸ می گذراندم. آموزش‌های رسمی برای افسران ویژه هنوز مراحل مقدماتی خود را می گذراند. در دوره عملیات مبانی جاسوسی مثل جاسوسی ۱۰۱ را درس می‌دادند.

محلی که در آن تعلیمات می‌دادند نزدیك ویلیامزبرگ ویرجینیا قرار داشت. وقتی برای طی دوره یك ماهه آشنایی با مبانی عملیات به محل رفتم در شعبه خاور نزدیك کار می کردم. معمولاً افسران جزء را به دوره آشنایی با مبانی نمی‌فرستادند زیرا دوره برای جمعی پشتیبانی بود. به هر حال باید تا ژانویه ۱۹۵۸ کاری برای من می کردند. دربارهٔ روشهای «بکار گیری» و تربیت و «شکار» درسهایی دادند. اینکه چگونه فرد مناسب را برای کسب اطلاعات بیابیم و فرد را چگونه بپزیم و روش‌های پختن را شرح دادند. البته فقط فرضیات را درس نمی‌دادند. استادان نقش‌های مختلف بازی می کردند و کارآموزان سعی می کردند به روشهای مختلف آنها را «بپزند» مشکل به نظر من این بود که تربیت و پختن جاسوس کار ساده‌ای نبود که با آموزش حل شود. می توان سرفصل‌ها و راهنمایی‌های لازم را ارائه کرد و باقی کار به خود طرف بستگی دارد. راه‌اندازی جاسوس و خبرچین مسأله‌ای است که به شخصیت، سابقه و خصوصیات فردی مأمور مربوط می‌شود.

در این دوره با «چارلز کوگن» (چوك) آشنا شدم. او هم مثل من افسر جزء آموزشی بود اما یکی دو سال بیشتر از من سابقه داشت. او ضمن انتظار کشیدن برای مأموریت خارج از کشور، در دوره همکاری می کرد.

دوره گریز و امحاء مدارك را هم دیدم. در دوره به مأموران ویژه یاد می‌دادند چطور عمل کنند که دستگیر نشوند. خوب بی تردید جزو احتمالات این شغل

یکی هم لو رفتن بود. دوره گریز و امحاء روش‌های سازماندهی و برنامه‌ریزی گریز و امحاء شبکه را می‌آموخت که فرد به سلامت جان به در ببرد. مخصوصاً در مورد مأموران مستقر در کشورهای کمونیستی که لو رفته باشند. این دوره مخصوصاً برای کسانی که دوره عملیات را نگذرانده باشند، خیلی جالب است.

«جان والر» در شعبه خاور نزدیك رئیس من بود. او هم با من عقاید مشترکی داشت و برای مسائل آسیای مرکزی به فکر حضور دائم سازمان در نپال بود. او قصد داشت پایگاهی در نپال ایجاد کند که گزارش‌های خود را به دهلی نو بفرستند. سفیر کبیر وقت آمریکا در دهلی نو «الزورث بانکر» بود که در عین حال وظیفه سفارت در نپال را هم به عهده داشت. در تابستان ۱۹۵۷ والر مردی به اسم «ارنی فاکس» را به ریاست انتخاب کرد. فاکس زمین‌شناس و مساح بود و در ماجراجویی به سبك ارنست همینگوی عمل می‌کرد. او مدتی از عمر خود را صرف شکار کرده بود و پیش از جنگ جهانی دوم به عنوان زمین‌شناس در رودزیا خدمت می‌کرد. طی جنگ هم وابسته نظامی آمریکا در افغانستان بود. همه او را کلنل فاکس صدا می‌کردند.

خبردار شدم که والر می‌خواهد برای ارنی فاکس معاونی دست و پا کند. طبعاً نفر دوم پایگاه نمی‌توانست یك افسر ویژه باشد. به احتمال زیاد مأمور تدارکات امور مالی پایگاه، گزارش‌ها و مخابرات را به این سمت می‌گماشتند. خلاصه کلام او باید کارمندی کوشا و قوی باشد، ولی افسر ویژه اصلاً جای طرح شدن نداشت. دقیقاً می‌توانم بگویم پستی بود که هر افسر ویژه‌ای برای جلوگیری از دردسر خود را درگیر آن نمی‌کرد.

بی آنکه از پیچیدگی‌های بالقوه کار خبر داشته باشم داوطلب اعزام به کاتماندو شدم. البته خیلی چیزها را دربارهٔ اداره کل عملیات نمی‌دانستم و از فرهنگ آن بی‌خبر بودم. اگر آدم خیرخواه و حامی درست و حسابی داشتم حتماً مرا تا طی دوره عملیات نگه می‌داشت و اجازه نمی‌داد بروم. اما من که کسی را

نداشتم هیچوقت مأمور ارشدی پیدا نشد راه و چاه کار را نشانم بدهد. نمی‌دانستم که نباید بخواهم مرا به این مأموریت بفرستند. هیچکس هم راهنمایی‌ام نکرد. همان‌قدر که خواستن من غیرمنتظره بود، موافقت افراد مافوق والر هم خیلی‌ها را متعجب کرد.

دوره عملیات را در ماه ژانویه طی نکردم. در واقع تنها مأموری هستم که هرگز این دوره را طی نکردم. حداقل از سال ۱۹۵۰ به این طرف را مطمئنم. وقتی بنا شد مرا بفرستند، یادشان افتاد که باید آموزش‌های بیشتری بدهند. یك دوره کوتاه آموزشی دو هفته‌ای را در زمینه مخابرات برایم گذاشتند. یاد گرفتم که چگونه پیام رمز بفرستم و راههای کشف رمز را یافتم.

یك دوره کارآموزی هم گذاشتند و روش باز کردن نامه‌های محرمانه و مهروموم شده را یادم دادند. مخصوصاً در مورد بسته‌های امانات پستی سیاسی. امانات پستی سیاسی را در کشورهای عقب مانده با مهروموم عادی می‌بستند. یادمان دادند که از روی مهر بسته‌ها یکی بسازیم، بعد از آنکه فك مهرو موم کردیم و محتویات بسته را دیدیم آن را دوباره مهروموم کنیم. ابزاری برای باز کردن بسته‌ها به ما ندادند و چیزی هم نگفتند. هر کس باید به سبك و سیاق خودش عمل می‌کرد. هر مأموری باید به ابتکار خودش متکی بود. معمولاً از عاج کلیدهای پیانو استفاده می‌کردند. عاج خاصیتی داشت که راحت زیر در پاکت نامه می‌سرید، حالا خواه از بخار استفاده می‌کردیم یا نه.

اینکه چرا افراد مافوق من فکر کردند که این آموزش‌ها برایم مفید است، طی سالها فکر مرا مشغول کرده بود. لابد فکر می‌کردند در نپال یا جاهای دیگر روزی این مهارتها به کار من می‌آید.

در حالی که هنوز خدمت وظیفه‌ام تمام نشده بود و افسر ارتش بودم، نمی‌توانستم به مأموریت خارج از کشور بروم. به همین دلیل با استفاده از تبصره «معافیت به خاطر مصالح دولت» از خدمت مرخص شدم، با درجه ستوان دومی.

مگی هم مثل من دلش شور می‌زد که به نپال برویم. فقط کاسی هنوز مراحل نوزادی را می گذراند. «کاساندرا» را می گویم. دخترمان در ژوئیه به دنیا آمده بود. ما جوان بودیم و ماجراجو و جهان سوم هم چیزی نبود که ما را از تك و تا بیندازد. به هرحال کار دیگری از دستمان برنمی آمد. اجازه داشتیم باری حدود صدو پنجاه کیلوگرم بیشتر از حد عادی مسافران با خود ببریم. منبع مطمئن و سالمی برای تهیه شیر در نپال سراغ نداشتیم به همین دلیل مقدار زیادی شیرخشك با خودمان برداشتیم که کاسی دچار مشکل نشود. طبعاً همه این وسایل به هرحال کفاف یك سال را نمی‌داد و امکان تامین مجدد آن در محل نبود. اصرار کردم و صد کیلوگرم دیگر به مقدار بار اضافه کردم.

بعد از ژانویه ۱۹۵۷ به سمت نپال راه افتادیم. آغاز ماجرایی بزرگ. از دیدگاه حرفه‌ای سفر به نپال همه عناصر فاجعه را در خود داشت. به هرصورت حاصل کار بسیار متفاوت بود. آری بسیار بسیار متفاوت.

فصل چهارم

نپال: موقعیتی انسان‌ساز ۱۹۶۰-۱۹۵۸

ترك کشور برای نخستین بار دشوار به نظر می‌رسد. اما خروج از کشور به مقصد نپال در جستجوی موقعیتی تازه، سفری هیجان‌انگیز بود. هرچند امروز هم سفر به نپال دشوار است، اما در سال ۱۹۵۸ چنین سفری مستلزم توقف‌های بی‌شمار و سوختگیری و تعویض مسافر بود.

بعد از ورود به نیویورك سوار بر هواپیمای دی سی شش پان آمریکن شدیم و از فرودگاه بین‌المللی «آیدل وایلد» پرواز کردیم. این فرودگاه بعدها به نام «جان. اف. کندی» نامگذاری شد. بعد از سوختگیری در گاندرِ نیوفوندلند به سمت فرانکفورت حرکت کردیم. دولت هنوز هم کارمندان خود را با بلیت درجه يك می‌فرستاد که هم کمکی به خطوط هواپیمایی شود و هم کارمند راضی باشد. قسمت درجه يك آن روزها در پشت هواپیما قرار داشت. با مختصری مبلغ اضافه در تخت‌هایی شبیه تخت‌های تاشو راه‌آهن می‌خوابیدیم. این تخت‌ها را بالای سر مسافر جاسازی کرده بودند. مگی و کاسی توی یکی خوابیدند من هم یکی دیگر را

انتخاب کردم. اما قبل از اینکه خوابم ببرد، کلی هیجان زده بودم.

در فرانکفورت از هواپیما پیاده شدیم و شب را در هتل گذراندیم. فرجه‌ای پیش آمده بود تا از صدای قارقار و تکانهای هواپیما دمی راحت باشیم. فرصتی دست داد و دوربین مینوکس کوچکی خریدم، که اولین دوربین مجموعه‌ام بود. دوربین مینوکس به دوربین جاسوسها شهرت داشت و تعدادی از خائنین آمریکایی به همان منظور از آن استفاده می کردند، اما دوربین من فقط برای استفاده شخصی بود. آن شب را در رختخواب پرقوی اروپایی خوابیدم. این نخستین تجربه من در جهانی ورای سواحل کشور خودم بود که بسیار دلپذیر می‌نمود. زیبایی‌ها و خوشی‌هایی کوچك و بزرگ.

روز بعد با هواپیما به استانبول رفتیم و از آنجا به بیروت و ظهران و سرانجام به کراچی رسیدیم. دو روز و نیم از خروج ما از نیویورك می گذشت. مگی و کاسی از سفر خوششان می آمد اما راه طولانی بود و سفر خسته کننده و همه‌مان دوست داشتیم برای گریز از بی حوصلگی به تخت خواب تاشو بالای سرمان پناه ببریم. در یك لحظه به فکر افتادم سر صحبت را با یکی باز کنم، گرچه تعلیمات زیادی ندیده بودم ابتکاری به خرج دادم. طرف من نخست‌وزیر برمه «اونو» از آب در آمد. وقتی متوجه شدم نخست‌وزیر خسته است و جایی برای استراحت ندارد پیشنهاد کردم در تخت من بخوابد. او در کمال تواضع و ادب پیشنهاد مرا رد کرد. ته دلم خوشحال شدم.

فرودگاه شلوغ کراچی نخستین تجربه من در جهان سوم بود. مگس همه جا به چشم می‌خورد و بوی بدی می آمد. چندین ساعت معطل شدیم تا هواپیمای پاکستانی ما را به دهلی نو ببرد. بعدازظهر دیر رسیدیم اما «جیم برنز» به استقبال ما آمده بود. او در طول اقامت ما در دهلی نو «شبان» ما به حساب می آمد. در سیا رسم بر این است که هر کس باید گلیم خودش را خودش از آب بکشد. همکاران تازه وارد حتی اگر برای مأموریت موقت آمده باشند، غالباً یکی را دارند که مراقب آنها باشند و راه و چاه را یادشان بدهد. ما که خسته از سفری طولانی با همسفرانی نه چندان

مطلوب به دهلی نو رسیده بودیم از توجه مستقبل خود شاد شدیم. با یادآوری خاطره استقبال و میهمان‌نوازی که در دهلی نو دیدم، همیشه این سنت را گرامی داشته‌ام.

مادو هفته در هتل کلاریج دهلی نو ماندیم. رنگ و بوی هند را در اطراف خود می‌دیدیم. از دیدن جمعیت رنگارنگ، سلیقه‌ها و بوهای گوناگون سر گیجه گرفته بودیم. هر چند هنوز این واژه را اختراع نکرده بودند، اما دچار شوك فرهنگی شدیم. البته هیچ حس منفی به آن تنوع فرهنگی نداشتیم فقط تفاوتهای فراوان آن با جهانی که از آن آمده بودیم، ما را متحیر کرده بود.

هندوشبه قاره در کلیت خود منطقه‌ای است که خارجی‌ها هرگز نمی‌توانند بی‌تفاوت باشند. یا خوششان می‌آید یا آن را دفع می‌کنند. مسائل خیلی ریشه‌ای وجود داشت، فقر، بوهای مختلف هوا و گروههای قومی که کشور را می‌ساختند. مثلاً بنگالی بودن در چنین محیطی دشوار بود، اما تا دلتان بخواهد مَدرسی، پنجابی و اقوام دیگر به چشم می‌خورد. من که در اولین نگاه عاشق هند شدم. عشقی که با گذشت زمان کهنه نمی‌شد.

نفوذ انگلیسی‌ها در هند هنوز هم کاملاً مشهود است. وقتی من و مگی نخستین شام خود را در هند می‌خوردیم پیشخدمتهای دستار بر سری را دیدیم که با دستکش سفید به میهمانان می‌رسیدند. این رسیدگی کاملاً رسمی و دقیق بود و به نوعی خشك. آدم را روی صندلی می‌نشاندند، دستمال سفره را صاف می‌کردند و روی پای آدم می‌انداختند و هر خواهشی را عملی می‌ساختند. تنها کاری که به «میهمان» واگذار می‌شد برداشتن قاشق و چنگال بود.

برنز و بقیه جاهای دیدنی پایتخت هند را به ما نشان دادند. زنها مگی را بردند تا پارچه ابریشمی بخرد. من هم از فرصت استفاده کردم و به دیدن «هری روسیتسکه» رفتم.

روسیتسکه در دهلی نو رئیس بود، رئیس من «ارنی فاکس» هم خودش را به او معرفی کرده بود. هری در زمان جنگ جهانی دوم در ادارهٔ خدمات ویژه ارتش

خدمت می کرد و بعد از تشکیل سیا به آن سازمان منتقل شد. او تمایلات روشنفکری داشت و با علاقه فلسفه هندو می خواند، او زن خون گرم و خوبی هم داشت. اسم زنش «بارابارا» بود.

«ریچارد هلمز» شخصاً هری را برای مأموریت هند انتخاب کرده بود. چون متوجه شده بود که اتحاد شوروی، هند را هدف توسعه‌طلبی خود قرار داده است. در واقع حضور یك حزب کمونیست قدرتمند طرفدار شوروی و دولتمردانی هوشمند و چپگرا که بسیاری از آنها «رفیق راه» و طرفدار شوروی بودند، زمینه را برای روسها مساعد جلوه می‌داد. روسیتسکه را فرستاده بودند که سرو گوش آب بدهد و در واقع زمینه فعالیت‌های ما را در هند آماده کند. نپال هم بخشی از این معادله بود. خاصه آنکه در وضعی سوق‌الجیشی بین هند و تبت قرار داشت. تبت در طول تاریخ همواره بخشی از چین بود و در آن زمان علیه حمله نظامی چین کمونیست در خام قیام کرده بود.

یادم نمی آید هری دستورالعمل خاصی دربارهٔ کاتماندو به من داده باشد، زیرا آن موقع فقط یك «کارمند» به حساب می آمدم. البته ترتیبی داد که با ماموران ویژه و افراد پشتیبانی ارتباط برقرار کنم. در هر حال می‌دانستم که مرکز می خواهد در نپال چه اطلاعاتی را گردآوری کنم. همه چیز. در واقع از وضع نپال چیزی نمی دانستیم: از احزاب سیاسی کشور، ارتش و نیروی انتظامی، فعالیت شاه، حرکت روس‌ها و چینی‌ها، مقاصد هندی‌ها و سرنوشت جنبش مقاومت تبت که سیا از دور آن را هدایت می کرد. هر اطلاعاتی که پیدا می کردم برای سیا ارزشمند بود.

وقت ماجراجویی رسیده بود. مگی و کاسی و من سوار دی.سی.سه قراضه خطوط هواپیمایی هند شدیم؛ یکی از طیاره‌های باری جنگ جهانی دوم. از فراز گنگ، لکنو، الله‌آباد گذشتیم به بنارس رسیدیم؛ شهر مقدس هندوها و از آنجا راهمان را به سوی پاتنا کج کردیم؛ پایتخت ایالت بیهار. در پاتنا باید هواپیمایمان را عوض می کردیم و سوار دی.سی.سه دیگری می‌شدیم تا به کاتماندو برسیم.

تمام سفر از اول تا به آخر دل توی دلم نبود. نگران وضع موتور هواپیما بودم. بعدها که خودم از این نوع هواپیماها را صاحب شدم فهمیدم که نگرانی‌ام موردی نداشت. هواپیما تا جایی که راه می‌داد، پر شده بود. مرغ و خروس و بزی چموش را هم توی کابین راه داده بودند. طیاره‌مان که اوج گرفت تا از هیمالیا بگذرد، چشم‌اندازی دلفریب جلوی چشم گسترده شد. گاه و بیگاه گوشه‌ای از کوه اورست را از ارتفاع بالای ۲۹ هزار پا می‌دیدیم. خلبان هندی لای بریدگی‌های هیمالیا در پیچ و تاب بود. از من دعوت کرد به کابین خلبان بروم تا منظره کامل قله‌ها و دره‌های باشکوه هیمالیا را ببینم.

کاتماندو در ته دره‌ای شبیه کاسه غالباً با ابر پوشیده بود. قله‌های سر به فلك کشیده از لای چادر سفید و ضخیم ابر بیرون زده بود و ستون خیمه بزرگ سیرك را به یاد می‌آورد. خلبان چندین بار بر فراز این کاسه چرخید. سرانجام در آن لفافه شکافی یافت و بسرعت از میان آن شیرجه رفت تا فرود بیاید. کاری بود که از هر کسی برنمی‌آمد فقط کسی می‌توانست از پس آن برآید که بارها تمرین کرده باشد.

دو نفر از هیأت نمایندگی‌مان به استقبال ما آمده بودند، تا کمکمان کنند. بسرعت از کنترل گذرنامه و گمرك گذشتیم. خوشبختانه چون خارجی بودیم از خروجی سبز بیرون رفتیم. آن طرف ازدحام غریب جمعیت بود که همدیگر را هل می‌دادند و بارهایشان را این طرف و آن طرف می‌کشیدند. ورود روزانه یك پرواز از هند برای این کشور که فقط از سال ۱۹۵۰ به این طرف رو به خارجیان «باز شده بود» هنوز هم حادثه‌ای تماشایی بود.

در مدتی که انتظار بارهایمان را می‌کشیدیم. زوجی که به استقبال ما آمده بودند، با یك نپالی روبرو شدند که او را می‌شناختند. به فرودگاه آمده بود تا کیسه خواب تازه‌ای را که یکی از اقوامش با همین پرواز فرستاده بود بگیرد. ما را به هم معرفی کردند. طرف اسمش «بهیم بهادر» [ق] بود. صورت گرد و قامت ورزیده

نشانه یك گور خای تمام‌عیار بود. میزبانان ما توضیح دادند که بهیم بهادر بتازگی از شهربانی بازنشسته شده. آنها وقتی با یك ریك‌شا (تاکسی دوچرخه) تصادم کرده بودند، او کارشان را راه انداخته بود. فوراً شاخك‌هایم به جنبش در آمد. پس او می‌تواند منبع خوبی باشد که از وضع شهربانی اطلاعاتی کسب کنم. اما به احتمال زیاد «ارنی فاکس» قبلاً به این منبع دست یافته بود.

در واقع فاکس هیچ منبع کار آزموده‌ای نداشت. او اخباری را مخابره می‌کرد که با دقت شاهد آنها بود. اطلاعاتی دربارهٔ جمعیت و ساکنان کشور بدون اظهارنظر در باب مسائل سیاسی. در واقع گزارش‌های او شبیه به گزارش‌هایی بود که پانزده سال پیش در مقام وابسته نظامی از افغانستان مخابره می‌کرد. از آنجا که او هم دوره عملیات را طی نکرده بود، کوری بود عصاکش کور دگر.

آنچه وضعیت ما را حفظ می‌کرد این بود که در حرفه جاسوسی هیچ پیچیدگی و رازی وجود ندارد. شرایط بسیار سهل و آسان است، عقل سلیم، آموزش همه جانبه یك جو خرد و بالاتر از همه میل و انگیزه به انجام کار. وقتی زوج میزبان ما بهیم بهادر را سوار کردند خیلی خوشحال شدم. در آن موقع در شهر وسایط نقلیه موتوری خیلی کم بود و از خودروهای عمومی هم خبری نبود. تنها وسیله تاکسی دوچرخه بود. تمام مدت کاسی در گهواره دستی اش غنوده بود و در این سفر مایه خوشی‌مان بود.

همگی توی یکی از جیپ‌های آن دوره سوار شدیم. بارمان را هم با ماشین دیگری می‌آوردند. سر راه از بهیم بهادر پرسیدم که چطور انگلیسی یاد گرفته. جوابش را به فال نیك گرفتم. او در جنگ جهانی دوم با واحد خدمات ویژه ارتش گروه ۱۰۱ در شبه جزیره آراکان برمه با ژاپنی‌ها می‌جنگید. میزبان‌ها ما را دم هتل اسنوویو (به معنی چشم‌انداز برفی) پیاده کردند. دم در هتل مدتی معطل بودیم که بهیم بهادر را به کناری کشیدم و از او خواستم که شنبه هفته دیگر اگر وقت داشته باشد بیاید و مرا به شهر ببرد و همه جا را نشانم بدهد. از خدا خواسته قبول کرد و من هم خیلی خوشحال شدم.

زودتر از آنچه انتظار داشتم به خانه جدید خو گرفتیم. طبقه اول یك واحد دوبلکس حدود یك مایلی کاتماندو خانه ما بود. نمی‌دانستم چطور با بهیم بهادر تماس بگیرم و نشانی تازه‌ام را بدهم. آن دو نفری هم که به استقبال آمدند، نمی‌دانستند. اشتباه خود را با انتظار کشیدن سر موعد مقرر در جلوی هتل جبران کردم. این نخستین درس برنامه‌ریزی بود.

ارنی فاکس در ژوئن ۱۹۵۷ رسیده بود و طی شش ماهی که در نپال اقامت داشت برای پیشبرد اهداف سازمان کاری نکرده بود. فکر می کنم خودش هم می‌دانست که این آخرین سفر ماوراءبحار اوست، به همین دلیل سعی می کرد تا می‌تواند خوش بگذراند.

ارنی پنجاه و چندساله بود و می‌خواست زنش را طلاق بدهد. وقت خود را با اسب‌سواری و پرسه زدن در هیمالیا می گذراند. او مرد شریفی بود. هرچند چیزی دربارهٔ جاسوسی به من یاد نداد، اما سواری و چوگان را به من آموخت. پست پوششی من اداری بود و چندان اهمیتی نداشت. پایین ترین مقام را در سلسله مراتب اداری داشتم. تحویل و تحول مخابرات.

مخابرات ما ابتدایی بود. همهٔ پیام‌ها را باید به صورت رمز درمی آوردیم و با اصطلاحات خودمان مخابره می کردیم. این روش مخابراتی مطمئنی بود اما خیلی طول می کشید، مگر آنکه با تمرین زیاد در کار مهارت پیدا می کردم. پیام را که به رمز درمی آوردیم متن مغشوش را ماشین می کردیم و به اداره پست و تلگراف هند در کاتماندو می‌بردیم تا به سفارت در دهلی‌نو مخابره شود. از آنجا با خطوط زمینی به لندن منتقل می‌شد و از لندن با کابلهای زیرزمینی به ایالات متحده مخابره می‌شد.

سیا در اولویت های مخابراتی چهار درجه داشت: آنی، خیلی فوری، فوری، عادی. این اولویت‌ها به اهمیت موضوع بستگی داشت. آنی فقط در مواقع بحرانی و اضطرار مخابره می‌شد مثل احتمال جنگ قریب‌الوقوع. پیام خیلی فوری گاهی با رمز «شکار» به معنای کار شب همراه بود. صرف‌نظر از هر ساعتی که پیام به

واشنگتن می‌رسید مسئول کشف رمز احضار می‌شد تا رمز را کشف کند. [شکار را معادل واژه بی‌معنی Niact در برابر Night Action گرفته‌ام ـ مترجم] بعد از کشف رمز رئیس پایگاه را احضار می کردند تا پیام را بخواند. وقتی به کاتماندو رسیدم زمان مخابره پیام بین کاتماندو و واشنگتن چهل و هشت ساعت بود. همین پیام امروزه ظرف چند ثانیه به مقصد می‌رسد. دوری و انزوای نپال به این معنی بود که مأموران ویژه استقلال عمل خاصی هم داشتند. واشنگتن هر آن دنبال آدم نبود! دستورات و توصیه‌ها گاهی از دهلی‌نو می‌رسید اما اغلب اوقات تصمیم گیری به خود فرد واگذار می‌شد. این موضوع را در بخش‌هایی از سازمان «مکتب مدیریت لورنس عربستان» می نامیدند. بهترین فرد را انتخاب می کردند. افراد مناسب را در اختیار او قرار می‌دادند. منابع مالی و انسانی را می‌دادند و بعد از سر راه او کنار می‌رفتند. دائماً هم مراقب او نبودند. رهایش می کردند تا کار خود را بکند.

انزوا به این معنی بود که باید برای اوقات فراغت و تفریح هم خودمان به فکر باشیم. در کاتماندو کلی میهمانی ترتیب می‌دادند و در همین میهمانی‌ها با خیلی‌ها آشنا می‌شدیم. فقط آمریکایی‌ها نبودند که موجب شادی و تفریح همدیگر می‌شدند. در میهمانی‌ها از سفارتخانه‌های هند و انگلستان هم کسانی می آمدند. یك گروه سوئیسی هم بودند که کارخانه لبنیات نزدیك کاتماندو را اداره می کردند. با بقیه اعضای هیأتهای نمایندگی سیاسی خارجی هم رفت و آمد داشتیم. در این میان تعدادی از نپالی‌ها هم به جمع ما راه می‌یافتند. از نظر اطلاعاتی آنها کسانی بودند که به دلیل دسترسی به اطلاعات موردنیاز ارزش مراوده داشتند.

گرچه در انجمن اخوت براون عضو فعالی بودم، اما هیچوقت میهمانی نداده بودم یا در میهمانی شرکت نکرده بودم که این همه میهمان در آن حضور داشته باشند. جاسوسی از جمله فعالیت‌های اجتماعی گسترده‌ای است که ملاقات با افراد و گروههای مختلف اجتماعی را ایجاب می کند. جلب نظر افراد و جلب اعتماد آنها از جمله فعالیتهایی است که باید به آنها بها داد. جالب آنکه مأموران ویژه

خجالتی معمولاً از توفیق کمتری برخوردارند. به رغم اعتماد به نفسی که در ارتش کسب کرده بودم، متوجه شدم که برای کسب مهارتهای اجتماعی به عنوان مأمور ویژه باید تلاش بیشتری بکنم. در هنر قدم زدن در کوکتل پارتی‌ها و معرفی خودم و باز کردن باب آشنایی دچار مشکل بودم. برای غلبه بر این مشکل هر وقت به میهمانی دعوت می‌شدم زودتر از همه می‌رفتم.

در این حالت چون زودتر رسیده بودم دیگران جلو می‌آمدند و خود را معرفی می‌کردند، به نظر من که خیلی آسان‌تر بود. مختصری نوشیدنی هم مؤثر بود.

من مخصوصاً به آشنایی با نپالی‌ها علاقه داشتم که مردمی نه چندان متجانس بودند. آنها به دو گروه نیوار و گورخا تقسیم شده بودند. نیوارها گرچه در اقلیت بودند، اما در همه وقایع اجتماعی نپال نقش داشتند آنها بازرگان و مغازه‌دار و بوروکراتهای نپال هستند و از ساکنان اولیه نپال به شمار می‌آیند. گورخاها با جنگ در ارتش‌های بریتانیا و هندوستان شهرتی دیگر دست و پا کرده‌اند، اما آنها هم نپالی هستند. هنگ گورخاهای نپال که از قبایل کوه‌نشین تشکیل شده بود، طی جنگ جهانی دوم ده درصد مدال‌های صلیب ویکتوریا را که ارتش بریتانیا اعطاء کرده بود به خود اختصاص دادند. آنها از نیوارها بی‌سوادتر بودند و ظرافت کمتری داشتند.

فضای سیاسی کشور بی‌ثبات بود. نپال حدود صد سال بود که در سلطه شاهان خاندان رانا قرار داشت. نسب خاندان رانا به جنگ بهادر رانا می‌رسید. سرداری که در نیمه قرن نوزدهم کودتایی به راه انداخت و خود را نخست‌وزیر کشور خواند و این مقام را موروثی اعلام کرد. گرچه در تمام این مدت شاه نپال بر اریکه قدرت تکیه داده بود، اما فقط حکم یك نماد را داشت و حتی گاهی یك زندانی به حساب می‌آمد.

خاندان رانا و بستگان آنها کشور را به شیوه شوگان‌های ژاپنی اداره می‌کردند. آنها برای خود «کاخهای باشکوه» بنا کردند و کاری به رفاه و آسایش سایر شهروندان نداشتند.

این کاخها در سال ۱۹۵۸ هم خیلی توی چشم بود، اما بیشتر ساخته و پرداخته طراحان هالیوود بود با سرستون‌ها و درگاهی‌ها و سرسراهای باشکوه و کف مرمری. وقتی از اتاقهای عمومی و جلوی ساختمان رد می‌شدی، بقیه «کاخ» را کثافت گرفته بود. در اغلب موارد از آب لوله کشی و برق خبری نبود.

بریتانیا در سال ۱۹۴۷ هندوستان را ترك کرد. بعد از آن هندی‌ها به رژیم رانا بند کردند. آنها دولت نپال را به عنوان حائلی بین خود و قدرت کمونیستی در حال نضج یعنی چین می‌دیدند. آنها می‌ترسیدند که دولت ضدهندی رانا در رأس نپال در برابر حمله چینی‌ها تاب مقاومت نداشته باشد مخصوصاً بعد از حمله نیروهای مائو به تبت در سال ۱۹۵۰.

در همان سال، پادشاه نپال با دخالت هندی‌ها به قدرت دست یافت. در همان حال با تقلید از دموکراسی سبك هندی احزاب سیاسی شکل گرفت به شاه تازه به قدرت رسیده فشار آوردند که انتخابات آزاد برقرار کند. وقتی در سال ۱۹۵۸ به نپال رفتم ماهندرا شاه پسر شاه به قدرت رسیده در برابر فشارها مقاومت می‌کرد. با این وجود فعالیتهای سیاسی فراوانی در حمایت از سلطنت جریان داشت و گروههای مختلف سیاسی در روستاها و شهرها به رقابت پرداختند.

راناهای معزول هنوز در صحنه سیاست مهره مهمی بودند. آنها مانع بودند و با ازدواجهای مصلحتی در سطوح بالا پیوندهای سیاسی خود را حفظ کرده بودند. در میان نیروهای انتظامی شهربانی ارتش نپال نیز مهره‌های مهمی داشتند. در موارد آشوب و شورش‌های احتمالی عامل مهمی به حساب می‌آمدند.

هیچکدام از این مسائل برای من خبر تازه‌ای نبود. به عنوان متخصص امور نپال نیازی به چوب خط نداشتم که بدانم بازیگران اصلی صحنه سیاسی کاتماندو چه کسانی هستند. آنچه بدان نیاز داشتم اطلاعات درونی این گروهها بود و مقاصد آتی آنها. بهیم بهادر احتمالاً عامل مناسبی بود که می‌توانست اطلاعات لازم را از پلیس نپال در اختیار من بگذارد. نیروهای شهربانی هم به نوبه خود می‌توانستند اطلاعات

گروههای سیاسی را به من منتقل کنند. شیوه جالبی برای کسب خبر از وقایع جاری بود.

باید بهیم بهادر را به کار می گرفتم که بعد از بررسی سوابق او و استعلام از مرکز که سوابق او را در گروه ۱۰۱ تأیید کردند، او را توجیه کردم. بکارگیری او کار آسانی بود. او مرا به عنوان منبع تأمین مالی زندگی‌اش در دوران بازنشستگی لازم داشت. او نه تنها اولین عضوی بود که می گرفتم، بلکه دوست من هم به حساب می‌آمد. البته تا جایی که حرفه جاسوسی اجازه می‌داد.

در نپال عادتی به سرم افتاد که تا پایان عمر هم در من خواهد ماند. عادتی که زبانزد همه شد، عشق به سیگار. در هفده یا هیجده سالگی به پیپ رو آوردم، اما توتون پیپ در کاتماندو به دشواری پیدا می‌شد. در هند که مواد موردنیاز خود را تهیه می کردیم یك بسته بزرگ توتون «برمه» خریدیم. در بسته‌های صدتایی گیر می‌آمد و توتون خالص بود، بدون هیچ افزودنی. توتون‌های اصلی برمه به رنگ سبز می‌زد. آن را در آب دریا می‌خیساندند. توتون پرورده برای حذف جرقه‌هایی که شلوار آدم را سوراخ می کرد خوب بود، در غیر این صورت باید ظرفی را زیر آتش سیگار می گرفتیم.

با این حال شلوارهای سوراخ از آتش سیگار از جمله مشکلاتی بود که زنم باید با آن می‌ساخت. در معادله‌ای که غربی‌ها نکات مثبت و منفی خدمت در جهان سوم را ارزیابی می کنند، کمبود تدارکات روزمره در نپال مثل آب لوله کشی، پست منظم و برق قابل اطمینان نه تنها با مناظر بدیع هیمالیا خنثی می‌شود بلکه باید کمکهای خدمتکاران به همسر و خانواده را هم به آن اضافه کرد.

از اینکه می‌دیدم هفت خدمتکار تمام وقت و پاره‌وقت داریم، حیرت کردم. مستخدمین تمام وقت تحت سرپرستی یك سرپیشخدمت کار می کردند. یك «ایاه» یا لله صبح و شب در کنار کاسی بود و تروخشکش می کرد. یك نفر جاروکش هم داشتیم. سرپیشخدمت و جاروکش حوزه جغرافیایی دقیق فعالیت خود را مشخص

کرده بودند. سرپیشخدمت قاشق و چنگال و بلور آلات را پاك می کرد و تا پای صندلی‌ها وظیفه او بود. جاروکش هم کارهای پایین‌تر از طارمی صندلی را انجام می‌داد. پاك کردن دستشویی هم در حوزه مسئولیت جاروکش قرار داشت.

کمك‌های افراد پاره وقت شامل کمك‌های خیاط بود که به زبان محلی به او «درزی» می گفتند. و رختشویی که او را «ذبی» می‌نامیدند. «درزی» مغازه نداشت می‌آمد و در بهارخواب خانه می‌نشست و با چرخ خیاطی سینگر دستی سفارش‌های لازم را انجام می‌داد. «ذبی» هم گاه و بیگاه می آمد و رخت‌ها را می‌شست و آنها را اتو می کشید. همهٔ این خدمات به بهایی نازل انجام می‌شد. حتی با حقوق بدو استخدام خودم هم از پس آن برمی آمدم. بودجه کافی هم باقی ماند که اسب و کره‌ای بخرم و مهتری هم برای آنها بگیرم.

آشپزهای نپالی به مهارت آشپزهای هندی نبودند. احتمالاً می توان دلیل آن را در مواد مصرفی و غذاهای محدود جستجو کرد. دلیل دیگر هم این بود که انگلیسی‌های شکمو پایشان به نپال باز نشده بود تا آشپزهایی با سلیقه‌های مختلف تربیت کنند. عدس غذای اصلی بود. پروتئین حیوانی را از بز و مرغ تهیه می کردند و گاهی گاومیش آبی. بزها لاغر و استخوانی بودند و مرغ و خروس‌ها مشتی پروپوست بودند، اما گاومیش آبی بدتر بود.

سبزی‌ها حکایتی دیگر داشت. خیلی بزرگ و چغر بود. کاتماندو در بستر دریاچه‌ای خشك قرار داشت و خاك غنی آن چندین متر ضخامت داشت. کلم دوبرابر توپ بولینگ بود. هویج و شلغم تا شصت سانتی‌متر می‌رسید. سبزی‌ها خیلی طول می کشید تا بپزد. هیچ صاحب عقل سلیمی آنها را خام نمی‌خورد، چون مدفوعات آلوده همه جا پخش بود.

ما چهار هدف اولیه را در گردآوری اطلاعات دنبال می کردیم و بدواً برنامه مخفی نداشتیم. به ذهن کسی هم نمی‌رسید که در نپال آن موقع چنین چیزی باشد. اولین و اصلی‌ترین هدف فراهم آوردن اطلاعات دقیق و کامل از اوضاع سیاسی،

اجتماعی و نظامی نپال برای ارسال به واشنگتن بود. به عنوان متخصص امور نپال در واشنگتن که بودم می‌دانستم بسیاری از اطلاعات ما دربارهٔ آن کشور هم کهنه شده و گاهی هم غلط است. در اصل ما به اطلاعات پایه قابل اطمینان و روز آمد دسترسی نداشتیم. به نظر می‌رسید که باید از همان ابتدا شروع به کار کنم. قدرت ارتش چگونه بود؟ توزیع آن به چه صورتی است؟ وفاداران به چه کسی وفا دارند؟ شاه یا خاندان رانا؟ نیروی پلیس چطور؟ احزاب سیاسی، عقاید آنها گرایش‌هایشان و وفاداری آنها.

دوم آنکه شورویها و چینی‌ها چه قصدی دارند؟ می‌دانستیم که آنها قصد دارند با افتتاح سفارتخانه به حضور دائمی در این کشور جامه عمل بپوشانند. هندی‌ها چطور؟ به نظر می‌رسید از حضور ما در نپال خشنود نیستند. آنها حضور ما را رقیبی برای نفوذ خود در نپال می‌دیدند، در حالی که هدف ما تحکیم موضع هند در برابر فشار چینی‌ها بر حکومت شکننده نپال بود. انگلیسی‌ها نگران عضوگیری از گورخاها بودند که از آنها برای مقابله با شورش کمونیست‌ها در مالزی استفاده کنند.

هدف سوم نظارت بر ایجاد دولتی دموکراتیك و نماینده مردم در نپال بود. در حالی که شاه به قدرت بازگشته در مقابل فشار برگزاری انتخابات آزاد مقاومت می‌کرد احزاب سیاسی نوپا نرمش می‌کردند و صدایشان درمی‌آمد. وضع خیلی بی‌ثبات بود و بالقوه شکننده.

هدف چهارم بعداً مطرح شد. در مارس ۱۹۵۹ با درهم شکستن مقاومت تبتی‌ها در برابر چینی‌ها و هزیمت دالایی لاما از لهاسا به هندوستان نیاز به پر کردن خلأ پیش آمده، به یکی از اهداف ما تبدیل شد.

برای تحقق بخشیدن به این اهداف، سه تای اول و هدف اصلی، من شبکه‌ای از مأموران را حول محور بهیم بهادر و آشنایان او که اعلام آمادگی کرده بودند، تشکیل دادم. کار دشواری نبود، خیلی طبیعی به ذهنم خطور کرد. بعضی از مردم

حواس شش دانگ دارند، بعضی‌ها گوش شنیدن دارند من فکر می کنم گرایش طبیعی به جاسوسی دارم.

طی چهار ماه تعلیم و آموزش بهیم بهادر منابع بیشتری پیدا کردم. برخی از آنها برای تهیه «اخبار سری» نپال پول می گرفتند. عده‌ای را هم در نهادهای دولتی داشتم که بیشتر به هیأت رسمی شباهت داشت که بین من و دولت نپال به عنوان واسطه عمل می کرد. «من» که بودم؟ با توجه به رتبه اداری پایین و سن کم برای بسیاری از این مقامات معمایی شده بودم، اما در مواقع لزوم نتایجی را که می خواستم به دست می آوردم. گرچه هیچکدام از آنها سؤالی از من نکردند، اما مطمئناً باور داشتند که من با سیا در ارتباط هستم. هرچند سازمان سیا هنوز از شهرت امروزی‌اش برخوردار نبود.

استتار هدف اولیه ضرورت می‌یافت. اکثر اطلاعات بدست آمده با پست سیاسی طبقه‌بندی شده هفته‌ای یك بار به مرکز می‌رفت. نیازی به تلگراف نبود زیرا از اهمیت برخوردار نبود. مأمور مسئول در سفارت در دهلی‌نو در هامش گزارش‌ها نظر خود را می‌نوشت. «دوگ هك» ده روز در ماه در کشور بود.

پدر هك عضو وزارت امور خارجه بود و در زمان جنگ جهانی اول در ترکیه خدمت می کرد. دوگ در زمان شعله‌ور شدن آتش جنگ جهانی دوم تازه در دانشگاه ییل ثبت‌نام کرده بود، اما ناراحتی جسمی باعث شد تا از اعزام به نیروی مسلحٌ معاف شود. سرانجام پا جا پای پدر گذاشت و به خدمت امور خارجه درآمد.

برخلاف بسیاری از کارمندان وزارت امور خارجه هك نسبت به سیا دیدمثبتی داشت و با تعدادی از مأموران سابق و لاحق سیا در دهلی‌نو ارتباط دوستانه‌ای برقرار کرده بود. ما ابتدا همکاری خوبی را آغاز کردیم و بعد از آن باهم دوست شدیم. هك زرنگ بود و خیلی زود دریافت که از طریق همکاری با سیا بهتر ترقی می کند تا اینکه زبان به انتقاد از آنها بگشاید و بد دهنی کند. او در این نوع برخورد تنها نبود، اما متأسفانه از جمله معدود کسانی بود که طی این سالها آنها را اشناختم.

برای هر دویمان تجربه مفیدی بود و چیزهای زیادی از او یاد گرفتم. این نخستین تجربه مفید دید مثبتی به من بخشید که در طول بقیه مدت خدمتم این دید نسبت به مأموران وزارت امور خارجه حفظ شد.

در ماه آوریل، چهار ماه پس از ورودم، هری روسیتسکه به دیدن من آمد. او در دهلی نو رئیس بود. از تلاش‌های من خوشحال شد و مرا مرد عمل یك تنه ارزیابی کرد. سرهنگ فاکس را از فعالیت‌های خودم راضی نگه داشتم. او هم سندهای لازم را امضاء کرد، گرچه او نقش زیادی در پایگاه نداشت. من بودم که منابع اطلاعاتی را به کار می گرفتم و اطلاعات لازم را گردآوری می کردم. همهٔ گزارش‌های عملیاتی و اطلاعاتی را خودم ماشین می کردم، مسائل مالی پایگاه را خودم به عهده داشتم بسته‌های پست سیاسی را به رمز درمی آوردم و کشف رمز اداره رمز را به عهده گرفته بودم. ظرف چند ماهی که از دیدار اول هری گذشت، کارهای اداری و فعالیت‌های واحد به چنان حجمی رسید که نیاز به یك نفر کارمند پیدا کردم. هری این مطلب را می‌دانست اما از آنجا که اعزام یك نفر از مرکز محتمل نبود، بخشی از مسئولیتهای مخابراتی مرا کاهش داد.

در عین حال در مخابرات رمز مهارتی پیدا کرده بودم. کار پیچیده‌ای نبود اما خیلی شاق بود. وقتی مطالب به خودم مربوط می‌شد باید گزارش را می‌نوشتم آن را به رمز درمی آوردم، بعد حروف را با ماشین تحریر می‌نوشتم. در ماشین کردن متون عادی چون از کلمات آشنا و ترکیبات معمولی استفاده می‌شود، براحتی می توان اشتباهات را پیدا کرد. وقتی متن به صورت رمز درمی آید مثل ماشین کردن نمودار آزمایش چشم است. غالباً متن خود را وارسی می کردم تا مطمئن شوم که در رمزنویسی غلط تایپی نداشته باشم تا وقتی در واشنگتن رمزگشایی می‌شود دچار سردرگمی نشوند. حجم پیامهای ورودی و خروجی آنقدر زیاد بود که کاملاً حرفه‌ای شدم.

در یك روز گرم تابستان در اتاقك دم کرده کشف رمز نشسته بودم. یك بغل پیام

وارده را جلوی خودم گذاشته بودم او اخر کار پیامی را رمزگشایی کردم که از مرکز با عنوان شخصی برای خودم ارسال شده بود. در پیام نوشته بودند که پدرم تماس گرفته و خبر مرگ مادرم را داده است. به دنبال آن پیامی از دهلی‌نو مخابره شد و از من خواستند که فی‌الفور به دهلی‌نو بروم. پیامهایی که برای من می‌فرستادند رونوشتشان را هم به دهلی‌نو می‌دادند. و آنها در جریان پیامهای ورودی و خروجی پایگاه قرار داشتند. دهلی‌نو از من خواسته بود که شبانه با آنها تماس بگیرم بلکه بتوانند مرا به پدر ارتباط بدهند. آن روزها تلفن کردن از کاتماندو به دهلی‌نو تقریباً محال بود و تنها خط قابل اعتماد در سفارت هندوستان وجود داشت. اوایل شب با یکی از آشنایان خودم در سفارت هند تماس گرفتم وقتی به خانه او رفتم و مشکل خود را در میان گذاشتم با اصرار از من خواست که با همان خط تلفن نیم‌بند تماس بگیرم و پیام خود را برسانم. از آنجا که دهلی‌نو نتوانست خط را به ایالات متحده وصل کند، تلاش من بی‌ثمر بود. روز بعد بلیتی به مقصد دهلی‌نو تهیه کردم.

در دهلی‌نو پس از تلاش زیاد توانستم با پدرم تماس بگیرم و با او حرف بزنم. پدرم اصرار داشت که لازم نیست آن همه راه را بروم. ضمن آنکه کاری از دست من برنمی‌آمد دو روز از مراسم تدفین هم گذشته بود. احتمالاً مآل اندیشی مالی‌اش که سنت یانکی‌ها بود او را به چنین تقاضایی واداشت. چند سال بعد دولت برای موارد اضطراری نظیر مرگ بستگان درجه یك بودجه سفر غیرمترقبه اختصاص داد.

مادرم پنج سال قبل عمل جراحی سرطان پستان داشت و پزشکان گمان می‌کردند غده را به طور کامل از بین برده‌اند. پنج سال زنده ماندن بعد از جراحی سرطان معجزه بود، اما عمرش به دنیا نبود. به پنجاه سالگی نرسیده چشم از جهان فروبست.

از اینکه سر به هوایی من باعث شده بود پدرم نتواند بموقع با من تماس بگیرد احساس شرمساری می‌کردم. فراموش کرده بودم به او بگویم چگونه می‌تواند با من تماس بگیرد. سازمان هم شماره‌های تماس افراد را مدون نکرده بود. او تلاش

زیادی به خرج داده بود تا بتواند با سازمان تماس بگیرد، مخصوصاً نمی‌خواست کاری کند که از دید امنیتی مشکلی برای من ایجاد شود.

حالا هم کاری نمی‌توانستم از پیش ببرم. کار زیادی در پیش داشتم. مگی هم مثل همه زنهای دیگر وقت خود را می‌گذراند؛ به معابد و زیارتگاهها و جاهای تاریخی می‌رفت، بریج بازی می‌کرد و کتاب می‌خواند. گرچه تعدادی از خانم‌ها زندگی در نپال را دشوار می‌دانستند، اما مگی هرگز زبان به شکایت باز نکرد. در جیپ که می‌نشست تکان نمی‌خورد. نبود جاده او را محدود می‌کرد که نتواند در دره کاتماندو این طرف و آن طرف برود.

یکی از دلایلی که زیاد به گردش در نپال علاقه نشان نمی‌دادم، کمبود وقت بود، و گرنه به کوهنوردی علاقه مفرطی داشتم. گاهی با خانواده دیگری که پسری کوچکتر از کاسی داشتند به باغ تابستانی سفارت بریتانیا می‌رفتیم که در چند کیلومتری کاتماندو در ارتفاع هشت هزار پایی قرار داشت. معمولاً هم پیاده می‌رفتیم. چهارهزار پا بالاتر از دره کاتماندو. این سفر به سبك قدیم انجام می‌شد. کاسی در کجاوه نشسته بود و بچه دیگر در سبدی بزرگ که بر دوش باربرها قرار داشت. با آشپز و خدم و حشم می‌رفتیم که تعطیلات آخر هفته را هوا بخوریم. صف باربرها که از کوره راه مارپیچ بالا می‌رفت از ده نفر هم بیشتر بود.

آخرین سفر ما در نپال با خانواده دیگری بود که در جاده خاکی ساخت هندی‌ها از نپال تا ترای کشیده شده بود. سرزمین پست جنگلیِ در حاشیه مرزی بین هندوستان و نپال. بیشه‌زار از درختان مقاوم جنگلی منطقه پوشیده شده بود و زیستگاه ببر بنگال، یوزپلنگ، کرگدن تك شاخ آسیایی، تمساح و انواع گوزن به‌شمار می‌رفت.

این سفرهای نادر به کنار، باید اذعان کنم که مگی دست تنها بار تربیت و بزرگ کردن کاسی را به دوش می‌کشید. بخشی از آن ضرورت زمانه بود. آن وقتها پدرها به اندازه امروز بچه‌داری نمی‌کردند. بخشی هم به خود من مربوط می‌شد. اولاً زیاد به

بچه علاقه نداشتم و ثانیاً به کارم دل بسته بودم، سعی داشتم ثابت کنم گرچه به عنوان منشی و کارمند به کاتماندو آمده‌ام اما نمی‌خواهم با همین رده از آنجا خارج شوم.

«ماهندرا شاه» سرانجام به نخستین انتخابات پارلمانی ملی تن در داد. در تابستان ۱۹۵۹ همه احزاب خود را درگیر انتخابات کردند. از اوایل سال ۱۹۵۰ که رانا را از قدرت عزل کردند، احزاب سیاسی گوناگونی پدید آمد. از حزب کمونیست نپال تا حزب دست راستی راناها.

حزبی که از پشتیبانی قوی برخوردار بود، حزب کنگره نپال بود. رئیس حزب «بی‌پی کوارالا» نام داشت که در جنبش بین‌المللل سوسیالیستی نقش فعالی داشت. او روابط نزدیکی با «هیستادروت» ائتلاف اتحادیه‌های کارگری اسرائیل برقرار کرده بود. کوارالا نام حزب خود را از حزب نخست‌وزیر جواهر لعل نهرو گرفته بود که از زمان عقب‌نشینی انگلیسی‌ها از هندوستان قدرت را در دست داشت.

به نظر من کوارالا در اندازه‌هایی مطلوب برای نخست‌وزیری در انتخابات آتی نبود. او از پشتیبانی مردمی برخوردار بود و رهبری توانمندی داشت. بازی شاه این بود که احزاب را به جان هم بیندازد، با این امید که پارلمانی تکه‌تکه داشته باشد تا بتواند مانند قبل به حکمرانی خود ادامه بدهد. از نیت هندی‌ها خبردار نبودم. می‌شد به این نتیجه رسید که آنها به دلایل عقیدتی و اخوت از حزب کنگره نپال حمایت می‌کنند، اما از آنجا که نگران استقلال فکری و عدم وابستگی کوارالا بودند، به حمایت از شاه می‌پرداختند. انگلیسی‌ها از زاویه‌ای دیگر و «شاهانه»‌تر با قضیه برخورد کردند. آنها برای ولیعهد مربی انگلیسی جوانی استخدام کردند و بعد او را به آتن بردند. حزب کمونیست نپال از طرف همتای هندی خود حمایت مالی می‌شد که آن هم به نوبه خود جیره‌خوار شوروی بود. در این زمان من توجه خود را به احزاب سیاسی عمده معطوف کرده بودم، از جمله حزب فعال دکتر «کی. آی. سینگ» که باشاه ارتباط نزدیکی داشت.

اوایل بهار ۱۹۵۹ کوارالا نگران توانایی حزب کنگره نپال برای کسب

اکثریت در انتخابات بود. فعالیت شاه بی تأثیر نبود. ایالات متحده در زمینه انتخابات سیاست خاصی را دنبال نمی کرد. اما به هر حال باید موضعی اتخاذ می کردیم. مدتی بود که با کوارالا تماس داشتم.

در اوایل مارس ۱۹۵۹ کوارالا با من تماس گرفت و گفت که لازم است برای یك مورد اضطراری مرا ملاقات کند. به خانه او که رسیدم از پله‌های نردبانی شکل به طبقه دوم رفتم. اکثر نپالی‌ها اتاق نشیمن و پذیرایی و خوابشان را در طبقه دوم می‌سازند. کوارالا طبق معمول چهار زانو روی تشکچه‌ای نشسته بود که هم تخت خوابش بود هم صندلی نشیمن. لباس ملی نپال را به تن داشت با شلوار گشاد و قبایی که گره می‌خورد و جلیقه‌ای هم از روی آن پوشیده بود و کلاه نپالی بر سر داشت. زخم روی گردن کوارالا که نتیجه رادیو ترا پی معالجه سرطان حنجره بود، توی ذوق می‌زد. او بلافاصله پیش بینی و نظر مرا در بارهٔ انتخابات پرسید. وقتی تردید خودم را دربارهٔ توانایی حزب کنگزه نپال در به قدرت رسیدن ابراز کردم، او هم با تحلیل من هم‌رأی شد و از من خواست تمهیدی برای روند دموکراتیك انتخابات نپال بیندیشم. قبول کردم که دیدگاه خود را به واشنگتن منتقل کنم. تلگرامی برای هری و سازمان تهیه کردم و وضع جاری را شرح دادم و مشکل حزب کنگره نپال و سازوکارهای شاه را روشن کردم. جمع‌بندی نهایی همهٔ اطلاعاتی بود که قبلاً برایشان مخابره کرده بودم. پیشنهاد من این بود که پیروزی قاطع حزب کنگره نپال ثبات و نهادینه شدن دموکراسی در کشور را به دنبال خواهد داشت. ضمناً در مورد حمایت‌های پیشنهادی از آنها کسب تکلیف کردم.

در آن لحظه اطمینان نداشتم که معنی عملیات مخفی را بدانم. آن قدر از تاریخ سازمان بی اطلاع بودم که نمی‌دانستم تا اوایل دهه پنجاه اداره کل دو بخش کاملاً مجزا داشت؛ یکی برای جاسوسی و دیگری عملیات سری.

روسیتسکه و سفیر بونکر توصیه‌های مرا ظهرنویسی کردند و در پیامهای جداگانه برای رؤسای متبوع خود فرستادند. پیام خود را با قید خیلی فوری

فرستادم. البته به خاطر اهمیت انتخابات نبود، بلکه در صورت موافقت مرکز با پیشنهاد من دسترسی به روستاهای دور افتاده با پای پیاده کار آسانی نبود. فقط یك جاده هند ـ کاتماندو بود و راه در دست احداث شرق به غرب در ترای.

یك هفته بعد تلگرام خصوصی از رئیس افسانه‌ای سیا، یعنی «آلن دالس» رسید. درخواست مرا تأیید کرده بودند. پیکی از دهلی‌نو اعزام شده بود. کوارالا خیلی خوشحال شد. رابطه من و او محکم‌تر شده بود. آن قدر با من رو راست شد که حتی مسائل داخلی حزب کنگره نپال را با من در میان می‌گذاشت، و شگردهای انتخاباتی خود را شرح می‌داد. کوارالا مشکلات انتخاباتی دیگری را نیز با من در میان گذاشت. به نظر من حرفهای او معقول و منطقی بود. موضوع را با دهلی‌نو و سازمان مرکزی در میان گذاشتم. دوباره پیشنهادهای من تصویب شد.

بعدها متوجه شدم که هم سازمان مرکزی و هم دهلی‌نو از این فعالیت‌های ناگهانی تعجب کرده بود. در اوایل سال ۱۹۵۹ در سن بیست و هفت سالگی در صحنه سیاسی نپال دلال قدرت شده بودم؛ اولین آمریکایی در نپال. حدود یك سال بود که در نپال زندگی می‌کردم و نقش مهمی را در نخستین انتخابات ملی کشور داشتم. به علاوه توفیق خوبی در گردآوری اطلاعات داشتم و اطلاعات دیگری در راه بود. برای جوانی به سن و سال من که آموزش‌های اولیه را ندیده در اولین مأموریت توفیق بزرگی بود. اما هیچگاه سعی نکردم به خودم تلقین کنم، چرا کاتماندو در نپال و نه پاریس در فرانسه. همین جاه‌طلبی‌های مرا مهار می‌کرد.

سالها بعد متوجه شدم که مأموریت من و عملکردم بهترین بوده و هیچکدام از مأموران سازمان در نخستین تجربه خود نتوانسته بودند از من پیشی بگیرند. در واقع بخت یارم بود.

وقتی دفتر کار تازه‌ای ساختم کسی اعتراضی نکرد. ساختمان تازه در اصل یك انبار بود با در محکم و امن شبیه بانك. پنجره‌ای داشت و رطوبت آن کمتر بود. در یکی از کاخهای سابق راناها در طبقه دوم بود با پنجره‌ای کوچك.

در واشنگتن عمیقاً نگران سرنوشت تبت بودند که در شمال نپال قرار داشت. در سال ۱۹۵۱ کمونیست‌های چین، تبت را وادار کردند به پیمان تسلیم تن در دهد و حکومت چین را بپذیرد، به شرط آنکه جمهوری خلق چین در فرهنگ و دولت تبت دخالت نکند.

چینی‌ها به عهد خود پابند نماندند. کمونیست‌ها از همان موقع تاخت و تاز خود را آغاز کردند و تبت را از شرق بلعیدند. نیروهای مسلح چین حضور فزاینده‌ای در لهاسا پیدا کردند. گرچه تبتی‌ها به این حضور به چشم تجاوز می‌نگریستند اما چینی‌ها آن را حق مسلم خود به حساب می‌آوردند. تبت همواره بخش جدایی ناپذیر امپراتوری آسمانی بود.

«دالایی لاما» هم رهبر روحانی تبت بود، هم رهبر سیاسی. او بایستی در برابر چینی‌ها مقاومت می‌کرد. دولت آمریکا در انقلاب ۱۹۴۹ چین که کمونیست‌ها به قدرت رسیدند، او را هم سو با منافع خود یافتند و به حمایت از او پرداختند.

از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۵۸ سیا عملیاتی را برای کمک‌رسانی به مقاومت تبتی‌ها سازمان داد. تعدادی از تبتی‌ها را به ایالات متحده آوردند و در ارتفاعات کلرادو آموزش دادند که شباهت زیادی به تبت داشت. به آنها عملیات مخابراتی و جنگ چریکی آموختند و بعداً آنها را با چتر در تبت فرو ریختند. هدف اولیه آن بود که آنها اطلاعاتی را دربارهٔ فعالیتهای کمونیست‌های چین به ما بدهند و نیروهای آزادیبخش تبت را در استفاده از سلاحهای ما کمک کنند و فنون رزم چریکی را به آنها بیاموزند.

افتضاح بود. به رغم آموزشهای فنی، اطلاعاتی گروههای آموزشی اطلاعاتی مقاومت تبت حاضر نبودند علیه ارتش چین جنگ چریکی راه بیندازند، در عوض دنبال نبردهای متعارف می‌رفتند زیرا گمان می‌بردند حرزی با خود دارند که آنها را در برابر گلوله محافظت می‌کند.

در ماه مارس ۱۹۵۹ قیام همه جانبه‌ای در لهاسا شکل گرفت که پکن با شدت آن را سرکوب کرد. درپایان ماه مارس دالایی لاما مخفیانه لهاسا را ترك کرد و

از طریق سیکیم به هند رفت و حکومت در تبعید خود را در آنجا تشکیل داد. موجی از طرفداران و پیروان او که حدود صد هزار نفر می‌شدند، از مرز هیمالیا گذشتند و در هند به او پیوستند. او هنوز هم آنجاست. چینی‌ها تبت را ضمیمه خاك خود کردند و «پانچن لاما» را به عنوان دولت دست‌نشانده خود بر سر کار آوردند.

با فرار دالایی لاما و پیروان او به هند، ایالات متحده منبع اطلاعاتی خود را درباره تبت از دست داد. حتی پیش از این ماجرا هم به دنبال کسب خبر دربارهٔ تبت و کمونیست‌های چین بودم. یك نپالی به اسم «راج بهادر تهاپا»[ق] را اجیر کرده بودم که با تبتی‌ها مراوده بازرگانی داشت. او و تعدادی از کارکنانش همراه با باربرها کالاهای خود را به «شی گاتسه» می‌بردند. شی گاتسه دومین شهر بزرگ تبت بعد از لهاسا بود و «پانچن لاما» در آن شهر مستقر شده بود. در این سفرهای تجاری هر بار دوهفته طول می‌کشید تا برسند، دو هفته هم راه برگشت طول می‌کشید. چون از نپال به تبت جاده نبود در خود تبت هم جاده یا نبود یا اگر بود خیلی کم. در آن زمان فقط نپال و هند در لهاسا نمایندگی داشتند. اما تهاپا با مأمورین اداره بازرگانی نپال که در تبت به سر می‌بردند، روابط خوبی داشت و من خیلی دلم می‌خواست آنها را به کار بگیرم. او را ترغیب کردم که روابط خود را با افراد مقیم لهاسا گسترش دهد. مخصوصاً با نمایندگان هیأت بازرگانی نپال تا اطلاعات مستندتری داشته باشم. می‌خواستم بدانم چینی‌ها چه برنامه‌ای دارند و آیا از جنبش مقاومت تبت چیزی هم باقی مانده یا نه؟ تهاپا کم کم نیروهایی برای خودش اجیر کرد که اطلاعات لازم را در اختیار او قرار می‌دادند. آنها هم گاه و بیگاه راه دو هفته‌ای لهاسا ـ کاتماندو را زیرپا می‌گذاشتند و خبرهایی از تبت می‌آوردند و در اختیار تهاپا قرار می‌دادند.

تهاپا این اخبار را در خانه‌ای امن به من منتقل می‌کرد. یکی از معدود «پنجره‌های» ایالات متحده را و به تبت می‌گشودم که فقط به منابع انسانی تکیه داشت.

با سقوط تبت به دست چینی‌ها، انتخابات ملی نپال اهمیت بیشتری

می‌یافت. هر چند رابطه هند و چین ظاهراً دوستانه بود، اما هندی‌ها چشمی نگران به سوی چین دوخته بودند.

احتمال وقوع جنگ در مرزهای شمالی وجود داشت. چینی‌ها در نواحی کوهستانی شمال غرب هند دست به تحرکاتی زده بودند. آنها قطعات سوق‌الجیشی را جدا کرده بودند و ادعای مالکیت داشتند. به هر حال احتمال وخامت اوضاع می‌رفت. دولتی ضعیف در کاتماندو در برابر فشار چینی‌ها شکننده بود و ضمن آنکه تعداد نقاط تماس چینی‌ها را بیشتر می‌کرد به ناامنی در مرزهای شمالی هند دامن می‌زد و امکان دفاع را مشکل‌تر می‌کرد.

بنابراین طبیعی بود که واشنگتن به نتیجه انتخابات علاقمند باشد. این مطلب از دیدارهای مکرر سفیر «الزورث بونکر» کاملاً مشهود بود. بونکر ضمن آنکه سعی می‌کرد همهٔ پایگاهها را پوشش دهد، با تعدادی از سیاستمداران مهم دیدار کرد، اما همیشه شاه را به عنوان رئیس دولت قلمداد می‌کرد. ماهندرا شاه در یکی از دیدارهایش با بونکر از او کمك خواسته بود تا انتخابات بخوبی برگزار شود. من گمان می‌کنم او نخواسته بود. بونکر به من نگفت شاه در کمك خواستن از او چه توجیهی داشت. به هر صورت سفیر با کمك کردن موافق بود و واشنگتن هم تأیید کرد. بونکر از زمانی که در ایتالیا سفیر بود، درك مناسبی از عملیات مخفی داشت. به نظر من شاه قصد داشته مبالغی کمك در اختیار سیاستمداران هم سو با خودش قرار دهد و احتمالاً شایعات فعالیتهای من به گوش او رسیده بود. خوب دیگر وقتش رسیده بود که ما تماس‌های خود را با حزب کنگره نپال قطع کنیم. در این زمان من و دوگ هك قانع شده بودیم که حزب کنگره نپال جمعیت کافی را برای کسب اکثریت آراء به دست آورده. از آن گذشته شهرت و موقعیت بونکر در واشنگتن چنان بود که اگر چیزی می‌خواست آن را به دست می‌آورد.

از طریق ژنرال تهاپا آجودان نظامی شاه تقاضای شرفیابی کردم. ژنرال عامل ارتباط من با کاخ سلطنتی بود.

رأس ساعت مقرر در اواخر شب شاه به ساختمان کوچك مجاور کاخ پا گذاشت که مخصوص بار غیر رسمی بود و من از قبل آنجا بودم. ما باهم نشستیم و صحبت مختصری کردیم. اتاق خیلی تاریك بود و تنها با چراغی کم‌سو روشن می‌شد. حتی شاه هم از لامپهای صدواتی نمی‌توانست بیشتر از چهل وات برق بکشد. برق نپال از یك نیروگاه هیدروالکتریکی تأمین می‌شد. در تابستان پیش از رسیدن بارانهای موسمی آب کم بود و توربین‌ها را نمی‌چرخاند، به همین دلیل برق ضعیف بود.

ماهندراشاه طبق معمول شب و روز عینك آفتابی می‌زد. کاملاً ناراحت بود. با درك این مطلب که تلاش بیشتر برای مذاکره هر دو نفر ما را در محظور قرار می‌دهد، پاکتی تقدیم کردم. شاه برای برداشتن آن حرکتی نکرد. خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

انتخابات رأس موعد مقرر برگزار شد و یك هفته طول کشید تا آرای مردم از بالای دره‌ها و تپه‌ها و کوهها جمع‌آوری و شمارش شود. همان‌گونه که پیش‌بینی شده بود حزب کنگره نپال آرای کافی برای تشکیل دولت را کسب کرد. بی‌پی کوارالا نخستین نخست‌وزیر منتخب کشور خود شد. به نظر من جشن پیروزی حزب کنگره را در کاتماندو به سکوت برگزار کردند، احتمالاً در این کار عمدی هم بود. شاید به این منظور که شاه را با نتایج انتخابات دچار شك نکنند، زیرا حزب کنگره به مخالفت با شاه معروف بود. از آن گذشته هر دولتی که قدرت او را تهدید کند، قابل قبول نبود.

بعد از انتخابات و پیش از تشکیل پارلمان و دولت جدید شبی دیروقت در خانه مرا زدند. «بی‌پی کوارالا» و همکار اصلی او بودند. کیف کوچکی در دست داشت. خوشبختانه «چوکی دار» یا نگهبان مجتمع بدون آنکه از من سؤال کند نخست‌وزیر آینده کشور را راه داده بود. کوارالا حسابی آشفته بود. با جملاتی بریده بریده گفت که از منابع موثق شنیده که شاه قصد دارد او را دستگیر کند، اگر

نکشد، همهٔ رهبری حزب را تبعید می کند و انتخابات را باطل می کند. شاه قصد کودتا دارد و می‌خواهد به سبک استبداد سابق حکومت کند. با این حرف همکار او در کیف را باز کرد و دو مسلسل دستی «استن» ساخت انگلیس را بیرون آورد. معلوم بود که مسلسل و مهمات توی کیف، مدت زیادی است خاك خورده و زیر زمین پنهان بوده است. کوارالا گفت که سلاحها برای محافظت جان او هستند و برای محافظت از بقیه افراد رهبری حزب سلاح بیشتری لازم دارد. با هر دو مرد به تفصیل حرف زدم. حرفهای او را باور کردم زیرا منابع خبری او از درون کاخ بودند و من می‌دانستم که با پیوندهای خانوادگی که دارد، می‌تواند به چنین اخباری دست پیدا کند. قول دادم موضوع را با واشنگتن در میان بگذارم و در صورتی که خبری کسب کنم آجودان او را در جریان بگذارم.

بعد از رفتن آنها، پریدم توی جیپ و خودم را به دفتر کارم رساندم. پیام رمزی با قیدفوری «شکار» برای مرکز سازمان و دهلی‌نو تدارك دیدم. بعد از کدگذاری آن را تایپ کردم و با راننده کشیك به اداره پست و تلگراف هند فرستادم. تلگرام من خیلی روشن و واضح بود نقاط قوت و ضعف منابع اطلاعاتی را ذکر کردم، و منتظر جواب ماندم.

همان‌طور که انتظار داشتم جواب واشنگتن فوراً رسید. از من خواسته بودند خودم را درگیر نکنم. با آجودان مخصوص تماس گرفتم و او را از تصمیم واشنگتن مطلع کردم. هیچکدام از آنها در مقام بدگویی یا مقابله برنیامد. آجودان همیشه مرا می‌آزرد، دلیل آن را هم هیچوقت نفهمیدم و نتوانستم بر زبان بیاورم. او بعدها قاپ شاه را دزدید و به کوارالا پشت کرد. شاید همان موقع هم به او خیانت می کرد. او خیلی جاه‌طلب بود و شاه در نهایت عطش او را به قدرت سیراب کرد.

شاه حرکت خود را در آن مقطع انجام نداد. دولت تشکیل شد و پارلمان تشکیل جلسه داد. مراسمی برای بزرگداشت این واقعه برپا کردند و مرا هم دعوت

کرده بودند. با نخست‌وزیر دست دادم و او زیرلب چند کلمه تشکرآمیز ادا کرد. از آن به بعد دیگر او را ندیدم.

با ترخیص سرهنگ فاکس در تابستان ۱۹۵۹ من ریاست موقت پایگاه را به‌عهده گرفتم. بادهای انتخابات خبر از تغییرات می‌داد. وزارت امور خارجه سفیر تام‌الاختیاری به نپال فرستاد. برای استقبال از این امر مهم یك اپراتور رادیو در اختیار من قرار گرفت.

بجز چند سفر پراکنده به دهلی‌نو و دوبار گشت و گذار در نپال به هیچ جای دیگر نرفتم. در پاییز ۱۹۵۹ به ما اطلاع دادند که مشاغل دارای سختی کار و دور از مرکز به ازای هر دوسال خدمت یك مرخصی استراحت و تفریح می گیرند. سیا هزینه سفر را می‌پرداخت و البته مقاصد موردنظر زیاد نبود. درجه سختی کار و دوری از مرکز در جاهای مختلف فرق می کرد. نپال جزو نقاط دور افتاده به حساب می آمد و فوق‌العاده دوری از مرکز ۲۵ درصد حقوق مبنا بود. در این زمان به گروه یازده که معادل ستوان یکم بود ارتقاء پیدا کردم. من از طریق کلکته به هنگ کنگ رفتم. مگی نمی‌خواست برود. از کلکته به هنگ کنگ سوار اولین جت شهاب خطوط هواپیمایی ماوراء بحار بریتانیا شدم. در مسیر برگشت با خطوط پان‌آمریکن و هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ آمدم. در بانکوك لاستیك هواپیما ترکید.

در اوایل ژانویه ۱۹۶۰ مأموریت من در نپال به پایان رسید. مأمور شدم که به دهلی‌نو بروم و زیرنظر هری روسیتسکه انجام وظیفه کنم. با این وجود هنوز جای من آماده نشده بود و باید تا ماه مه صبر می کردم. بنابراین پنج ماه در ایالات متحده ماندم که بخشی از آن مرخصی استحقاقی بود و بخشی توجیه در مرکز سازمان. مگی تصمیم گرفت تا ژوئیه در آمریکا بماند و با خانواده‌اش باشد. در ژانویه مگی، کاسی و من آخرین پرواز با دی سی سه قراضه را از کاتماندو به دهلی نو انجام دادیم و از آنجا از طریق تهران و بیروت به قبرس رفتیم که دوگ هك در سفارت جدیدمان معاون رئیس هیأت نمایندگی شده بود.

قبرس در سال ۱۹۶۰ به استقلال دست می‌یافت و ساختمان سفارت در دست احداث بود. یك هفته با دوگ و زنش لیبی در آن جزیره باشکوه ماندیم و بعد از طریق آتن و وین به بروکسل پرواز کردیم.

مسافران متشخصی در هواپیما بودند که از نیکوزیا به آتن می‌رفتند. اسقف «ماکاریوس» نخستین رئیس جمهور قبرس و تمام اعضای کابینه در سایه‌اش. یکی از خدمه یونانی پرواز وقتی فهمید اسم کاسی از کاساندرای یونانی گرفته شده او را از صندلی‌اش برداشت و روی زانوی اسقف ماکاریوس نشاند. ماکاریوس او را متبرك کرد، احتمالاً نفرینی یا چیزی شبیه به آن بود چون بعداً معلوم شد که چه آدم هرزه‌ای است.

من کنار یکی از طرفداران ماکاریوس به اسم «پولی کارپوس گئورکاتیس» نشسته بودم که سرانجام وزیر کشور او شد. جنایتکاری قسی‌القلبی که بعدها به‌سزای اعمال خود رسید و مدتی بعد او را با گلوله تکه‌تکه کردند. البته من مدیون او هستم که فن پوست کندن پرتقال مدیترانه‌ای را به من یاد داد.

در بروکسل بار دیگر با جان اشتاین ملاقات کردیم و برای نخستین بار همسر زیبای او چارلی را دیدیم. آنها تازه با هم ازدواج کرده بودند و اخیراً به بلژیك آمده بودند. به دلیل تسلط جان به زبان فرانسه او را به مأموریت اروپا فرستادند. او در دوره عملیات ژانویه ۵۸ شرکت کرد که اگر من هم به نپال نمی‌رفتم باید در آن شرکت می‌کردم. بعد از آنکه مدتی در سازمان مرکزی ماند او را به مأموریت بروکسل فرستادند.

جان به عنوان مأمور جزء بهای مأموریت به اروپا را با چند مأموریت مهم پرداخت: مثل تهیه خانه‌های امن تیم‌های عملیات و موارد مشابه. سرنوشت اشتاین نمونه بود، اما بعدها سرنوشت او رقم خورد.

وقتی بروکسل را به قصد پاریس ترك کردیم، «چوك کوگن» را دیدیم که برای دور دوم مأموریت خود عازم دهلی بود. قرار بود در ماه مه که به آنجا می‌روم با

او کار کنم. از پاریس با قطار به لو اور رفتیم تا با خطوط هواپیمایی ایالات متحده به نیویورك برویم. پدرم در آنجا انتظار مرا می کشید و همسر تازه‌اش «نورما» هم کنار او بود. پدرم وقتی می‌خواست با او ازدواج کند نظر مرا هم خواست. آن موقع کار عجیبی بود که سابقه نداشت. او را خوب می‌شناختم و دوستش داشتم. بیوه بود. شوهرش را در لشگر کشی به نرماندی از دست داده بود. همسان روز اول. او با خانواده ما آشنا بود و رفت و آمد داشت. مادرم همیشه می گفت اگر بمیرد دلش می‌خواهد پدر با نورما ازدواج کند. وقتی بندر را ترك کردیم اواخر ژانویه بود و سرما بیداد می کرد. بعد از ترك کانال انگلستان بقیه راه‌را تا نیویورك در دریای خروشان طی کردیم. هوا آن قدر خراب بود که کشتی چندین بار از سرعت خود کاست. اکثر مسافران توی کابین‌های خود چپیده بودند و دریا زده شده بودند. تنها سه نفر در اتاق غذاخوری بودند، انگار سالها از غذا محروم مانده‌اند. خود من که تلافی دو سال عدس‌خوری و گوشت گاومیش آبی را در آوردم.

وقتی یدك کش به ایالات متحده رسید و مجسمه آزادی را دیدیم، به یاد ایام سکونت در کاتماندو افتادم. به نظر می‌رسید هر کاری که کرده بودم نتیجه می‌داد. من شادمان بودم، نپال محیط خشنی بود. تا اواخر دوره مأموریت از حضور شوروی‌ها چیزی ندیدم و طبعاً نیازی به مسائل امنیتی پیش نیامد. مأمور جوان سیا که در سال ۱۹۵۷ بار تبه «کارمندی» رفت، کمی بیش از دوسال نگذشته با عنوان مأمور ویژه باز گشت. در واقع نپال موقعیتی انسان‌ساز بود.

فصل پنجم

هندوستان: بدون فردا ۱۹٦٤-۱۹٦۰

دهلی نو ۱۹٦۲-۱۹٦۰

وقتی در ژانویه ۱۹۶۰ به میهن بازگشتم و خودم را به اداره مرکزی معرفی کردم، تفاوت چندانی با سال ۱۹۵۷ نداشت. ساختمان جدید کنار رودخانه پاتوماك واشنگتن در دست احداث بود، به‌رغم اینکه مأمور رده‌پایینی بودم که اولین مأموریت خود را تازه تمام کرده، حس می کردم احترام زیادی برای من قائل هستند. شاید رئیس شعبه جدید «انگس تورمر» از انجام وظایف من در نپال آن‌قدر خوشحال نبود که از خبر بازگشت من همراه با گوی چوگان. انگس در غنا چوگان یاد گرفته بود و بعدها چوگان‌باز ماهری شد. آنهم زمانی که خیلی‌ها دوست داشتند در سایه لم بدهند و جین و تونیك بخورند.

من و مگی بعد از کلی گشتن و پرس و جو کردن خانه‌ای دلگشا گیر آوردیم که پنج هکتار زمین داشت و در لیسبرگ ویرجینیا بود. ساختمان چوبی قدیمی دوطبقه‌ای بود که در هر طرف آن میهمانخانه هم داشت. صد سالی از عمر آن

می گذشت. املاك یکی بود که احتمالاً ورشکست شده بود.

در اداره مرکزی کسی را نمی‌شناختم به همین دلیل زیاد معطل نشدم. هنوز آن‌قدرها به بوروکراسی اداری عادت نکرده بودم که بخواهم با رؤسا و مافوق‌های خودم ارتباط برقرار کنم. به هرحال برخوردهای اداری در سازمان مرکزی وقت گیر بود به‌علاوه من می‌خواستم پوشش سازمانی‌ام را عوض کنم.

حس می کردم وقتم تلف می‌شود، اما مرخصی استحقاقی توفیق اجباری بود که نصیب هر مأمور رده پایینی نمی‌شد. در یکی از دیدارهای خودم با آلن دالس یکی از عوامل نپالی خودم را هم آورده بودم. پیش از ترك کاتماندو ترتیبی دادم که وزیر و مشاور نظامی شاه ژنرال تهاپا دیداری از واشنگتن داشته باشد. او مسئول امنیتی کاخ بود. مسئول امنیتی نام گنده‌ای بود که به این سازمان بدوی و خشن و تعلیم نیافته نمی آمد. او از ما خواسته بود که کمك کنیم تا سازمان او بتواند با کسب مهارت از پس خرابکاری و حملات مخالفان برآید. اینکه خرابکاران که بودند و کدام مخالف قصد سوء داشت، معلوم نبود. با توجه به درخواست کمك او سازمان که قصد توسعه فعالیت خود را داشت، موافقت خود را اعلام کرد.

تهاپا در فوریه ۱۹۶۰ نخستین سفر خود را به آمریکا انجام داد. من تازه آمده بودم. به عنوان نخستین بخش از برنامه دیدار رسمی او ترتیب ملاقات با رئیس سازمان را دادیم. ما را به اتاق دالس هدایت کردند که مانند اتاق مطالعه بود. دفتر او در مرکز نیروی دریایی در غرب ساختمان وزارت امور خارجه قرار داشت. آلن دالس در صندلی گردان خود لم داده بود و پیپ می کشید و کت و شلوار پشمی خوش‌دوختی به تن داشت.

در جلسه فقط ژنرال بود و رئیس سازمان و رئیس شعبه و من. البته جلسه از سر ژنرال هم زیاد بود. او را به حضور یکی از سردمداران سازمانهای اطلاعاتی جهان آورده بودیم. حدود بیست دقیقه با دالس گفتگو کردیم. ژنرال خیلی بی‌ادب و کم‌حرف بود. من دست وپایم را گم کرده بودم، اما دالس حرفهایش را ادامه داد. البته

بعدها فهمیدم که او از این صحنه‌ها زیاد دیده است.

در آن موقع خبر نداشتم، اما بعد از ملاقات باژ نرال متوجه شدم که احتمالاً دلیل کم حرفی او چیز دیگری است. رئیس تهاپا، ماهندر اشاه به این نتیجه رسیده بود که نمی‌تواند با «تجربه دموکراسی» در کشور کنار بیاید. اوایل بهار پارلمان را منحل کرد و اعضای کابینه را به زندان انداخت و فعالیت احزاب سیاسی را قدغن کرد. تازه یاد حرفهای کوارالا رئیس حزب کنگره نپال افتادم. او از قصد شاه برای سرکوب فعالیت سیاسی احزاب خبر داشت. البته اقدام شاه موجب نارضایتی واشنگتن شد. در داخل نپال هم مقاومتهایی صورت گرفت، اما به علت پراکندگی ثمری نداشت.

سرانجام باز هم زمان ترك ایالات متحده رسید. سفرم را به تنهایی آغاز کردم و راه دهلی نو را در پیش گرفتم. و از راه لندن زوریخ و رم رفتم. در لندن هم ماشینی خریدم. مگی و کاسی هم بعداً می‌آمدند. تنها دلیل توقف من در زوریخ خرید تپانچه همرلی بود. تیراندازی یکی از سرگرمی‌های من به حساب می‌آمد. تپانچه را به صورت قانونی با خودم توی هواپیما بردم. کاری که این روزها تقریباً غیرممکن است. سعی داریم فراموش کنیم که تروریسم چگونه زندگی ما را تحت تأثیر قرار داده! در مقایسه با سفر اول من به شبه قاره این یکی خیلی کم طول کشید. حتی با احتساب توقف‌ها. هواپیماهای جت باعث این سرعت بودند.

برای درك اهمیت هندوستان، باید دقت کنید که ما چه ارتباطاتی با اتحاد شوروی و چین سرخ داشتیم. «فرانسیس گری پاورز» و هواپیمای یو ۲ او را برفراز روسیه سرنگون کرده بودند و «خروشچف» در کنفرانس سران در پاریس حول این حادثه سر و صدای فراوانی به راه انداخته بود. کاسترو در کوبا قدرت را به دست گرفته بود، درست در نود مایلی فلوریدا. چینی‌ها مقاومت تبت را درهم شکستند و دالایی لاما از آنجا گریخته بود. در واشنگتن ارزیابی عمومی این بود که کمونیسم در همه جای جهان جنبه تهاجمی گرفته است.

جنگ سرد در اوج خود بود و دنیا به دو اردوی مسلح تبدیل شده بود و

ملتهای جهان سوم غیر متعهد وسط این دو اردو قرار داشتند. در واشنگتن کمتر کسی به دوام جنبش غیر متعهدها باور داشت. جهان سوم سرانجام باید جانب یکی از دو اردو را می گرفت. «فرضیه دومینو» بر این محور استوار بود که سقوط یك ملت جهان سوم به دامن کمونیسم سقوط همسایگان آن را محتمل تر می کند.

هندوستان لب مرز قرار داشت. نخست‌وزیر جواهر لعل نهرو بی طرفی خود را اعلام کرده بود و از هر دو طرف کمك می گرفت هم با ایالات متحده مشورت می کرد، هم با اتحاد شوروی و در عین حال از داخل شدن در پیمان دائم با هریك از دو اردو خودداری می کرد. با این حال شوروی‌ها به هندوستان اسلحه می‌فروختند و واشنگتن از ظهور حکومت کمونیستی در هند به هراس افتاده بود. هند حزب کمونیست قدرتمندی داشت که سه سال قبل در ایالت جنوب غربی کرالا به اکثریت دست یافته بود. گرچه دو سال بعد در انتخابات شکست خورد و از قدرت کناره گرفت اما همین به نگرانی واشنگتن دامن می‌زد و آن را در سطح ملی حادثه‌ای کم اهمیت نمی‌دانست. هند که بوق و کرنای «بزرگترین دموکراسی» جهان را به صدا در آورده بود، بزرگترین لقمه استعمارگران شوروی بود که آباء و اجداد تزاری‌شان نتوانسته بودند به آن دست یابند و شوروی‌ها موفق شده بودند. از آن گذشته چینی‌ها در شمال به عملیات ایذایی خود ادامه می‌دادند. هندی‌ها سعی می کردند با خویشتن‌داری از تشنج آفرینی جلوگیری کنند اما به هر حال تحمل هم حدی داشت و نمی توانستند عملیات ارتش چین را در مرزهایشان نادیده بگیرند.

حدود یك ماه طول می کشید تا خانه من آماده سکونت شود. به همین دلیل چوك کوگن پیشنهاد کرد تا آماده شدن خانه‌ام در خانه او بمانم. کوگن زنش را طلاق داده بود و در دهلی‌نو زندگی مجردی داشت. چوك و من با هم دوست شدیم و بعضی از دوستان ما را دوقلوهای جدانشدنی می‌نامیدند. کوگن از هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود و ضمن آنکه بسیار سخت کوش می‌نمود از هوش و فراست

فراوانی برخوردار بود. من به او چوگان یاد دادم و او به سرعت مرا از میدان به در کرد. در هماهنگی دست و چشم همیشه مشکل داشتم. سالها بعد کوگن فرانسه را مثل فرانسوی‌ها حرف می‌زد و به تحقیق درباره تاریخ فرانسه و نقش دوگل پرداخت.

اخیراً شعری دربارهٔ من سروده که داده‌ام روی سنگ قبرم بکنند.

دهلی‌نو با کاتماندو فرق زیادی داشت. اولاً به عنوان یك شهر، امکانات تفریحی بیشتری دارد. لااقل از تلفن و هتل، غذاخوری‌های آبرومند برخوردار است. اصلاً احساس نمی‌کنی که از دنیا بریده‌ای و دور افتاده‌ای. امکانات گسترده و چشم‌اندازهای زیبای نزدیك دهلی‌نو فراوان بود. من مسحور هند به‌طور کلی شدم و در اصل معماری هندو نظر مرا جلب کرده بود که در سفرهای کوتاهم با آن آشنا شده بودم. چوگان، اسب سواری و در زمستان شکار روباه مزه می‌داد. زنهای جذاب هندی را هم نباید از یاد برد که با زنهایی که من می‌شناختم تفاوت زیادی داشتند.

خیلی از غربی‌ها که در آنجا خدمت می‌کنند به خاطر فقر کمرشکن، کثافت و مگس و گداها جا می‌زنند. بعد از مدت کوتاهی نسبت به آنچه می‌دیدم دیدی غیرانتقادی داشتم و هیچ اجباری را برای تغییر ضروری نمی‌یافتم. در نظر من آن‌قدر زیبایی و سحر در مردم وجود داشت که این عیبهای کوچك رنگ می‌باخت. من حتی امروز هم خود را در آن کشور بیگانه نمی‌بینم هرچند خارجی باشم. آن روز که در آن کشور به عنوان یك خارجی پا گذاشتم حسن آشنایی داشتم.

اهداف سیا در دهلی‌نو چندتا بود. اصلی‌ترین اهداف دور نگهداشتن هند از چنگال شوروی‌ها بود؛ چه هندی‌ها می‌خواستند چه نمی‌خواستند. البته نهرو گمان می‌کرد، خود به تنهایی می‌تواند از عهده برآید. حداقل تا زمانی که چینی‌ها دو سال بعد بر سرش ریختند چنین گمان می‌کرد. انجام چنین کاری به اقدامات اطلاعاتی زیادی نیاز داشت که باید از شوروی‌ها در هند کسب می‌کردیم، مثل عوامل شوروی، حزب کمونیست هند و تعدادی از معاملات برجسته هندی‌ها با

شوروی و اقمار آن. برخلاف نظر برخی از همکاران وزارت امور خارجه این اطلاعات غالباً مخفی و محرمانه بود و نه هندی‌ها حاضر می‌شدند آن را رو کنند نه شوروی‌ها به این آسانی به کسی می‌دادند. لازم بود مأموری تحت پوشش به آن مراکز نفوذ کند. امیدوار بودیم یکی از شوروی‌ها را گیر بیاوریم و او را آموزش بدهیم تا از پس ماجرا برآید و طرف روسی معادله را تکمیل کند.

تربیت و جذب نیرو از میان شوروی‌ها، چینی‌ها، اروپای شرقی‌ها، کوبایی‌ها، مغول‌ها، ویتنامی‌ها و کره شمالی‌ها مخصوصاً کسانی که به وظایف اطلاعاتی معروف بودند یا احتمال می‌رفت در چنان فعالیت‌هایی دست داشته باشند، اولویت بیشتری داشت. نه تنها به دلیل احاطه آنها نسبت به وظایف محلی‌شان از این اولویت برخوردار می‌شدند بلکه مهمتر از آن وقتی به کشور خود مراجعه می‌کردند به عنوان جاسوس اخبار و اسرار را به ما اطلاع می‌دادند. تلاش زیادی در این زمینه به خرج دادیم. آدمهایی از این دست غالباً کسانی نیستند که می‌پندارید به آسانی تسلیم شوند، پس دنبال آنها نباید رفت. باید صبر کرد تا یکی از آنها «پا پیش بگذارد» و خدمات خود را عرضه کند. با این حال باید سعی خود را بکنید تا حداقل «داوطلب» بداند با چه کسی تماس بگیرد.

در سال ۱۹۶۱ وزارت امور خارجه علاقمند شد با مغولستان روابط سیاسی برقرار کند. مرکز برای ایستگاههای مختلف در سراسر جهان پیامی مخابره کرد و طی آن خواست که با مغول‌ها تماس بگیریم و در صورت امکان مغولی را اجیر کنیم که در این ارتباط فعال باشد. هندوستان یکی از معدود کشورهای خارج از جهان کمونیست بود که مغولستان در آن نمایندگی رسمی داشت. من با دیپلمات مغول جوانی آشنا شده بودم. علاوه بر مسائل حرفه‌ای به تاریخ کشور او علاقه‌ای بیش از حد متعارف روشنفکران نشان می‌دادم. با این وجود وقتی با هم ملاقات کردیم، چنان آشفته و نگران بود که روابط ما راه به جایی نمی‌برد. به هر حال یك دیپلمات آمریکایی هم قرار نبود با دیپلماتهای کشوری که با آن رابطه ندارند روابط دوستانه برقرار کند.

به‌عنوان مأمور سیا من در موقعیتی متفاوت بودم و می‌توانستم دنبال او بروم. می‌دانستم که این جوان بزودی قصد بازگشت به اولان‌باتور را دارد. مرکز دستور داده به‌هر نحو شده رخنه‌ای در او ایجاد کنم، حتی بر مبنای «عدم روابط» خودمان.

در حرفه جاسوسی این نوع عضوگیری را «تخته‌پل» می‌نامند. این آخرین تلاش من نبوده، جایی هم نشنیده بودم که یکی در آن موفق شده باشد. می‌دانستم که مغول دعوت به شام یا ناهار را نخواهد پذیرفت، پس باید راهی برای ملاقات بیابم. فقط یك راه مانده بود. باید خودم را به سفارت آنها می‌رساندم تا خداحافظی کنم و امیدوار بودم بپذیرد. فکر عضوگیری تحت پوشش آن هم از درون سفارت مغولستان با امکان استراق سمعی که برای مقاصد آتی داشتند و یا بدتر از نظر «کهنه کارهای» ایستگاه ماجراجویی به حساب می‌آمد.

مرکز به من فشار می‌آورد. تلفن کردم و مغول پذیرفت که مرا ببیند. وقتی رسیدم مرا به اتاق کوچکی در طبقه همکف هدایت کردند که در ساختمان بزرگی بود که به سفارت تبدیل کرده بودند.

مبلمان ساختمان طرح نئواستالینیستی داشت با رنگ براق. طبق دستورالعمل مرکز از امکان برقراری روابط سیاسی بین کشورهایمان حرف زدم. موضوع هم قبلاً در جراید طرح شده بود. بعد تا جایی که می‌توانستم سعی کردم از او بخواهم که تعدادی سؤال را با خود به «اولان باتور» ببرد و در صورت مراجعت به نحوی به اطلاع من برساند. او قبلاً به من گفته بود که برای شرکت در یکی از کنفرانسهای سازمان ملل به‌رم خواهد رفت. مغول‌ها خیلی سرسخت هستند. خیلی راحت به من گفت که آنچه از او خواسته‌ام امری محال است و من بحث را ادامه ندادم. بعد از خداحافظی و امید دیدار از سفارت بیرون رفتم و در هوای گرم و گرد و خاك ماه‌مه قدم زدم. از موقعیت ناراحت کننده‌ای که در آن قرار داشتم خلاص شدم.

هدف دیگری که در هند داشتم طبعی مشابه داشت؛ عضوگیری از اتباع کشورهای جهان سوم. زیرا هندوستان یکی از رهبران کشورهای جهان سوم بود و

سایر کشورها بی‌طرفی سیاسی آن را بین ابرقدرتها می‌ستودند و مایل بودند که نمایندگی‌های سیاسی خود را در آنجا ایجاد کنند. معمولاً تعدادی از افراد زبده و کارکشته خود را به آن محل اعزام می‌کردند. بنابراین دهلی مأمنی جالب بود برای جذب اتباع کشورهای ثالث و در بازگشت ایشان به کشور متبوع به عنوان مأمور فایده زیادتری داشتند. ضمناً جذب و آموزش این افراد خارج از کشورشان در محلی مثل هند با آن جو مساعد چندان سوءظنی بر نمی‌انگیخت و موفق بود. از قرار معلوم مرکز، اهداف بی‌شماری در فهرست تنظیمی خود داشت.

اهداف دیگری مانند ضدجاسوسی هم مدنظر بود. احتمالاً ما یکی از نخستین عملیات را در جهان سوم دنبال می‌کردیم که افسر ضداطلاعات داشت. همین امر نشان می‌داد که «روسیتسکه» فراتر از زمان خود می‌اندیشد و «جیم انگلتن» در مرکز او را تأیید می‌کرد.

عملیات پوششی هم جزو دستور کار ما بود، اما اهداف آن چندان دور از دسترس نبود. فشار اصلی بر خنثی کردن نفوذ شوروی و بعدها چین متمرکز می‌شد که می‌بایست از طریق فعالیتهای تبلیغی و اقدامات مشابه مهار می‌کردیم. اطلاعات و تبلیغات سوء آنها در جزوه‌هایی چاپ می‌شد که تأثیر فراوانی داشت. حزب کمونیست هند به دنبال درگیری‌های چین و شوروی به دو جناح طرفدار شوروی و طرفدار چین تقسیم شده بود و شکاف آنها را در آستانه انشعاب قرار داده بود. باید سعی می‌کردیم تا می‌توانیم حزب را تضعیف کنیم.

موقعیت من در دهلی نو اساساً با کاتماندو فرق داشت. دیگر تک‌سوار تنها نبودم. باید با گروهی از مأموران ویژه اختلاط می‌کردم که خیلی از آنها با تجربه‌تر و مسن‌تر از من بودند. گزارش مثبت هری از فعالیت‌های من در کاتماندو پرونده درخشانی برای من دست و پا کرد. نمونه درخشان مدیریت او ازجمله الگوهایی بود که سعی کرده‌ام در سالهای آتی دنبال کنم.

روسیتسکه کاری به این نداشت که چقدر در اداره می‌مانی، مهم این بود که

کار را به موقع انجام بدهی. درواقع اگر آدم پشت میز وقت تلف می کرد هری ناراحت می‌شد. از ما می‌خواست توی شهر دوره بیفتیم، با افراد مختلف که به اطلاعات سری دسترسی دارند آشنا شویم تا آنها را جذب کنیم. گاهی که بازرس ارشدی از مرکز می آمد و از او می‌پرسید چرا مأمور ویژه‌ای ندارد که زبان هندی، تامیل یا هندوستانی بداند هری به طعنه می گفت که اگر بداند یکی از مأمورانش به زبانهای هندی با طرف خود حرف می‌زند، او را یکراست به آمریکا برمی گرداند. وقتی می‌پرسیدند چرا می گفت هندی که اطلاعات مورد نیاز سیا را داشته باشد، به زبان انگلیسی حرف می‌زند.

روسیتسکه از همه می خواست که در جلسه صبحگاه او حاضر باشیم. جلسه صبحگاه هری داستانهای چارلز دیکنز را به یاد آدم می آورد و به حرفهای فاگین با جیب برهای جوانش می‌مانست. هری در اتاق می چرخید و با تك تك مأموران ویژه حرف می‌زد. بی آنکه خستگی نشان بدهد درباره نتیجهٔ کارهای روز قبل همه را سین جیم می کرد. مأموران ما چه اطلاعاتی به دست آورده‌اند؟ چه کس تازه‌ای پیدا کرده‌ایم؟ دوباره کی به ملاقات او می‌رویم؟ خوب چه کسانی را جذب کرده‌ایم؟

من سر خود جواب می‌دادم، اما بعضی‌ها را باید با اردنگی راه می انداختیم؛ هری هم از آنهایی نبود که در اردنگی زدن تردیدی بکند. وای به حال مأموری که می‌خواست کم آوردن خود را با نامه پراکنی پنهان کند. کم هم نبودند چنین مأمورانی، اما تحت سرپرستی هری این کارها موقوف بود. هری با تعریف و تمجید از مأموری که شب قبل «امتیاز» کسب کرده،ما را تشویق می کرد و با تعریف و تمجید زیاد طرف را بالا می‌برد. روسیتسکه عمداً سعی می کرد رقابت بین مأموران ویژه را زیادتر کند، که شگرد مفید رهبری به حساب می آمد.

با روحیه من خیلی جور بود. راه خود آموخته من در جذب افراد کاملاً با روش هری جور درمی آمد. یاد گرفته بودم که مأمور ویژه باید به خیابان برود و با

مردم صحبت کند، آنها را راه بیندازد و آموزش دهد، البته اگر اطلاعات مورد نیاز آدم را داشته باشند. البته «به خیابان رفتن» به معنی ول گشتن در خیابان و پیدا کردن مأمور نبود. خیلی از موارد مأموران بالقوه در مجالس شب به تور می‌افتادند و دهلی‌نو پر بود از چنین مجالس شبانه‌ای.

به خاطر وجود خارجی‌ها و محل اقامت ما در پایتخت، باشگاهها و مراکز تفریحی خصوصی و مخصوص دیپلماتها در دسترس قرار داشت. سعی می کردیم هر طور شده به این میهمانی‌ها و مجامع دعوت شویم اگر دعوتمان نمی کردند سعی می کردیم نفوذ کنیم.

دوره اجتماعی به معنی باده گساری فراوان بود. اسکاچ مطلوب همه بود مخصوصاً شبها و زمان کوکتل پارتی دو ساعتی طول می کشید. اوج ماجرا هم قبل از شام بود که پیکی دو آتشه می‌دادند اسمش را گذاشته بودند «سنبه» وجه تسمیه‌اش میله‌ای بود که باروت و گلوله را از دهانه توپ می‌ریختند و با آن سفت می کردند. اسم بامسمایی بود. شام هم کلی غذای خوشمزه و چرب و تند بود که به صورت سلف‌سرویس استفاده می کردیم. شام که تمام می‌شد بشقاب را زیر بوفه می گذاشتیم، خداحافظی می کردیم و به خانه می‌رفتیم.

شاید در وهله اول عیاشی به نظر بیاید، اما در اصل کار سازمانهای جاسوسی از همین مجالس شروع می‌شود. در هر موقعیتی که بوده‌ام ملاقات با افراد مختلف را در مجالسی تجربه کرده‌ام که الکل در آنها نقش مهمی داشته است. مشکل فقط اینجاست که آدم نمی تواند جام باده را به دست حریف بدهد و خودش چای بخورد یادداشت بردارد. باید آهسته عذری بتراشی و خودت را به دستشویی برسانی و با خط خرچنگ و قورباغه چیزهایی یادداشت کنی. روز بعد که خماری شکست به اداره می‌روی و آنچه از یادداشت‌های شب قبل می‌فهمی می‌نویسی.

معمولاً کار ملاقات و یادداشت‌برداری و پاکنویس بیشتر از یك صبح تا عصر

طول نمی کشد. معمولاً موقع ناهار، کاری از پیش نمی‌رفت زیرا آن‌موقع در دهلی نو رستورانهای زیادی نبود، اغلب ادارات بجز اداره ما یکسره تا ۲ بعدازظهر کار می کردندو بعد کار تمام می‌شد. مخصوصاً وقت گرمای هوا که امری عادی بود. پس مجالس شبانه در خانه‌ها سرگرمی مردم را فراهم می آورد. بنابراین باشگاه چهارشنبه به وجود آمد. پدرخوانده باشگاه چهارشنبه مأمور ویژه عصا قورت داده‌ای بود به اسم «هاوارد بین» که تجاربی از کره و بانکوك داشت. به نوعی آنتی‌تز مأموران شق و رق و با نزاکت کتابها و رسانه‌ها به حساب می آمد. او از توانایی فراوانی برخوردار بود که عامل جذب نیرو به حساب می آمد. «بین» تحمل مدیریتی را نداشت که خود بخشی از آن نبود. حتی مدیریت قوی روسیتسکه را بر نمی‌تافت. به نظرم باشگاه چهارشنبه را به عنوان تضمین قدرت خود به پا کرده بود. روسیتسکه موضوع را دریافته بود، اما آن‌قدر ذکاوت داشت که به روی خود نیاورد، زیرا او از کار خود نتیجه می گرفت.

باشگاه چهارشنبه شامل پنج مأمور خارج از ردهٔ «مدیریت» می‌شد، که تنها معیار انتخاب فرد بود. من و چاك کوگن هم واجد شرایط بودیم. جلسات به صورت دوره‌ای در خانه افراد عضو برگزار می‌شد. دستور جلسه ناهار مفصلی بود که به دنبال آن جلسات طولانی برقرار می‌شد. افراد سازمان را تجزیه و تحلیل می کردیم و فرضیه‌های گوناگون جاسوسی را حلاجی می نمودیم.

غذا معمولاً معرکه بود. همه ما به عنوان کمك محلی آشپز داشتیم و همیشه رقابت جدی بین آشپزها و زنها مطرح می‌شد که ببینند چه کسی می تواند بهترین سفره ناهار باشگاه چهارشنبه را راه بیندازد. وقتی نوبت تو می‌شد که میزبان گروه باشی، بهترین چینی آلات و کریستال و قاشق و چنگال نقره اصل را باید جور می کردی. گاهی بعدازظهر سر کار می‌رفتیم گاهی هم نه.

در کل گمان می کنم محفل چهارشنبه برای تبادل اطلاعات و تجربیات مفید برای مأموران دیگر سودمند بود. شاید برای خود من فواید زیادی داشت. زیرا من

در مأموریت اول خودم تنها بودم و امکان «قصه جنگ» بافتن با سایر مأموران ویژه را نداشتم. در یکی از چهارشنبه‌ها گفتم که آدم وقتی در جذب نیرویی سر سخت موفق می‌شود، مثل آن است که به اوج لذت رسیده باشد. کسی حرفی نزد. لابد آنهایی که تجربه داشتند، یاد کارهای موفقِ سخت و دشوار خود افتادند.

هری اواخر مأموریت خود اشاره کرد که می‌خواهد عضو افتخاری محفل ما باشد. البته ما هم قبول کردیم. درواقع هری را کلی تحویل گرفتیم. مثل سایر اعضای مستعفی یا بازنشسته پاتیل فلزی آبجوخوری به او دادیم که اسم اعضای محفل چهارشنبه را روی آن کنده بودند. چهار نفر از هشت نفر عضو محفل در مقاطع مختلف به سمت‌های ریاست دایره و بخش یا رؤسای ارشد پایگاه منصوب شدند.

از زمان تشکیل سرویس جاسوسی، همواره این سؤال طرح شده که چرا یك مأمور در جذب نیروی مهم موفق عمل می کند و چرا دیگری از عهده برنمی‌آید. تأکید بر فراهم آورندگان اطلاعات سری بود نه کسانی که خانه خلوت را دارند و عضو تیم عملیات هستند. حل این معضل سازمان را قادر می‌سازد که پرونده افرادی را که می‌توانند نیرو جذب کنند و آموزش دهند تکمیل کند و از آن در آموزش مأموران ویژه در سازمان بهره بگیرد.

طی سالها، مطالعاتی صورت گرفت و گروههای روانکاوان به مصاحبه با افراد موفق و ناموفق پرداختند، بی آنکه نتیجه‌ای به دست آید.

در اواخر کارم در یك میهمانی شام که «بیل کیسی» به افتخار دیدار یکی از رؤسای خدمات خارجی داده بود، مرا کنار ژنرال «بیل اودام» ریاست وقت شورای امنیت ملی نشانده بودند که فردی بسیار تیزبین بود. به موضوع فرهنگهای متفاوت در ارتش آمریکا پرداختیم و تأثیر آن را بر رویکردها و سبك رهبری افسران رده فرماندهی مورد بحث قرار دادیم. بنا به دلایلی این گفتگو معضل جذب نیرو را برای من حل کرد و فهمیدم چرا برای دوران آموزشی‌ام در واحد پیاده‌نظام تربیت کادر افسری در پادگان بنینگ ارزش قائلم.

اینجا بود که دریافتم دانشگاه اعتماد به نفسی را در زمینه تفکر و اندیشه به من داده و ارتش موقعیتی فراهم آورده تا در برخورد با مردم موفق باشم. این رهبری است و در خدمت فرد نقش محوری دارد. وقتی به این نتیجه رسیدم که مدت زمانی گذشته بود و دیگران زودتر از من این تغییر را دریافته بودند. به احتمال زیاد چنین تأخیری مرا از افتادن به دام تفاخر باز می‌داشت.

وقتی به ستوان فرمانده یك گروه سی نفری پیاده‌نظام دستور می‌دهند تپه‌ای را بدون آتش تهیه تصرف کند که تعدادی از نیروهای دشمن با دو مسلسل از آن محافظت می‌کنند و او افراد را توجیه می‌کند، افراد احتمالاً او را دیوانه خواهند پنداشت. آیا فکر می‌کند مغز خر خورده‌اند که جانشان را بدهند تا یك تپه بی‌مصرف را بگیرند؟ با این‌حال در اغلب موارد حمله را صورت می‌دهند. چرا؟ تهدید به دادگاه نظامی و صحرایی به دلیل تمرد یا تنبیه انضباطی به کنار، آنها این کار را به دلیل رهبری و اطمینان بارزی انجام می‌دهند که در چهره فرمانده‌شان نسبت به توفیق عملیات می‌بینند. دقیق‌تر بگوییم رهبری توانایی تسلط و راه‌یابی است. در انجام این مهم توان توجیه، اطمینان، اعتماد به نفس، قابلیت‌های حرفه‌ای بارز، دلسوزی و سایر شاخص‌ها نقش ویژه‌ای دارند.

روشن‌تر بگوییم، وقتی مأموری را جذب می‌کنی نیز باید همه این ویژگی‌ها را داشته باشی چه در صورتی که موضوع همکاری او با تو رو شود خطر مرگ، زندان و دستکم بی‌آبرویی را دارد.

وقتی با طعمه خود وارد «گود» جذب نیرو می‌شوی و ابعاد کامل آنچه از او می‌خواهی برایش روشن می‌شود، با ناباوری نگاهت می‌کند حتی وقتی که کم‌وبیش انتظار رسیدن چیزی را داشته باشد نیز چنین است. هرچند نگاهشان داد می‌زند آنچه از آنها خواسته‌ای غیر منطقی ترین خواسته‌ای است که تا به حال از آنها شده است. در پایان با هدایت مناسب موفق می‌شوی زیرا با تربیت مأمور، خودت را در موقعیت برتری و اطمینان قرار داده‌ای.

به همین دلیل متوجه شده‌ام که تمایل اداره کل عملیات به ذکر اینکه جذب نیروی یك مأمور پذیرفته شده است، بی‌معنی است. سوژه «جذب» را نمی‌پذیرد، شما او را جذب می کنید. «پذیرفتن» جذب به‌طور ضمنی پذیرش را به سوژه نسبت می‌دهد درحالی که قصد در روابط طرفین به کسی تعلق دارد که نیرو جذب می کند. شما سوژه را به سوی خودتان می کشید و این کار را به مدد شخصیت و توان رهبری حتی برخلاف میل سوژه انجام می‌دهید. شعار مرکز آموزش افسری پادگان بنینگ اینجا به درد می‌خورد، افراد به دنبال من.

گرچه همیشه تعداد عوامل جذب نیرو خیلی کم بوده، اما می توان استدلال کرد که اگر هر مأموری طی دو یا سه سال مأموریت خود یك مأمور اطلاعاتی جذب کند، سازمان جاسوسی کلی مأمور خواهد داشت. صرفاً به همین دلیل مأموران ویژه فقط در تحویل مأمور توفیق می‌یابند. بسیاری از همکاران در تحویل و تربیت نیرو از جذب کننده اولیه موفق‌تر عمل می کنند. شواهدی هم در دست است که زنان بهتر از مردان در تربیت و بکارگیری مأمور عمل می کنند. در مورد خودم باید بگویم که معمولاً جذب نیرو را به تربیت و تحویل او ترجیح می‌دهم. جذب عادتی است که از سرم نمی‌افتد.

مگی و کاسی در ژوئیه ۱۹۶۰ آمدند و من پیش از آنها به آپارتمان دلبازی در نظام‌الدین شرق دهلی‌نو اسباب کشی کرده بودم. ما طبق معمول خدمتکارهایمان را هم داشتیم، دایه کاسی هم از نپال آمده بود. یکی از بهترین آشپزهای دهلی را که مسلمانی از الله‌آباد بود در اختیار داشتیم. هر عید کریسمس آشپز کیك زیبایی به شکل شاهکار معماری هند یعنی تاج‌محل درست می کرد. دست‌پخت او چنان بود که آدم خیال می کرد در رستوران غذا می‌خورد. همه نوع غذا بلد بود؛ انگلیسی، هندی، چینی و فرانسوی. در زمانی کوتاه کلی غذا آماده می کرد. ساعت ده از میهمانی زنگ می‌زدم و می گفتم ده دوازده نفر میهمان داریم که برای شام می آیند و تا یك ساعت دیگر می‌رسند. بارها اتفاق افتاده بود که سر ساعت یازده میز شام چیده و

آماده برای صرف چند نوع غذا بود و او خدمتگزاری خود را اعلام می کرد.

حدود شش ماه که از مأموریت من در دهلی نو می گذشت، بر اساس اطلاعاتی که یکی از مأموران ویژه داده بود و تجزیه و تحلیل اطلاعات و عملیات متوجه شدم که دیپلمات یکی از سفارتخانه‌های خاورمیانه به اسم «عمر حبیب»[ق] در مورد فعالیت شوروی‌ها در هند اطلاعات زیادی دارد. احتمال می دادم مأمور اطلاعاتی باشد گرچه مرکز در ردیابی او به جایی نرسیده بود. حبیب جوان خوش برورویی بود که حدود سی و هفت سال داشت، ازدواج کرده بود و دو بچه کوچك داشت.

به نظرم رسید ارزش پرورش را دارد، اما او معمولاً در حلقه میهمانی‌های سفارتخانه‌ها ظاهر نمی‌شد. به سفارت کشورش تلفن کردم و از او خواستم ناهار میهمان من باشد. این برخورد پررویی می خواست که داشتم. حبیب هم جواب میهمانی را با ناهاری که یکشنبه بعد در خانه‌اش برپا کرد، داد. در روز موعود در خانه خود من میهمانی بزرگی برقرار بود. یکی از آن میهمانی‌های بریز و بپاش. سرانجام هر طوری بود بهانه‌ای دست و پا کردم و فلنگ را بستم تا به قرار خودم برسم. ماشین من کولر نداشت و هوای گرم توی ماشین کلافه‌ام می کرد. بی عقلی کردم و دستم را از پنجره بیرون آوردم و با سرعت می‌رفتم. اصلاً متوجه اتوبوسی نشدم که از روبرو می آمد. ناگهان به خود آمدم و زخمی عمیق در بازویم دهان باز کرد. خون فواره می‌زد و از درد به خود می‌پیچیدم ولی اصلاً نمی توانستم از قرار خودم بگذرم. چیزی دور آن پیچیدم و سر قرارم حاضر شدم. ارزش آن را داشت. به عنوان دو حرفه‌ای رفتیم سر اصل مطلب و قرار گذاشتیم بر مبنای عملیات مخفی باز هم با هم ملاقات کنیم. بعداز آن رفتم و زخم خود را بخیه زدم. هنوز هم جای زخم در بازویم به چشم می خورد.

رابطه کاری محکمی در ملاقاتهای بعدی به وجود آمد. حبیب اصرار داشت که در نخستین عملیات مشترك با هم یك بسته پست سیاسی کشوری را باز کنیم که او علاقه دارد و من به دنبال آن نیستم. انتظار داشتم نتایج چندانی به دست نیاورم. ولی در

هر حال باید گرد و خاك كار دعاج تراش خورده‌ام را پاك می كردم و نشان می دادم كه در قسمت مهر و موم چه چیزهایی یاد گرفته‌ام. با این حال سازمان تصمیم گرفت متخصصی را برای كمك به ما بفرستند. بسته را باز كردیم و محتویات آن را دیدیم. همان‌طور كه انتظار داشتم چیز زیادی گیرمان نیامد. در اصل یك مشت اوراق بی‌ارزش دیدیم. بسته‌های بعدی را خودم به تنهایی باز كردم و در كار جعل لاك و مهر و پاكت گشایی مهارت پیدا كردم. در مورد كسب اطلاعات عملاً كاری از پیش نبردیم، ولی توانستیم اعتماد حبیب را جلب كنیم كه برای ما فرد مفیدی شد.

بعد از مدتی حبیب هندوستان را به دلایل شخصی ترك كرد و كسی جایگزین او نشد. اینكار برای ما ضایعه بود اما نه برای زیردست او «حكیم»[ق] كه كار باز كردن بسته‌های سیاسی را دنبال می كرد. من رابطه‌ام را با حكیم در نقش سرپرست حبیب ادامه دادم. بتدریج او را به راه آوردم و به صورت مأمور یكجانبه به كار گرفتم. منظور از یك جانبه این بود كه سازمان اطلاعاتی حكیم، اطلاعاتی را كه او گرد می آورد دریافت می كرد، اما اطلاع نداشت كه من هم همان اطلاعات را دریافت می كنم و به حكیم بابت زحماتش مزد می دهم. هیچ سازمان اطلاعاتی نمی تواند چنین وضعی را تحمل كند. به علاوه سازمان متبوع حكیم به مأمورانی كه حكیم اجیر كرده بود پول می‌داد. فقط ما در این میانه سواری مجانی می گرفتیم.

اطلاعات حاصل از این عملیات هم از نظر كیفی و هم از نظر كمی عالی بود. حكیم مأموری را در اختیار داشت كه برای شوروی كار می كرد و این مأمور شبكه‌ای از مأموران جزء را كنترل می كرد كه به منابع گوناگون دسترسی داشتند. از خواسته‌های اطلاعاتی كه شوروی‌ها از مأمور اصلی خود داشتند ما به اولویتهای آنها و روشهای عملیاتشان در هند واقف می‌شدیم. حكیم اولین مأمور مسئول آن فرد نبود و دقیقاً نمی‌دانست عملیات از كجا آغاز شده بود. با این حال نشانه‌هایی در دست بود كه در زمان مأموریت فرد یاد شده كه از طرف شوروی به كشور متبوع حكیم اعزام شده بود آنها او را ناراضی تشخیص داده بودند.

این عملیات صحت آنچه را در کتاب آلکساندر فوت خوانده بودم و با توفیق در نپال به کار زده بودم، در من تقویت کرد. مخصوصاً اداره چند مأمور جزء با یك مأمور اصلی در رأس شبکه امن تر از آن بود که خود مأمور ویژه حساب همه را داشته باشد، به علاوه بر امنیت از دید اقتصادی مقرون به صرفه تر بود. مأمور اصلی در رأس شبکه مأموران زیردست و تابع خود را به کار می گیرد. در بهترین حالت مأموران زیردست یکدیگر را نمی شناسند. به عبارت دیگر سه یا چهار مأمور جزء کار می کنند، اما همگی گزارش خود را به مأمور اصلی می دهند. در چنین وضعی هم ما حس امنیت داریم هم آنها. اگر احتمالاً یکی از آنها لو برود یا پرونده‌اش بسته شود، بقیه الزاماً دود نمی‌شوند. مأمور ویژه فقط با یك نفر در ارتباط است، مأمور اصلی شبکه که در وقت هم صرفه‌جویی می‌شود. شوروی‌ها می‌دانستند چه می کنند.

با پیروزی «جان کندی» در انتخابات ریاست جمهوری نوامبر ۱۹۶۰، «جان کنت گالبرایت» به سفارت هند منصوب شد، گالبرایت اساساً مخالف سیا بود. سفارت هند را هم محض دلخوشی به او دادند. گالبرایت از روشنفکران دانشگاه هاروارد بود که در انتخاب کندی نقش داشت. گالبرایت به وزارت امور خارجه چشم دوخته بود، اما لقمه چرب وزارت نصیب «دین راسك» شد. کندی هشیارتر از آن بود که فردی خودمحور و همه‌چیزدان را به وزارت امور خارجه منصوب کند.

هنوز مدت زیادی از سفارت گالبرایت نگذشته بود که یك مشکل سیاسی کوچك را تحویل او دادند. اسم او «انجی دیکنسن» بود. احتمال می دادم به خاطر روابطی که با کندی داشته او را به هند فرستاده بودند که دم دست نباشد. لابد می‌خواستند با این سفر پرزرق و برق او را دنبال نخودسیاه بفرستند. او را همراه با یکی از مأموران وزارت امور خارجه فرستادند و هواپیمای اختصاصی وابسته نظامی را در اختیارش گذاشتند تا به تفریح بپردازد. مدتی بعد هم ژاکلین کندی به دهلی آمد. گالبرایت شده بود «لله بچه‌ها».

درحدود سال ۱۹۶۱ علاقه شدیدی به مطالعه دربارهٔ تروریسم و پدیده ترور پیدا کردم. کتابهای زیادی دربارهٔ فعالیت تروریست‌های ایرلندی و ایتالیایی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم خواندم. به نوشته‌های «میخائیل باکونین» آنارشیست معروف روسی علاقمند شدم. کتابخانه‌ام پر شده بود از این جور کتابها. علاقه من به مطالعه این کتابها هیچ ارتباطی با گسترش عملیات تروریستی در اواخر دهه ۱۹۶۰ در سراسر جهان نداشت. از قضا وقتی از دهلی‌نو به مدرس منتقل شدیم، فقط همین کتابها نرسید.

در همین حال اقدامات ما و روس‌ها قدم به قدم بود. هند میدان مبارزه بود و شوروی‌ها می‌کوشیدند نفوذ خود را گسترش دهند. هندوستان به محل مناسب کنفرانس‌ها و معاهده‌های نمایشی تحت کنترل شوروی تبدیل شده بود. مثل سازمان جهانی جوانان و فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری.

هر ترفندی را به کار می‌زدیم تا اقدامات آنها را خنثی کنیم یاحداقل نگذاریم به نتایج مثبتی دست یابند و یا آنکه جلسات را برهم بزنیم. در این مورد ماده‌ای بود به نام «کی بود کی بود من نبودم» که در بطری‌های شیشه‌ای کوچك مستقیماً از واشنگتن می‌آمد. بوی گند آن کافی بود که محیط بازی به وسعت صد جریب را بگیرد. نقشه این بود که یکی از شیشه‌ها را در زمان برگزاری کنفرانس در تالار بشکنیم. اما به دلیل کنجکاوی بی‌مورد یکی از مأموران بطری از دست او سر خورد و افتاد و شکست و بوی گند سفارتخانه را گرفت. با توجه به اینکه دستگاه تهویه سفارت کار می‌کرد، بوی گند در تمام ساختمان پیچید. انگار که یکی از نولاهای دهلی که چاه فاضلاب روباز بود به سفارت ریخته بودند. تلاش زیادی کردند تامنشأ آن را پیدا کنند اما توفیقی پیدا نشد. سرانجام بعد از مدتی سفارت پاکسازی شد. فعالیتهای مؤثر دیگری که انجام می‌دادیم عبارت بود از تظاهرات اعتراض‌آمیز در برابر محل برگزاری کنفرانس. از نمایندگان شرکت کننده یا افراد می‌خواستیم که مسائل و مشکلاتی را که در

جبهه سازمانهای کمونیستی پیش می‌آید، حل کنند و علیه آنها شعار می‌دادیم.

بعدها به فکر افتادم که به جای حزب کمونیست طرفدار شوروی، حزب کمونیستی تأسیس کنم که بر ملی گرایی هند تأکید داشته باشد. برنامه خودم را با انشعابیون حزب طرفدار شوروی شروع کردم. گرچه نیروی عمده‌ای به حساب نمی‌آمدند اما پایگاهی برای ابراز عقاید بودو به مثابه خاری در چشم احزاب کمونیست دست نشانده شوروی عمل می‌کرد.

در عین حال شوروی‌ها سعی کردند ما را جذب فعالیتهای خود کنند و بالعکس، در یك مورد یکی از مأموران ویژه همکار به اسم «ارنی وایدل» چند نفر از ما را به مناسبتی سیاسی به خانه‌اش دعوت کرد. در میان میهمانان دو «دیپلمات» شوروی با همسرانشان شرکت داشتند.

بعداز آنکه از نقاشی‌های زن وایدل تعریف کردیم در آلاچیق خانه او نشستیم. ساعت یازده شام آوردند. دور اول غذا، سوپ غلیظ جوجه آوردند که مورد علاقه انگلیسی‌ها است. سر همه‌مان گرم بود که ناگهان یکی از روسها با صورت روی ظرف سوپ ولو شد. وایدل اصلاً دستپاچه نشد. به آرامی برخاست و به طرف دیگر میز رفت، از پشت سر روس موهای او را گرفت و صورتش را بالا آورد. صورت روس اصلاً قابل تشخیص نبود. ارنی دستمال سفره را برداشت و صورت او را پاك کرد. طرف بعد از مدت کوتاهی دوباره به حلقه ما پیوست، انگار نه انگار که حادثه‌ای پیش آمده بود. همسر روس کمی آشفته به نظر می‌آمد اما حرفی نزد. سر پیشخدمت با احترام تمام برای صاحب روس دستمال تازه‌ای آورد.

بعداز شام وقت رفتن رسید. دو ماشین گرفتند توی هر کدام یك زوج روس نشستند. من در صندلی جلو کنار ارنی نشسته بودم و مگی با زن و شوهر روس در صندلی عقب. وقتی به میدان محل اقامت جواهر لعل نهرو رسیدیم، بوی دود به مشامم خورد. ماشین پر بود از دود. تکانی به خودمان دادیم بلکه بفهمیم بوی دود از کجا می‌آید. از آن کلك‌های مارکس بود، البته نه کارل مارکس بلکه

گروچو مارکس. سرانجام منبع دود را پیدا کردیم. وقتی سوار ماشین می‌شدیم یکی از روس‌ها سیگار بدون فیلتری دود می‌کرد که بوی جورابهای نشسته استالین را می‌داد. در حال سکر و مستی ته سیگار خود را روی صندلی عقب انداخته بود. صندلی آتش گرفته بود. ارنی ماشین را جلوی بستنی‌فروش دوره گردی نگه داشت و دو بستنی خرید یك بستنی موزی و یك بستنی نارگیلی. به نظر من رسید که دیوانه شده تا آنکه دیدم بستنی‌ها را در سوراخ آتش گرفته فرو کرد. مشکل حل شد. بعد از آن زن و شوهر را به خانه‌شان رساندیم.

صرف‌نظر از وقایع مسخره‌ای که گفتم زندگی در دهلی‌نو ته‌رنگی از شکوه انگلیسی را داشت. بعضی از هندی‌ها سنن انگلیسی را که هنوز برایشان ارزش داشت، حفظ کرده بودند. من چوگان بازی می‌کردم که هفته‌ای دوبار در ماههای «سردتر» نوامبر تا مارس برگزار می‌شد.

به اردو هم می‌رفتیم که ورزش مشترك هندی‌ها و انگلیسی‌ها بود. چندین قلاب را در فواصل معین می‌گذاشتند سواری مسلح به نیزه به تاخت به طرف قلابها می‌رود. هدف برداشتن قلاب بیشتر بود.

برداشتن قلاب در اصل تمرین ورزش خوك کشی بود. انگلیسی‌ها خوك کشی را به ورزش هنرمندانه‌ای تبدیل کردند. شکارچی نیزه‌ای بلند را که در اصل چوب خیزران با نوك فولادی دولبه بود، به دست می‌گرفت. به ته نیزه هم یك گوی سربی می‌بستند که فشار وارده را بیشتر کند. در زمان سلطه راجاها انگلیسی‌ها همه‌جا خوك کشی را رواج داده بودند و اسبهایی را پرورش داده بودند که با حرکت سریع خوك می‌چرخیدند. حرکات اسبها مثل رقص موزون بود.

تعطیل آخر هفته هنگ سواره‌نظام هند در میرات حدود هفتاد کیلومتری شمال شرقی دهلی در بهار هر سال مراسم خوك کشی برگزار می‌کرد. دعوت به آن مراسم در اصل افتخاری محسوب می‌شد و چاك کوگن همراه من می‌آمد. مراسم در اردوی بزرگی آغاز می‌شد که ارتش هند برپا کرده بود. هر دو نفر را در یك چادر

جا می‌دادند که چادر کوچکی هم پشت آن بود. سرباز ساده هندی هم به عنوان گماشته در خدمت ما می‌ایستاد. بعد از شام مفصل و نوشیدنی فراوان برای اسبها قرعه می‌انداختیم. اسبها از نژاد استرالیایی بودند. اسبهای بزرگی که در سواره‌نظام ارتش هند استفاده می‌کردند چندین هفته استراحت کرده بودند و دندانهایشان مثل فولاد بود.

ساعت چهار بامداد از چادرها بیرون آمدیم و شکار را آغاز می‌کردیم. بعد از یك ساعت سواری به «خدیر» در دشت گنگ رسیدیم که پوشیده از علف‌های بلند بود که برای اسب خطرناك بود. در این فصل از سال کشاورزان علفها را می‌چیدند تا بامهای پوشالی خود را بپوشانند، اما در بعضی از نقاط تا کمر سوار می‌رسید. سپیده دمیده بود. گروهی از روستاییان هم پای پیاده به ما ملحق شدند تا خوك وحشی را بتارانند. روستاییان حدود نیم مایلی صف کشیده بودند. شکارچی‌ها در دسته‌های سوار پنج‌نفری ایستاده بودند. درموقع شروع شکار حدود پنجاه سوار بودند که نیزه داشتند. پشت سر «نیزه‌داران» سواران غیرمسلح که غالباً خانم بودند صف کشیده بودند.

اگر گراز جلوی هر گروهی درمی‌آمد هر پنج نفر به دنبال آن می‌تاختند. گراز به اولین کسی می‌رسید که او را زخمی می‌کرد بقیه تیم‌ها می‌تاختند تا نتایج بهتری کسب کنند و خوش بگذرانند.

به خاطر سواری‌های منظم و چوگان و درسهایی که از «ارنی فاکس» در نپال یاد گرفته بودم سوارکاری را خوب می‌دانستم. در هر شرایطی می‌توانستم پشت اسب دوام بیاورم. با این حال نمی‌توانم به صراحت بگویم که من تصویر مجسم اعتماد به نفس بودم که سوار بر اسب، نیزه در دست داشتم.

هنوز خبری نشده نخستین گراز بیرون جست و دم پای اسب من درآمد. کوگن در گروه دیگری بود اما فرقی نداشت به محض آنکه گراز بیرون زد تمام اسبها به تاخت دنبال آن رفتند. هر کس به سویی تاخت زیرا نمی‌توانست خود را کنترل

کند. درست مثل گروه سوارکاران چهل پنجاه نفر سوار در دشت باهوهو نیزه به‌دست می‌تاختیم. در یك لحظه سرگرد سپهدار ارتش هند که چهارنعل می‌تاخت و شانه به شانه من می‌آمد لای علفهای بلند کله شد. اسب درجا مرد و سرگرد سپهدار نیزه به دست سرنگون شد و در دشت افتاد. بلافاصله سوار هندی دیگری نیز کله شد. آمبولانس را که فیل بود خبر کردند و دو سوار گردن شکسته را در دو طرف آن گذاشتند و بردند.

سرانجام یکی در گروه من اولین گراز را زخمی کرد و کار آن را ساخت. گروه دیگر گراز دیگری را بیرون کشیدند و به فاصله‌ای کوتاه آن را دراز کردند. ظهر شده بود و هوا گرم بود. آشپزها از گوشت گرازها شام مفصلی تدارك می‌دیدند. من و کوگن با نوشیدنی‌های مختلف درد خود را ساکت می‌کردیم. البته من بیشتر دلم می‌خواست با حمام آب گرم کوفتگی عضلاتم را برطرف کنم. کوگن سال بعد هم رفت اما من نرفتم.

من و مگی دوستانی پیدا کردیم. غالباً هندی بودند، چند نفری خارجی و یکی دو نفر آمریکایی که هنوز هم با آنها در ارتباط هستم «بهیم بهادر» و «جان بیزل» و خواهر بهیم بهادر «پادما» و شوهرش «سامی دئوگین» از جمله آنها بودند. . «سورندا سینگ» از راجه‌های نالاگار از ایالت کوچك پنجاب هم بود. سورندا حالا کارمند دون‌پایه وزارت کشاورزی دولت هند بود. او هنرمند بود و از پوکه توپ هفتاد و پنج میلی‌متری بادیه نوشابه‌خوری قشنگی درآورده بود و دسته‌ای برای آن کار گذاشته بود و آن را به من هدیه داد. من حالا آن را به عنوان خاکستردان بعد از مرگم نگه داشته‌ام و آن را با عقاب بلوری به عنوان درپوش نگه می‌دارم. دو بانوی انگلیسی که پیشاهنگ تیم کوهنوردی زنان در هیمالیای نپال بودند از دوستان به شمار می‌آمدند. پیش از آمدن آنها من و مگی به ارتفاع هجده هزار پایی صعود کرده بودیم که محل عقب‌نشینی دالایی‌لاما بود و چند لحظه‌ای به حضور روحانی عالیقدر شرفیاب شدیم. در این شرفیابی زوج دیگری هم ما را همراهی می‌کرد. در آن

زمستان دو کوهنورد انگلیسی و من به همان قله صعود کردیم. دو روز بود که برف می‌بارید. قبل از رسیدن به قله پس نشستیم. من به آنها تاریخ آمریکا را یاد می‌دادم که اصلاً خبری نداشتند. دانشگاه آکسفورد تازه از اواسط دهه شصت دوره تاریخ آمریکا را درس می‌داد.

بخشی از تجربه منحصربه‌فرد هند در ذهن این موضوع را متبادر می‌کرد که همهٔ ما در هند با هم هستیم. ما وجودی «بدون فردا» را تجربه می‌کردیم و در وضعی بودیم که طبق قرارهای اجتماعی حاکم بر سرزمین خودمان زندگی می‌کردیم. درست مثل خوشگذرانی قبل از چهارشنبه خاکستری در مراسم بالماسکه که هر کاری بکنید به حسابتان نمی‌گذارند. این موضوع نه تنها برای ما که در سیا کار می‌کردیم بلکه برای سایر کارکنان وزارت امور خارجه و دیگر آدمهای دور از وطن صدق می‌کرد. نمی‌خواهم بگویم افتخار می‌کنم، اما چیزی است که واقعاً اتفاق افتاده بود.

من دیگر «رفتنی» بودم. باید از دهلی‌نو به مرخصی می‌رفتم و بعداز آن به محل مأموریت خودم در مدرس برمی‌گشتم. برای پست مدرس رقیب جدی نداشتم. مدرس را جزو مناطق محروم به حساب می‌آوردند. قبلاً هم شنیده بودم و می‌دانستم که هر پستی بستگی به این دارد که چه چیزی از آن بسازی. تا وقتی سوژه اطلاعاتی باشد، ابتکار عمل را می‌توان به دست گرفت. کوگن و روسیتسکه رفته بودند. رئیس جدید ما فردی بود به اسم «دیو بلی». او هم مثل هری فارغ‌التحصیل اداره خدمات امنیتی بود اما در جنوب و جنوب شرقی آسیا طی جنگ جهانی دوم دوره دیده بود. «بلی» مرد خجالتی جالبی بود که درك درستی از عملیات داشت. هرچند شخصیت او با هری فرق داشت، اما در بسیاری از جنبه‌های مدیریتی همسان با او عمل می‌کرد. هردوی آنها بی‌آنکه احتمالاً بدانند، پیرو مکتب لورنس عربستان بودند. وظیفه مأمور مناسب را به او تفهیم کن و کنار بایست و منتظر نتایج درخشان باش.

در میان وظایف فردی که پست خود را ترك می کند مهمتر از همه معرفی مأموران و رابطین خود به فرد جانشین است. این امر گاهی دشوارتر از آنی است که به نظر می آید، زیرا مأموران معمولاً با مأموران ویژه ارتباطات شخصی برقرار می کنند و به دلیل مسائل امنیتی مشترك معمولاً در تغییر و تحول مقاومت می کنند. جانشین من «تئودور رانگل»[ق] بود که باید حکیم را به او معرفی می کردم و به نظر من دشوارترین کار بود. به نظر من وقتی مانع را برمی‌داشتیم، ترکیب آنها عالی از آب درمی آید.

من و رانگل دربارهٔ تحویل حکیم به طور مفصل بحث کردیم. ما نمی توانستیم اشتباه کنیم، زیرا عملیات خیلی ارزشمند بود و شوروی‌ها نفوذ زیادی در دهلی‌نو داشتند. بعد تئو فکر بکری کرد و گفت: «بد نیست به حکیم مدال بدهیم» من می‌دانستم که حکیم نظامی است و نظامی‌ها بیش از افراد غیر نظامی به مدال علاقه نشان می‌دادند و این بخشی از فرهنگ نظامی بود. سیا آن‌موقع به کارکنان خود مدال نمی‌داد تا چه رسد به مأموران؛ اما تئو که ابتکار عمل را به دست گرفته بود گفت که مدالی دارد. مدال را پدر مرحومش از «پاپا دکتر دووالیه» دیکتاتور هائیتی گرفته بود. فکر کردم بهتر است به جای من تئو مدال را به سینه حکیم بزند. بنابراین دو نفری مراسمی برگزار کردیم.

موقع معرفی حکیم عصبی بود. بعداز مختصری حرف زدن و تمجید از عملکرد حکیم، تئو از جا بلند شد و با تأنی خاص مدال را از جعبه ارغوانی در آورد و نیت خود را توضیح داد. حکیم از صندلی خود بلند شد و به حالت خبردار ایستاد و تئو مدال را به سینه او دوخت و گفت: «به پاس بزرگداشت خدمات شما به ایالات متحده این هدیه از طرف مرکز فرماندهی سیا در واشنگتن به جنابعالی تقدیم می‌شود.» حکیم شق و رق ایستاد و سرش را جلو گرفت و سلام نظامی داد. او حتی به مدال نگاه هم نکرد و من اشك را دیدم که در چشمان او حلقه زده بود. به محض آنکه من و رانگل سلام او را جواب دادیم، رانگل مدال را برداشت و در جعبه گذاشت

و به او گفت که به دلایل امنیتی هم برای او و هم خودمان مدال اینجا بماند بهتر است و حکیم نباید آن را نگه دارد. حکیم گفت که موضوع را کاملاً درك می کند.

حکیم هرگز نفهمید که این «قدردانی» چقدر غیرمعمول بوده است. شاید عده‌ای تصور کنند که ما سر او کلاه گذاشتیم و بهره کشی می کردیم، اما واقعیت این بود که ما این انسان فداکار را می‌ستودیم.

من سایر تغییر و تحول‌ها را بدون حادثه‌ای انجام دادم. خداحافظی کردم و از دهلی‌نو رفتم. یك هفته در استانبول ماندم و چند روزی در مونیخ به سر بردم تا لوازم کوهنوردی بخرم و بعد به سوی نیوهمپشایر پرواز کردم. به مگی و کاسی ملحق شدم که یك ماه و اندی قبل از من دهلی را ترك کرده بودند و حالا در خانه پدری‌ام در وینی‌په سائوکی اقامت داشتند. «چاك کوگن» و دخترهایش به دیدارمان آمدند، همین‌طور «هاوارد بین» و خانواده‌اش. چند هفته در کنار دریاچه به قایقرانی، شنا و ماهیگیری مشغول بودیم. در نظر پدرم این شبها از بهترین وقایع عمرش به حساب می آمد که از «داستانهای جنگ» ما لذت می‌برد.

مدرس ۱۹۶۴-۱۹۶۲

در پایان تابستان ۱۹۶۲ دوباره مأمور به هند شدم و این بار رئیس پایگاه مدرس بودم. از اینکه پست رسمی و فرمان داشتم خیلی خوشحال بودم. مدرس در جنوب هند مرکز ایالت تامیل نادو بود و هندی‌ترین شهر هند به حساب می آمد. برخلاف شمال در بسیاری از مناطق اطراف مدرس مسلمانان نفوذ چندانی نداشتند و تقریباً همه معابد هندو و زیارتگاههایشان دست نخورده باقی مانده است. اینجا محل علاقمندان به معماری هند بود.

مدرس در سال ۱۹۶۲ روستایی با دو میلیون نفر جمعیت بود که غالب آن را تامیل‌ها تشکیل می‌دادند. تامیل‌ها از فرهنگ خود به خوبی پاسداری می کردند و خود را وارثان واقعی و اصلی ساکنان شبه قاره به حساب می آوردند. آنها هیکل‌های

ورزیده‌ای دارند و چهره سیاه قیرگون. سیاهی صورتشان آنها را در مرتبه‌ای پایین قرار می‌دهد. با آنکه هندی‌ها ما آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها را متهم به گرایش‌های نژادی می‌کنند، اما من نژادپرست‌تر از هندی‌ها را ندیده‌ام. در نظام کاست رنگ پوست عامل مهمی به حساب می‌آید. سفیدترین افراد در رأس قرار دارند و پایین‌ترین آنها تیره‌تر از همه هستند. اما در درون گروه تامیل چنین الزامی به چشم نمی‌خورد. به دنیا آوردن فرزندی سیاه فاجعه است مخصوصاً اگر دختر باشد. شوهر گیرش نمی‌آید مگر آنکه جهیزیه زیادی داشته باشد.

همین تعصبات هنوز هم ادامه دارد. روزنامه‌های هند هنوز هم آگهی‌های زیادی چاپ می‌کنند که در آن زنان و مردان هندی دنبال همسر مناسبی می‌گردند. رنگ پوست یکی از شروط اولیه است: «خواهان ازدواج با مردی سفیدپوست هستم»، «خواهان ازدواج با دختری گندمگون هستم». معمولاً هروقت به خواستگاری می‌روند مادر داماد با حوله‌ای خیس صورت عروس را پاك می‌کند مبادا صورتش را با پودر یا آرد سفید کرده باشند.

تامیل‌ها عموماً آدمهایی منفعل هستند، گرچه حوادث اخیر سری لانکا این موضوع را مورد تردید قرار می‌دهد. انگلیسی‌ها اصلاً بعداز دیدن گروههای جنگ‌طلبی مثل سیك‌ها، جاتها، پنجابی‌ها و مراتاها تامیل‌ها را به خدمت در ارتش هند نخواندند. در عوض تامیل‌ها را برای کارهای اداری استخدام کردند. تامیل‌ها دلشان می‌خواست حول و حوش اقوام خود زندگی کنند. من و مگی دوستان خود را عمدتاً از شمالی‌ها انتخاب می‌کردیم. «جای» و «شوب پال‌سات» و «پراکاش سینگ» و «رودی» و «اورت سینگ» و همه کسانی که الان هم با آنها در ارتباط هستیم.

حضور سیا در مدرس زیاد چشمگیر نبود. به یادداشتهای یك‌بار مصرف روآوردیم. روشهای رمزنویسی من مبتدی بود، اما بعداز مدت کوتاهی می‌توانستم تلگرامها را زودتر از بقیه رمزگشایی کنم. ما مجبور بودیم مناطقی گسترده‌تر از

محدوده شهر مدرس را زیر نظر بگیریم. علاوه بر ایالت مدرس که حالا تامیل نادو نامیده می‌شود، حوزه فعالیت ما تمام جنوب هند را در بر می گرفت. از آندرا پرادش تا میسور که امروز آن را «کارا ناتاکا» می‌نامند و کرالا در غرب یا ساحل مالابار هم در حوزه کاری ما قرار داشت.

مدرس بندر بزرگی در خلیج بنگال است و تمام سال، هوای گرم و شرجی در آن بیداد می کند و بدون تور پشه‌بند، خواب غیر ممکن است. اجازه داشتیم در هر اتاق خواب یك کولر بگذاریم. یکی هم در اتاق مطالعه. مدرس مرکز صنعتی بالنده هند بود و بعد از بمبئی دومین شهر در صنعت فیلمسازی به حساب می آمد. متأسفانه شهر گاه و بیگاه مورد هجوم مارهای آبی سمی قرار می گرفت که همراه با ضایعات کشتی‌ها به ساحل کشیده می‌شدند.

صرف‌نظر از مارها، مدرس شهر زیبایی بود و کاسی کوچولو به مدرسه بین‌المللی تحت نظارت راهبه‌های کاتولیك می‌رفت.

جامعه کنسولی مدرس شامل فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها و کنسولگری آمریکا بود. علاوه‌بر آن هیأت نمایندگی شوروی هم افتتاح شد و چند هیأت بازرگانی خارجی هم فعالیت خودرا آغاز کردند. دولتهای کمونیست اروپای شرقی هم با چك‌ها، لهستانی‌ها و آلمان شرقی‌ها نمایندگی خودرا افتتاح کردند.

طبعاً این سؤال به ذهن هر کسی خطور می کند که چه لزومی داشت سیا در منطقه حضور داشته باشد. باز پاسخ را باید در جنگ سرد بیابیم. بازرسی و نظارت بر فعالیت‌های مخالفان و در صورت امکان به کار گرفتن آنها در جهت مقاصد خودمان علت اصلی بود. در کنار آن دغدغه‌های فکری مان را در مورد انشعاب حزب کمونیست هند به دو جناح طرفدار چین و طرفدار شوروی نباید فراموش کرد. احزاب کمونیست «کرالا» و «آندرا پرادش» با هر گرایشی از قدرت زیاد برخوردار بودند. تأکید و تمرکز ما بر احزاب کمونیست محلی ظاهراً مسخره می نمود اما واشنگتن به‌طور کلی ـ و نه سیا ـ حزب کمونیست هند را به مثابه

خطری جدی و بالقوه برای هندوستان غیر متعهد می‌دانست. این دیدگاه با برخی از جراید آمریکا مثل نیویورك تایمز مشترك بود که نماینده آن در دهلی نو با دقت اوضاع سیاسی هند را دنبال می کرد و معمولاً در صفحه اول به تحلیل آن می‌پرداخت.

کرالا در سال ۱۹۵۷ به حکومت کمونیست‌ها رأی داد، اما حزب کنگره نهرو قدرت را از آنها پس گرفت. در سال ۱۹۶۲ وضعیت باز هم دچار تزلزل شده بود و کمونیست‌ها فعالیت زیادی می کردند و تاپایان مدت مأموریت من در سال ۱۹۶۴ هنوز قدرت داشتند. گرچه شرایط فعلاً فرق کرده بود و با سال ۱۹۵۷ تفاوت زیادی داشت، زیرا حزب کنگره نهرو درس‌های لازم را گرفته بود و گامهای احتیاطی لازم را برداشته بود. برای هر چشم روشن بینی واضح بود؛ خواه کارمند سیاسی سفارت باشد، خواه مأمور امنیتی یا روزنامه‌نگاری که منابع معقولی در اختیار داشته و گاه و گداری تحقیقی دربارهٔ کرالا کرده باشد. با این وجود خبرنگار «نیویورك تایمز» ارتباط چندانی با ایالت نداشت و عمدتاً به خبرنگار محلی که منبع اطلاعات او بود، قناعت می کرد. به نظرم رسید که مقاله او هشدار دهنده است و چندان مطابقتی با واقعیت‌های موجود ندارد. انگار اصلاً دربارهٔ جایی دیگر می‌نوشت. برای اولین بار در برابر دقت و انگیزه‌های روزنامه نویس‌های آمریکایی علامت سؤال گذاشتم. البته آخرین بار هم نبود.

وقتی رسیدم با مأموری به اسم «وی‌جی»[ق] آشنا شدم که به نظر می‌رسید از آن منابع سوخته باشد و درس دیگری یاد گرفتم. این مأمور که زمانی بی‌مصرف اعلام شده بود با گذشت زمان قابلیت‌های خود را نشان داد. کاملاً آماده شده بردم که ارتباط خودمان را با او قطع کنم، البته با تأنی و همه احتیاط‌های لازم و حفظ حرمت او این کار را می کردم. وقتی با وی‌جی بیشتر حرف زدم معلوم شد که او قابلیت‌هایی دارد که سیا می تواند از آنها بهره بگیرد و تا به حال به سراغ آنها نرفته است. ناگهان معلوم شد که او کان طلاست. به خاطر سوابقی که داشت

می‌توانست با خیلی‌ها ارتباط برقرار کند. ناگفته نماند که مأمور قبلی از توانایی‌های او و ارتباطهایش غافل بوده است، یا آنکه آنها را دارای اهمیت کافی ارزیابی نکرده بود. از طریق وی‌جی توانستم شبکه‌ای فرعی از مأموران را نه تنها در مدرس که در تمام کشور فعال کنم. این شبکه فعالیت جناح‌های انشعابی حزب کمونیست را از طریق شبکه دبیران حزب در مقاطع مختلف پیگیری می‌کرد. آنها دسترسی خوبی به روزنامه‌ها و اسناد داشتند که همه بوروکراسی‌ها هم نیازمند آن هستند و هم از آن رنج می‌برند.

وی‌جی یك پا مأمور ویژه سازمان شده بود. یك بار به او گفتم که می‌خواهم با فردی خاص از اروپای شرقی دیداری داشته باشم که در مدرس مأموریت موقتی داشت. وی‌جی راهی برای ملاقات با او پیدا کرد و او را به خانه من آورد تا با او بحث کنم و بتوانم با او کار کنم.

در موردی دیگر نیاز مبرمی به محلی داشتم که بتوانم رفت و آمدهای ابواب جمعی و وسایط نقلیه یکی از رقبایمان را زیر نظر داشته باشم. هیچ ساختمان و آپارتمانی دم دست نبود. دست آخر پیشنهاد کردم که دکه‌ای را برپا کنیم که نمونه‌های آن را در حلبی‌آبادهای شهر دیده بودم. وی‌جی گفت که بهتر است در خیابان موز بفروشیم. خیابان هم از آن محل‌های پررفت و آمد بود که کلی هم درآمد داشت. گرچه سوژه ما از حضور آن خوشش نمی‌آمد، اما قانوناً نمی‌توانست مانع حضور ما شود. با این حال برای آنکه آنها را آسوده خاطر کنیم، تصمیم گرفتیم ساختمان از نظر معماری دلپذیر باشد. در موعد مقرر زیباترین دکه موزفروشی را که در سراسر هند لنگه نداشت، علم کردیم و مأمور معتمدی را هم آنجا گذاشتیم. کار خودمان در آنجا موفقیت آمیز بود گرچه سود مادی به چشم من نخورد.

در یکی از موقعیت‌های کاری چینی شدم یا حداقل روزنامه‌ای را قانع کردم که از چین آمده‌ام. در سال ۱۹۶۳ حزب کمونیست هند طرفدار شوروی از دولت

حزب کنگره به رهبری نهرو حمایت می کردند. دلیل این حمایت در دستورالعمل‌هایی که از مسکو می آمد ذکر شده بود. نهرو به اتحاد شوروی گرایش داشت. جناح طرفدار چین در بنگال و مخصوصاً کلکته حضور فعال داشت. کاملاً جبهه مخالف گرفتم. مخصوصاً بعداز حمله چین به مرزهای شمالی هند در سال ۱۹۶۲ مخالفتهایم آشکارتر شد. آنها شك نداشتند که هندوستان سرانجام به دامن چین خواهد غلتید.

در جنوب هند روزنامه‌ای یافتم که هرچند ارگان رسمی جناح طرفدار چین نبود، اما کاملاً از آن طرفداری می کرد. نقشه‌ای کشیدم که روزنامه را تا می توانم به چپ روی سوق دهم تا آن‌قدر به چپ و تندروی بلشویکی ادامه دهد که دو حادثه پیش آید؛ اول آنکه دولت هند به اجبار روی روزنامه دست می گذاشت و از آن طریق رهبری کمونیست‌های طرفدار چین را به دست می گرفت. شق دوم، افزایش تنش موجود بین طرفداران شوروی و طرفداران چین بود.

ناشر روزنامه يك تامیل بود. برای آنکه بتوانم با او تماس بگیرم، مأمور کمکی به اسم «پترس»[ق] را به کار گرفتم که از خارج آمده بود. پترس شبیه چینی‌ها نبود و شباهتی به هندی‌ها هم نداشت. اوراسیایی بهتر به او می آمد. او را به مدرس آوردم و تعلیمات لازم را به او دادم: «برو و ناشر طرفدار چین را ببین. به او بگو که از پکن آمده‌ای. یا به قول خودشان مرکز. این مبلغ را هم به او بده و به استخدام پکن در بیاورش.»

این نوع عضوگیری را «ایز گم کردن» می‌نامند. وقتی سوژه‌ای را به کار می گرفتیم که گمان می‌برد برای کشور دیگری کار می کند، از این واژه استفاده می کردیم که در حرفه جاسوسی کاری معمول است. وقتی طرف اطلاعات را به شما می‌دهد تصورش آن است که اطلاعات به آن کشور منتقل می‌شود. اسرائیلی‌ها معمولاً با همین شگرد وانمود می کنند که مأمور سیا هستند تا برخی از اعراب را به کار بگیرند.

پترس طرف را حسابی پخت. ناشر طرفدار چین طعمه را با ولع بلعیده بود و از اینکه کار او مورد قبول پکن واقع شده، احساس غرور می کرد. پترس به او گفت که بزودی دستوراتی از مرکز دریافت می کند که خط و خطوط حزبی و مواضع او را تعیین می کند. نقشه این بود که من دستورالعمل‌های قلابی را به عنوان خط مشی رهبری «مرکز» بنویسم که پایه سیاست روزنامه را تشکیل دهد و در سرمقاله به چاپ برسد. به عبارت دیگر کلید عملیات ارتباط با ناشر بود.

باید به روشی مطمئن با او ارتباط برقرار می کردم تا ضمن حفظ فاصله، ارتباط ما به هیچوجه قابل ردگیری نباشد. من به صورت ناشناس فردی را به کار گرفتم که در مؤسسه کمونیستی خارجی کار می کرد تا به عنوان واسطه بین ما عمل کند. هر دو نفر دوچرخه هم داشتند.

هر دو هفته یك بار ناشر با قطار به مدرس می آمد. دوچرخه‌اش را هم به همراه می آورد که در قطارهای هند چیز غیرعادی نبود! با رسیدن به شهر با دوچرخه به نقطه معینی می‌رفت که در دستورالعمل قبلی مرکز مشخص شده بود. محل قرار در هر هفته به دلایل حفاظتی تغییر می کرد. در آنجا دوچرخه‌ای شبیه دوچرخه خود می‌دید که پول و دستورالعمل مرکز را در زین آن جاسازی کرده بودیم. من دستورالعمل را قبلاً به رابط داده بودم و او بعد از جاسازی دوچرخه را در محل قرار می‌داد و این کار را کمی پیش از رسیدن فرد مورد نظر در آنجا می گذاشت تا خطر دزدی را کاهش دهد. همیشه می ترسیدم که یکی از آنها از سر کنجکاوی بخواهد با شناسایی محل بداند چه کسانی درگیر هستند. با این حال من با واسطه رابط فاصله گرفته بودم که نگرانی عمده من به حساب می آمد. جداً به آنها اخطار کرده بودم که سعی نکنند خطرات این کنجکاوی را به جان بخرند. بعد از مدت زمان مناسب رابط دوچرخه ناشر را برمی گرداند و همان سناریو را تکرار می کرد. به نظرم می‌رسید که عملیات به خوبی ادامه می یافت.

من، منشی‌ام و مأمور کمکی وقتی می‌نشستیم و این دستورالعمل‌ها را می‌نوشتیم کلی تفریح می‌کردیم. در کاربرد اصطلاحات کمونیستی و واژگان سیاسی استاد شده بودم و نثر چین سرخ را تقریباً یاد گرفته بودم. پیامهایم را همواره با عبارت «انقلاب موتور محرکه تاریخ است. امضاء مرکز» تمام می‌کردم.

سردبیر یا ناشر همه‌اش را مصرف می‌کرد. تا جایی که به او مربوط می‌شد من چینی بودم. به تدریج و عمداً روزنامه او را به سوی مواضع چپ می‌راندم. از واکنش سایر روزنامه‌های چپی طرفدار چین متوجه می‌شدم که از انقلابی گری افراطی هم مرام خودشان نگران شده‌اند آنها عملاً دربارهٔ او مقالاتی چاپ می‌کردند، اما برای آنها هم دشوار بود که در موضع نقد او قرار بگیرند. من درسهای عقیدتی اصول گرایانه کمونیستی‌ام را از بر بودم به همین دلیل هم از محدوده کمونیسم به روایت صدر مائو تخطی نمی‌کردم. به دلیل اینکه مسائل طرح شده در تضاد با اندیشه او نبود، آنها نمی‌توانستند ایرادی در آن بیابند. حتی تا حدودی سایر گروههای طرفدار چین که حس می‌کردند عقب مانده‌اند، به خط آمدند و تا می‌توانستند به چپ روی افتادند.

پایان ماجرا بعداز آن بود که من از مدرس رفتم. یادم می‌آید که در اوایل سال ۱۹۶۵ روزنامه‌ای از دهلی‌نو آورده بودند. به گزارش روزنامه وزارت کشور هند کلیه رهبران حزب کمونیست طرفدار چین را بازداشت کرده و به زندان انداخته بود. وقتی وزیر در مجلس از کار خود دفاع می‌کرد، یکی از دلایلی که برای اقدام خود طرح کرد، مواضع افراطی روزنامه در جنوب هند بود.

من از مأموریت خود در مدرس بسیار شادمان شدم. کارم هم نتیجه داده بود و هم مرا راضی می‌کرد. فقط زندگی با سرعتی که در دهلی‌نو پیش می‌رفت، در مدرس نمی‌رفت. با آنکه جنگ سرد در اینجا هنوز مطرح بود اما ما از وقایع مهم مطبوعاتی بی‌خبر بودیم آن‌قدر که سوء قصد به کندی بازتابی را که در سایر جاها داشت، در اینجا نداشت. در کار من کوچکترین تأثیری نداشت.

در مدرس هم دوره‌های زیادی داشتیم، البته تنوع هیأت های سیاسی دهلی‌نو را نداشت. محافل کوچکتر و روابط صمیمانه‌تر بود. اغلب آنها از دیدگاه حرفه‌ای هیچ سودی به حال ما نداشت، زیرا سوژه‌ها بسیار کم بود. اما می توانستیم افرادی را از کنسولگری شوروی ملاقات کنیم و آنها را به خانه خود ببریم. آنها با کمال میل می آمدند زیرا هم برای گذران اوقات فراغت مشکل داشتند و هم چیزی غیر از ودکا می‌خوردند.

وقتی به مدرس رفتم، تصمیم گرفتم سانسکریت یاد بگیرم. به همین منظور سراغ برهمن‌پیر زنده‌دلی رفتم که به من آموزش بدهد. سرانجام برهمن پیر از ناتوانی من در یاد گرفتن اشکال پیچیده صرف و نحو سانسکریت ناامید شد. برنامه فشرده کاری من هم مزید بر علت و از خیر یادگیری سانسکریت گذشتم. با این حال مربی من مرا به محققی از کشور همسایه معرفی کرد. این آقازاده دو برابر من سن داشت و به نوعی از کشور خود تبعید شده بود. او در جنبش استقلال کشور علیه بریتانیا فعال بود، اما با این حال با حزب سیاسی حاکم درگیری داشت. او با استفاده از بورس تحقیقاتی بین‌المللی روی فرقه خاصی از بودائیسم تحقیق می کرد، اما من می‌دانستم که او از چندان اهمیتی برخوردار نیست.

آنچه او را از نقطه‌نظر حرفه‌ای برجسته می کرد این بود که او در روزنامه‌های کشور خود به صورت منظم سرمقاله‌های سیاسی می‌نوشت. سازمان می‌خواست به آن روزنامه‌ها دست پیدا کند تا بتواند با خنثی کردن تبلیغات سوء شوروی در نشریات دیگر به مقابله با آنها بشتابد. همکاری با این آقا به سرعت شکل گرفت. گرچه در مقالات خود موضع غیرمتعهد داشت، اما اساساً ضدشوروی بود و از مقاصد شوروی دربارهٔ سرزمین خود بیمناك بود. پس جاپایی برای جذب او داشتم که کم کم به هدف خود نزدیك می‌شدم. حالا دیگر آنقدر تجربه داشتم که لحظه مناسب را برای حرکت «بو» بکشم.

فقط با یك مشکل روبرو بودم. می‌دانستم که او بابت تلاش خود وجهی

دریافت نمی کند هر چند خود و خانواده‌اش واقعاً نیازمند بودند. بعد از مدتی صغری و کبری به او گفتم که می‌دانم بابت کمکهایش وجهی از من دریافت نمی کند. او هم حرف مرا تأیید کرد. گفتم «شاید در کشور خودت بخواهی کمك خیریه‌ای به کسی ارائه کنی». بعد از مدتی تأمل گفت؛ بلی و می خواهد به کتابخانه روستایی که در آن به دنیا آمده کمك کند. گفتم که دوست دارم ماهانه کمکی به آن کتابخانه بکنم، اما چون مستقیماً نمی توانم اقدام کنم. مایلم پول را به او بدهم. او هم موافقت کرد و بنابراین ظاهر حفظ شد و عملیات به آرامی ادامه یافت.

انگلیسی‌ها هنوز در مدرس حضور داشتند و در مناطق اطراف مثل مزارع چای مدرس و کرالا فعال بودند. انگلیسی‌ها در سال ۱۹۴۷ هندوستان را ترك کردند اما بسیاری از سنن خود را به جا گذاشتند. یکی از آن سنن محافل اجتماعی شان بود. سرانجام من عضو باشگاه آدیار شدم که دوبار به «وینستون چرچیل» رأی نداده بود. شبهای یکشنبه مسابقات کلمه سازی داشتند که انگلیسی‌ها در آن تبحر کامل داشتند. به هر حال انگلیسی‌ها راهی را یافته بودند که به جوانان زبان یاد بدهند درست برخلاف آمریکایی‌ها.

بیرون از محافل باشگاهی، انگلیسی‌ها اجتماعی تر بودند. آنها به طور مکرر گردهمایی‌های «باشکوه» و «ساده» تا مجالس رسمی برگزار می کردند. لباس رسمی در مدرس با آب و هوای منطقه حاره همخوانی داشت، ولی دقیقاً تعریف نشده بود. مردها لباسی می‌پوشیدند که به ست دریای سرخ شهرت داشت. که عبارت بود از یك شلوار رسمی با پیراهن آستین کوتاه با کمربند و پاپیون. من دو سال با همین لباس در میهمانی شرکت کردم. البته خانم‌های هندی با لباس سنتی ساری شرکت می کردند و بانوان انگلیسی با لباسهای بلند و سایر خارجی‌ها با لباس رسمی در میهمانی حضور می‌یافتند.

اواخر مدت مأموریتم در مدرس طی مدتی تلفن‌خانه‌ام هر روز ساعت چهار صبح به صدا در می آمد. هر بار پیام رمز فوری کار شب رسیده بود. این پیامهای رمز

دربارهٔ مسائل مرگ و زندگی یا وقوع جنگ نبود، بلکه می‌خواستند طرف شوروی من را بشناسند و اینکه سوژه تحت کنترل آنها قرار دارد یا خیر.

تبادل پیامهای طولانی چندوجه خیلی جالب داشت. هیچگاه به من دستور ندادند که عملیات را متوقف کنم. سازمان مرکزی می‌خواست بداند چرا سوژه دیگر به کار نمی‌آید و چرا نظر مخالف من اعتباری ندارد و به آزمون و دست زدن به عملیات یا توقف کامل آن کاری نداشت. به علاوه حس می‌کردم که دایره خودم، شرق نزدیك در تهیه پیامها نقشی ندارد، گرچه موضوع مورد علاقه آنها یا برداشتهایشان از منطقه غالباً با اهمیت بود. به نظرم رسید که دایره شوروی در چنین مواردی از اولویت برخوردار است اما جو کلی به نظرم غریب می‌آمد. دهلی نو به‌نظر بی‌طرف می‌آمد. مأمور ویژه‌ای از دایره شوروی مورد را تحویل گرفت و به سراغ آن رفت تا خلاصش کند و کرد.

وقتی به سازمان برگشتم متوجه شدم که طرف مکاتبات من در سازمان کسی نبوده جز «دیوید مورفی» رئیس دایره شوروی. مدتها بعد فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود. «جیم انگلتن» رئیس اداره ضد اطلاعات در جستجوی خائنین درون سیا بود و اعتقاد داشت که هیچ مورد شوروی «خوب» وجود ندارد. پرواضح بود که سوژه شوروی من در آن چنبره گیر کرده بود. بعدها گروه ویژه‌ای مأمور شد که برخی از مشکلات عملیات شوروی را بررسی کند. من هم در آن گروه بودم. یکی از توصیه‌های گروه ویژه این بود که در موارد وجود سوژه‌های قابل طرح عملیات شوروی مسئولیت آن مستقیماً به دایره شوروی محول شود که نیروی مورد نیاز را تأمین کند.

طبعاً مأموران دایره عملیات به نقشه‌های آتی خود در مأموریت‌های بعدی فکر می‌کردند. بعضی از آنها در این زمینه مانور می‌دادند، معهذا چنین کاری در مرکز آسانتر و مؤثرتر از خارج انجام می‌شد. واشنگتن در فهرست مأموریت‌های من قرار نداشت. هنوز نمی‌دانستم که برای ترقی و دستیابی به مقامات بالاتر کارهای اساسی

زیادی هست که باید آنها را بیاموزم. آنچه در ذهن داشتم، ترقی شغلی نبود، راستش را بخواهید عاشق شبه قاره و کارم در آنجا شده بودم و دلم نمی‌خواست برگردم. حتی داوطلب خدمت در کلکته شدم که هیچ آدم عاقلی قبول نمی‌کرد.

خوشبختانه من تنها کسی نبودم که به آینده خودم فکر می‌کردم «دیوبلی» در دهلی نو هم نقشه‌هایی برای من داشت. او به خوبی می‌دانست که داشتن حامی در مرکز مهم است و در مورد هندوستان حیاتی است. او کسی را می‌خواست که در واشنگتن حمایتش کند و اطلاعات بی‌واسطه‌ای از هند داشته باشد و مرا مأمور این کار کرد. به همین دلیل فوراً جلوی حکم مأموریت مجدد مرا گرفت و من راهی میهن شدم.

من و مگی و کاسی در اکتبر ۱۹۶۴ بارو بنه‌مان را بستیم و راهی آمریکا شدیم. سفر باشکوهی بود. با هواپیما به بمبئی رفتیم و از آنجا به عرشه «اس‌اس مارکونی» خطوط کشتی رانی «لوید ترستینو» ایتالیا منتقل شدیم تا به عدن برویم و از آنجا از ترعه سوئز عبور کنیم به پالرمو و از آنجا به جنوا برویم. در کانال سوئز خبر سقوط خروشچف را شنیدیم. پس از پنج روز اقامت در ایتالیا به عرشه ناو اس‌اس آمریکا وارد شدیم تا به نیویورك برویم. آن روزها سفر دریایی از مزایای خدمت در وزارت امور خارجه بود.

روی عرشه کشتی اس‌اس مارکونی که بندر بمبئی را ترك می‌کرد تا به اقیانوس هند وارد شود، با خود فکر می‌کردم طی هفت سال فعالیت در شبه قاره آیا توانسته‌ام به پیشبرد منافع آمریکا و حفظ منافع آن کمکی کنم. به نتایج مثبتی رسیدم. ناگفته نماند که همواره سعی داشته‌ام خوش‌بین باشم.

فصل ششم

واشنگتن ۱۹۶۸-۱۹۶۴

دیو بلی در سال ۱۹۶۴ مرا در اجرای مقاصد خود به واشنگتن فرستاد، اما به نفع خود من هم بود. گرچه او واقعاً به کسی نیاز داشت که در مقر سازمان شناخت درست از هند ارائه کند، اما از این واقعیت هم بی خبر نبود که مأموران ویژه‌ای که مدت طولانی در خارج اقامت می کنند، خواص بومی پیدا می کنند و تماس خود را با واقعیت از دست می‌دهند. «واقعیت» در نظر و کار مأمور دایره عملیات فقط واشنگتن است. من به ساختمان جدید سیا در لانگلی ویرجینیا رفتم. پیش از آنکه به قسمت خودم منتقل شوم امور اداری از من خواست دوره توجیهی شش هفته‌ای را بگذرانم. این دوره جدید بود و برای مأمورانی که تازه استخدام می شدند برگزار می‌شد و من در دومین دوره آن شرکت کردم. از برنامه‌های آن شبی با آلن دالس بود که دیگر رئیس سازمان به حساب نمی آمد. گروه کوچك کارآموزان دوره با او در سالن اجتماعات حوزه ریاست شام خوردیم و بعد با او به گفتگو پرداختیم. چهار سال از ملاقاتم با او به هنگام بازگشت من از نپال می گذشت. او تغییر زیادی نکرده بود. هنوز

سرحال بود اما از ذوق و شوق آن وقتها در چشمانش اثری نبود. به نظر من می رسید که ذهن او کشش آن وقتها را ندارد. با این حال خاطره به یادماندنی ای بود.

دو هفته اول دوره به سازمان اختصاص یافته بود و دو هفته بعدی به بررسی ساختار اداری فدرال و روابط ما با سایر وزارتخانه‌ها مثل وزارت امور خارجه و وزارت کشور و سایر سازمانها مثل اف بی آی گذشت. دو هفته آخر به روابط ما با سازمانهای غیر دولتی مثل مجامع بازرگانی و مطبوعات اختصاص داشت. در این دوره من نفرتم از روزنامه‌نگاران شدت گرفت. سمیناری در ارتباط با رسانه‌هایی که زیر نظر «بنجامین ایوانز»[ق] سردبیر نیویورك تایمز بود ارائه شد.

به دلیل توفیق خودمان و شوروی‌ها در تبلیغ از طریق مطبوعات قانونی نسبت به روزنامه‌نویس‌ها نظر خوشی داشتم. رفتار خبرنگار نیویورك تایمز در دهلی‌نو آن حس را تقویت کرد. در جلسه ایوانز به نتیجه ای رسیدم که مرا تکان داد. مطبوعات هر آنچه را می‌دانند و بخش عظیم چیزی که گمان می کنند، می‌دانند اما واقعاً نمی‌دانند به چاپ می‌رسانند تا صرفاً داستانی سر هم کنند و برایشان مطرح نیست که به چه کسی سود می‌رساند یا چه کسی به عواقب آن گرفتار می‌شود.

یکی از مسائلی که در بحث پرسش و پاسخ با ایوانز طرح شد، مسأله «قتل‌عام، استانلی ویل» در کنگو بود که سال پیش اتفاق افتاد. در کنگو بلژیك که بعداً به زئیر تغییر نام یافت به دنبال عقب‌نشینی بلژیکی‌ها در سال ۱۹۶۰ ناآرامی‌های زیادی از جمله کودتا، ترور و حمله به نیروهای حافظ صلح سازمان ملل متحد در آنجا به‌وقوع پیوست. یکی از گروههای مخالف، راهبه‌ها، کشیش‌ها و میسیونرهای مذهبی و تعدادی از خارجیان را گردهم جمع کرد و آنها را به عنوان گروگان در اختیار گرفت. گروگانها همگی زن و کودك بودند و در استانلی ویل، کیسانگانی فعلی نگهداری می‌شدند. گروگانگیرها تهدید کردند که همه آنها را می کشند و به نظر می‌رسید در اجرای تصمیم خود قاطع هستند.

تصمیم بر آن شد که با پیاده کردن یك گروه چترباز به نجات گروگانها اقدام

شود. ایالات متحده تعدادی هواپیمای سی ـ یکصدو سی تدارك دید. چتربازان بلژیکی آماده می‌شدند که گروگان‌ها را نجات بدهند. قرار بود عملیات نجات از جزیره کوچك اسنسیون در اقیانوس اطلس جنوبی آغاز شود. محرمانه بودن عملیات ضرورت حیاتی داشت و زندگی گروگانها در خطر بود. عملیات پیاده کردن چترباز که تحت هر شرایطی مخاطره‌آمیز است وقتی دشمن از فرود باخبر باشد خودکشی به حساب می آید. یکی از گزارشگران نیویورك تایمز به خبر عملیات دست پیدا کرد، داستان خود را سر داد و تایمز آن را به چاپ رساند. عنصر غافلگیری از بین رفت. چتربازان کار خود را پی گرفتند و تعداد زیادی از گروگانها را نجات دادند، هرچند تعداد زیادی بی‌جهت جان خود را از دست دادند.

از ایوانز پرسیدم «با در نظر گرفتن هدف انسانی عملیات نجات و لزوم غافلگیری چرا روزنامه‌نگار مذکور ماجرا تا زمان به نتیجه رسیدن عملیات نگه‌نداشت. گیرم که او این کار را نکرد چرا شورای تحریریه روزنامه دست روی آن نگذاشت تا همه به سلامت برهند؟»

جواب غیرمسئولانه ایوانز را ببینید: «خوب باید او هم شکم زن و بچه‌هایش را سیر می کرد.»

پاسخ غیرقابل قبول او تا آخر عمر از یاد من نمی‌رود و مسئولیت‌ناپذیری و فرصت‌طلبی‌های رایج بین روزنامه‌نگاران را در ذهن من تداعی می کند. احساس مسئولیت دیگر بخشی از این حرفه نیست، اگر روزگاری هم بود، حالا دیگر چیزی از آن نمانده. همین مطلب مهم‌ترین درسی بود که از دوره توجیهی گرفتم. بعدها در زندگی حرفه‌ای‌ام بارها و بارها به جلسه‌ای فکر می کردم که با ایوانز داشتم. مخصوصاً وقتی با ساندنیست‌ها مبارزه می کردیم و در جریان ماجرای ایران کنترا روزنامه‌نگارها سیا را متهم به نداشتن «اخلاق» و «اصول» می کردند مخصوصاً سرویس جاسوسی را مورد حمله قرار می‌دادند.

من و مگی در خانه ییلاقی خود در لیسبرگ مستقر شدیم. وقتی در هند

بودیم از مشاور املاك خود خواسته بودیم ویلایمان را اجاره بدهد. فکر می کنم کسی معرف مستأجران را کنترل نکرده بود، زیرا ظاهراً از حزب نازی آمریکا بودند و خانه را به زباله‌دانی تبدیل کرده بودند. دو ماه طول کشید تا خانه شکل اولیه‌اش را پیدا کند. مگی در آخرین روزهایی که خانه را برق می‌انداخت به من گفت که برای دومین بار پدر خواهم شد.

«یان رینارد کلاریج» در ده دسامبر ۱۹۶۵ سالروز تولد مادرش با عمل سزارین به دنیا آمد. او بچه سرحال و «راحتی» بود. شبها راحت می خوابید. با این حال چندان بی دردسر هم نبود و در جایی که اصلاً انتظار نداشتیم، دچار دردسر شد.

اواخر تابستان ۱۹۶۵ نیمه شب به من تلفن کردند و مرا به دفتر مرکزی خواستند. رئیس دایره جیم کریچفیلد می خواست فوراً مرا در دفتر کار خود ببیند. دلیل احضار خودم را می دانستم. یکی از مسائلی که به من محول شده بود تا در مقام رئیس شعبه پیگیری کنم، اختلاف هند و پاکستان در مورد ایالت کشمیر بود. کشمیر به رغم جمعیت مسلمان در زمان رهایی از یوغ بریتانیا در سال ۱۹۴۷ به هندوستان واگذار شد و از همان موقع درگیری‌های قومی در آن ایالت ادامه داشت. کمونیست‌ها خیلی دلشان می خواست از این وضع بهره بگیرند.

به فاصله‌ای کوتاه بعد از استقلال نهرو یکی از رهبران روحانی مسلمانان کشمیر را به نام شیخ عبدالله که به شیر کشمیر معروف بود، به زندان انداخت. در سال ۱۹۶۴ نهرو او را از زندان رها کرد و عبدالله بلافاصله راه پاریس را در پیش گرفت.

برای آنکه بتوانم به اوضاع مسلط باشم تصمیم گرفتم با عبدالله دیداری داشته باشم. با کمك دیوبلی به پاریس رفتم تا او را ببینم. برخوردهای بی‌برنامه و سرد از این دست دشوار می نمود زیرا واقعاً هیچ بهانه‌ای برای دیدار و بحث با او نداشتم. هیچ آشنایی با او نداشتم و کسی را هم نمی‌شناختم که مرا به او معرفی کند. او هم به هیچکس اعتماد نداشت. به هتل محل اقامت او رفتم که مسافرخانه‌ای درب وداغان در سمت چپ ساحل بود. تلفن زدم و به او گفتم: «من از سفارت

آمریکا تماس می گیرم و مایلم بیایم و با شما مذاکره کنم.»

با آنکه مرا نمی‌شناخت و دلیلی برای اعتماد نداشت به مذاکره با فردی از طرف دولت آمریکا علاقه نشان می‌داد. تنها سند معتبری که در دست داشتم گذرنامه‌ام بود که به اسم مستعار من هم صادر نشده بود. سیا سر این مسائل با وزارت امور خارجه مشکل داشت ایالات متحده بی‌شك از جمله قدرتهایی محسوب می‌شد که در مناقشه هند و پاکستان بر سر کشمیر نقش داشت. آمریکا و پاکستان به همراه ترکیه، ایران و بحرین در پیمان سنتو مشارکت داشتند. عبدالله احتمال می‌داد که موضوع درگیری مسلحانه پیش بیاید و باتوجه به پایگاههای آمریکا در پاکستان، دولت آمریکا اگر از پاکستان حمایت نکند، حداقل خود را کنار می کشد و موضع بی طرف می گیرد.

هرچند سالهای زندان بر او سخت گذشته بود. اما به نظرم رسید که نهرو بی‌دلیل او را حبس نکرده بود. احتمالاً در سالهای جوانی بسیار سرسخت و انعطاف ناپذیر بوده است. اما همین حالا هم که مختصری انعطاف نشان می‌داد، نتوانستم از او چیزی دربیاورم فقط قرار شد دوباره همدیگر را ببینیم. این بار در عربستان سعودی در جده به هنگام مراسم حج.

بعداً به جده رفتم و با او تماس گرفتم. عبدالله این بار حرفی برای گفتن داشت و بسیار توفنده بود. در فاصله بین ملاقاتهای ما سفری به هند داشت. وقتی راهی عربستان شده بود تا در مراسم حج شرکت کند، محض احتیاط به پاکستان نرفته بود مبادا که از طرف هندی‌ها متهم به تبانی با پاکستان شود. اما در طی سفر حج و پیش از رسیدن من به جده عبدالله گفته بود که می‌داند حرکت بعدی پاکستانی‌ها در کشمیر چیست. درگیری و جنگ هند و پاکستان در پاییز ۱۹۶۵ حاصل کار بود.

شیر کشمیر برنامه پاکستانی‌ها را برای کشمیر کلاً در اختیار من گذاشت. منبع خبری او موثق بود و در همان موقعی که عبدالله به من گفت، در عربستان سعودی حضور داشت. پاکستانی‌ها قصد داشتند با عبور دادن گروههای چریکی از

کشمیر آزاد که در تصرف آنها قرار داشت، به داخل خاك اصلی کشمیر در آنجا آشوب به پا کند. زمانی که کشمیر به آشوب کشیده می‌شد و مردم انقلاب می کردند نیروهای منظم ارتش پاکستان به کمك کشمیر می شتافتند. فکر می کردم پاکستانی‌ها با پیش‌بینی اقدام پیش گیرانه هند در کشمیر و دره پنجاب در آن دره مستقر می‌شوند تا مانع پیشروی هند شوند. پاکستانی‌ها بیشتر مایل بودند چهره مهاجم نداشته باشند و به عنوان حامی و مدافع برادران اسیر خود در کشمیر عمل کنند.

واکنش سازمان خیلی جالب بود. من نخستین گزارش اطلاعاتی استراتژیك را دریافت کرده بودم. به نظرم می‌رسید که اطلاعات خوب و دست اولی دارم که پاکستانی‌ها اواخر تابستان ۱۹۶۵ کشمیر را تصرف خواهند کرد. اما سازمان به گزارش من چنانکه باید و شاید توجهی نکرد. من تازه کار بودم و سلسله مراتب اداری چنان پیچیده بود که من نمی‌توانستم موضوع را پی بگیرم.

یکی از دلایل عدم توجه به گزارش من توانایی پاکستانی‌ها در پنهان کردن تحرکات نظامی‌شان از دید ناظر خارجی بود. هیچ فعالیت محسوسی که گزارش مرا تأیید کند، دیده نمی‌شد. با این حال دلیل دیگری که ارجحیت داشت این بود که تجزیه و تحلیل گران سازمان باورشان نمی‌شد ارتش بی در و پیکر پاکستان بتواند به مقابله با ارتش هند برخیزد. عین همین واقعه در سال ۱۹۷۳ تکرار شد. تحلیل گر سازمان برای حفظ موقعیت و شهرت خود چکار می توانست بکند، وقتی اطلاعات حاکی از حرکت انورسادات و عبور او از ترعه سوئز را برای درهم کوبیدن نیروی نظامی «شکست‌ناپذیر» اسرائیل دریافت می کند و اهمیتی به آن نمی دهد.

غربی با منطق غربی خود عدم توازن قوای هند و پاکستان را می‌بیند و استدلال می کند «هیچ عقل سلیمی دست به این کار نمی‌زند.» مشکل اینجاست که «عقل سلیم» پاکستانی‌ها هیچ ارتباطی با تصمیم آنها ندارد. این گزارش نخستین تجربه کاری من با عامل «شم» بود.

«شم» مرکب از دو کلمه «شرقی معتبر» است. در قرن نوزدهم این عبارت را

برای هندی‌هایی که رفتار انگلیسی داشتند و از موقعیت اجتماعی شبه‌انگلیسی برخوردار بودند اطلاق می‌شد اما دیری نگذشت که حالت توهین پیدا کرد. در زمان لورنس عربستان، انگلیسی‌ها هرچیز از آب گذشته‌ای را که به سمت شرق می‌رفت تف و لعنت می‌کردند. گمان می‌کنم «الك واف» گفته بود «اخلاق شرقی در خارج نمود پیدا می‌کند» و معنی‌اش این بود که رفتار غیرقابل توجیه و پست غیرآنگلوساکسون به محض آنکه آدم از تنگه دوور می‌گذرد رو می‌شود.

ما هم از این عبارت در مواردی استفاده می‌کردیم که می‌خواستیم انگیزه‌های متفاوت تصمیم‌گیری را در شمال آفریقا خاورمیانه و شبه‌قاره هند برسانیم. در مورد کشمیر پاکستانی‌ها غیرمنطقی عمل کردند و کل ماجرا اشتباه بود. تلاش آنها برای مقابله نظامی با هند هیچ ارتباطی با امید به پیروزی نداشت. خیلی ساده تصمیم گرفتند و راه افتادند. البته پاکستانی ها امیدوار بودند پیروز شوند، اما حتی اگر پیروز نمی‌شدند، انتظار معقولشان این بود که مسأله کشمیر را از بن بست بین‌المللی‌اش خارج کنند، درست مثل انورسادات که اختلاف اعراب و اسرائیل را در سال ۱۹۷۳ رو آورد.

تلفن نیمه‌شب تابستان ۱۹۶۵ مرا به مقر سازمان کشاند، زیرا سازمان اخباری دریافت کرده بود که واحدهای ارتش پاکستان به سمت کشمیر راه افتاده‌اند و نیروهای چریکی از چندروز پیش از طریق کشمیر آزاد خودشان را به کشمیر رسانده بودند. اما هنوز کسی باور نمی‌کرد پاکستانی ها آن قدر بی‌منطق عمل کنند که نیروی منظم خودشان را درگیر کنند. خلاصه مطلب نقشه پاکستانی ها همانگونه که شیخ عبدالله به من گفته بود نکته به نکته رو می‌شد.

یکی دو بار خواستم بگویم «من که گفته بودم.» از آنچه اتفاق افتاده بود خیلی هیجان زده شدم. من اطلاعات کاملی را از منبعی تقریباً موثق و معتبر فراهم آورده بودم اما کسی به حرفم توجه نکرد. اگر چند سال بیشتر تجربه داشتم می‌توانستم اصرار کنم که کارهای تحلیلی بیشتر روی موضوع صورت بگیرد. درسی دیگر

گرفتم و در شرایطی مشابه کار تحلیلی را خودم روی گزارش‌های مأموران دایره عملیات و تحلیل گران دایره اطلاعات انجام دادم. در نهایت اداره کل عملیات هم ناکام ماند زیرا منبعی نداشت که اطلاعات پشتیبانی ضامن گزارش اولیه را فراهم کند تا لحظه نهایی که عملیات آغاز می‌شد.

اگر فرصتی برای کسب مقام ریاست آن دایره داشتم همین حالا بود. نه تنها از نظر دیوانسالاری روشنگر بود، بلکه از نظر عملیاتی هم نظر مرا تأمین می‌کرد. ساعتها به نظرم خیلی به کندی می گذشت حتی برای اداره کل عملیات نیز چنین بود و من روزهای تعطیل هم کار می کردم به عنوان تأمین بخش اساسی مسئولیت مجبور بودم با سایر بخش‌های سازمان کار کنم و غالباً هم با افرادی بسیار ارشدتر از خودم سروکار داشتم. در دهلی نو به گروه دوازده ارتقاء پیدا کردم و در مدرس در سن سی و دوسالگی به گروه سیزده معادل درجه سرگردی رسیدم.

یك روز جمعه اواسط روز منشی‌ام پیام فوری را به من داد. پیام را خواندم جالب بود که بحرانها همیشه روز جمعه پیش می‌آمد. به قول خودمان «مورد». این یکی «مورد» حاد و جدی بود که بایستی از بیرون سازمان هم کمك می گرفتیم. مقام مافوق بلافصل من در اداره نبود به همین دلیل با رئیس دایره صحبت کردم که به من گفت با مأمور ویژه رابط سیا با پنتاگون تماس بگیرم و او را در مورد وضعیت موجود توجیه کنم و هرچه لازم دارم از او بخواهم.

فوراً ترتیب ملاقات با مأمور رابط را دادم و به طرف پنتاگون راه افتادم. پیدا کردن جای پارك مجاز بیشتر از رانندگی در مسیر طول کشید. در دیدارهای بعدی‌ام جای پارك اختصاصی داشتم.

مأمور رابط به داستان من گوش داد. فی‌الفور اهمیت و جدیت موضوع را درك کرد و فهمید که موضوع را در سطح بالا بایستی پیگیری کنیم بلافاصله قرار ملاقاتی با معاون وزیر دفاع وقت، «سایروس ونس» ترتیب داد.

وقتی به ملاقات «سایروس ونس» رفتم و او را در دفتر کار بزرگش دیدم،

جداً تحت تأثیر قرار گرفتم. با همه مسائل و مشکلاتی که در سطح بین‌المللی داشت و از جمله جنگ ویتنام یکراست سر موضوع رفت. بعد از آنکه به حرفهای من گوش داد مشاور نظامی‌اش را که سرهنگ بود صدا زد و به او گفت: «ببین کلاریج چه لازم دارد برایش تهیه کن. کلاریج تو هم گزارش اقدامات خودت را شخصاً به صورت منظم به من بده.»

مشاور نظامی مرا به یکی از سالن‌های مجاور برد تا اوضاع دستش بیاید. روز بعد، یعنی شنبه سر کار رفتم و کسی هم دوروبرم نبود.

«دزموند فیتزجرالد» رئیس دفتر وزارت دفاع تلفن زد و گفت ژنرالی از ستاد مشترك در سرسرا انتظار مرا می‌کشد. معلوم بود کار مهمی است، دریادار سه‌ستاره‌ای را سراغ من فرستاده بودند. دریادار مسئول عملیات کلیه نیروها بود و اگر احیاناً در برخورد با مأمور پایین دست ناامید می‌شد موضوع را بروز نمی‌داد. با گذشت زمان او را بهتر شناختم. افسری لایق، رك و فهیم بود.

در این موقع در مقامی بالاتر از گروه و پایه حقوقی‌ام خدمت می‌کردم، این مطلب شاخص شغلی من بود. مخصوصاً در مأموریت‌های واشنگتن دائماً به حل و فصل مشکلات می‌پرداختم و با کسانی که بسیار ارشدتر از من بودند سروکار داشتم. همین امر باعث شد که در سالهای آتی وقتی به مناصب بالا رسیدم، در مجموعه دیوانسالاری واشنگتن چم و خم کارها را بگذرانم بی آنکه مانند هم‌قطارهای خودم نیازی به فراگیری آنها داشته باشم. من همهٔ آنها را می‌دانستم.

روز دوشنبه بقیه افراد دربارهٔ جریانات توجیه شدند. انتظار داشتم موضوع را به رئیس بلافصلم احاله کنند، زیرا موضوع در پنتاگون در سطح بالایی مطرح بود، اما این کار را نکردند. سران سیا هرگز خود را در روابط من با «سایروس ونس» یا دریادار سه ستاره وارد نکردند. هر هفته به ونس گزارش می‌دادم، وقتی موضوع کاملاً باز شد افراد زیردستِ خودش به حد کافی از جریان امور مطلع شدند که بتوانند کار را دنبال کنند.

تصور می کنم علت اینکه اجازه دادند ماجرا را دنبال کنم این بود که وقتی رؤسای بلافصل من متوجه ماجرا شدند آن قدر با مقامات وزارت دفاع قاطی شده بودم که دخالت آنها مسخره به نظر می‌رسید. بعلاوه همه چم وخم‌های کار را می‌شناختم. از نظر ایشان افراد مافوق من مثل سایر مأموران در مجموعه بوروکراسی نبودند.

زمانی که وضعیت کاملاً رو شد، واقعه‌ای مضحك اگر نگویم دردناك پیش آمد. لازم بود بسرعت خودم را به «وست کوست» برسانم. دریادار مذکور هواپیمای جت اختصاصی نظامی‌ای را تدارك دید که از پایگاه نیروی هوایی اندروز بلند می‌شد. هواپیمای تیزپرواز در اصل اف ـ ۸۶ اصلاح شده بود.

دریادار افسر رابطی را با درجه سرهنگی همراه من فرستاد. دو نفری سوار جت تندرو شدیم تا به کالیفرنیا برویم. از اینکه مقدار زیادی قهوه خورده بودم، حالم گرفته شد. بالای تنسی رسیده بودیم که احساس کردم باید ادرار کنم. دوروبرم را نگاه کردم چیزی پیدا نکردم خودم را خلاص کنم. خودم هم خجالت می کشیدم چیزی بپرسم. وقتی فهمیدم که برای سوختگیری باید تا تولسا در اوکلاهما صبر کنم در صندلی‌ام به خود می‌پیچیدم.

تا تولسا پدرم درآمد. خلبان که به پایگاه نزدیك می‌شد درجه مرا پرسید. علت پرسیدن او این بود که فاصله هواپیما را تا پایانه اصلی درجه مأمور معین می‌کرد. من فکر می کردم هواپیما را به سرهنگ اختصاص داده‌اند. معلوم شد هواپیمایی را به من اختصاص داده‌اند. درجه من معادل سرگرد بود و خلبان هواپیما را در فاصله‌ای بسیار دور از پایانه نگه داشت. این بار بکلی ناامید شدم. به هر مصیبتی بود خودم را به دستشویی رساندم.

بلافاصله وقتی مجدداً سوار هواپیما شدیم و هواپیما اوج گرفت سرخلبان برای قضای حاجت بلند شد. صندلی کشویی را بیرون کشید و با کمال تعجب دیدم که کاسه دستشویی است.

در همه موارد این فرصت را داشتم که پایگاههای ارتش آمریکا مخصوصاً نیروی هوایی را ببینم که در بهترین وضع قرار داشت. آمادگی رزمی و امور حفاظتی آن ستودنی بود و بالاتر از همه دلاوری افسران و خلبانان قابل ستایش بود. احتمالاً کار شایسته‌ای کرده بودم زیرا پیش از انتقال از شعبه هند در سال ۱۹۶۶ به گروه چهارده ارتقاء یافتم.

گمان می کردم قرار است به قبرس بروم، اما بعد از ریاست شعبه و آموزش زبان به عنوان رئیس در ژوئیه ۱۹۶۸ عازم استانبول شدم.

فصل هفتم

ترکیه ۱۹۷۳-۱۹۶۸

استانبول ۱۹۷۱-۱۹۶۸

من و مگی و کاسی و یان در ژوئین ۱۹۶۸ به استانبول رسیدیم. نیمی از آن سال پر آشوب را پشت سر گذاشته بودیم. احساسات ضدجنگ ویتنام در اوج خود بود. ایالات متحده این جنگ را نمی‌باخت، بلکه قصد داشت در آن برنده نشود.

ویتنام را با تلفات کمی می‌توانستیم تصرف کنیم و در جنگ برنده شویم، فقط کافی بود رهبری سیاسی و نظامی ارشد ما عقل خود را به کار می‌انداخت و نوآوری را می‌پذیرفت، نه آنکه کار را به دست مشتی پیر و پاتال می‌داد که به گذشته خود چسبیده بودند. ویتنام هیچگاه در زندگی‌ام جالب نبود.

اوایل سال در آنکارا و استانبول تظاهرات دانشجویی علیه دولت ترکیه در جریان بود. البته آن تظاهرات عاری از محتوای ضدآمریکایی نبود. طبعاً زمانه چنان ایجاب می‌کرد. ایالات متحده حضور نظامی گسترده‌ای در ترکیه داشت، به عضویت ترکیه در ناتو ارتباط پیدا می‌کرد. در برخی از مناطق این حضور کاملاً مشهود

بود. علاوه بر نقش آمریکا در صحنه جهانی به عنوان نیروی حافظ نظم، سیاستمداران ترکیه براحتی می توانستند با هیاهو ایالات متحده و به تبع آن ناتو را به عنوان ستون دولت ترکیه جا بزنند که اگر آن ستون برداشته می شد، دولت سقوط می کرد. این دیدگاه را سیاستمداران چپ دامن می زدند که خارج از گود قدرت قرار داشتند.

آنها ایالات متحده را به استثمار ترکیه متهم می کردند چگونه و چرایش را هیچگاه توضیح نمی دادند. چنین اتهامی احتمالاً مالیات دهنده‌های آمریکایی را متحیر می کرد. کافی بود حجم مالیاتهای آنها را که به اشکال گوناگون برای دفاع از ترکیه در مقابل بلوك کمونیستی به آن کشور سرازیر می شد، در نظر بگیریم. البته ایالات متحده از دولت ترکیه پشتیبانی می کرد، کمااینکه در گذشته از دیگران حمایت کرده بود، اما هرگز در روند مسائل سیاسی داخلی ترکیه اعمال نفوذ نمی کرد. کاری هم به شایعات بی اساس نداشت.

پس از مدت کوتاهی که از ورودمان به استانبول می گذشت، من و مگی در خانه «بتی کارپ» میهمان بودیم. آپارتمان او بر اسکله دولما باغچا مشرف بود. بتی در ترکیه به دنیا آمده بود و تابعیت آمریکا را داشت و ده بیست سال در کنسولگری آمریکا کار کرده بود. او خانم باهوش و زیبایی بود. می گویند که زمان جنگ جهانی اول وقتی «آلن دالس» کارمند جوان اداره کنسولی نمایندگی آمریکا در استانبول بود، بتی با او مراوده داشت. احتمالاً روابط خیلی صمیمانه‌ای داشتند عکس‌های روی دیوار هم همین را نشان می‌داد. کنار پنجره ایستاده بودیم و از تماشای اسکله لذت می‌بردیم و ملوانان ناوگان ششم آمریکا را که در بسفر، آن سوی دولماباغچا لنگر انداخته بود می‌دیدیم که برای مرخصی به ساحل می آمدند. قایقهای کوچك، ملوانان را در اسکله پیاده می کرد و آنها منتظر می‌ماندند تا اتوبوسی برسد و آنها را برای گردش به شهر ببرد.

ناگهان گروهی از دانشجویان دانشگاه به همراه عده‌ای دیگر که خود را به سلك آنها درآورده بودند، با شعارهای ضدآمریکایی از سرازیری کنار استادیوم

هجوم آوردند و ملوانان آمریکایی را به باد کتك گرفتند. از پنجره آپارتمان بتی دیدیم که جمعیت خشمگین اسکله را اشغال کردند و ناوی‌های آمریکا را در آبهای تیره بسفر ریختند و ما کاری از دستمان بر نمی آمد. سرانجام پاسبانها وارد صحنه شدند و آشوبگرها را متفرق کردند. تعدادی از ملوانها زخمی شدند و حتی احتمال داشت تلفاتی هم بدهیم که به خیر گذشت این نخستین مواجهه من با تروریسم بود که در تمام طول خدمتم در سیا با من بود.

این حادثه سرآغاز تغییری مهم در ترکیه بود. زمان بحران فرارسید، اقتصاد ترکیه دچار مشکل شد و دولت واردات اغلب کالاها را قدغن کرد. طبقات متوسط دچار بدبینی و گاهی جمود شدند. بوستانها پر از زباله شد و کسی خانه خود را رنگ آمیزی نمی کرد. استانبول شهر خطرناك بی‌هویتی شده بود. به دلیل اوج گیری احساسات ضدغربی، زندگی خارجیان مختل شده بود. موج ناآرامی دانشگاهها را فراگرفت و دائماً اعتراضات و تظاهرات برگزار می‌شد. آمریکایی‌ها به صرف آمریکایی بودن مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند.

علت اوج گرفتن تظاهرات ضدآمریکایی خشم مردم از ماجرای جنگ ویتنام بود، اما اغلب غوغاکنندگان نمی‌توانستند ویتنام را روی نقشه پیدا کنند. اینکه آمریکا نتوانسته بود در مسأله قبرسی‌های ترك تبار از ترکیه حمایت کند، هیچ نقشی در ماجرا نداشت. سال که به آخر رسید آشوبگران به تروریسم روی آوردند. قتلهایی صورت می گرفت که غالب مقتولین ترك بودند، اما غربی‌ها و دیگران هم مورد سوءقصد قرار می گرفتند.

به عنوان مثال گروهی انگلیسی که در محلی دورافتاده در دریای سیاه سایت مخابراتی نصب می کردند، کشته شدند. کنسول اسرائیل در استانبول به هلاکت رسید و اتومبیل سفیر آمریکا را واژگون کردند و به آتش کشیدند. خوشبختانه سفیر که برای بازدید دانشگاه آنکارا رفته بود، توانست از این مهلکه جان سالم به در ببرد.

اقدام علیه تروریست‌های محلی یکی از وظایف ما بود، مخصوصاً به این دلیل که آمریکایی‌ها هدف قرار می گرفتند. اما با این فضا و چنین محیطی کار دشواری در پیش داشتیم. موانع نفوذ ما در گروههای تروریستی مثل «دِوریم گَنج» (جوان انقلابی) کار دشواری بود، زیرا عامل نفوذی نداشتیم. از آنها چیزی نمی‌دانستیم. زیرا پدیده تروریسم یك شبه شکل می گیرد و کامل می‌شود. ما هیچ اطلاعات پایه ای نداشتیم و تنها راه مراجعه به مقامات ترکیه بود. اما آنها خیلی رك و به صراحت گفتند که فعالیت تروریست‌ها مسأله‌ای داخلی است و آنها خودشان برخورد می کنند. کمك خواستن از دیگران حتی متحد نزدیکی مثل ایالات متحده نوعی اعتراف به عدم کارآیی و شکست محسوب می‌شود.

ناآرامی‌های سیاسی در خیابانها مخصوصاً در مجاورت دانشگاه خیلی عادی شده بود. در نتیجه این رویدادها همه ما که خارجی بودیم جانب احتیاط را گرفتیم. گاه و بیگاه که به خیابان می‌رفتم، برای موارد ضروری تپانچه‌ام را به همراه می بردم. در همه محافل سیاسی مرا به عنوان رئیس شعبه استانبول سیا می‌شناختند و احتمال داشت موضوع به گروههای سیاسی تروریستی هم درز کند.

خوشبختانه در کنسولگری استانبول روابط خوبی با وزارت خارجه برقرار کرده بودیم که همه جا چنین نبود. بعد از انتقال من به استانبول «دوگ هك» که یارغار من بود و در مأموریت من در نپال در دهلی‌نو مسئول سفارت به حساب می‌آمد، به سمت کنسول آمریکا در استانبول منصوب شد. هك برخلاف سایر مأموران وزارت امور خارجه در آن موقع طرفدار سیا بود. او از هوش و فراست کافی هم برخوردار بود که از حضور مأمور سیا به نفع خودش بهره‌برداری کند.

در این حین «دانیل پاتریك موی‌نیهن» به ترکیه آمد. موی‌نیهن هنوز سناتور نشده بود و مشاور سیاست داخلی نیکسون بود. مأموریت او مذاکره با مقامات ترکیه در خصوص خشخاش کاران ترك بود.

قسمت اعظم تریاك تولیدی ترکیه در غرب آن کشور و در سواحل دریای

اژه به عمل می آمد. همانجا به مرفین تبدیل می‌شد و سر از مارسی در می آورد. رابط فرانسوی نیکسون، موی نیهن را فرستاده بود تا همکاری ترکیه را در جلوگیری از صادرات تریاك جلب کند. رئیس جمهوری میل داشت برنامه کمکی را در اختیار کشاورزان بگذارد که کشت خود را تغییر دهند.

مذاکرات در آنکارا صورت گرفت. بعد از پایان مذاکره موی نیهن تصمیم گرفت سه چهار روز در استانبول بماند. البته به دلیل مسائل ویتنام دولت سیاست صرفه‌جویی را در پیش گرفته بود و کنسولگری عملاً تا سال مالی آتی بودجه‌ای نداشت. کنسول که باید او را میزبانی می کرد، پولی در اختیار نداشت که از موی نیهن، چنانچه باید و شاید پذیرایی کند. دوگ از من خواست ترتیب میهمانی را بدهم و من اطاعت کردم. برای آنکه به این میهمانی صورت قانونی بدهم و هزینه‌های آن را به حساب سیا بگذارم و متهم به سوءاستفاده نشوم، تعدادی از مقامات ترك و سایر کشورها را نیز دعوت کردم.

من و مگی آپارتمان یازده اتاقه زیبایی در طبقه ششم ساختمانی داشتیم به اسم ازمیر پالاس که جان می‌داد برای همین گونه مراسم و میهمانی‌ها. ساختمان در ناحیه ماچکا در بخش اروپایی تنگه بسفر قرار داشت. ساختمان در دهه بیست در راستای خواستهای کمال آتاتورك برای بنای ساختمانهایی با سبك اروپایی پی‌ریزی شده بود. ضمناً یکی از نخستین تلاشهای ترکها در ترکیب اسلوب قرن بیستم با معماری سنتی ترکیه به حساب می آمد.

حتی آسانسور آن اثری هنری بود که در ایتالیا ساخته بودند. چوب آن از درخت زیتون بود با منبت کاری‌های زیبا، پارکت و پنجره‌های زیبا. متأسفانه غالباً به جای آسانسور اثری تزئینی بود. هنر به کار رفته در آن از موتوری که آن را می‌چرخاند سرتر بود و بیشتر جنبه زینتی داشت. شب میهمانی هم طبق معمول کار نمی کرد.

بعد از میهمانی من و هك تصمیم گرفتیم موی نیهن را به اتفاق چند نفر دیگر

برای شام بیرون ببریم تا «لاحماجون» بخورند که نوعی پیتزای نازك ترکی بود. گوشت چرخ کرده و پیاز و ادویه را روی نان می‌پختند و به صورت لقمه می‌خوردند.

همه مست بودند از جمله موی‌نیهن. آسانسور هم کار نمی‌کرد. از پله‌ها سرازیر شدیم. پله‌های مارپیچ و تاریك و تنگ تا پایین ادامه داشت. من درست پشت سر موی‌نیهن بودم و متوجه شدم که از بالای پله‌ها آن ته را نگاه می‌کند. تلو تلو می‌خورد و خم شده بود که پله‌ها را بهتر ببیند. ناگهان یك بری شد و نزدیك بود بیفتد که دست انداختم و یقه او را از پشت گرفتم. خوشبختانه یقه‌اش بسته بود و توانستم او را نگه دارم و گرنه کار دست خودش می‌داد. بعد از آن شادمان و سرخوش رفتیم تا شام چرب و چیلی را بخوریم. یادم نمی‌آید موی‌نیهن بابت آن شب تشکری کرده باشد.

روز بعد موی‌نیهن به هك گفته بود که مایل است تعدادی سکه عتیقه یونانی بخرد. یکی از مأموران من به اسم «جمی مانسون» مجموعه‌دار و سکه‌شناس بود و هك از من خواست او را همراه موی‌نیهن بفرستم تا در بازار بزرگ آن سوی شاخ طلایی سکه‌فروش‌ها سر او کلاه نگذارند. در آنجا موی‌نیهن شصت سکه نقره اسکندری خرید که در زمان اسکندر کبیر ضرب شده بود. سکه‌ها خیلی قشنگ بود، به اندازه دلار نقره و نقش اسکندر با کلاه پوست شیر روی آنها بود. هر قطعه سکه را ۳۰ دلار قیمت گذاشتند. قیمت سکه‌ها آن قدر پایین بود که موی‌نیهن می‌ترسید، تقلبی باشد. یکی از سکه‌ها را با خودش برد تا تأئید کند و بقیه را پیش من گذاشت. در آنجا معلوم شد که سکه یکی از صد و چند سکه‌ای بود که در شمال سوریه چهار ماه پیش پیدا شده بود. موی‌نیهن با کمتر از ۲۰۰۰ دلار یك مجموعه عتیقه را صاحب شد.

موی‌نیهن قبل از رفتن از من خواست که جاهای دیدنی استانبول را به برادر او هم نشان بدهم که قرار بود در کنفرانس بین‌المللی اتاقهای بازرگانی شرکت کند.

بالطبع میل داشتم بپذیرم. برادر او هم کپی برابر اصل بود، با همان علوطبع و سادگی. با قایق در تنگه بسفر کلی سواری کردیم.

استانبول حال و هوایی توطئه‌آمیز دارد. شهر عملاً پایی در اروپا دارد و پایی در خاورمیانه. مثل وین و لیسبون مدت زیادی پایتخت توطئه‌های جهانی بود، جایی که شرق و غرب به هم می‌رسیدند و رازها و پولها مبادله می‌شد. شاید در نتیجه کار روزبه‌روز اطلاعاتی به کندی پیش می‌رفت و پیروزی به دست آمده هم ناچیز بود و هم به زحمت حاصل می‌شد.

شوروی‌ها نیروی دریایی عظیمی را در دریای سیاه مستقر کرده بودند و ما آمد و رفت کشتی‌های جنگی و باری را که تجهیزات نظامی جابجا می‌کردند تا به مشتریان خارجی تحویل دهند زیر نظر داشتیم. در نتیجه حمله شوروی به چکسلواکی با سیل پناهندگان و معزولینی روبرو بودیم که گاه اطلاعات ارزشمندی از رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی داشتند. تخلیه اطلاعاتی آنها وقت و انرژی زیادی می‌برد. گاه و بیگاه توفیقی ارزشمند دست می‌داد.

هر وقت کشتی‌های شوروی یا کوبایی از بغاز رد می‌شد، ملوانان مسلح به مسلسل دستی در روی عرشه، سکان و دماغه به حالت آماده‌باش در می‌آمدند. این جاشوها برای جلوگیری از حمله به کشتی‌هایشان روی عرشه نمی‌ایستادند، بلکه مواظب بودند از رفقایشان کسی به آب نزند و فرار نکند. یك روز کشتی کوبایی از بغاز رد می‌شد که وارد دریای سیاه شود و مردی از عرشه پایین پرید و از رگبار مسلسل‌ها جان سالم به دربرد. او هوشمندانه در میانه راه خود را پایین انداخت که در وسط بغاز بین بخش اروپایی و آسیایی قرار داشت به همین دلیل فوراً یکی از قایق‌های گشت ترکیه که در تنگه تاب می‌خورد او را از آب گرفت. یك ستوان بود و مسئول موشك. به شوروی می‌رفت تا دورهٔ عملیات موشکهای زمین به هوای اس آ۳ را ببیند که بلای جان هواپیماهای ما در ویتنام بود. در فاصله دو سفری که به اتحاد شوروی داشت، مسئول یا فرمانده یا جمعی یکان موشکی مسلح به اس آ ۲

کوبا بود. حالا فراری ارزشمندی بود.

با تأیید مقامات ترکیه او را به محلی در اروپا منتقل کردند تا بسرعت تخلیه اطلاعاتی شود. او اطلاعات مفیدی در اختیار ما قرار داد که باعث شد بتوانیم این موشکها را از کار بیندازیم. او معادلات ریاضی حاکم بر آنها را می‌شناخت، اما به یاد نمی‌آورد. روزها از پی هم می گذشت. تخته سیاهی را در آپارتمان او گذاشتند. یك شب ناگهان بلند شد به طرف تخته سیاه رفت و معادله را نوشت. درست بود. آرزوی مرد جوان این بود که مهندس شود و نیروی هوایی آمریکا بسیار شادمان شد که او چنین آموزشی دیده است.

گروهی از مأموران ویژه با سطوح متفاوت و درجات مختلف در اختیار من بود و طی سالها فعالیت افراد مختلف را جابجا کرده بودم. بسیاری از رؤسای پایگاهها یا مقرها سعی می کنند با مراجعه به پرونده افراد و مصاحبه با آنها بهترین نفرات را انتخاب کنند، اما به نظر من این کارها هیچ فایده‌ای نداشت، زیرا اصلاً قابل اعتماد نبود. تقریباً همه پرونده‌ها نقص داشت، ضعف افراد لابلای سطور پنهان شده بود و برای کشف رمز آنها تلاش فراوانی لازم بود. مصاحبه با افراد هم فایده‌ای نداشت و مستلزم تلاش جانکاه بود، زیرا هر کسی برای شکست‌های گذشته خود دلایلی داشت. بهترین معیار برای کسب اطلاعات، نظر مأموران دیگر مورد وثوق است که به آنها اعتماد دارید و شخصاً می‌شناسید. اگر در بخش مربوط به عملیات نباشید نمی توانید به پرونده‌های سازمان دست پیدا کنید و گزارش پرونده‌های افراد را بخوانید. بنابراین هر مأموری در اختیار من قرار می دادند می‌پذیرفتم مگر اینکه تجربه شخصی‌ام یا نظرات دیگر راه دیگری پیش پای من می گذاشت. خودم فکر می کردم هر کسی را که در اختیارم بگذارند، عنصر مفیدی می کنم.

با همهٔ این احوال در استانبول درسی تحقیر آمیز گرفتم. آنهم وقتی می خواستم با مأموران ارشد کار کنم. ترکیه برای عملیات محیط خشنی بود. در محیط های آرامتر این مأموران بهتر کار می کردند. اما همهٔ ترفندهای من مثل

نمونه‌بودن، نوآوری، ترغیب و تشویق و حتی اردنگی کارساز نبود. بعد هم در سیر عادی کار دو مأمور جوان در اختیار من قرار دادند که اولین مأموریتشان بود. آنچه از آنها می‌دانستم یك صفحه و نیم گزارش تلگرافی بود که از سازمان رسید. عمدتاً شرح حال بود و کلی گویی‌هایی دربارهٔ وضع نمرات آنها در دوره عملیات. آنها زوج جالبی بودند و با بقیه فرق داشتند.

وقتی «آلن فایرز» رسید از رفتار او می‌شد تشخیص داد که آمده است تا جای مرا بگیرد، شاید هم گمان می‌کرد که می‌تواند. از غرب میانه آمده بود و افسر نیروی دریایی کار کشته‌ای بود که در سال ۱۹۶۵ در جمهوری دومینیك خدمت می‌کرد. فایرز مأمور زبده‌ای بود که از نظر سیاسی بسیار تیزبین بود و استعداد یادگیری زبان داشت. با این حال تا حدود زیادی خودخواه و کله شق بود. البته من عقیده داشتم که خودخواهی را می‌توان تا حدود زیادی تحمل کرد، مخصوصاً اگر به نتیجه می‌رسیدیم. او از پس آن برمی‌آمد. بعد از چندین سال تجربه فایرز صحت نظرات مرا به اثبات رساند. مخصوصاً در مورد محور بودن رهبری و هر چیزی که به آن مربوط می‌شود، مثل اعتماد به نفس، بلندپروازی، و بی‌رحمی که از مشخصه‌های یك مربی موفق است.

اما مأمور دیگر «کوئیل کاکس» [ق] هم تفنگدار دریایی و داوطلب خدمت بود. تحصیلات دانشگاهی خوبی داشت و نمرات او در دورهٔ عملیات درحد معقولی بود. ترکی را خوب صحبت می‌کرد، اما به تندو تیزی فایرز نبود. به نظرم رسید که فایرز قاپ او را دزدیده باشد. او هم مثل فایرز زن خوشگلی داشت و دو بچه کوچك. کاکس و زنش هر دو پیرو فرقه «مورمون» بودند.

پیروان فرقه مورمون در سیا زیاد بودند، مخصوصاً در بخش جاسوسی. مورمونها از نظر فلسفی سیا را محیط مناسبی برای کار خود یافته بودند. سازمان هم به نوبه خود به دنبال جذب آنها بود، زیرا علاوه بر سایر قابلیت‌ها آنها در طول کارهای تبلیغی خود در ماوراء بحار زبان یاد گرفته بودند.

معمولاً به مأموران خودم فرصت کافی می‌دادم تا خودشان را با وضع و پست جدید تطبیق بدهند و برای مأمورانی که بار اولشان بود، بیشتر فرجه می‌دادم.

بعد از چهار ماه و اندی فرصت و علاوه بر آن بحثهای روزانه عملیاتی انتظار داشتم کاکس حرکتی از خودش نشان بدهد. با دیدن انفعال او از وی ناامید شدم. او را ترغیب کردم، تشویق کردم و حتی از دست او عصبانی شدم. به نظر می‌رسید حتی نمی‌تواند گامهای اولیه را در پیدا کردن منابع خبری بردارد. برخی از سایر مأموران متوجه شده بودند که کوئیل در خانه‌اش حتی یك خارجی هم نیاورده است. مأموران دیگر با زنهایشان به کاکس‌ها پیشنهاد کردند که ترتیب میهمانی شامی بدهند که در آن تعدادی از سوژه‌ها را دعوت کنند که می‌شد روی آنها کار کرد. قبل از هر چیزی باید مقداری نوشابه الکلی می‌خریدند. کاکس مشروب نمی‌خورد. اصول اولیه این میهمانی‌ها را برای آنها شرح دادند. میهمانی شام تقریباً به خوبی و خوشی برگزار شد، اما کاکس دیگر از این میهمانی‌ها نداد.

اوایل بهار ۱۹۷۱ مجبور بودم که گزارش عملکرد و ارزیابی خودم را از کوئیل کاکس بنویسم. خیلی درباره آن فکر کردم. با ارزیابی گزارش‌هایی که درباره او داشتم و تعدادی از منابع اطلاعاتی و چندین بار صحبت با او به این نتیجه رسیدم که عیب کار کجاست. کوئیل که عضو فرقه مورمونها بود بعد از اتمام تحصیلات در نیروی تفنگداران دریایی ثبت نام کرد. در یکی از گفتگوهایش با فایرز گفته بود که وقتی در نیروی دریایی بوده، عمدتاً با مورمونها هم‌خانه بود. وقتی به سیا ملحق شد به واشنگتن رفت و در آنجا هم در محله مورمونها و در مجتمع آپارتمانی پر از مورمونها اقامت داشت. به نظر من رسید که کاکس غیر از مورمونها کسی را ندیده باشد.

به نظر من اشکالی ندارد که فرد بخواهد در فرقه‌ای مذهبی بماند و اعتقادات خودش را حفظ کند. اما وقتی عضو سازمان جاسوسی می‌شود، حفظ اعتقادات غیر ممکن است. وقتی کوئیل و زنش مأمور شدند به ترکیه بیایند باید خود را با

شرایط ترکیه وفق می‌دادند درست مثل همه ما. از آن گذشته آنها از محیطی مذهبی به زندگی سکولار آمریکایی منتقل شده بودند. به هر حال از عهده آنها بر نمی‌آمد. گزارش و ارزیابی خودم را نوشتم و مشکل را شرح دادم و توصیه کردم کوئیل دنبال کار دیگری برود. او خوشش نیامد و طبیعی هم بود که ترش کند. اما هیچ بحثی نکرد، احتمالاً قضاوت من درست بوده. کاکس بعدها از سازمان منفك شد و دکترای باستان‌شناسی گرفت. وقتی برای مرخصی میان دوره‌ای انتقال به آنکارا به واشنگتن رفتم، رئیس شعبه مرا کنار کشید و علت گزارش مرا پرسید. البته منتظر پاسخ من نماند. گزارش من به حد کافی گویا و صادقانه بود. استدلال کردم که با صداقت خودم هم به سازمان خدمت کرده‌ام هم به کاکس.

استانبول زندگی مشترك من و مگی را به پایان برد. طی این سالها من و مگی از هم دور شده بودیم. در تابستان سال ۱۹۷۰ کاسی و یان را برداشت و راهی آمریکا شد. آنها را به فرودگاه بردم و سوار هواپیما کردم و به خانه بزرگ با آسانسور لرزان برگشتم. خانه را هیچوقت این قدر خالی ندیده بودم. دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شد اما کار من و مگی تمام شده بود. جدایی از بچه‌ها برایم دشوار بود، اما نه به معنای اینکه اگر یك روز یا یك هفته آنها را نمی‌دیدم از غصه دق می‌کردم. کار من همیشه در اولویت بود شاید هم بدبختانه چنین بود. آپارتمان از میرپالاس را تخلیه کردم و به آپارتمانی کوچکتر رفتم. آشپزی هم استخدام کردم که استاد غذاهای دلچسب و مورد علاقه من بود.

در اوایل پاییز به مسابقات تنیس دونفره مختلط دعوت شدم. دو نفر از بازیکنان زن و شوهر آلمانی بودند به اسم «فردریش» و «هلگا بیر». فردریش از مدیران شرکت زیمنس بود و هلگا موطلایی و جذاب. بی آنکه حضور من ربطی به موضوع داشته باشد، ازدواج آنها در آستانه از هم پاشیدن بود.

من و هلگا دوست شدیم و بعد روابطمان در باقی سال ۱۹۷۰ بیشتر شد. انگلیسی هلگا تعریفی نداشت و من هم آلمانی نمی‌دانستم، ماجرای ما به زبان

ترکی ادامه یافت که هر دو بخوبی حرف می‌زدیم، اما غالب ارتباط ما غیر کلامی بود. در دسامبر آن سال رئیس شعبه مرا به مرکز احضار کرد تا هم ملاقات کنیم و هم مشاوره. مرخصی من و سفرم به واشنگتن در راستای وظایف سازمانی‌ام بود، اما رئیس شعبه که از طلاق بدش می‌آمد، کوشید بین من و مگی واسطه آشتی باشد. به هر صورت عواطفی در من بروز کرد، اما کار از کار گذشته بود و من سر در راه عشق هلگا داشتم و به استانبول بر می‌گشتم که تعطیلات ژانویه را با او باشم.

در مارس ۱۹۷۱ شواهدی از یك کودتا دریافت کردم. ترکها آن را «کودتای نامه‌ای» نامیدند. زیرا دقیقاً هم با نامه صورت گرفت. سران ارتش ترکیه نامه‌ای به رئیس دولت غیرنظامی نوشتند به این مضمون «ازقدرت کنار بروید. ما می‌آییم.» در دوازدهم مارس نخست‌وزیر سلیمان دمیرل و کابینه‌اش را از مقر دولت بیرون راندند. مجلس به کار خود ادامه داد، اما نظامیان معرکه گردان صحنه بودند. و در شهرهای بزرگ ترکیه حکومت نظامی برقرار شد. تروریسم قابل کنترل نبود و نظامیان برای قلع و قمع تروریست‌ها راه افتادند.

کسب خبر کودتای مکاتبه‌ای توفیق اطلاعاتی ما بود. ما در استانبول از دوستانمان در آنکارا زودتر جنبیده بودیم. اما همین امر بعدها دردسرساز می‌شد. آنکارا پایتخت بود، اما در استانبول ما به همه چیز اشراف داشتیم. اواسط ۱۹۷۱ قرار شد از استانبول منتقل شوم. پست معاون رئیس شعبه را برایم در آنکارا درنظر گرفته بودند. رئیس کسی بود که در اواسط دهه شصت با او کار کرده بودم. ما با هم دوست بودیم. رئیس می‌خواست به آنکارا بروم و من خیلی خوب علت آن را می‌دانستم.

در تابستان ۱۹۷۱ استانبول را به مقصد آمریکا ترك کردم تا مرخصی خود را بگذرانم و پیش از رفتن به آنکارا تمدد اعصاب داشته باشم. هلگا طلاق گرفته بود و من در آستانه طلاق دادن مگی بودم. هلگا را با خودم به آمریکا بردم. وقت آن رسیده بود که هلگا خانواده و بچه‌های مرا ببینند. نه که معرفی او به کاسی و یان کار

غلطی بود، فقط گمان می کنم کار را درست برنامه‌ریزی نکرده بودم. یعنی اصلاً برنامه‌ای در کار نبود.

هلگا و من به لیسبرگ رفتیم تا بچه‌ها را از مگی بگیریم و پیش پدرم برویم. مگی می دانست می خواهم بچه‌ها را پیش پدرم ببرم، اما نمی‌دانست که تنها نمی آیم. کاسی که چهارده ساله بود وقتی پدرش را با زنی دیگر دید، زبانش بند آمد و فهمید که زندگی مشترك پدر و مادر به پایان رسیده است. یان پنج سال بیشتر نداشت و درك نمی کرد، اما متوجه تنش به وجود آمده از حضور هلگا شد. مخصوصاً که هلگا موقع انگلیسی حرف زدن تپق می‌زد و کار را بدتر می کرد.

پدرم به داد ما رسید. وقتی به خانه او رفتیم هلگا را با آغوش باز پذیرفت. گرچه پذیرایی گرم او اثری در بچه‌ها نداشت. کاسی از همان اول بق کرد. یان هم دست و پای خود را گم کرده بود. هلگا تمام مدت حالش گرفته بود. بی‌شك وقتی به فرانکفورت برگشتیم و با اپل قرمز رنگ سفر رویایی خود را آغاز کردیم و از طریق ایتالیا و یونان راه ترکیه را در پیش گرفتیم شاد شد.

معاون رئیس شعبه آنکارا ۱۹۷۳-۱۹۷۱

وقتی من و هلگا به آرامی در آنکارا مستقر شدیم و به رتق و فتق امور خانه پرداختیم، رئیس موافقت کرد که ماجرا را ندیده بگیرد. ما هم سعی کردیم همه چیز را به نوعی مخفی کنیم. دقت داشتم که هلگا را به گردهمایی‌های اداری که معمولاً فضول در آن زیاد بود و احتمال مشکل آفرینی می‌رفت نبرم. رئیس و همسر بسیار مهربانش او را بسیار دوست داشتند و همین کمك بزرگ بود. چیزی دربارهٔ وضع موجود ما درز نکرد تا به امروز هم نمی‌دانم سازمان چقدر از موضوع خبر داشت.

به هر صورت چون بنا بود نهایتاً با هم ازدواج کنیم، سازمان پیگیری‌های لازم را در مورد هلگا انجام می‌داد، البته دید مثبتی هم نداشت. در سازمان سیای امروز؛

اصلاً نمی‌شود روابط پیش از ازدواج به آن شکلی که ما داشتیم داشته باشید، بی آنکه سازمان در جریان امور قرار بگیرد.

آنکارا جای جالبی نیست. «کمال آتاتورك» آن شهر را به پایتختی انتخاب کرد تا مرکز حکومت از استانبول دور باشد که به نظر او شهر فاسدی بود. این شهر که در فلات آناتولی قرار دارد، مثل شهرهای دیگری که با اهداف خاص ساخته شده که واشنگتن و برازیلیا از آن جمله‌اند، نوعی حس سترون بودن را در آدمی برمی‌انگیزد. از آنجا که بیگانه‌ها آن را ساخته‌اند و ساکنان آن از جاهای دیگر آمده‌اند، آن حس پویایی و سرزندگی جامعه سالم را ندارد. ضمناً بدترین موقعیت آب و هوایی ترکیه را آنکارا دارد. یکی از وظایف من همکاری با اداره مبارزه با مواد مخدر در ممنوعیت استفاده از مواد بود. وظیفه‌ای بسیار دشوار و پیچیده‌تر از آنی بود که باید. دیدار چند سال پیش موی نیهن بخشی از برنامه وسیع دولت برای جلوگیری از قاچاق موادمخدر ترکیه به خاك آمریکا بود. گمان می کنم نخستین دخالت موظف سیا در امر مبارزه با موادمخدر بود. اداره مبارزه با موادمخدر، شبکه وسیعی در آنکارا داشت، اما به دلایل مختلف رابطه بین دو سازمان هرگز خوب نبود.

ابواب جمعی اداره مبارزه با موادمخدر اولاً تجربه خارج از کشور نداشتند. ثانیاً نمی‌دانستند با سفارت و سایر آمریکایی‌هایی که بخشی از حضور رسمی کشور ما در ترکیه بود، چگونه رفتار کنند. آنها چندین مورد وارد مجامع آمریکایی مستقر در ترکیه شده بودند و افرادی را بی جهت مورد بازرسی قرار دادند.

بدتر از همه، فرهنگ سازمانی اداره مبارزه با موادمخدر با «سیا» تفاوت اساسی داشت. درون تشکیلات سیا سنت دیرینه رازداری و حرمت سلسله مراتب اداری وجود داشت. در اداره مبارزه با موادمخدر از این سنت خبری نبود. در عوض مأموران آن اداره دفترچه‌ای داشتند که عیب و نارسایی و عدم کارآیی رفقایشان را می‌نوشتند. این اطلاعات را بعداً به نحوی به عنوان حق‌السکوت در مورد مخالفان

خود به کار می‌بردند. مواردی که طرح می‌شد زیاد بود. در اداره مبارزه با موادمخدر همه برای هم می‌زدند و من وضع مشابه آنرا در هیچکدام از سازمانهای دولتی تا آن زمان ندیده بودم.

از آن بدتر تفکیك شرح وظایف بین سیا و اداره مبارزه با موادمخدر روشن نبود. از سیا خواسته بودند که عملیات مبارزه با موادمخدر را پشتیبانی کند، اما آیا این پشتیبانی عملیاتی باشد یا تحلیلی روشن نبود. زیرا مأموران آن اداره ترفیعات خود را براساس تعداد کشفیات خود می‌گرفتند و از حضور مأموران ویژه سیا مستقر در آنکارا آشفته بودند، زیرا به «اعتبار» آنها لطمه می‌زدند.

پس از کلی بحث و تبادل نظر با «فرانك بریگز» به این نتیجه رسیدیم که سیا اطلاعات استراتژیك را جمع آوری کند، اما در عملیات کشف و ضبط محموله‌ها دخالتی نداشته باشد. در هر صورت برای سیا هم بهترین حالت بود، زیرا سیا نمی‌خواست مأموران خود را به عنوان شاهد به دادگاههای ترکیه یا ایالات متحده بفرستد. علاوه بر آن سیا مجبور بود روشهای کسب اطلاعات از فعالیت‌های گروههای تبهکار را مخفی نگه دارد. بازجویی و بازپرسی مستلزم ارائه شهود بود و به جایی می‌رسید که نحوه کسب خبر را مورد سؤال قرار می‌داد. اگر از طرق فنی کسب خبر می‌شد، می‌بایست در دادگاه علنی طرح شود و این به معنی حذف آن روش در آینده و به دردسر افتادن منابع اطلاعاتی خارجی بود. طبعاً سیا حاضر نمی‌شد روشهای کسب خبر خود را لو بدهد و خبرچین‌های خارجی‌اش را در مخمصه بیندازد. این مسائل امروز هم ادامه دارد و مانعی بر سر حمایت «سیا» از عملیات مبارزه با موادمخدر محسوب می‌شود.

وظیفه مبارزه با موادمخدر در آنکارا مرا با جنبه ناجوری از فرهنگ اداری و تشکیلاتی آن سازمان درگیر کرد. هیچ سابقه‌ای را نگه نمی‌داشتند. یکی از مهمترین ویژگی‌های سازمان جاسوسی، ثبت کامل فعالیت‌هاست. در ادامه مبارزه با موادمخدر هیچ گزارش مکتوبی به چشم نمی‌خورد. پرونده‌ای اگر وجود داشت،

مشتی کاغذ درهم و برهم بود. گزارش به سازمان مرکزی نامنظم ارسال می‌شد و فقط مواقعی که می‌خواستند چیزی را در بوق کنند، گزارش می‌دادند. این گسیختگی و ناهماهنگی مانع بزرگی بر سر راه تلاش ما در گردآوری اطلاعات استراتژیك بود، زیرا ما برای شروع کار به اطلاعات و آمار و ارقامی نیاز داشتیم که در دسترس نبود. وضعی نومیدکننده داشتیم.

نباید چنین وضعی پیش می‌آمد. پیش از آنکه سیا به ما دستور پشتیبانی از عملیات مبارزه با موادمخدر بدهد، روابط حسنه‌ای با مأموران آن اداره داشتیم. من روابط کاری عالی‌ای با «ریچارد سلمی» داشتم. سلمی و دوستانش در نفوذ به شبکه قاچاق موادمخدر ترکیه موفق بودند. آنها با مقامات مبارزه با موادمخدر و سیا همکاری داشتند. سلمی هیچکدام از عیبهایی را که برای کارکنان اداره مبارزه با موادمخدر برشمردم، نداشت و همواره موارد حفاظتی را مراعات می‌کرد. از بسیاری جهات مانند مأموران سازمان جاسوسی عمل می‌کرد. هر وقت اطلاعات مفیدی به دست می‌آوردیم، در اختیار او قرار می‌دادیم. گاهی از ما کمك می‌خواست و ما هم مضایقه نمی‌کردیم. اما همه اینها وقتی که پای بخشنامه و مناسبات دیوانسالاری پیش آمد، دود شد و مأموران شکاك اداره مبارزه با موادمخدر را رودرروی سیا قرار داد و روابط رسمی و خشك جای همکاری دوستانه را گرفت.

تلاش کردم باقی مسائل سیا را در آنکارا حل و فصل کنم و ظاهراً هم موفق شدم. سعی کردم با توجه به موافقت رئیس، برنامه پیشرفت و توسعه را پیش ببرم. آلن فایرز از استانبول دنبال من آمد، اما بسیاری از مأموران دیگر بی‌تفاوت ماندند. درست مثل استانبول موضوع را به چالش و مبارزه‌جویی تعبیر کردم. بعد از این ماجرا شاید فکر کنید که درسهای لازم را گرفته بودم، اما در این لحظه از تجربه کاری‌ام باور داشتم که با رهبری مناسب، دستورالعمل و نیروی اراده می‌توانم گروهی مأمور ویژه کارآ تشکیل دهم. فقط به نظر من کار به حد کفایت انجام نشده بود.

بخشی از مشکلات نیروی انسانی به خود ترکیه ربط داشت و مخصوصاً آنکارا محیطی غیرقابل انعطاف بود. به علاوه در بسیاری از موارد مأموریت به ترکیه مستلزم آموختن زبان ترکی بود که زبان دشواری به نظر می‌رسید. در آن زمان جای دیگری هم نبود که در آن زبان ترکی حزف بزنند. با عنایت به سرمایه‌گذاری سازمان برای آموزش زبان، مأمور حداقل باید چند مأموریت انجام بدهد، حال یا به‌صورت پیوسته یا در فواصل. همین امر باعث شد که ترکیه یکی از نامطلوب‌ترین محل‌های خدمت برای جاسوسان به حساب می آمد. در نتیجه ناموفق‌ترین مأموران از سر ناچاری ترکیه‌را انتخاب می کردند. یکی از همین مأموران نالایق به نام «آلدریچ ایمز» را هم به من قالب کردند.

ایمز در سال ۱۹۶۲ به طریقی وارد اداره کل عملیات شد و به عنوان تحلیل‌گر شعبه تمرکز بایگانی کار خودرا آغاز کرد. او در آنجا سوابق را می‌خواند، کدگذاری می کرد و به بایگانی می‌سپرد. بخش جاسوسی تعدادی از بایگان‌ها را می‌فرستاد تا به عنوان مأمور دوره ببینند. البته نه مثل درجه‌داران با استعدادی که به رتبه افسری ارتقاء می‌یافتند. به همین دلیل اغلب کسانی که از این طریق وارد می‌شدند، معمولاً دچار عقده حقارت بودند. آنها احساس می کردند مأموران مافوق به ایشان به چشم شهروند درجه دوم نگاه می کنند، مخصوصاً مأمورانی که از مجاری عادی و آموزش‌های لازم وارد سازمان شده بودند. البته من هیچ نشانه‌ای از این موضوع ندیدم، اما احتمال دارد که درست باشد مخصوصاً در سالهای اول خدمت احتمال آن بیشتر است.

وقتی من به آنکارا رفتم، ایمز يك سال بود که در آنجا خدمت می کرد و آنکارا اولین مأموریت خارج از کشور او به حساب می آمد. ایمز با زن جوان زیبایی ازدواج کرده بود که بیش از او اهل ددر بود و در مناسبت‌های اجتماعی به کمك او می آمد. رئیس ایمز از او قطع امید کرده بود و پرونده عملکرد یکساله او هیچ پیشرفتی را نشان نمی‌داد. تصمیم گرفتم نقبی به موضوع بزنم و طی دوازده ماه آتی

گفتگوهای خصوصی زیادی با او داشتم، به این امید که او را به راه بیاورم و انگیزه فعالیت بیشتر را در او تقویت کنم. هیچ فایده‌ای نداشت. راست قضیه نباید او را در اولین مأموریت به آنکارا می‌فرستادند. او کمترین پوشش را برای جذب و تربیت نیرو نداشت. البته خیلی‌های دیگر همین عیب را داشتند، اما موفق شدند. سرانجام به این نتیجه رسیدم که او واقعاً سعی خودش را نمی کند و همین امر مرا آزار می‌داد. یادم می‌آید که روبروی من می‌نشست و از پشت عینك ته استکانی‌اش چپ چپ نگاهم می کرد. بعد هم لبخند موذیانه‌ای روی لبهایش کش می آمد و با پوزخند ابلهانه‌اش به من خیره می‌شد. لابد پیش خودش می گفت: «کلاریج تو خیلی خنگی. من خیلی زرنگتر از تو هستم.»

بدین ترتیب کم کم دستم آمد که نمی تواند «سعی» کند، زیرا نمی داند چگونه کار کند. او از قابلیت‌های شخصی لازم برخوردار نبود. وقتی متوجه ماجرا شدم، مسأله را از زاویه‌ای دیگر دیدم. او عاری از توانایی و قابلیت‌های حرفه‌ای لازم در این حرفه بود. از همین رو هیچوقت نمی توانست خارجی‌ها را تحت تأثیر قرار دهد، چه برسد به اینکه آنها را جذب و تربیت کند. حتی نقش مأمور رابط هم برای او زیادی بود. احتمالاً به دلیل افسردگی‌اش و ناتوانی‌هایی که برشمردم، نسبت به کار خود بی تفاوت بود.

در تحلیل نهایی‌ام از ایمز در پایان مأموریت او در آنکارا نوشتم که به دلیل ناتوانی شخصیتی و دمدمی مزاج بودن اصلاً به درد مأمور ویژه شدن نمی‌خورد و بهتر است در بخش «ضدجاسوسی» سازمان به عنوان تحلیل گر و بایگان کار کند. شاید این یکی از ابلهانه‌ترین توصیه‌های من بوده باشد. در آن زمان تصور می کردم که او کلاً برای کار اطلاعاتی مناسب نیست، اما از طرف دیگر شاید قضاوتم دربارهٔ کاکس بی‌تأثیر نبوده باشد. وقتی قضاوتهایم را دربارهٔ ایمز مرور می کردم او خوشش نیامد، اما به هر صورت آن را امضاء کرد. طبق گزارش بازرس ویژه سیا در مورد خیانت ایمز در بیست سال بعد او آن قدر از گزارش من جا خورده بود که

می‌خواست از سیا بیرون برود. حالا گاهی در تاریکی شب خود را ملامت می‌کنم که چرا در گزارش خود تیزبینی بیشتری به خرج ندادم.

من و هلگا در سپتامبر ۱۹۷۲ ازدواج کردیم. رئیسم که با زنش در آمریکا تعطیلات خود را می‌گذراند، اجازه داده بود که از خانه او برای عروسی‌مان استفاده کنیم. پسرمان در نوامبر به دنیا آمد، اسم او را «طارق» گذاشتیم به یاد «طارق شاهین گیری». طارق با زنش «گوسفنت» از دوستان نزدیك ما بودند که در استانبول با آنها آشنا شده بودیم. طارق در کلیسای کاتولیك محوطه سفارت ایتالیا در آنکارا غسل تعمید داده شد و اسم او شد «طارق پدرو کلاریج» و رئیس و زنش پدر خوانده و مادر خوانده او شدند. کشیش ایتالیایی به ترتیب اسم او اعتراض کرد اما ما نپذیرفتیم. پدرم در ۲۱ مارس ۱۹۷۳ از دنیا رفت و نوه کوچك خود را ندید. در تابستان آن سال با زنم و کودك نوزاد به واشنگتن برگشتیم.

فصل هشتم

تلاش پیگیر

به دلیل اینکه جذب نیرو همواره در هاله‌ای از ابهام قرار داشت، در جاجای کتاب کوشیده‌ام جنبه‌های عملی و فلسفی هنر جذب نیرو را روشن کنم. یك مبلغ موفق در میان سایر خصوصیات خود باید در ایجاد موقعیت‌های شکار و جذب سوژه از خویشتن خلاقیت نشان بدهد. به علاوه باید صبر کافی و گاه بی اندازه داشته باشد و بتواند بر تصادف صرف هم تکیه کند. طبعاً این مطلب تلاش آدم را مضاعف می کند.

همه موارد جذب نیرو مخصوصاً موارد مهم با بقیه تفاوت دارند و البته این تفاوت فقط در جزئیات نیست. در عین حال عناصر خاصی در همه تکرار می‌شود. ماجرایی که در ذیل می آید مثال روشنی است از تشابه و تکرار که همه عناصر را در بر می گیرد، علاوه بر آن خصوصیت ویژه خود را هم داشت و آن اینکه اگر عملیات لو می‌رفت، مجازات مرگ در انتظار بود.

این بخش داستان در داستان است و در زمان مأموریت من در ترکیه اتفاق افتاد. وقایع این بخش کلاً واقعی است، فقط جزئیات حفاظتی را در آن مراعات

کرده‌ام تا کسانی که درگیر بوده‌اند، دچار مشکل نشوند. محل‌ها را تغییر داده‌ام و ترتیب زمانی را مختصری تغییر داده‌ام. ضمناً اسم و ملیت سوژه‌های جذب نیرو قلابی است. عامل انسانی دخیل در این ماجرا هنوز زنده است.

وقتی در سال ۱۹۶۸ به عنوان رئیس شعبه استانبول وارد ترکیه شدم، توجه آمریکایی‌ها به التهابات ناشی از قتل «مارتین لوترکینگ» و «بابی کندی» جلب شده بود و شیکاگو در آشوب غرق بود. با این حال توجه بقیه دنیا و طبعاً سیا به ماجراهای چکسلواکی معطوف بود. نیروهای شوروی با تانك و توپخانه و حمایت کشورهای عضو پیمان ورشو در ماه اوت وارد پراگ شدند تا جنبش بهارپراگ را درهم بکوبند. «آلکساندر دوبچك» رهبر چکسلواکی از قدرت خلع شد و رژیم دست‌نشانده شوروی روی کار آمد.

چند ساعت بعد کتاب پیامها از سازمان رسید. کتاب پیامها حاوی مطالبی است که به همه شعبه‌ها ارتباط دارد، یا دست کم بسیاری از شعبه‌های خارج از کشور در آن اشتراك وجه دارند. کتاب پیامها مشابه دستورالعمل و حکم پاپ است که همه مؤمنین مکلف به مراعات آن هستند. در این کتاب پیام نوشته بودند «به دلیل وضعیت بحرانی در چکسلواکی و آنچه احتمالاً به جنگی تمام عیار در اروپا منجر می‌شود، کلیه اقدامات برای جذب نیروی اضافی از اتحاد شوروی و بلوك شرق در کشورهای محل توقف ضرورت حیاتی دارد.»

هیچکس از قصد نهایی روسها از اشغال چکسلواکی خبر نداشت. سازمان بشدت سعی می‌کرد با دست یافتن به منابع خبری از مقاصد شوروی سر دربیاورد. مخصوصاً می‌خواستند بدانند که عملیات محدود است یا امکان رویارویی گسترده نیروهای پیمان ورشو با ناتو در اروپا وجود دارد. با سیاست جذب نیروهای بیشتر امیدوار بودند که از کنار هم گذاشتن سرنخ‌ها، قطعات معما را کنار هم ردیف کنند بلکه بتوانند برآوردی از طرح شوروی‌ها داشته باشند.

روز بعد من و مأموران ویژه‌ام جلسه عادی صبح داشتیم. من به تبعیت از

«هری روسیتسکه» در دهلی نو، هر روز صبح جلسه توجیهی می گذاشتم. علاقه داشتم بدانم مأموران زیر دستم طی بیست و چهار ساعت گذشته چه اقداماتی کرده‌اند. بسته به اینکه چه می‌شنیدم راهنمایی می کردم، مورد تشویق قرار می‌دادم، تبریك می گفتم و یا تنبیه در نظر می گرفتم. این اواخر اقدامات تنبیهی بیشتر بود.

موضوع مورد بحث اصلی کتاب پیامها بود. تعدادی از ما قبلاً با مأموران اتحاد شوروی و بلوك شرق در استانبول مراوده داشتیم، اما طی چند ماه رفت و آمد به جایی نرسیدیم. مأموران شاغل در کنسولگری‌های آنان دعوت شام و ناهار را که محمل جذب بود، می‌پذیرفتند اما مشکل اصلی این بود که همه آن مأموران و کارمندان بدون استثناء خودشان یك پا مأمور اطلاعاتی بودند. آنها دعوت به شام و ناهار را می‌پذیرفتند، چون رد دعوت بی ادبی بود، اما در عین حال هم دم به تله نمی‌دادند و هم سعی می کردند همان کاری را بکنند که شما قصد داشتید بر سر شان بیاورید.

مأمور کا گ ب مقیم استانبول و من چندین بار با هم برخورد داشتیم. او از آن کار کشته‌های کا گ ب بود که یك پایش در استانبول بود، یك پایش در مسکو. از مسکو به آنکارا از آنجا به استانبول می‌رفت والی آخر. به هر حال از این زندگی خسته می‌شد و دلش می خواست به جای دیگری برود، اما اصلاً قابل جذب نبود، چون ذهن زنگ‌زده‌ای داشت.

گاهی به این نتیجه می‌رسم که سازمان جاسوسی زحمت بی خودی می کشید که در زمان جنگ سرد سعی داشت مأموران شوروی را جذب کند. آنهایی که می‌خواستند همکاری بکنند راهشان را می کشیدند و می آمدند و خود را در اختیار ایالات متحده می گذاشتند. انگیزه‌شان هم معمولاً پول بود. هیچ مأمور گردن کلفتی از شوروی‌ها جذب مأموران ویژه‌ما نشده بود. به همین ترتیب آمریکایی‌های خائنی هم که به‌سوی شوروی‌ها می‌رفتند تا با آنها کار کنند، با پای خودشان می‌رفتند. این به معنی نفی تلاش مأموران و توقف فعالیت آنها نیست. بلکه باید بروند با اتباع شوروی در آمیزند و سوژه‌های دیگر را به کار بگیرند شاید بخت به ایشان رو کند. از آن گذشته

شوروی‌ها موعدش که برسد می‌دانند چطور راه پیدا کنند.

من و مأموران ویژه‌ام سر میزی نشسته بودیم و سعی می کردیم به طریق مقتضی، پاسخ لازم را برای پیام رمز پیدا کنیم. هیچکس راه تازه‌ای به فکرش نمی‌رسید که چطور مأموری از شوروی یا بلوك شرق را جذب کنیم. همه‌مان به حد کافی برای همدیگر شناخته شده بودیم. عملیاتمان را روی مأموران رابط متمرکز کردیم، یعنی افرادی که با مأموران شوروی یا مأموران اقماری آنها رابطه داشتند، این افراد غالباً ترکهایی بودند که در پس پرده آهنین مراودات تجاری داشتند.

مأمور رابط معمولاً مزایایی دارد. بالاتر از همه مزایا معمولاً فردی است که سوژه به او علاقمند است، شاید از دیدگاه اطلاعاتی شاید هم از دید فرهنگی یا تجاری. به همین دلیل ارتباط او با مأموران شوروی یا بلوك شرقی‌ها شکی بر نمی‌انگیزاند. در واقع خود آنها معمولاً دنبال اینجور آدمها می گردند و سعی دارند آنها را پرورش دهند، اگر مأمور رابطی جذب شود که معمولاً کار چندان دشواری هم نیست، می‌تواند کارهای زیادی انجام دهد. مثلاً شما را به سوژه معرفی کند و ارزیابی خاصی از او در اختیار شما بگذارد. گاهی مأموران شوروی و بلوك شرق با این افراد خیلی ساده برخورد می کنند، زیرا آنها را خطری برای خود نمی‌بینند. اگر مأمور رابط زرنگ باشد، می‌تواند نظرات سوژه را در بارهٔ شما در اختیارتان بگذارد و تصویری از پیشرفت روابطتان به دست بدهد.

سازمان از ما خواسته بود برنامه‌های در دست اقدام خودرا در پاسخ پیام سراسری مشخص کنیم و اطلاع دهیم. احتمالاً لانگلی(مقر سازمان) خوش نداشت نظر مرا بشنود که تماس مستقیم با مأموران شوروی یا مأموران اقماری نتیجه‌ای ندارد. به سازمان اطلاع دادیم که پایگاه ما کمیت و کیفیت کادر مأموران رابط خودرا افزایش می‌دهد تا بتواند به مأموران شوروی و اروپای شرقی که قبلاً در دسترس ما نبودند و جزو سیاهه افراد قرار نداشتند دست یابد. این مطلب تازه‌ای نبود، فقط بر فشار کار می‌افزود. من هم فشار کار را به مأموران ویژه منتقل کردم.

استانبول و ترکیه به صورت عام قرنها مأمن کسانی بود که از ظلم و جور حکام خانه و کاشانه‌شان را ترک می کردند. امپراتوران عثمانی سلف ترکیه امروز خوشحال بودند که مردمی گوناگون را پذیرا باشند. یهودیانی که پس از شکست اسپانیا از مغربی‌ها در قرن پانزدهم و شانزدهم از آنجا اخراج شدند، میهن‌پرستان لهستانی و مجار قرن نوزدهم و دیگران از آن جمله‌اند.

این سنت ادامه یافت و از زمان جنگ جهانی دوم سیل پناهندگان از اتحاد شوروی و اروپای شرقی سرازیر شد. سرانجام آنها از طریق مجاری آوارگان که کلیساهای پروتستان و کاتولیك اداره می کردند، به خارج از ترکیه هدایت شدند.

پس از حمایت شوروی در خصوص چك‌ها در سال ۱۹۶۸، استانبول با موج جدیدی از پناهندگان چکسلواکی و سایر کشورهای اروپای شرقی روبرو شد. در میان این آوارگان، معدودی بودند که اطلاعات ذی قیمتی در اختیار داشتند که برای آمریکا و متحدان آن مهم بود و نام «بریده» را روی آنها گذاشتند که رفتاری خاص را می طلبید.

بریده‌ها معمولاً بسرعت به کشور پناه‌دهنده با انتخاب خودشان منتقل می‌شدند که در اکثر موارد ایالات متحده را انتخاب می کردند. همه اینها وقت پرسنل پایگاه را می گرفت و گاهی مجبور بودیم از بغاز رد شویم و به بخش آناتولی برویم تا با بریده‌ها ملاقات کنیم یا تخلیه اطلاعاتی انجام دهیم.

استانبول اقلیمی مشابه بالکان داشت و تابستان بسرعت به پاییز تبدیل می‌شد. در سال ۱۹۶۸ هم چنین بود. دریای نیلگون تنگه بسفر و دریای مرمره در ماه اکتبر به کبودی می‌زد. هوا چندان مطبوع نبود، اما علاوه بر آن وضعیت تروریستی ترکیه خارج از کنترل بود و اقتصاد کشور دچار بحران بود همه چیز از جمله خلق و خوی مردم گرفته می‌نمود. ناتوانی من و افرادم در جذب شوروی‌ها و دست‌نشاندگان آنها هم مزید بر علت. این آخری بیش از هر چیزی مرا آزار می‌داد.

در یکی از چهارشنبه‌های نوامبر ۱۹۶۸ در یدك کشی که از «یالووا» بخش آسیایی ترکیه به سمت «سیر کجی» در دهانه بغاز در کرانه اروپایی می‌رفت،بودم. آسمان پر از ابرهای تیره‌ای بود که آیینه نمای حال و روز بود. کامیونهای بزرگ را بایدك کش به آن سوی بغاز می‌بردند. اغلب کامیونهای بلغاری بود که علامت TIR داشت، یعنی عبور از کشورهای سر راه بدون عوارض گمرکی تا مقصد. این کامیونها از ایران و عراق برمی گشتند. رفت و آمد تریلرها در این مسیر فرضیه استفاده نیروهای ویژه شوروی از آنها را تقویت می کرد. کمونیست‌های بلغارستان از طریق شرکت کینتکس برای قاچاق اسلحه، مواد مخدر و سیگارهای مارلبوروی تقلبی ساخت کشورشان بهره می‌بردند تا اقتصادشان را رونق ببخشند. ما خودمان ناظر این مسأله بودیم.

با باد شدیدی که از شمال‌شرقی می‌وزید، مرمره به تلاطم افتاد. من کنار ماشین خودم ایستاده بودم. لندروری که از واشنگتن آورده بودم. این ماشین به درد استانبول می‌خورد، زیرا ترافیك گاهی سنگین می‌شد و مردم وقتی شیشه دودی ماشین را می‌دیدند براحتی راه می‌دادند.

کنار ماشین ایستاده بودم که متوجه شدم دو نفر حدوداً سی و پنج ساله از ماشین بیرون آمدند. اول ماشین چشم مرا گرفت، و بعد هم شماره پلاك آن. دو رقم اول آن ۳۴ بود، یعنی ماشین را در استانبول شماره کرده بودند. این ارقام مثل بقیه ارقام و حروف پلاك ماشین به‌رنگ سبز رنگ آمیزی شده بود و نشان می‌داد که ماشین متعلق به‌فردی از کنسولگری است. حروف CK بین ۳۴ و سه‌رقم آخری حاکی از تعلق آن به‌سفارت لهستان بود. با یك حساب ساده فهمیدم که آن دو نفر لهستانی هستند.

آن دو را در اولین وهله نشناختم، اما آن موقع هنوز عادت نداشتم به کتابهای مرجع مراجعه کنم. کتاب مرجع ما شامل عکس و مشخصات پرسنل شوروی و بلوك شرق در استانبول بود. کتاب یاد شده مثل پرونده مجرمان اداره پلیس بود. آن دو نفر در مجموعه ما نبودند.

موجها به شدت و حدت به یدك کش می کوبید. ماشین‌های ما جلوی عرشه بود و امواج بلند آنها را بی نصیب نمی گذاشت. آنجا ایستادن صورت مناسبی نداشت باید به فکر چاره می‌افتادیم. تا سیر کجی راه‌درازی در پیش داشتیم. به‌نظرم رسید که آن دو نفر قصد دارند به ماشین خود پناه ببرند، یا آنکه در طبقه بالای عرشه فنجانی چای بنوشند. سعی کردم بدون جلب توجه به طرف آنها حرکت کنم و در راه‌پله‌ها بین آن دو قرار بگیرم. خودم را معرفی کردم و گفتم از ماشین آنها معلوم است که وابسته سفارتخانه هستند. دوتایی با هم و یکصدا گفتند که از سفارت لهستان هستند. البته خودم می‌دانستم. خوش و بش کردیم و از پله‌ها بالا رفتیم. آنها را به چای میهمان کردم. ظاهراً خودشان هم همین قصد را داشتند که فوراً پذیرفتند.

چای، نوشابه ملی ترکها است و کلی آداب و تشریفات در صرف آن مراعات می‌شود. نقل محافل آنها چای است. چای داغ در استکانهای کمرباریك با قند ته آنها روی میز بخار می کرد و ما در باره زندگی در استانبول حرف می‌زدیم. اسم آنها «ولادیسلاو»[ق] یا «اسلاوا»[ق] و «ایرینا»[ق] آدامسکی[ق] بود. اسلاوا هم‌قد من و زیبا بود انگلیسی و ترکی را بخوبی حرف می‌زد. ایرینا، زن او خیلی جذاب بود، اما کمی قدیمی به نظر می‌رسید، درست مثل سایر مدلهای وقت اروپای شرقی. او هم مثل شوهرش در کنسولگری کار می کرد. تعجبی هم نداشت مثل سایر مؤسسات کمونیستی زن مأموران در همان اداره‌ای که شوهرشان کار می کرد، مشغول کار بودند. کار اداری، منشی گری یا حتی سرایداری فرقی نمی کرد.

آدامسکی‌ها گفتند که دو تا بچه مدرسه‌ای هم دارند که طبق قوانین کمونیستی در لهستان در خانه مانده بودند. این یکی از روشهای ابداعی شوروی‌ها بود که وفاداری افراد را به کشور تضمین می کرد؛ همین سیستم را کشورهای اقماری‌شان به کار می‌برند. گاهی بچه‌ها در تعطیلات سالی دوبار به دیدن پدر و مادرشان می‌رفتند و اگر موقعیت اقتضا می کرد، پدر و مادر سالی یك بار یا دو بار به

دیدن آنها می‌رفتند. بچه‌ها گروگان رفتار خوب و مناسب پدر و مادرشان بودند تا در زمان مأموریت خطایی نکنند. هیچوقت مأموران بلوك کمونیستی را در خارج از کشور با بچه‌هایشان نمی‌دیدید. اگر پدر بزرگ و مادر بزرگ نمی‌پذیرفتند بچه را تا سن کودکستان نگه دارند، پدر و مادر بچه ناچار در کشور می‌ماندند.

بحث ما کلی بود و بیشتر در مورد مسائل خانه و خانواده دور می‌زد. در میانه بحث کارت ویزیت رد و بدل کردیم. اسلاوا طبق کارتش مسئول بخش بازرگانی بود، اما بلافاصله خودش گفت که چون کنسولگری کوچکی دارند، کارهای دیگری مثل ویزا، گذرنامه و دریانوردان از آب گرفته را هم انجام می‌دهد. ایرینا می‌گفت که در آپارتمان کوچکی داخل کنسولگری زندگی می‌کنند که معنی‌اش این است که هر حرکت آنها زیر نظر قرار دارد. گر چه این حکم قطعی نبود، اما به نظر من اسلاوا به مأمور اطلاعاتی نمی‌خورد، زیرا آنها معمولاً خارج از محل کار زندگی می‌کردند تا راحت‌تر کار کنند. سعی کردم با ادامه گفتگو راهی پیدا کنم که پیشنهاد ملاقات دیگری را پیش بکشم. در چنین مواقعی فشار گاهی کارساز می‌شود. کوشش برای قبولاندن ملاقات بعدی به مأموران بلوك کمونیستی کارساز نبود، زیرا مقامات ارشد آنها نمی‌پذیرفتند یا مقررات حفاظتی اجازه نمی‌داد و گاهی مأموران ضد اطلاعات مخالفت می‌کردند، مگر آنکه خود آن افراد مأمور اطلاعاتی باشند. تازه آن موقع هم تصمیم به ملاقات مجدد با تردید همراه می‌شد و سیاست‌های کشورهای مختلف کمونیستی بستگی به موقعیت تفاوت می‌کند و البته طرف دعوت کننده نقش ویژه‌ای در قبول یا رد پیشنهاد دارد. آیا مأمور شناخته شده یا گمنام اطلاعاتی غرب است؟ از دیگر عواملی که به تصویب ملاقات منجر می‌شود، جو سیاسی کشور محل ملاقات و میزان تنش بین ابرقدرتها را می‌توان نام برد. این مورد اخیر به نفع من نبود، زیرا حمله اخیر شوروی به چکسلواکی تازه انجام شده بود.

یدك کش از بغاز رد شد تا به سیر کجی برسد و من تصمیم گرفتم حرکتی

بکنم. صحبت‌های ما چنان گل انداخته بود که پیشنهاد ارتباط آتی را ممکن ساخت. به علاوه، تا چند دقیقه دیگر باید پیاده می‌شدیم، اگر نمی‌جنبیدم دیر می‌شد. از آنجا که امکان داشت برخورد اتفاقی‌مان را گزارش نکند، نمی‌خواستم با زنگ زدن به کنسولگری آنها همه را از ارتباط خود آگاه کنم. گفتم که از مصاحبت با آنها لذت بردم و دلم می‌خواهد زنم با ایرینا آشنا شود. بی هوا گفتم که روز شنبه میهمانی شامی داریم و دلم می‌خواهد آنها هم حضور داشته باشند. واقعیت قضیه این بود که میهمانی نداشتم، اما اگر آدامسکی‌ها می‌پذیرفتند، به سه شماره میهمانی ترتیب می‌دادم.

زن و شوهر نگاهی به هم انداختند و مکثی طولانی پیش آمد. سرانجام اسلاوا گفت که خوشش می‌آید در میهمانی باشد، اما باید برنامه خودش را نگاه کند. می‌دانستم که می‌خواهد با مقامات مافوق خود مشورت کند و مسائل را با مسئولین حفاظت در میان بگذارد و ببیند که اجازه حضور می‌دهند یا نه. در اینجا او مخیر بود. می‌توانست دعوت مرا به اطلاع برساند و مجوز بگیرد. اگر اجازه می‌دادند معلوم می‌شد که یا مأمور اطلاعاتی است یا آنکه مأموران اطلاعاتی آنها می‌خواهند بدانند من کی هستم و چه قصدی دارم و اجازه بدهند تا او را جذب کنم و نهایتاً او را به عنوان جاسوس دوجانبه به کار بگیرم. می‌دانستم که سازمان اطلاعات لهستان می‌داند که من مأمور سیا هستم. اگر شکی هم باشد کا گ ب آنها را توجیه می‌کند.

اختیار دیگر او این بود که خطر را به جان بخرد و بدون هماهنگی با سازمان اطلاعات به میهمانی بیاید. این امید را داشتم اما ته دلم مردد بودم. آقا و خانم آدامسکی باید قصه‌ای سر هم می‌کردند که آن شب را کجا می‌روند، زیرا در سیستم آنها فرد بیست و چهار ساعته تحت نظر است. اگر او را حین عمل می‌گرفتند، فوراً به کشور برمی‌گرداندند و احتمالاً دیگر به مأموریت خارج از کشور نمی‌فرستادند.

اسلاوا اصرار داشت پول چای را بپردازد. وقتی رفت پول را بدهد. شماره

تلفن خانه‌ام را روی کارتی نوشتم و بدون یك کلمه حرف اضافه به ایرینا دادم. یدك کش از سرعت خود کاست و در کنار اسکله پهلو گرفت. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتیم باران تندی شروع شد. به طرف ماشین‌های خود دویدیم و فرصت خداحافظی پیدا نکردیم. آخرین باری که آدامسکی‌ها را دیدم از پس پرده باران تند حرکت سریع برف پاك کن‌ها جلوتر از من از یدك کش خارج شدند.

مستقیماً به دفتر خود رفتم و گاوصندوق را باز کردم و کتابچه اطلاعات را مورد بررسی قرار دادم. اطلاعات ما در بارهٔ خانواده آدامسکی پراکنده و کم بود و نشان می‌داد که مأمور ساده کنسولگری در بخش بازرگانی است و با حرف خود او تطبیق داشت. استانبول نخستین مأموریت خارج از لهستان او بود. شماره گذرنامه و محل و تاریخ تولد آدامسکی‌ها ثبت شده بود و مسأله دیگری به چشم نمی‌خورد. بعدازظهر پیام رمزی به سازمان ارسال کردم و خواستم رد آدامسکی را بگیرند. مرکز مخابرات من باز بود و پیام فوراً رد شد.

طرح و برنامه سازمان را می‌شناختم و می‌دانستم که کارمندان بخش بازرگانی از اهداف مورد علاقه نیستند و اطلاعات آنها چندان رغبتی بر نمی‌انگیزد. ولادیسلاو آدامسکی نماینده تجاری لهستان در استانبول احتمالاً چیزی از حرکت نیروهای پیمان ورشو در آغاز حمله به چکسلواکی نمی‌دانست. با این حال مأموران بخش بازرگانی در کنسولگری به مقامات ارشد دست می‌یابند و هنگامی که به کشور خود برمی‌گردند، می‌توانند اطلاعات مورد علاقه ما را از جلسات یا دوستان آگاه کسب کنند. به هر حال وقتی واقعه مهمی مثل حمله به چکسلواکی در بین باشد، سازمان به هر مأموری که اطلاعات بالقوه‌ای در اختیار دارد، دست می‌دهد. طبعاً پاسخ سازمان که روز بعد رسید، برای من غیرمنتظره نبود. از من خواستند آدامسکی را تعقیب کنم، هر چند معتقد بودند که به عنوان منبع راه درازی در پیش دارد.

پیام سازمان اطلاعات جالبی دربارهٔ ایرینا آدامسکی داشت. طبق اظهارنظر

یکی از بریده‌ها مادر ایرینا روس بود و پیش از آن با یك لهستانی ازدواج کرده بود. حاصل این پیوند پسری بود که می گفتند افسر ستاد ارتش لهستان است و درجه سرگردی دارد. پس آدامسکی‌ها جالب شدند. برادری ناتنی در ستاد ارتش لهستان.

پنج‌شنبه گذشت، جمعه هم رسید و به سر آمد و تلفنی نشد. در چنین شرایطی انتظار کشیدن آدم را خسته می کند. کافی است آدم شکیبایی به خرج ندهد تا از زور ناامیدی دچار افسردگی شود. معمولاً روزهای شنبه تا ساعت دو بعدازظهر در دفتر می‌ماندم. در این شنبه خاص تا حدود ساعت دو انتظار کشیدم و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم در را ببندم، تلفن زنگ زد. آدامسکی از آن سوی خط گفت که خودش و زنش خوشحال می‌شوند در میهمانی شرکت کنند.

از اینکه پذیرفته بود خوشحال شدم. می دانستم که آمدن او هیچ معنی خاصی ندارد. به احتمال قوی موضوع دعوت را با افراد مافوق خود در میان گذاشته و اجازه شرکت در میهمانی را کسب کرده بود تا از کار من سر دربیاورد.

وقتی آدامسکی‌ها پذیرفتند که به میهمانی بیایند، مگی ترتیب میهمانی را داد. میهمانان با وسواس تمام انتخاب شدند. اگر آدامسکی مأمور اطلاعاتی بود، نمی‌خواستم هیچکدام از میهمانان برای او آن قدر جذاب باشند که بخواهد به پروپای او بپیچد و مزاحم‌اش بشود. گروهی را دعوت کردم که در میان آنها مأمور ترك و سیا نباشد. می‌خواستم در وضعی قرار بگیرم که حداکثر وقت را داشته باشم تا با آدامسکی اختلاط کنم.

شب میهمانی یکی از مأموران خودم را در ماشینی مستقر کردم که بر ورودی ازمیرپالاس مشرف باشد. می‌خواستم بدانم چطور می آیند. با تاکسی یا ماشین خودشان. به هر صورت خیلی اهمیت داشت. احتمالاً با ماشین سفارت می آمدند، همراه با راننده. کنسولگری لهستان و توابع آن در نزدیکی منزل ما بود.

زن و شوهر با ماشین کنسولگری آمدند و راننده آنها را سر ساعت پیاده کرد

و بسرعت دور شد.

این کار بدان معنی بود که آدامسکی اجازه افراد مافوق خود را برای شرکت در میهمانی کسب کرده است. طبق رسوم اروپا دسته گل کوچکی را برای خانم میزبان آورده بودند. وقتی رسیدند، وقت زیادی را به کاسی یازده ساله و یان سه ساله اختصاص دادند. لابد به خاطر جدا ماندن از بچه‌یشان بود.

در طول شب اسلاوا بآسانی با دیگر میهمانان گرم گرفت. هم انگلیسی و هم ترکی را بخوبی حرف می‌زد. با آنکه میهمانی رسمی نبود، او و ایرینا مشروب کمی خوردند. معلوم شد که به بچه‌هایشان علاقه زیادی دارند و هر کاری از دستشان برآید، برای پیشرفت آنها می کنند. مگی آن شب مهمترین خبری را که می‌شد به‌دست آورد، از زیر زبان آنها بیرون کشید. بعد از کلی بحث و تبادل‌نظر با ایرینا به این نتیجه رسید که اسلاوا قصد دارد از حضور او برای رسیدن به رأس سلسله مراتب بازرگانی دست یابد، یا آنکه وارد عالم سیاست شود. این عامل در آینده که اسلاوا را می‌پختیم به دردمان می‌خورد. برای انجام مقصودمان با مانع دیگری روبرو شدیم، ترتیب ملاقات بعدی.

تصور می کردم با آدامسکی راحت می توان اخت شد. به من علاقه پیدا کرده بود و به احتمال زیاد علاقه متقابل مرا هم حس می کرد. هر چند آموخته بودم که به چنین دریافت‌هایی چندان خوش‌بین نباشم، اما اشتباه نمی کردم. تمایل شدید فرد به پیشرفت او را لو می‌داد. تخصص آدامسکی در ماشین‌های سنگین چوب‌بری بود. او دلال و بازاریاب زبده‌ای بود. می‌خواست جنس خود را به مشتریان ترک قالب کند. می‌دانستم که زن و شوهر در مجتمع کنسولگری زندگی می کنند و اگر من تلفن بزنم، احتمالاً از طریق مرکز مخابرات تلفن را کنترل می کردند و متوجه ارتباط ما می‌شدند. بنابراین باید همان موقع ترتیب ملاقات بعدی را می‌دادم و پیش از پایان میهمانی تکلیف را یکسره می کردم. با شادمانی به آدامسکی نزدیك شدم و پیشنهاد ناهاری دادم.

مکثی کرد و گفت که خیلی سرش شلوغ است و برنامه کاری‌اش وقت ملاقات زیادی برای روز نمی گذارد. نگفت که به او تلفن کنم و به دفتر کار یا خانه‌اش تلفن بزنم. صاف و ساده دعوت مرا رد کرد. من هم نخواستم زیاد فشار بیاورم، چون فایده‌ای نداشت. او و ایرینا از ما تشکر کردند و به جمع بقیه میهمانان شنگول پیوستند و از پله‌های مارپیچ سرازیر شدند. باز هم آسانسور هنری ساختمان از کار افتاده بود. یکی از میهمانان پیشنهاد کرد آنها را به مقصد برساند و آنها هم قبول کردند. حالا با مشکل مواجه شده بودم. اگر راه‌حلی نمی‌یافتم نمی توانستم با او ارتباط برقرار کنم. به بن‌بست رسیده بودم. تحلیل گر اطلاعاتی را به کمك خواستم تا با هم شرکتهایی را که می توانند با آدامسکی ارتباط برقرار کنند، پیدا کنیم. تلاش خود را روی ترکها متمرکز کردیم. یکی از آنها امکان بالقوه‌ای داشت. فردی را می‌شناختم که در آنجا کار می کرد. «سباستیان ویتل» [ق] و من به شیرجه علاقه داشتم. هم او را می‌شناختم و هم زنش را. هر دو از خانواده‌های اصل و نسب‌دار اروپایی بودند که در زمان امپراتوری عثمانی در قرن نوزدهم به ترکیه آمدند و در آنجا ساکن شدند.

حس کردم می توانم به ویتل اعتماد کنم، زیرا احساس او را نسبت به کمونیست‌ها می دانستم، به احتمال قوی کمك خوبی در ارتباط با آدامسکی ارائه می کرد فقط خطر جانی را نمی‌پذیرفت، خانواده و به خطر افتادن موقعیت شغلی‌اش را هم برنمی تافت.

البته این موضوع چندان دشوار نبود و مشکلی برای او ایجاد نمی کرد، زیرا که وی نقش انفعالی داشت. بعد از مشورت لازم و کسب مجوز از سازمان با او قرار ناهار گذاشتم. او آدامسکی را می‌شناخت و پذیرفت که با من همکاری کند. چون با هم دوستی دیرینه داشتیم پیشنهاد نکردم که جبران می کنم، زیرا به او برمی‌خورد. در ماههای آتی هدیه‌هایی به او دادم که آن روزها در ترکیه کم بود.

ابتدا از سباستیان خواستم هر چه که از آدامسکی می‌داند، روی کاغذ بیاورد،

اما انتظار زیادی نداشتم. به هر حال وضع سیاسی، شخصیتی خانوادگی او را می‌خواستم. ویتل گفت که چندان اطلاعی از موضوع ندارد و روابط آنها از حد کاری فراتر نرفته است. به من قول داد در جلسه‌های ملاقات بعدی سعی می‌کند اطلاعاتی کسب کند و به من خبر دهد. البته می‌دانستم سباستیان عافیت‌طلب است و همان‌طور می‌ماند. از او خواستم وقتی قرار ملاقات می‌گذارد به من هم خبر بدهد و او هم پذیرفت.

امید کسب خبر مستقیم از آدامسکی را از دست داده بودم. کریسمس رسید وسال نو آغاز شد. بعد از آن شروع امیدوارکننده انتظاری عبث مرا می‌آزرد. باقی تلاش، همچنان در موارد دیگر ادامه داشت. از طرف دیگر واشنگتن همهٔ ما را تحت فشار قرار داده بود تا سوژه‌های شوروی وبلوك شرق بیشتری جذب کنیم. سرانجام اواخر ماه ژانویه ویتل به من خبر داد که می‌خواهد با آدامسکی دیداری داشته باشد.

در وقت موعود روبروی دفتر ویتل مستقر شدم. باران تندی می‌بارید و من در چایخانه‌ای مشرف به خیابان نشسته بودم که آدامسکی سروکله‌اش پیدا شد. پیاده آمده بود، از ماشین کنسولگری هم خبری نبود. او را دیدم که وارد ساختمان شد و نیم ساعت بعد خودم را به نزدیکی در ورودی ساختمان رساندم. اورکت و چترم در باران سیل‌آسا چندان کارآیی نداشت. انتظار هم طولانی شد. سرانجام آدامسکی بیرون آمد. چترش را که باز کرد راه افتادم و در واقع به طرف او دویدم.

کلك تازه‌ای نبود اما گرفت. او از دیدن من تعجب کرد، ولی خوشحال هم بود. چند دقیقه‌ای زیر باران در پناه چترهایمان گپ زدیم. نزدیك ناهار بود، او را به رستوران دعوت کردم تا با هم «لاهماجون» بخوریم. تردیدی به خود راه داد، اما پذیرفت.

باز سرصحبت را باز کردم. در میهمانی گفته بود که ماهی دوست دارد. بحث را به ماهیگیری کشاندم. چشمهایش برق زد. به من گفت که تا ده روز دیگر

قصد دارد به «کوچوك چکمه‌سی» برود تا ماهی بگیرد. کوچوك چکمه‌سی دریاچه آب شیرینی در جنوب غربی استانبول بود که ماهی‌های آن شهرت داشت. به او گفتم زیاد به آنجا رفته‌ام و شاید هفته دیگر او را در آنجا ببینم.

البته دروغ می گفتم من از چهارده سالگی چوب ماهیگیری دست نگرفته بودم. باید طی یك دوره فشرده خودم را آماده می کردم تا وقتی که او برای ماهیگیری می‌رود آنجا باشم. از من نخواست به او ملحق شوم من هم سعی نکردم او را دعوت کنم یا او را در محظور اخلاقی قرار دهم که مرا دعوت کند. امیدوار بودم تنها بیاید تا چند ساعتی با هم اختلاط کنیم.

سعی داشتم آدامسکی را مرتب ببینم تا متوجه شوم که آیا ارزش جذب دارد یا نه. با وجود همهٔ کنترل‌هایی که در بلوك شرق اعمال می‌شد، رفتارهای فردی افراد و مناسبات خصوصی‌شان حوزه‌ای دیگر بود. البته ضداطلاعات هنوز مسأله محوری بود. آدامسکی تا چه حد از طرف مأموران امنیتی خودشان تحت نظر بود؟ اگر می خواستند از او به عنوان مأمور دو جانبه استفاده کنند، سعی نمی کردند در راه ارتباط برقرار کردن او با من مانع تراشی کنند. برای امتحان اینکه آدامسکی چقدر تحت نظر است، ماهیگیری روش جالبی بود. در آن ساعات متوالی می توانستم سر دربیاورم.

قبل از آنکه به کوچوك چکمه‌سی بروم با سباستیان حرف زدم و از نتیجه دیدارش با آدامسکی مطلع شدم. همان طور که گفته بودم از زیر زبان آدامسکی حرفهایی بیرون کشیده بود. نظر او را دربارهٔ اشغال چکسلواکی جویا شده بود. آدامسکی غمگین بود. از تلاش چك‌ها برای آزادی شادمان نبود، اما سفت و سخت هم برخورد نمی کرد. خیلی عالی شد. قلاب ماهیگیری از یکی قرض کردم وبرای تمرین به بغاز رفتم.

می‌دانستم که باید تمام روز را بیرون باشم. آدامسکی نگفته بود که صبح زود می رود یا عصر. فوریه بود و خدا می‌داند که دم‌صبح سرمای شدید پدر آدم را

درمی‌آورد. نبـاید او را از دست می‌دادم. سـعی کـردم به امکان اینکه تعـدادی از همکاران سفارتی او در ماهیگیری شرکت می کنند، فکر نکنم. البته می‌دانستم که آنها معمولاً گروهی به ماهیگیری می‌روند.

از ساعت هفت صبح در کنار دریاچه بودم. خوشبختانه چند روز گذشته هوا گرم بود. محل را مورد بازدید قرار دادم و قبلاً همه جوانب را سنجیده بودم. قایقی اجـاره کـردم و مـدتی در دریاچه گـشت زدم. از آن نقطه می‌توانستم مـحل توقف اتومبیل‌ها را ببینم و بر اسکله قایق‌های دریاچه هم اشراف داشته باشم. ماهیگیری را آغاز کردم و منتظر ماندم تا یکی از آن ماشین‌های بلوك شرقی را ببینم.

حدود دو ساعت بعد رسید. نه رسیدند. آدامسکی تنها نبود. سه مرد از ماشین بیرون آمدند، قلابهایشان را برداشتند و به طرف اسکله رفتند و قایقی اجاره کردند. ناامید شدم. حالا باید می‌دیدم که وقتی مرا ببینند چه واکنشی از خود نشان می‌دهد. در کنار اسکله پارو زدم و صبـر کـردم که ازسـاحل دور شوند. آدامـسکی پارو می‌زد و وقتی به من رسیدند، مرا دید. سلام نکرد دست هم تکان نداد، اما معلوم بود که مرا دیده است. حـتماً نمی‌خواست دوستانش بدانند که مرا می‌شناسد. جالب بود. از قرار آن شب که به خانه من آمده بود از مقامات کنسولی پنهان کرده بود و صرفاً به خانه من آمده بود.

از قـضـا بخت یار من بود. از طریق یکی از رابطین سـازمـان گـردشگری متوجـه شـدم که آدامسکی و تعدادی از هـمکارانش قصـد دارند به «بورسـا» بروند و تعطیلات را در آنجا بگذرانند. بورسا نخستین پایتخت امپراتوری عثمانی بود و مساجد آن از معروفیت خاصی برخوردار بود. البته کاشی کاری‌ها و جشمـه‌های آب گرم آن را نباید از نظر دور داشت. بورسا در بخِش آسیایی استانبول قرار داشت و جـاذبه‌های قرون وسطایی آن جهـانگردان زیادی را به خـود می خواند. می دانستم آدامـسکی‌ها در کـدام هتل می‌مانند. ترتیبی دادم کـه با مگی در هتل مـجاور اتاقی بگیـریم. روز قـبل از حـرکت مگی آنفلوآنزا گرفت و نتوانست بیاید. من تنهـایی

رفتم. آدامسکی روز شنبه می‌رسید و من جمعه شب آنجا بودم. تا هتل و محل اطراف آن را خوب شناسایی کنم؛ کار خاصی نبود که انجام بدهم. این را هم می‌دانستم که حضور بی‌مقدمه‌ام در بورسا او را متعجب می‌سازد. با سبك و سنگین کردن اوضاع و کلیه جوانب امر راه دیگری پیدا نکردم. حضور غیر منتظره من در بورسا وضع را کمی متشنج می‌کرد.

اول قصد داشتم به محض ورود اسلاوا به اتاق او زنگ بزنم و از او بخواهم به اتاق من بیاید. اگر نمی‌آمد راه دیگری در پیش می‌گرفتم. رستورانی مورد علاقه گردشگران در فضای آزاد که شکی هم برنمی‌انگیخت. روز شنبه می‌خواستم همزمان با ورود او زنگ بزنم. بهترین راه نشستن در هتل او بود و اینکه در سرسرا بنشینم و تظاهر کنم که روزنامه می‌خوانم او را زیر نظر بگیرم، بی آنکه جلب توجه کنم. با احتساب اینکه آدامسکی و دوستانش صبح زود از استانبول راه می‌افتند حدود ساعت ده در سرسرای هتل نشسته بودم.

درست قبل از ظهر با دو زوج دیگر پیدایشان شد. بلافاصله به هتل خودم برگشتم و به او تلفن زدم. توی اتاقش بود. به او گفتم که اتفاقی به بورسا آمده‌ام و او را دیدم که وارد هتل شد. ظاهراً تعجب کرد، اما تعجب خود را ابراز نکرد. حالا دیگر اسلاوا باید فهمیده باشد که من دنبال او هستم. جلوی دفتر ویتل، در دریاچه کوچوك چکمه‌سی و این دفعه توی بورسا. آدم باید خیلی ساده‌لوح باشد که تصور کند همه اینها تصادفی است. وقتی حال خودش را باز یافت، به نظر می‌رسید خوشحال است که خبری از من شنیده. او و ایرینا را به نوشیدنی دعوت کردم. گفت که با دوستانش آمده اما ترجیح می‌دهد با من به تنهایی ملاقات کند. جا خوردم اما خوشحال شدم. نشانی‌ام را به او دادم. قرار شد آن شب ساعت هفت پیش من بیاید. سفارش چند تا آبجو و مختصری خوراکی دادم و به انتظار فرارسیدن شب نشستم.

باز هم انتظاری آزاردهنده. هنوز نمی‌دانستم آیا او را زیر نظر دارند یا نه، سر خود کار می‌کند. هر چه که باشد مدتی او را توی دام خودم نگه می‌دارم.

نمی‌دانستم که شکارم پیدا می‌شود یا نه و خودم را می‌خوردم، اما درست سر ساعت هفت ضربه‌ای به در خورد. آدامسکی سرحال و آرام پشت در بود. ایرینا با دوستانش رفته بودند چشمه آب گرم، تنی به آب بزنند. گرچه به محض ورود گفت؛ چند دقیقه ای بیشتر مزاحم نمی‌شود، اما کلك آبجوها را کندیم بعد نشستیم با گرم شدن چانه‌اش، دو ساعتی حرف زدیم.

خوب مثل دو تا دوست از هر دری حرف می‌زدیم، از اوضاع لهستان و از نقشه‌های او برای بچه‌ها و این حرفها. مسائلی مثل چکسلواکی را هم در حاشیه طرح می کردم. تمام سعی‌ام بر این بود که با احتیاط پیش بروم و هر چه که می‌خواهم از او بیرون بکشم. اطمینان نداشتم چند تا جلسه این طوری با هم خواهیم داشت. تقریباً ته بطری را بالا آورده بودیم. با نیت اینکه حالا وقتش رسیده که از فرصت استفاده کنم، حرکت خودم را شروع کردم. به او گفتم که دلم می‌خواهد در درك بهتر اتحاد شوروی و اروپای شرقی کمکم کند. عمداً مسأله لهستان را پیش نکشیدم که رگ غیرت ملی گرایی اش بجنبد. بلافاصله جواب داد که در کارهای بازرگانی است و نمی‌تواند کمکی به من بکند. نگفت که کمك نمی کند، فقط حالی‌ام کرد که دسترسی به اطلاعاتی که من لازم دارم برای او مقدور نیست. نگفتم که در عوض چکار می کنم، زیرا می‌دانستم که رویم را زمین می‌اندازد. هنوز خیلی زود بود.

اسلاوا که بلند شد برود، بار دیگر موضوع درخواست کمك را از دهانم پراندم، اما باز همان پاسخ را گرفتم. تصور هم نمی کرد که چگونه می تواند منشأ کمکی برای من باشد.

آب پاکی را روی دست من ریخت و گفت؛ قرار است مأموریت خود را در استانبول تمام کند و با ایرینا به لهستان برگردند تا کنار بچه‌ها باشند. از او پرسیدم مأموریت بعدی‌اش کجاست؟ خبر نداشت، اما می‌دانست که باز هم در رابطه با ماشین آلات سنگین به او مأموریت می‌دهند. حالا دیگر دقیقاً می‌دانستم با کدام

بخش دولتی کار می کند و از آرزوهایش خبر داشتم. سعی کردم ناامیدی‌ام را پنهان سازم و از او خواستم که برای خداحافظی، زنش را هم بیاورد تا شامی دور هم بخوریم. گفت که احتمالاً می آید و خبرم می کند. کار دیگری از دستم بر نمی آمد که او را بیشتر ترغیب کنم.

سر راه استانبول همه چیز را مرور کردم. مأموران اداره کل عملیات را آموزش می‌دهند که چشم‌اندازهای آتی را در نظر داشته باشند و همه جوانب امر را بسنجند. مختصری تردید و شکاکیت دربارهٔ جذب نیروهای بالقوه دور از عقل نیست. کافی است تأکید زیادی روی ضداطلاعات داشته باشی تا این احتمال را بدهی که اسلاوا را کنترل می کنند و او گزارش برخوردهای «اتفاقی» را به افراد مافوق خود داده و دستور گرفته مرا به کار بگیرد.

اما اگر این فرض درست باشد، بی تردید بهترین هنرپیشه‌ای است که تا به حال دیده‌ام: خیلی چیزها در روابط بین ما نشان می‌داد که او را زیر نظر ندارند. اگر چنین بود، بالطبع به آن آسانی پیشنهاد مرا رد نمی کرد و نمی گفت به اطلاعات دسترسی ندارد. زیرا اگر قرار بود مرا به کار بگیرد،مافوق‌های او یادش می‌دادند که این قدر سفت و سخت نباشد و اطلاعات لازم را در اختیارش قرار می‌دادند تا من از دام او نگریزم. زیرا ارتباط ساده با من چندان ارزشی نداشت مگر آنکه بگذارند او را جذب کنم. وقتی او را جذب می کردم، طبعاً روشی یادش می‌دادم که در قالب آن با من ارتباط برقرار کند و همین امر باعث می‌شد تا آنها روزنه‌ای به روش‌های ارتباطی و جذب نیروی ما باز کنند. همین امر که اسلاوا دم به تله نمی‌داد، احتمال تحت نظر بودن او را کاهش می‌داد. به علاوه سعی نکرده بود چیزی از من بیرون بکشد که احتمالاً مورد علاقه مأموران اطلاعاتی امنیتی باشد و کوچکترین ردی از اطلاعاتی بودن او به چشم نمی‌خورد. لابد تا به حال فهمیده بود که من مأمور سیا هستم.

مارس و آوریل گذشت. سعی کردم تلفن را از یاد ببرم و دو سه راه احتمالی

دیگر را بررسی کردم. از جمله اینکه از ویتل بخواهم میهمانی خداحافظی ترتیب بدهد. گمان می کنم این کار را کرده بود. تصمیم گرفتم از او نخواهم.

تصمیم گرفتم ملاقات «اتفاقی» دیگری ترتیب بدهم. دور وبر دفتر ویتل پرسه می‌زدم که اسلاوا را دیدم. از دیدن من تعجب نکرد. از اینکه تلفن نزده بود، عذرخواست و قبول کرد که طی شبهای آینده با ایرینا برای شام بیاید. من هم همین را می‌خواستم. قبول دعوت را همه جور می‌شد تعبیر کرد. یا اجازه داده بودند برای شام بیاید یا نداده بودند و خودش قصد داشت بی‌خبر بیاید. در هر صورت لازم نبود بگوید باید برنامه‌اش را نگاه کند. تقویم بغلی خودرا درآورد و یکی دو ورق زد و تاریخ را هم تعیین کرد.

من و مگی خودمان را حاضر کردیم که برای میهمانی شام سنگ تمام بگذاریم. برای ایرینا هدیه‌ای خریدیم. هدیه‌مان هم آمریکایی نبود و هم زیاد توی چشم نمی‌آمد. از همین صنایع دستی محلی. یك تکه ملیله‌دوزی ترکی.

باز هم مأموری را سر خیابان در نزدیکی از میرپالاس کاشتم تا ورود او را گزارش کند. آنها با تاکسی آمدند. نشانه جالبی بود از حدس و گمان خود من مبنی بر اینکه آدامسکی خودش تصمیم گرفته به میهمانی بیاید.

آنها با دسته‌ای گل آمدند و باز هم کلی خودشان را با کاسی و یان مشغول کردند. حالا دیگر تلاش برای جذب او معنی نداشت. قرار بود خیلی زود بروند و حتی اگر خود او هم می‌پذیرفت، فرصتی برای آموزش او نبود. به هر صورت حرفم را زدم، البته دور از چشم زنهایمان، به او گفتم که فکر می کنم می‌تواند به من کمك کند و امیدوارم روزی باز هم او را ببینم. او هم حرفهای مرا نشنیده گرفت.

آن شب متوجه شدیم که ایرینا و اسلاوا چقدر به هم علاقه دارند و چه رابطه نزدیکی بین آن دو به عنوان زن و شوهر برقرار است. آنها از دواجی اصولی داشتند و خودرا وقف همدیگر کرده بودند، اما ایرینا نقش برتری در رابطه مشترك داشت. من و مگی هر دو جداگانه به این نتیجه رسیده بودیم. سر شام معلوم شد که پدر و

مادر ایرینا و اسلاوا هر دو از «طبقه کارگر» بودند، اما حرفی از ازدواج اول مادر ایرینا و برادر او در ستاد ارتش به میان نیامد. زن و شوهر اواخر مه ۱۹۶۹ استانبول را به مقصد لهستان ترک کردند. راستش به دلیل گرفتاری و مشغله فراوان و مشکلات شخصی دیگر به آنها فکر نمی کردم. در تابستان ۱۹۶۹ مگی بچه‌ها را برداشت و با خود به آمریکا برد تا از من طلاق بگیرد. وضع داخلی ترکیه آشفته‌تر شده بود. کنسول اسرائیل را در خانه‌اش کشتند، درست سر خیابان ما زندگی می کرد. هلگا را تازه دیده بودم و عاشقش شدم. گذشته از همه اینها فشار روزافزون واشنگتن ما را وامی‌داشت که دنبال مأموران شوروی و بلوك شرق بگردیم تا چندتایی را به دام بیندازیم. در مارس ۱۹۷۱ نظامیان ترکیه قدرت را در دست گرفتند، تا تروریسم را سرکوب کنند. مارس گذشت و ژوئن از راه رسید. من و هلگا برای مرخصی استحقاقی به آمریکا رفتیم. در اوت ۱۹۷۱ عازم مأموریت آنکارا شدم.

در آپارتمان کوچکی در حومه آنکارا مستقر شدیم تا مسأله طلاق من تمام شود. هنوز پشت صندلی‌ام جا خوش نکرده بودم که خبردار شدم آدامسکی و زنش به مأموریت آنکارا آمده‌اند. کافی است آدم گرایش‌های ضداطلاعاتی داشته باشد تا هر جور فکری به سرش بزند. لهستانی‌ها از فرستادن آدامسکی به آنکارا چه نفعی می‌بردند که با من تماس بگیرد. مگر آنکه بخواهند به عنوان جاسوس دوجانبه استفاده کنند. این را هم می‌دانستم که شوروی‌ها و اقمار بلوك شرقی ایشان در تردد مأموران خود بین آنکارا و استانبول ید طولایی دارند. خوب اگر ترکی هم بدانی محل مأموریت نمی تواند غیر از آنکارا یا استانبول باشد. شاید برنامه جاسوسی دوجانبه را پیش بکشند، شاید هم مأموریت عادی بوده که به او دادند. گذشت زمان روشن می کرد.

در مقایسه با استانبول، آنکارا برای مأموران اطلاعاتی محل چندان مناسبی نبود. مخصوصاً با آن کوچه‌های پیچ درپیچ و صدها کافه و رستوران و محل‌های پرت استانبول. پیدا کردن جای امن در استانبول خیلی راحت بود. بغاز هم که شهر

را به دو پاره تقسیم کرده بود و آدم هر وقت می‌خواست می‌توانست سوار یکی از کشتی‌ها بشود، قرارش را بگذارد و در طرف دیگر پیاده شود.

برعکس آنکارا خیلی شبیه کاتماندو بود. شهری کوچك در میان دره‌ای در محاصره کوههای بلند. پایتختی پر از خارجی‌ها که حرکاتشان کاملاً مشهود بود و زیر نظر مأموران امنیتی ترکیه. در آنکارا ناشناس ماندن خیلی دشوار بود.

اولین مشکل من ارتباط مجدد با آدامسکی بود، بی‌آنکه دوستان او بویی ببرند. در آنکارا مأموران بازرگانی عمدتاً با وزارتخانه‌های ترکیه سروکار داشتند و مثل استانبول شرکت‌های خصوصی مثل دیتل کاری از پیش نمی‌بردند. هیچ کانال ارتباطی با وزارتخانه‌های ترکیه نداشتم که بتوانم از آن طریق به آدامسکی دست پیدا کنم. بنابراین امکان ارتباط و برقراری ملاقات «تصادفی» منتفی می‌شد. از آن گذشته نمی‌خواستم آدامسکی را پیش مقامات ترکیه انگشت‌نما کنم. وقتی پای جان افراد به میان می‌آید، حتی متحدین ایالات متحده مثل ترکیه به خاطر امنیت عملیات حاضر نیستند رو نشان بدهند.

هر مأموری که بگوید در کار اطلاعاتی بخت نقشی ندارد یا بختش نگفته یا گفته و او خفته. بخت همیشه نقش داشته است. وقتی به هر دری می‌زدم و به خودم فشار می‌آوردم که راهی برای ارتباط با آدامسکی پیدا کنم، من و هلگا خیلی اتفاقی در یك بقالی با آدامسکی‌ها روبرو شدیم. بقالی در محله جان‌قایا آنکارا نزدیك خانه‌مان بود. آنها شش هفته پیش آمده بودند. تقریباً همزمان با من و هلگا. خیلی تعجب کرده بودند. دیدارمان زیاد طول نکشید. آنقدری بود که گپی بزنیم و از حال و روز همدیگر با خبر شویم.

درباره مگی گفتم و اینکه می‌خواهد طلاق بگیرد و رابطه‌ام را با هلگا شرح دادم. ایرینا در استانبول که بود انگلیسی‌اش بد نبود، اما دست و پا شکسته منظور خود را می‌رساند، اما مدتی که تمرین نداشت از یادش رفته بود. از ماجرای هلگا سر در نمی‌آورد. اسلاوا گفت که بعداً برای او توضیح می‌دهد. آنها هم مثل ما

دوست نداشتند توی شهری دودزده و بی‌روح بگردند. وقتی پیشنهاد دادم با هم باشیم اسلاوا تمجمج کنان گفت که بعداً با من تماس می گیرد. سازمان همچنان به جذب آدامسکی علاقه نشان می‌داد، اما او بود که زمان و نحوه ملاقات را تعیین می کرد. سال ۱۹۷۱ آمد و رفت و من همچنان انتظار می کشیدم. چندین تلاش و کوشش بی ثمر برای ملاقات با او داشتم و گاهی تصور می کردم که او اساساً وجود خارجی ندارد و روح است.

در سال ۱۹۷۲ هم خبری از او نشد. در ماه اوت ۱۹۷۲ که از خانه راه افتادم به محل کارم بروم، تلفن زنگ زد. خیلی تعجب کردم که چطور به خانه زنگ زده، زیرا در دکان بقالی فراموش کرده بودم شماره خانه‌ام را به او بدهم. شماره تلفن خانه‌ها هم به دلایل حملات تروریست‌ها بآسانی به دست نمی آمد. علاوه بر آنکه دفتر راهنمای تلفن به صورت مرتب چاپ نمی‌شد، این نسخه آخری تلفن مرا نداشت. بعداً متوجه شدم که شماره خانه را با زرنگی به دست آورده است. به یکی از دیپلماتهای دائم‌الخمر استرالیایی حالی کرده بود که می خواهد اطلاعاتی دربارهٔ نامزد من هلگا کسب کند و شماره تلفن او را لازم دارد. حالا چطور شده بود که آدامسکی این بحث را پیش کشیده، من نمی‌دانم. دیپلمات استرالیایی تلو تلو خوران سراغ دیپلمات پاکستانی‌ای رفته بود. که با من ارتباطی داشته. به هر نحوی که شدد تلفن را از او گرفته بود و به آدامسکی داد. مأمور غیر اطلاعاتی و این حرفها!

صدای آدامسکی مختصری لرز داشت. از من خواست که فوراً او را در هتل گران قیمت دولتی بویوك آنكارا در بلوار آتاتورك در نزدیکی سفارت آمریکا و تقریباً روبروی ساختمان بازرگانی شوروی ملاقات کنم. به او گفتم که تا بیست دقیقه دیگر آنجا هستم.

از نقطه نظر حرفه‌ای بویوك آنكارا محل بدی نبود. هتل بزرگ بود و امکان استراق‌سمع در آن فاصله کوتاه دشوار به نظر می آمد. مگر آنکه قبل از تلفن انجام می گرفت به علاوه دلیلی نمی‌دیدم که بخواهند برای من تله بگذارند. همه میزهای

دیگر را رزرو کرده بودند و فقط جایی در نزدیکی در ورودی خالی بود.

ماشین خودم را در سفارت گذاشتم و از مجتمع بیرون رفتم. به طرف چپ توی خیابانی که پر از دکان بقالی بود و کبریت خریدم. بعد هم قدم‌زنان چرخی زدم و از کنار عمارت بازرگانی شوروی رد شدم. بعد به جلوی هتل رسیدم. به هر حال باید رد گم می کردم و از سلامتی خودم اطمینان حاصل می کردم. می دانستم که دشمنان هر حرکتی را زیر نظر دارند و احتمالاً در آن محل به نوعی پیدایشان می‌شود. مخصوصاً اگر آدامسکی جاسوس دوجانبه باشد بی‌عقلی کرده باشد و از تلفن تحت شنود نیروهای امنیتی‌شان زنگ بزند. اگر این کار را کرده بود آنها بایستی با سرعتی بیش از مأموران امنیتی عادی اقدام می کردند تا دستشان به جایی بند شود.

وارد هتل که شدم چیز مشکوکی ندیدم اما خوب انتظاری هم نداشتم ببینم. هنوز ساعت هشت و نیم نشده بود و وزارتخانه‌ها و سازمانها و سفارتخانه‌های مجاور تازه کارشان را شروع می کردند. به سرسرای هتل رفتم و او را ندیدم. به سمت راهرویی رفتم و او را دیدم. طوری لباس پوشیده بود که انگار قصد دارد سر کار برود. دست مرا محکم گرفت و عذرخواهی کرد که قبلاً تماس نگرفته. از جایی کوچك گذشتیم که شبیه اتاق کنفرانس یا سالن رقص بود. صندلی‌هایی چیده بودند، اما ما روی صندلی ننشستیم.

خیلی آشفته به نظر می آمد. بعد از کلی این در آن در زدن به من گفت که مشکل بزرگی دارد و از من خواست کمکش کنم. گفت: «دیویی فکر می کنیم که ایرینا حامله شده باشد.»

ابتدا متوجه ماجرا نشدم. هلگا هم حامله بود و ما هم خوشحال بودیم و هم هیجان‌زده. مخصوصاً در ازدواج اولش بچه‌دار نشده بود و دکترهای آلمان گفته بودند که به دلیل انحراف رحم نمی تواند حامله شود.

قبل از اینکه توضیح دهد متوجه شدم که اگر آدامسکی‌ها بچه دیگری

بیاورند، مأموریت‌های آتی خارج از کشور لغو می‌شود. بچه‌های ده دوازده ساله‌شان در لهستان راحت بودند، اما بچه دیگر یعنی اینکه چند سال باید در لهستان بمانند. آنهایی که به مأموریت خارج می‌روند قصد دارند هر چه سریع‌تر ترفیع بگیرند و ماندن در کشور مانع ترفیع و ترقی‌شان می‌شود. سرانجام اینکه دیگر نمی‌توانند لوازم پرزرق و برق را برای بچه‌هایشان بفرستند.

بی‌درنگ قبول کردم کمکش کنیم. اولین مانع این بود که بایستی متوجه می‌شدیم که آیا ایرینا واقعاً حامله است. آدامسکی از من خواست کمکش کنم که ایرینا را معاینه کنند و آزمایش تشخیص حاملگی بدهد. می‌دانستم چرا اصرار دارند که شخصاً مراجعه نکنند. آنها نمی‌خواستند موضوع جایی ثبت شود. اگر به درمانگاه مراجعه می‌کردند، باید فرم پر می‌شد و به سؤالهایی جواب می‌دادند و آدامسکی‌ها نمی‌خواستند چنین کنند، مخصوصاً که بعداً باید بچه را سقط می‌کردند. لهستان هر چند کشوری کمونیستی به حساب می‌آمد، اما مردم آن غالباً کاتولیک‌های متعصبی بودند.

به آدامسکی گفتم، نمونه‌ای از ادرار ایرینا را در دستشویی مردانه هتل ددمان برایم بیاورد. برنامه ملاقات را برای ساعت هشت صبح روز بعد گذاشتم. اگر به هر دلیل نتوانست بیاید روزهای دیگر همان ساعت بیاید تا همدیگر را ببینیم. به او گفتم که من زودتر می‌آیم. در آن ساعت روز دستشویی چندان شلوغ نیست.

آدامسکی از بویوك آنکارا بیرون رفت. من هم بعد از مدتی این پا و آن پا کردن حال و هوا که دستم آمد از هتل بیرون زدم. راه افتادم و به دفتر کارم رفتم. سرپرست اداره بودم. رئیس برای دوره توجیهی ترفیع خود به مدت پنج هفته به آمریکا رفته بود.

روز بعد حدود ۷:۴۰ به هتل ددمان رفتم. در سرسرای هتل قهوه خوردم و دوروبرم را نگاه کردم. هتل مرده بود، فصل مسافرت نبود، حالا بماند که آنکارا فصل مسافرتی نداشت. از آن گذشته آشوبها و تروریسم چند سال گذشته

جهانگردان را از صرافت سفر به ترکیه می‌انداخت. ساعتم را نگاه کردم و سرك کشیدم. چیزی به ساعت هشت نمانده بود. بلند شدم و به دستشویی مردانه رفتم، خالی بود. کارم که تمام شد رفتم دستهایم را بشویم که صدایی از پشت سرم بلند شد. برگشتم آدامسکی بود. راهم را کشیدم که به طرف در بروم. خودش را به من رساند. شانه به شانه هم که رسیدیم آدامسکی یك شیشه مایونز کف دستم گذاشت که من فوراً توی جیب چپاندم. شاید در تاریخ سازمانهای اطلاعاتی عجیب‌ترین محموله‌ای بود که دست به دست می‌شد. از سرسرای هتل به خیابان تن کشیدم. گرمای شیشه مایونز نشان می‌داد که چقدر آنرا در جیبش نگه داشته بود. رد کردن ظرف را هم خیلی ماهرانه انجام داد. آدامسکی را به راحتی می‌شد تعلیم داد.

در مقابل دریافت ظرف محتوی ادرار یکی از قوطی کبریت‌ها را به او دادم. تعجب کرده بود. قوطی کبریت ظاهری معمولی داشت و همه جا از آن استفاده می‌کردند مخصوصاً در این بخش از دنیا. در قوطی کبریت یادداشتی گذاشته بودم که ساعت هشت به من زنگ بزند. اگر نتوانست تماس بگیرد باز هم زنگ بزند. تأکید کردم که از تلفن عمومی زنگ بزند، از آزمایش حاملگی هلگا دستم آمده بود که سه چهار روز طول می‌کشد تا جواب آزمایش آماده شود. همه اینها مقدمات آموزش بود. البته اگر بنابراین می‌شد که او را به کار بگیرم. گرچه هیأت داوران خارج از گود بود.

گفتم که درمانگاه موردنظر او آزمایش ادرار را برای تشخیص انجام می‌دهد. باید یك نفر را هم پیدا می‌کردم که مسئولیت بردن نمونه ادرار ایرینا را بپذیرد و اعلام کند که مال خودش است. باید یکی از افراد پایگاه باشد یا زن او. «کرول پسمن»[ق] منشی‌ام قبول کرد که نمونه ادرار را ببرد و بگوید که مال خودش است. کرول مجرد بود، اما دوست پسری داشت که در نیروی تفنگدار دریایی خدمت می‌کرد. او مظهر دختران فرشته‌خوی همسایه بود که به نجات من آمد.

آدامسکی طبق دستورالعمل من سر ساعت هشت زنگ زد. کرول شب

قبل به درمانگاه رفته، جواب مثبت آزمایش را دریافت کرده بود. او یا به عبارتی ایرینا حامله بود. وقتی جواب آزمایش را به اسلاوا دادم، سکوتی افتاد، آهی کشید. گمان نمی‌کنم جاخورده باشد. دوباره خواست که مرا ببیند. پیشنهاد کردم به خانه من بیاید تا کار را دنبال کنیم. می‌توانستیم از خانه‌های امن استفاده کنیم، اما بعداً به نتیجه رسیدم که این کار برای او خطر دارد. اگر او را موقع ورود به یکی از خانه‌های امن می‌دیدند کارش تمام بود. قبول کرد به خانه من بیاید. آدرس خانه را به او دادم. طبق درخواست من زمان را او انتخاب کرد. برای او مهم‌تر بود تا من زیرا امنیت من به خطر نمی‌افتاد. ساعت ۴/۵ می‌آمد. می‌دانستم که در تابستان سفارت لهستان و هیأتهای نمایندگی بازرگانی تا ساعت چهار کار می‌کنند.

این مورد کاملاً امیدوارکننده به نظر می‌رسید. باید تمام تلاش خود را به کار می‌زدم تا از هر نوع گزند احتمالی در امان بماند. نظارت و مراقبت سواره و پیاده از لحظه‌ای که آدامسکی از سفارت لهستان بیرون آمد تا به خانه من برسد انجام شد. تمام چهارراههای منتهی به محل اقامت من پوشش داده شد. هر مورد مشکوکی از سگ و بچه تا آدم بزرگ را زیرنظر گرفتند. اگر آدامسکی را تحت‌نظر داشتند، همه زحمات به باد می‌رفت. اما در این لحظه بیشتر نگران بودم مبادا سازمانهای امنیتی شوروی یا سایر کشورها یقه او را بگیرند.

آدامسکی خودش رانندگی می‌کرد و ماشین را دو خیابان مانده به آپارتمان من پارك کرد. از پنجره اتاق نشیمن علامت سلامت مأمور ناظر را دریافت کردم. وقتی پیاده و سرحال از راه رسید در سالن پذیرایی بودم. از آن آدامسکی بشاش و سرزنده خبری نبود به نظر می‌رسید که دچار بی‌خوابی است و شانه‌هایش فرو افتاده و قوز کرده می‌نمود. وقتی از در اتاق وارد شد چنان حالت وادادهای داشت که تا آخر هم نتوانست آن را از خود دور کند. به او گفتم که هلگا بیرون رفته است درحالی که عملاً در اتاق خواب پشتی ساکت و آرام نشسته بود. می‌خواستم حواس آدامسکی سرجایش باشد.

وقتی آپارتمان جمع و جور ما را دید حیرت کرد زیرا به نظر می‌رسید آن را با آن خانه بزرگ از میرپالاس مقایسه می کند.

گزارش آزمایشگاهی را که کرول پسمن آورده بود به دست او دادم. گزارش را که دید سرخم کرد. با سردرگمی گفت: «دیویی می توانی کمکم کنی بچه را سقط کنیم.» گفتم البته که می توانم و در همان حال به فکر راه چاره بودم. می دانستم به دلایل امنیتی سقط جنین ایرینا در درمانگاههای محلی امکان ندارد. آوردن یکی از دکترهای خودمان هم از نظر تدارکاتی و حفاظتی اشکال داشت. آدامسکی البته جلوتر از من بود.

برگه کاغذی درآورد که اسم دارویی را روی آن نوشته بود. می گفت که تا چهار ماه اول حاملگی خیلی مؤثر است. تلاش بیهوده‌ای کرده بود تا دارو را در داروخانه‌های آنکارا پیدا کند. داروسازان گفته بودند که این دارو هست و هر چند مصارف دیگری دارد، ولی برای سقط جنین هم به کار می‌برند. دارو در ترکیه گیر نمی آمد و مشابه آن را هم نداشتند. پرسید آیا می توانم کمکش کنم؟ گفتم سعی خودم را می کنم.

آدامسکی نوشیدنی را رد کرد. وقت برای جذب مناسب نبود. به او گفتم که طبق معمول در همان ساعت دو روز یك بار به من تلفن کند. اگر دارو را گیر می آوردم یك بار دیگر در همان هتل به همدیگر رد می کردیم. گفتم که هر وقت تلفن می کند از تلفن همگانی استفاده کند. آدامسکی حتی نخواست جواب مرا بدهد. مأموران ما او را تا دم در سفارت تعقیب کردند و هیچ حادثه غیرمعمولی گزارش ندادند. به اداره رفتم.

پیامی برای مأمور مسائل پزشکی‌مان در اروپا فرستادم و رونوشت آن را برای دفتر مرکزی سازمان تلگراف کردم. شرایط را توضیح دادم و از آنها خواستم فی‌الفور دارو را تهیه کنند و برای من بفرستند. مأمور ویژه منطقه‌ای‌مان در اروپا رفیق من «رابرت بلانت»[ق] بود که او را از دایره خاور نزدیک و جنوب آسیا

می‌شناختم. او از کلیه مأموران گروه پزشکی متمایز بود، او دوست داشت از توانایی حرفه‌ای خودش در جهت اهداف جاسوسی سازمان بهره‌برداری کند. نه اینکه فقط به رتق‌وفتق امور درمانی پرسنل سیا بپردازد. معمولاً در مواردی که مأمور یا مأمور بالقوه را می‌خواستند معاینه کنند و به پزشکان محلی اعتماد نمی‌کردند، بلانت را می‌آوردند. بعد از ارسال پیام به خانه رفتم.

در نهایت تعجب روز بعد نزدیك ظهر مأموری درخواست کرد که مرا ببیند. او برای یك مأموریت موقت به آنکارا آمده و بسته‌ای برای من آورده بود. بلانت در یادداشت جوف بسته نوشته بود گرچه این دارو همان دارویی که خواسته‌ام نیست، اما همان اثر را دارد و عوارض جانبی ندارد.

بعداً متوجه شدم که بلانت زمانی که قصد خروج از محل کار خود را داشت، پیام مرا دریافت کرده بود. به دلیل آنکه داروی سفارشی یا مشابه آن را نداشت همه داروخانه‌ها را زیرپا گذاشته بود تا بتواند مشابه آن را پیدا کند با توجه به اینکه از قرار من با آدامسکی خبردار بود و می‌دانست که مأموری عازم آنکارا است، داروها را به او داده بود تا تحویل من بدهد. این همان سنت خواستن توانستن سیا است. حالا کاری نداشتم جز آنکه منتظر باشم تا آدامسکی زنگ بزند.

ساعت ۶/۵ عصر که می‌خواستم از اداره بیرون بروم مأمور مخابرات تلگرام رمزفوری از مرکز را به دستم داد که ساعت یازده و نیم مخابره شده بود. خیلی عجیب به نظر می‌رسید پیام شخصی از طرف رئیس دایره: «تحت هیچ شرایطی قرص‌های سقط جنین را به فلیکس تحویل ندهید.» فلیکس اسم رمز آدامسکی بود.

در پیام دلیلی ذکر نشده بود، اما با توجه به طرف مخابره به نظرم رسید که ماجرا بعد اخلاقی دارد تا پزشکی. حالا سر دوراهی گیر کرده بودم حس کردم بدون کمك به آدامسکی برای انداختن بچه‌اش نمی‌توانم او را جذب کنم. بدون سقط جنین مجبور می‌شدند برگردند و تا چند سال همانجا بمانند. تصمیم گرفتم

برای اولین و آخرین بار تمرد کنم. به عنوان سرپرست می‌توانستم بدون مشورت با دیگران کارم را انجام دهم. جالب این بود که موضوع دیگر طرح نمی‌شد، چه به‌صورت مکتوب چه شخصی. بدون هیچ ردی پاك می‌شد.

در راهروی دستشویی خالی هتل ددمان قرص‌ها را به آدامسکی دادم. با قدرشناسی نگاهم کرد و گفت به من تلفن می‌کند و قراری می‌گذارد که از نتایج کار آگاهم کند. چند هفته در هول و ولای برقراری ارتباط گذراندم. وقتی پسرم طارق به دنیا آمد، خیلی به آدامسکی فکر می‌کردم. هنوز خبری از او نداشتم. خودم را ملامت می‌کردم که چرا در جذب او اهتمام به خرج نداده‌ام آنهم وقتی که کاملاً آسیب‌پذیر می‌نمود و با آشفتگی برای قرص‌ها له‌له می‌زد. اما بعداً به این نتیجه رسیدم که وارد آوردن فشار در آن موقعیت صلاح نبود و به احتمال زیاد به شکست می‌انجامید. با همه این احوال راهی را که من پیش گرفته بودم نیز به جایی نرسیده بود. معلوم نبود چه مرضی دارد که به من تلفن نکرده است.

در آوریل ۱۹۷۳ از طریق یك مأمور رابط مطلع شدیم که ایرینا آدامسکی هنوز سرپست قبلی‌اش در سفارت کار می‌کند. از قرار دیگر حامله نبود. جالب توجه این بود که ما راهی برای اثبات مطلب نداشتیم. پرسنل بلوك شرق آنکارا و ترکیه را به طور کلی خاك دشمن می‌دانستند، زیرا ترکیه عضو ناتو بود و بشدت ضدکمونیست. جامعه کشورهای کمونیستی در آنجا سعی می‌کردند گوشه‌گیری کنند و تا می‌توانند به خودکفایی برسند. به همین دلیل نمی‌توانستیم راهی برای نفوذ در میان آنها پیدا کنیم، بی‌آنکه توجه دیگران جلب شود. آدامسکی‌ها معمولاً در محافل دیپلماتیك ظاهر نمی‌شدند.

باز بخت به ما رو کرد. از طریق برنامه‌ای دیگر با خبر شدیم که خود آدامسکی طی شش ماه گذشته در آنکارا نبوده و برای مشاوره به ورشو رفته است و در بخش‌های دیگر ترکیه فعالیت‌های تجاری‌اش را دنبال می‌کند. بدتر از آن خبر مراجعت آنها به ورشو بود. من و هلگا هم قرار بود تابستان آن سال به آمریکا

برگردیم. بی تردید آدامسکی مأمور دوجانبه نبود و وقت از کف من می‌رفت. اما هر کاری می کردم راهی مطمئن برای تماس با او پیدا نمی کردم.

دیگر ناامید شده بودم که دوباره زنگ زد. تازه از مراسم تدفین پدرم برگشته بودم. به من تسلیت گفت و خواست که مرا فوراً ببیند. وقتی پیش من آمد سرحال و بشاش بود. مأمورهای مراقب باز هم خبر دادند که مشکلی ندارد. ویسکی و سودا را که می آوردم آنچه را می‌دانستیم به ما گفت. اینکه شش ماه بود که از آنکارا رفته و قرار است برگردد به ورشو. بابت قرص‌ها تشکر کرد اما گفت که مشکل ایرینا قبل از مصرف قرص‌ها حل شده بود. آدامسکی علت انتقال زودتر از موعد خود را وضع بد اقتصادی ترکیه می‌دانست و اینکه بازار ترکیه دیگر کشش ندارد. ترکیه با اقتصاد متزلزل خود در آستانه بحران قرار داشت.

بعد از چند پیك باز موضوع را به کمك او کشاندم. برای اولین بار بود که نمی گفت چیزی نمی‌داند و دسترسی به اطلاعات ندارد. در عوض می خواست دقیقاً بداند که چه مسائلی را می خواهم بدانم. به او گفتم هر اطلاعاتی که بتواند تهیه کند غنیمت است. مخصوصاً وقتی به لهستان برمی گردد به او می گویم که چه چیزهایی لازم دارم. بعد حالی‌اش کردم که می‌دانم برادر ناتنی زنش در ستاد ارتش است. آدامسکی تعجب کرد اما بدون هیچ اظهار نظری لبخند زد. خیلی خوب می‌دانست که از طرح موضوع برادر ناتنی ایرینا چه مقصودی دارم. به او گفتم که از ماجرای ارتباط ما دو نفر افراد بسیار کمی خبر دارند. دقیقاً می خواست بداند چند نفر. نگران بود. به او گفتم که دقیقاً تعداد افراد را نمی‌دانم، اما به حداقل ممکن تقلیل می‌یابد. فقط کسانی که در آموزش او نقش مستقیم داشته باشند، به نظرم قانع شد.

بعد حالی‌اش کردم که قضیه شوخی بردار نیست و پرسیدم که نیروهای امنیتی‌شان به او شك کرده‌اند یا نه. گفت که گمان نمی کند. هر بار که از استانبول به آنکارا می‌رفت به نیروهای امنیتی حساب پس می‌داد و هیچ موضوع غیرعادی ندیده بود. هیچ سؤالی دربارهٔ من طرح نکرد. به او گفتم که همه پرسنل سیا را با دروغ‌سنج

آزمایش می کنند من هم باید او را آزمایش بکنم. گفت که هیچ اعتراضی ندارد.

خیلی زود به تفاهم رسیدیم و موضوع به نحوه ارتباط با او کشید. قرار شد من با رادیو تماس بگیرم و او با استفاده از رمز با من ارتباط مکتوب برقرار کند. به او گفتم علاوه بر جلسه دو ساعته دروغ سنجی حداقل دو جلسه دو یا سه ساعته هم برای آموزش فنون مخابراتی خواهیم داشت. گفت که سعی می کند ترتیب ملاقات را بدهد. به دلیل اینکه قصد برگشتن به کشورش را دارد بار کارش کم شده است و راحت تر می تواند این طرف و آن طرف برود.

بعد در مورد رادیو پرسید. گفتم که رادیوی با موج کوتاه دارد یا نه. گفت که ندارد. پرسیدم آیا می تواند از رادیوهای ترانزیستوری موجود در ترکیه بگیرد و با خودش ببرد یا نه. با مختصری تغییر می‌شد آن را میزان کرد. تغییرات آن هم قابل ردگیری نبود مگر آنکه آن را بشکنند تا بازرسی کنند. گفت که می تواند. گفتم روی طول موجی که به او می‌دهیم یك سری رقم پخش می کنیم. او باید ارقام را که در ساعات معینی پخش می‌شود روی جدول کشف رمز پیاده کند و به حروف و کلمات برسد. از همان جدول‌هایی که در نپال مورد استفاده قرار می‌دادم. گفتم که یادش می‌دهیم چطور با جدول رمز کار کند. باید زمان مخابره پیام خود را به خانه می‌رساند. برای آنکه بداند چه پیامی مال اوست، باید کد شناسایی می گذاشتیم. قرار شد آهنگی را به عنوان مقدمه پیام او پخش کنیم کمی که فکر کرد گفت آهنگ «قایقرانان ولگا» را پخش کنیم. سلیقه‌اش بد نبود. یك آهنگ روسی. بعد به او گفتم که باید برای ما با نوشته‌های مخفی پیام بفرستد یا به اختصار «نم». یك دوره آموزش فشرده هم لازم بود.

ملاقات طولانی بود و آدامسکی خیلی چیزها یاد می گرفت. اما موضوع آخری مانده بود و دست آخر آن را پیش کشیدم. گفتم می‌دانم که به خاطر کمکی که به ما می کند چشم داشت مادی ندارد، اما به هر حال دلم می‌خواهد به نوعی زحمات او را جبران کنم. مخصوصاً برای بچه‌ها. البته او رد کرد. از او انکار و از

من اصرار، بالاخره قبول کرد و گفت در استانبول مدتی به جمع‌آوری سکه‌های قدیمی یونانی مشغول بوده و خیلی دلش می‌خواهد مجموعه را کامل کند. به او گفتم مشخصات سکه‌ها را بدهد تا برایش تهیه کنیم. گفت که دفعه بعد می‌آورد.

نمی‌دانستم آدامسکی مجموعه‌دار حرفه‌ای است یا نه اما اگر به سکه بود، راحت برایش جور می‌کردیم. ضمناً امنیت او هم به خطر نمی‌افتاد. به نظرم رسید سکه‌ها در لهستان قابل معامله باشد. گفتم که باید چیزی در ترکیه بخریم که بتوانیم جدول کشف رمز را در آن جا بدهیم. بعد از کلی بحث قرار شد آئینه قاب چوبی با خاتم صدف به سبك سوریه تهیه کنیم و جدول‌ها را در آن جا بدهیم.

سرانجام به آدامسکی گفتم از این بعد جز در موارد اضطراری از تلفن استفاده نکنیم. تاریخ و زمان دیدار بعدی‌مان را که باید آزمایش دروغ‌سنجی می‌داد تعیین کردیم. یك قرار تأمین هم گذاشتیم که اگر به هر علتی مجبور می‌شد برنامه‌اش را به هم بزند، در آن روز بیاید. آدامسکی رفت و من به دفتر کارم رفتم تا گزارش ماجرا را به مرکز مخابره کنم. نگهبانها خبر دادند که به مورد مشکوکی برخورد نکرده‌اند.

رئیسم خیلی شاد بود که بالاخره گشایشی شده، اما من که پیام را یادداشت می‌کردم شاد نبودم. ته دلم حس رضایتی داشتم. به اوج رضایت نرسیدم. شاید هم به خاطر طول کشیدن عملیات این طور شد. عملاً از شور و شوق افتاده بودم. تصور می‌کردم که ماجرای سقط جنین کلید معمای جذب آدامسکی باشد، اما هنوز هم تردید داشتم که چنین باشد و انگیزه‌های آدامسکی برایم روشن نبود. شاید نفع مادی یکی از انگیزه‌های او بوده، به هر حال باید منتظر گذشت زمان باشیم. کنترل دشمن هنوز محتمل بود و امتحان دروغ‌سنجی احتمالاً به نتیجه‌ای منجر می‌شد. به‌هر صورت کارهای زیادی در پیش داشتیم و وقت کم بود. هلگا را برای خرید آینه فرستادم، او همه مغازه‌های آنکارا را می‌شناخت و خیلی زود توانست آینه مناسب را بخرد. آن را فرستادیم تا جاسازی لازم در آن صورت بگیرد.

روز امتحان دروغ‌سنجی سؤالها را مرور کردم و با ممتحن حرف زدم. اکثر سؤالها به ضداطلاعات مربوط می‌شد. آیا آدامسکی را فرستاده‌اند که با ما تماس برقرار کند، آیا به مسئولین حفاظت و امنیت دربارهٔ دیدارمان حرفی زده و غیره. وقتی امتحان برگزار می‌شد، طبق روال معمول بیرون رفتم. بعد از امتحان ممتحن مرا صدا زد و گفت در نقشه‌ها و نمودارها اثری از فریب و دورویی نمی‌بیند. البته دستگاه دروغ‌سنج را هم می‌شد فریب داد. همیشه راهی برای «گول زدن ماشین» پیدا می‌شود. این فقط یك راه کنترل مأمور است. متأسفانه این اواخر سازمان جاسوسی تأکید زیادی روی دستگاه دروغ‌سنج داشته و چوبش را هم خورده. در برخی از فرهنگها دستگاه دروغ‌سنج خوب جواب می‌دهد. مثلاً ما آمریکایی‌ها به دلیل سنت پیوریتنی راست و دروغ برای این دستگاه طعمه خوبی هستیم. اعراب و ایرانی‌ها را با این دستگاه نمی‌توان ارزیابی کرد، زیرا در میان آنها دروغ مصلحت آمیز مجاز است. به نظر من دستگاه چیز درستی نیست. مخصوصاً اینکه دستگاه دروغ‌سنج وسیله‌ای است که غربی‌ها برای ارزیابی غربی‌های دیگر ابداع کرده‌اند. کافی است آن را از بافت فرهنگی‌اش بیرون ببرید تا از کار بیفتد و دردسرآفرین شود. اعراب را می‌توان براحتی با دروغ‌سنج مورد آزمایش قرار داد. اما کلید آن در تجربه و مهارت و آموزش ممتحن نهفته است. تجربه از آن مسائلی است که تالی ندارد. آدامسکی ظاهراً لقمه درست و حسابی بود. قبل از رفتن آدامسکی موضوع دیگری را طرح کردم. اگر احتمالاً از لهستان بیرون می‌رفت و پست تازه‌ای می‌گرفت یا به مأموریت موقت می‌فرستادندش، به نوعی به ما خبر می‌داد.

قرار شد در چنین مواقعی به صورت رمز ما را خبر کند و قبل از رفتن به ما اطلاع بدهد که قصد خروج دارد. ما بعد از دریافت پیام پنج روز صبر می‌کنیم و سپس با او تماس می‌گیریم. قرار ثابتی گذاشتیم. ساعت دوازده به وقت محلی در اداره پست مرکزی آن شهر، هر روز هفته بعد را در همان ساعت آنجا می‌آییم تا او را ملاقات کنیم. ضمناً اسم رمز و کد شناسایی هم می‌گذاریم تا طرف مقابل را

بشناسد. زیرا احتمالاً یکی غیر از من به ملاقات او می‌رود.

به او گفتم که هیچ برنامه‌ای برای ملاقات با او در لهستان نمی‌گذاریم که خیالش راحت شد. آن را به فال نیك گرفتم. اگر او را تحت نظر داشتند به‌رغم این دستگاه دروغ‌سنج و مسائل دیگر ترتیبی می‌دادند که برنامه ملاقاتی در داخل کشور بگذاریم و در کمین بنشینند و یا راههای تماس ما را کشف کنند. سرانجام لیست سکه‌هایی را که لازم داشت از او گرفتم. با سادگی و خجالت آنها را به من داد.

لیست کوتاه بود. آنها را به سکه‌شناس مقیم محل دادیم. خوشبختانه یك سکه‌شناس خبره داشتیم که تخصص او سکه‌های رومی و یونانی بود.

سکه‌ها خیلی جالب بود همه‌شان از طلا ضرب شده بود. آدامسکی می‌دانست چه کند. مأمور ما راهی استانبول شد و ارزش آنها را حدود ۶۰۰۰ دلار برآورد کرد.

وقتی کار به آموزش و کدنویسی کشید، آدامسکی ثابت کرد که هوش سرشاری دارد. در جلسه اول که خیلی خوب پیش رفت. جلسه دوم از او خواستیم تکلیف انجام بدهد و چند تا نوشته رمز هم با «نم» ردیف کند. غلط کم داشت و مأمور آموزش از او راضی بود. در همان جلسه از دهانش در رفت که ایرینا را آموزش می‌دهد تا پیامهای رادیویی را ثبت کند زیرا دائماً می‌تواند در خانه باشد و به رادیو گوش کند. حدس ما دربارهٔ نقش پشت صحنه ایرینا درست بود. زن و شوهر در هر کاری گروهی عمل می‌کنند، به احتمال زیاد هم زنش او را وادار کرده که جذب ما بشود. پس جای حرف نمانده بود که کمك من به سقط جنین عنصر قاطعی بود.

وقتی جلسه پایانی را تشکیل دادیم «نم» را به او دادم که براحتی می‌توانست لابلای کاغذهای دیگر پنهان کند. مسائل ارتباط با او در خارج از لهستان نیز مرور شد و او را توجیه کردیم. همه مسائل را با او در میان گذاشتیم و اطلاعات و موارد احتیاطی را با او بررسی کردیم. چیزی از یادش نرفته بود. اطلاعات درخواستی زیاد نبود، اما سؤالاتی را دربرداشت که برادرزن او می‌توانست جواب بدهد. موارد

احتیاطی لازم را یادآوری کردم و گفتم که به خاطر راضی کردن ما به برادرزنش فشار نیاورد. امنیت خود او برای ما اهمیت داشت.

سرانجام ورقه‌ای را به او دادم که دستورالعمل و نقشه باز کردن محفظه جاسازی شده پشت آینه را به او یاد می‌داد. البته هنوز کار آئینه تمام نشده بود. به او گفتم علاوه بر جدول‌های کشف رمز یك بار مصرف هشت سکه هم جاسازی شده که دو تای از آنها مشابه درخواست خودش بود و بقیه عین سکه‌های خود او بود. خوشحال به نظر می‌رسید و قبل از آنکه به او یادآوری کنم، گفت که دستورالعمل باز کردن جاسازی پشت آینه را بعد از اولین بار که باز کند از بین می‌برد. قرار شد آینه را شش روز بعد در سرسرای هتل بویوك آنکارا به او بدهم. ترتیبات تأمینی هم داده شد که به هر حال قبل از حرکت به دست او برسانیم. خداحافظی کردیم. روابط ما حدود پنج سال ادامه داشت. گاه و بیگاه به مناسبت‌هایی همدیگر را می‌دیدیم. شاید در حال و هوایی دیگر اگر همدیگر را می‌دیدیم دوستی پایداری بین ما پدید می‌آمد، زیرا از جنسی درست و حسابی بودیم.

آینه در سرسرای هتل بویوك آنکارا به سلامتی تحویل داده شد. در راهروی تاریك در مقابل هم رد شدیم و بسته را به او دادم. اصلاً همدیگر را نگاه هم نکردیم. کاملاً بیگانه با هم بدون ردوبدل کردن حتی یك کلمه. شاید در اصل بیگانه هم بودیم.

بخش دوم

سیاستگذاری دهکده جهانی

فصل نهم

واشنگتن ۱۹۷۹-۱۹۷۳

رئیس عملیات شعبه خاور نزدیک ۱۹۷۵-۱۹۷۳

در آغاز دور دوم مأموریتم در واشنگتن به یکی از مشاغلی گمارده شدم که عنوان دهان پر کنی داشت. رئیس عملیات شعبه خاور نزدیك. مسئولیتهایی را به گردنم گذاشتند که هیچ ارتباطی با عنوان روی در اتاق نداشت. یکی از آن کارهای به دردنخور اداری که فقط اسمش عملیاتی بود و اولین و آخرین پست از این دست بود که در اختیارم گذاشتند.

آن اوایل رئیس بخش عملیات ابهتی داشت و مسئول عملیات مهم بود و روزانه در جریان پیشرفت کارها قرار می گرفت. هم در حوزه عملیات جاسوسی و هم عملیات پوششی. در آن زمان عملیات را حوزه‌های جغرافیایی که تحت نظر رئیس شعبه اداره می شد راهبری می کردند. حالا دیگر معاونین شعبه‌های منطقه‌ای مسئول شعبه‌های جغرافیایی هستند، مثل جنوب آسیا و عملیات عربی و سلسله مراتب اداری آنها مستقیماً به رئیس شعبه وصل می شود و رئیس اداره عملیات را نادیده می گیرد.

«جیم کریچفیلد» وقتی مسئولیت عملیات عربی را به عهده گرفت، در مراسم معارفه قضیه را روشن کرد. مسئولیت رئیس عملیات با گسترش ساختار سازمانی تقسیم شده بود. کشورهای هر حوزه جغرافیایی مشترکات زیادی داشتند و هر معاون شعبه مسئول مستقیم واحدهای تحت نظر خود بود، می توانست منابع خودرا تأمین کند و رأساً بر عملیات منطقه خود اشراف داشته باشد. به علاوه سیستم جدید انعکاس سلسله مراتب اداری وزارت امور خارجه بود که هماهنگی با آن وزارتخانه را آسان می نمود.

بنابراین اگر وظیفه‌ای به طور معین و مشخص به یکی از معاونت‌ها مربوط نمی‌شد، آن را دنبال می کردم.

واقعیت قضیه این بود که مرا موقتاً سر این پست گذاشته بودند. بدون آنکه خبر داشته باشم قرار بود جایگزین «کلر جورج» بشوم و معاونت امور آسیای جنوبی را به عهده بگیرم. کلر جورج در بهار ۱۹۷۵ رئیس شعبه بیروت شده بود. جورج شاگرد «دیو بلی» بود که حالا پست جانشین معاون اداره کل عملیات را به‌عهده داشت و «جان والر» از او حمایت می کرد. همان کسی که مرا به مأموریت کاتماندو فرستاد و حالا رئیس اداره خاور نزدیك سازمان بود.

در این وقت به عنوان رئیس عملیات یکی از وظایف عمده من تأمین اطلاعاتی برای «هنری کیسینجر» در سفرهای منطقه‌ای اش در خاورمیانه بود. «آلن ولف» نیویورکی تندخو و تیزهوشی که به تازگی از مأموریت اسلام آباد برگشته بود نیز در ماجراهای کیسینجر وارد شد. او از طریق دوستانی که در مراکز چینی پاکستان به‌هم زده بود، تلاش فراوانی کرد تا سفر مقدماتی کیسینجر به‌پکن انجام شود.

ولف به واشنگتن برگشت تا پست معاونت شعبه خاور نزدیك را به سرپرستی والر به عهده بگیرد، و والر هم قرار بود عوض شود. آلن که میز والر را در اندازه خود ارزیابی می کرد، دیر خبردار شد.

به رغم دلخوری‌ام از کسالت‌بار بودن محیط و بوروکراسی شغل تازه‌ام، از

جنبه‌های بازدارنده چندانی برخوردار نبود. در یك مورد فرصت داشتم جذب یك افسر عالی‌رتبه کشوری از جهان سوم را تکمیل کنم، جایی که نیروی نظامی از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. ده سال صرف کار کردن روی آن کرده بودم. ده سالی که او در خارج از موطن خود به حال تبعید بر سر می‌برد.

به گروه ۱۶ ارتقاء یافته بودم که معادل سرتیپ ارتش بود. با توجه به اوضاع سازمان جاسوسی که ذکر آن رفت، این ارتقاء اهمیت فراوانی داشت. «جیمز شلزینجر» پیش از آنکه وزیر دفاع شود، پنج ماه رئیس سیا بود و در دوره ریاست خود اقدام به کاهش نیرو در سطوح ارشد کرد. شلزینجر معتقد بود که سازمان بیش از حد اشباع شده و در اواسط سال ۱۹۷۳ که سازمان را ترك می‌کرد، حدود هفت‌درصد از نیروها را در سطوح بالای جاسوسی تصفیه کرد. همین امر باعث شد بسیاری از مناصب عالی از گروه ۱۶ تا ۱۸ خالی شود. این گروهها بعداً به اداره ارشد جاسوسی از درجات ۱ تا ۴ اختصاص یافت.

زمانی که در آنکارا بودم، ارتقاء گروه یافتم. تازه به گروه ۱۵ رسیده بودم و چنین ارتقاء گروهی غیرعادی بود. ارتقاء به این گروه خیلی سخت انجام می‌شد، زیرا تمام افراد شاغل در دایره عملیات دچار یبوست ارتقاء بودند. در کل شعبه احتمالاً یك یا دو نفر ارتقاء گروه می‌گرفتند و ارتقاء به گروه بالاتر اصلاً مطرح نبود. خانه تکانی شلزینجر در سطوح بالا فرصت‌های ارتقاء به مقامات ارشد را برای بقیه پیش آورد. با آنکه من هم در این شغل خسته کننده جان می‌کندم، به گروه ۱۶ ارتقاء پیدا کردم. چهل و دو سال داشتم.

انتقال سریع شلزینجر از سیا به پنتاگون بخش کوچکی از آشوب ناشی از رسوایی واترگیت بود. بعد از آنکه نیکسون رئیس سیا ریچارد هلمز را دست به سر کرد و او را به عنوان سفیر آمریکا به ایران فرستاد، شلزینجر را آورد. زیرا هلمز حاضر نشده بود سیا را در پوشش دادن ماجرای واترگیت شرکت دهد. بعد از آنکه نیکسون وزیر دفاع «الیوت ریچاردسن» را بعد از استعفای «ریچارد کلاین داینست»

به سمت دادستان کل پرونده واترگیت منصوب کرد، شلزینجر رفت تا سرپرستی وزارت دفاع را به عهده بگیرد. رسوایی واترگیت به اوج خود رسیده بود. سیاستمداران و رسانه‌های گروهی هر چهره موفقی را که به نوعی در آن دخیل بود، به زیر ضرب گرفتند. واشنگتن توفیق فراوان را بر نمی تابید. هر کس زیادی بالا می‌رفت باید او را پایین می کشیدند. کیسینجر قسر دررفت.

سرانجام نیکسون استعفا کرد. استعفای او در زندگی من تأثیر چندانی نداشت. وقتی کاخ سفید سران خود را عوض می کند، خللی در کار دولت پیش نمی آید. وظیفه ما در سیا مشخص بود، حفظ و پیشبرد منافع مردم آمریکا در جهان. سازمان جاسوسی در خدمت مقام ریاست جمهوری بود نه فردی که آن مقام را در اختیار داشت. در همین ارتباط به ما ربطی نداشت که در سالن بیضوی کاخ سفید چه کسی نشسته است تا زمانی که زمامدار قانونی به حساب می آمد، ما در خدمت او بودیم. من خودم که چنین فکر می کردم و گمان می کنم دوستان من نیز چنین تصوری داشتند. این وفاداری کنگره را خشمگین می کرد، زیرا رئیس جمهور منبعی را در اختیار داشت که دست کنگره به آن نمی‌رسید. دخالت در بودجه تأثیری نداشت زیرا بار مادی سازمان جاسوسی چندان زیاد نبود. اما کنگره در کمین نشسته بود و شبیخون آنها با تحقیقات «چرچ اپایك» آغاز شد.

گرچه ماجرای واترگیت تأثیری در بخش من نداشت، اما مسائلی نیز وجود داشت که می‌بایست به آن بپردازیم. در شش اکتبر ۱۹۷۳ نیروهای مصر و سوریه به اسرائیل حمله کردند.

پیش از شروع جنگ، نشانه‌هایی در دست بود که سادات قصد عبور از تنگه سوئز را دارد. می دانستیم که عراقی‌ها به تحرك افتاده‌اند و از این موضوع هم خبر داشتیم که اردن قصد دارد دوارد در گیری نشود. بزرگترین شیپور جنگ تحرکات واحد زبده تیپ زرهی پنجاه و پنجم سوریه بود. هم ایالات متحده و هم اسرائیل می دانستند که تحرك این واحد زبده و استقرار آن در منطقه سوق الجیشی نشانه‌ای از حمله است.

اینجا هم مثل مورد کشمیر و جنگ هند و پاکستان در سال ۱۹۶۵ سازمان از پذیرش نظرات مأموران اطلاعاتی خود سر باز زد. به‌رغم همه نشانه‌ها و هشدار تحلیل گران اطلاعات در مرکز باور نمی کردند در آن ایام از سال حمله صورت پذیرد. آنها دلیلی نمی‌دیدند که سادات به زور از تنگه سوئز بگذرد، زیرا شکست می‌خورد و خود آگاه بود، پس دلیلی نداشت که این کار را بکند.

این ناباوری عمدی نتیجه مسأله‌ای مهم‌تر بود که سازمان با آن دست و پنجه نرم می کرد: تحلیل گران اطلاعاتی. تحلیل گران در اداره کل اطلاعات از منابع متعددی اطلاعات دریافت می کردند از جمله پیامهای مخابراتی، تصاویر جاسوسی و گزارش‌های مأموران اطلاعاتی. وظیفه آنها دریافت کلیه منابع اطلاعاتی هضم و تحلیل آن است و ضمن بررسی‌های خود، به نتیجه مطلوب برسد و اطلاعات شسته و رفته‌ای از آنچه اتفاق افتاده و یا قرار است اتفاق بیفتد، به دست بدهند. هدف آنها تهیه اطلاعات لازم برای سیاستگذاران کشور است.

وقتی اداره کل اطلاعات قراین جنگ را نادیده گرفت، تحقیقات گسترده‌ای در خصوص توانایی‌های تحلیل گران صورت پذیرفت. زمانی که سازمان تازه شکل می گرفت، تحلیل گران افرادی تحصیل کرده بودند و تعداد زیادی از آنها مدرس دانشگاه بودند. احتمالاً آن زمان حرکت ما ساده بود و این پیچیدگی‌های موجود به‌چشم نمی‌خورد. به علاوه حجم اطلاعات کمتر بود. در هر صورت ناتوانی تحلیل گران به اینجا منجر شده بود که تحلیل گران فعلی از اسلاف خود ناتوان‌تر به نظر برسند.

فشار فراوانی به تحلیل گران وارد می‌شد که جانب احتیاط را رها نکنند تا سر حد به مضحکه کشاندن آنها می‌رسید، آنها نمی توانستند به نتیجه درستی برسند. این ناتوانی ریشه در ترس داشت. بسیاری از تحلیل گران از اینکه نتیجه‌ای را اعلام کنند که غلط از آب درآید واهمه داشتند، زیرا احتمال ترفیع آنها را کم می کرد. بدین ترتیب سیاست «یکی به نعل و یکی به میخ» را اعمال می کردند.

سلسله مراتب اداری هم با افزودن لایه‌هایی از بوروکراسی تحلیل گران را تحت فشار بیشتری قرار می‌داد. حتی اگر تحلیل گری جسارت ابراز نظر پیدا می کرد، گزارش او پیش از ارسال به مقامات بالاتر به دست رئیس مافوق او می‌رسید و اعمال نظر او قطعی بود. بعد از او هم لایه‌ای قرار داشت. زمانی که نظر تحلیل گر به سیاستگذار می‌رسید، آنقدر آب به آن بسته بودند یا گل آلودش کرده بودند که عملاً پایه‌ای برای تصمیم گیری باقی نمی‌ماند. متأسفانه این مشکل همچنان باقی است.

معاون رئیس شعبه خاور نزدیک عملیات عربی ۱۹۷۵-۱۹۷۸

حدود یك سال و نیم به عنوان رئیس عملیات شعبه خاور نزدیك و همه کاره و هیچ کاره شعبه ول‌معطل بودم. در بهار ۱۹۷۵ که سازمان جاسوسی دو باره گل کرد، «آلن ولف» طبق پیش‌بینی همه، رئیس شعبه خاور نزدیك شد. هلوی پوست کنده شعبه یعنی مأموریت بیروت به کلر جرج رسید. بیروت، «پاریس شرق» یکی از بهترین محل‌های مأموریت در شعبه ما به حساب می آمد و شاهراه مهم اطلاعاتی بخش‌های مختلف سازمان در خاورمیانه بود. قرار بود پست معاونت شعبه جنوب آسیا را به من بدهند که ظاهراً در آخرین لحظات دیو بلی به توصیه احتمالی «آلن ولف» مرا به سمت معاون شعبه عملیات عربی گماشت. مأمور عهده‌دار آن سمت، معاون عمومی شعبه شد.

دست کم خیلی خوشحال شدم. دوباره برگشته بودم سر عملیات و کار. ویتنام به کنار، مسائل دنیای عرب نگرانی عمده سازمان شده بود. عواقب جنگ رمضان، روابط تازه ما با مصر، تروریسم درپی حادثه المپیك مونیخ، تحریم نفتی اعراب و افزایش قیمت نفت خام، بازی‌های معمر قذافی رهبر لیبی و مسائلی از این دست ما را به خود مشغول کرده بود.

اطمینان دارم که در شعبه خیلی‌ها بودند که از دادن این سمت به من ناراحت شدند، زیرا تجربه‌ای در میان اعراب نداشتم. ترکیه در نظر این حضرات

کارشناسان خودساخته مسائل عرب به حساب نمی آمد.

آنچه این آقایان به اصطلاح «کارشناس» نمی دانستند، این بود که عملیات جاسوسی هر جایی که باشد فرقی نمی کند، عملیات جاسوسی است. به علاوه جامعه‌شناسی رفتارهای شخصیتی، جنس روابط بین افراد و نگاه به مسائلی مثل زندگی، مرگ، کار، حقیقت و دورویی در جهان عرب و آمریکای لاتین براساس ریشه‌های فرهنگ یونانی شکل گرفته و البته لایه‌هایی محکم از ایدئولوژیها روی آن را پوشانده است. اعراب مسلمان، مسیحیان و ترکهای عثمانی و دیگران این مسائل اعتقادی خود را تا شرق رود سند و فراتر از آن و از سمت غرب تا تنگه جبل‌الطارق و از شمال تا دروازه‌های وین، مسکو و بیابانهای جنوبی سیبری کشاندند. بعد هم اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها به بخش‌های تحت سیطره خود در نیمکره غربی بردند. به یك معنا اصل و ریشه یکی است.

در مأموریت‌های قبلی‌ام مسائل فرهنگی موقعیتی پیش می آورد تا در آن محیط‌های غریب و «مسأله‌دار» احساس راحتی کنم. دانش جغرافیایی من از طریق مسافرت و معاونان قابل فراهم می آمد. معاون اول من چارلز واترمن بود و به دنبال او رابرت ایمز منصوب شد که به شکل دلخراشی در حادثه بمب گذاری سال ۱۹۸۳ سفارت در بیروت به قتل رسید. هر دو آنها «عرب‌شناس» بودند. عربی می دانستند و به فصاحت حرف می‌زدند و می نوشتند. عربی زبان دشواری بود. آنها چندین سال در میان عربها اقامت داشتند.

رابطه من با آلن ولف طی این دوره شکل گرفت هم در بعد حرفه‌ای هم شخصی. با آنکه هر دومان چند سال در یك شعبه کار می کردیم تا سال ۱۹۷۴ یکدیگر را ندیده بودیم. آلن ضمن برخورداری از هوش و درایت و مهربانی خیلی قاطع بود، حتی سالها بعد زمانی که به نظر می‌رسید کمی تعدیل شده است. به کسانی که کوته‌فکر بودند و چندان جدیتی نشان نمی‌دادند راه نمی داد، بی‌رغبتی خود را به چنین افرادی علناً ابراز می کرد. جاسوسی را با گوشت و پوست و

استخوان حس می کرد و می‌شناخت و یکی از بهترین مأموران ویژه سازمان جاسوسی بود که در آن دوره تربیت شدند. او از همان ابتدای کار هم برای معاون شدن در اداره کل عملیات دندان تیز نکرده بود خود من دو بار به بیل کیسی پیشنهاد کردم که مقبول نیفتاد. شاید از پشت خنجر خورد؛ به هر حال کسانی بودند که همواره کینه و حسد می‌ورزیدند. شاید هم شکسته نفسی بیش از حد باعث شد که به آن مقام نرسد. دریغ و افسوس! اگر در آن پست گمارده می‌شد، قطعاً مدیر موفقی از آب درمی آمد.

ما روابط کاری گرم و صمیمانه‌ای داشتیم. ولف که قابلیت مدیر شدن در سطح خُرد را داشت، مرا تنها گذاشت او همواره به قضاوت من اعتماد می کرد و کسی نبود که چهار چشمی مرا بپاید. هر روز او را می‌دیدم اما بعد از ساعت ده صبح. او تا زمانی که آفتاب کاملاً بالا نمی آمد، کارش را آغاز نمی کرد.

یکی از اهداف ما کسب اطلاع از سخت‌افزار نظامی شوروی بود که به «سوومات» شهرت داشت. شوروی‌ها معمولاً لوازم دست اول خود را به هر جایی نمی‌فرستادند. معمولاً کالاهای صادراتی‌شان به پیچیدگی سلاحهایی نبود که برای مصرف داخلی نگه می‌داشتند، اما با همه این احوال جالب بود. یکی دیگر از اهداف ما یافتن راهنمای هواپیماها و موشك‌های موارد مشابه بود. ما در جستجوی دستورالعمل نحوه کارکرد و مشخصات ادوات بودیم ولی در اصل خود سخت‌افزار را لازم داشتیم.

جنگ‌افزارهای شوروی در خاورمیانه ریخته بود. علاوه بر هواپیما و موشك می‌خواستیم اطلاعاتی دربارهٔ سلاحهای زمینی شوروی مخصوصاً تانك کسب کنیم. در جنگ رمضان، اسرائیلی‌ها با موفقیت نیروی زرهی ساخت شوروی ارتش مصر و سوریه را زمین گیر کردند. آسیب‌پذیری تانك‌ها و نفربرهای زرهی آنها در مقابل آتش چرخبال‌های اسرائیلی شوروی‌ها را حیرت‌زده کرد، زیرا برتری استراتژی نظامی آنها را در اروپا به خطر می‌انداخت.

در صورت تهاجم شوروی به اروپای غربی می‌دانستیم که حمله‌شان از طریق شکاف شهر فولدا [در آلمان شرقی] آغاز می‌شود. هجوم آنها با واحدهای تانك شروع می‌شود که با وجود آسیب‌پذیر بودن تانك‌ها از هوا کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید. بعد از جنگ رمضان نمی‌دانستیم شوروی‌ها قصد ارسال تانکهایی با زره مقاومتر دارند یا خیر.

سخت‌افزار شوروی‌ها هر چند مؤثر بود و کارایی داشت اما با استانداردهای آمریکا ساده می‌نمود. نمونه‌اش کلاشینکف AK - 47 بود. خیلی راحت حتی بدون آموزش زیاد می‌شد با آن تیراندازی کرد. موتور هواپیماهایشان هم ساختار مشابهی داشت. با این حال طرحهای آنها پیچیدگی‌ها و ظرافت‌هایی داشت که نه تنها توجه نیروی هوایی را جلب کرده بود، بلکه در میان صاحبان صنایع نیز مشتریانی داشت.

برخی از کشورهای خاورمیانه مقادیر معتنابهی از هواپیماهای ساخت شوروی انبار کرده بودند که حاصل روابط نزدیك و خوب گذشته بود. در یکی از عملیات که به نظر می‌رسید تا ابد ادامه داشته باشد، از فرصتی بهره گرفتم که مأموران اداره کل اطلاعات فراهم آورده بودند تا موتور هواپیمای خاصی از هواپیماهای ساخت شوروی را به دست بیاورم. سرانجام کار با مأموران ارشد وزارت امور خارجه و وزارت دفاع همکار شدم، موقعیتی که برای مأموران هم‌ردیف من هرگز پیش نیامده بود. آلن ولف بعد از انتقال من عملیات را کامل کرد و به خاطر آن مدال هم گرفت.

گرچه کار من رونق داشت، اما در جبهه خانه کارها بر وفق مراد نبود. هلگا نمی‌توانست خود را با زندگی در ایالات متحده سازگار کند و بخش اعظم تقصیر من بود. ساعاتی طولانی در سازمان می‌گذراندم و مرتب به سفر خارج از کشور می‌رفتم. بدتر از آن به «شهرك» نوسازی به اسم مونتگمری ویلج در حومه گایترزبورگ مری‌لند اسباب کشی کرده بودیم. هلگا حال رانندگی نداشت و هر

چیزی که می‌خواست بخرد، دم‌دست بود. از بروبچه‌های سیا کسی در آن حوالی خانه نداشت که مراقب او باشد و از او حمایت کند. پدرم که بزرگترین حامی او بود، به فاصله کوتاهی پس از ورود ما به آمریکا درگذشت. هلگاه هنوز انگلیسی را خوب یاد نگرفته بود و نمی‌توانست دوست و معاشری برای خودش دست و پا کند. با یك بچه در خانه می‌ماند و با شوهری که دائم‌السفر بود نمی‌دانست چه کند.

من هیچ وهم و خیالی برم نداشته بود که میانه هلگا و مگی را جور کنم، برای این کار دیر شده بود، اما در اصل امیدوار بودم کاسی و یان هلگا را بپذیرند و با برادر کوچکشان طارق کنار بیایند. ظاهراً عملی نبود. هلگا نقشی در طلاق و طلاق‌کشی من نداشت، اما کاسی و یان موضوع را درك نمی‌کردند. یان کوچکتر از آن بود که طارق را غیر از رقیبی برای وقت آزاد من ببیند، وقت آزاد من هم خیلی کم بود. او نمی‌توانست درك کند که چرا پدرش با او زندگی نمی‌کند و پسر دیگر کنار پدر است.

حسابی درگیر کارهای کلر جورج و مشکلات فراوان او در بیروت شده بودم، آنچه که قرار بود مأموریت عالی از آب درآید کم کم به بختك هراس‌انگیزی بدل شد. تازه به لبنان رسیده بود که جنگ داخلی آغاز شد. جناحهای متخاصم به جان هم افتادند مسیحیان مارونی، دروزی‌ها، شیعیان و سنی‌ها هر کدام در سویی قرار گرفتند. در تابستان و پاییز ۱۹۷۵ سوری‌ها هم وارد صحنه شدند. ظرف چند ماه شهر به منطقه جنگی بدل شد که خط مقدم جبهه‌اش معلوم بود نه عقبه امن آن.

تا آن موقع بیروت از مأموریت‌های خانوادگی به شمار می‌رفت، یعنی همسر و فرزندان مأموران ویژه هم همراه آنها می‌رفتند. در اواخر سال ۱۹۷۵ به دلیل اینکه تضمینی برای تأمین امنیت آنها وجود نداشت، خانواده‌ها را دور از آن نگه می‌داشتند. دوایر وزارت امور خارجه و سایر نهادهای دولتی ایالات متحده که در بیروت نمایندگی داشتند نیز مشمول این محدودیت می‌شدند. به اعتقاد ما تخلیه افراد موقتی بود، زیرا ما حساب می‌کردیم که اهالی بیروت و لبنانی‌ها قصد انتحار و

ویرانی سرزمین خود را ندارند. به همین دلیل همسران و فرزندان مأموران سیا را همراه با بقیه به آتن فرستادیم تا جانشان در امان باشد، و بعد منتظر سیر وقایع ماندیم.

آتن هم مشکلات عمده فراوانی داشت. دو روز پیش از کریسمس ۱۹۷۵ درست دو هفته پیش از تخلیه بیروت، تروریست‌های یونانی ریچارد ولچ رئیس پایگاه سیا در آتن را جلوی خانه‌اش کشتند.

گرچه ولچ اقدامات حفاظتی لازم را برای اسکان در خانه فرد سلف خود به کار بسته بود و اسم مستعار داشت، اما روزنامه «آتن نیوز» و نشریه‌ای ضد سازمان سیا به نام «ضدجاسوسی» اسم واقعی و وابستگی او را منتشر کردند. مجله ضدجاسوسی به ظن قوی از حمایت مالی شوروی و آلمان شرقی برخوردار بود. آتن نیوز حتی نشانی خانه او راهم چاپ کرده بود، به همین دلیل سیا متقاعد شد که اطلاعات منتشر شده در مطبوعات از طریق سازمان اطلاعات یونان «کیپ» در اختیار آنها قرار گرفته است.

روابط کیپ و سیا در آن زمان به دلیل مسائل قبرس چندان حسنه نبود. با وجود ضربه‌ای که از تروریسم خورده بودیم، پایگاه آتن و جانشین سرپرست پایگاه رون‌استنس تمام تلاش خود را به کار می‌بردند تا پناه‌جویان بیروت را اسکان دهند، اما وضع اصلاً مطلوب نبود.

در اوایل سال ۱۹۷۶ تصمیم گرفتم در خاورمیانه و بیروت گشتی بزنم. ولف مقرر کرد که چون آتن سر راه من قرار دارد در آنجا توقفی بکنم و از بستگان مأموران مناطق عربی دلجویی کنم. در حقیقت دلیل عملیاتی و اصلی مأموریت من در آتن بعد از تصمیم ولف مطرح شد.

وقتی به آتن رسیدم با گروهی زن جذاب و جوان روبرو شدم. آنها وخامت اوضاع بیروت را باور نداشتند و معتقد بودند در آتن به ایشان بد می‌گذرد. آنها که مدت طولانی از شوهرانشان دور بودند، با بچه‌هایشان در آتن بودند و هر روز عصبانی‌تر از روز قبل می‌شدند. آنها به دنبال محل اقامت دائم بودند که بتوانند

بچه‌هایشان را به مدرسه بفرستند به حرفهای آنها گوش دادم و وعده کردم که با همکارانمان در آتن صحبت کنم و وضع آنها را شرح دهم. سرانجام به قول خودم جامه‌عمل پوشاندم و آنها هم عمل کردند.

دولت آمریکا طی چند سال نتوانسته بود به مسأله محل امن بپردازد. دولت سرانجام به این نتیجه رسید که وابستگان مأموران بعد از آرام شدن اوضاع به محل مأموریت همسران خود بروند. متأسفانه وضعیتی که چنین تخلیه‌ای را باعث شده بود، روبه بهبود نمی‌رفت. به همین دلیل دولت نزدیکترین محل امن را انتخاب کرد. نتیجه این شد که از دریافت‌های مأمور، مالیات بیشتری کسر می‌شد. زن و فرزندانش ناراضی بودند و شوهران هم نمی‌توانستند به دلیل اشتغالات فراوان شغلی به دیدار آنها بروند.

راه‌حل خیلی ساده بود. تخلیه شدگان باید به آمریکا برمی گشتند. اولاً میزان بار مالی بر دوش مالیات‌دهندگان کم می‌شد، ضمناً گاهی موقعیتی پیش می‌آمد که دیداری دست دهد. به علاوه همه راضی بودند.

شاید زنهای عصبانی اگر می‌فهمیدند که سفر من صرفاً به خاطر آنها بود، کمی آرام می‌گرفتند. اما در اصل آنها پوششی بودند برای مأموریت اصلی من. من به دنبال «ایلیچ رامیرز سانچز» بودم، کارلوس معروف به شغال؛ خطرناك‌ترین تروریست جهان.

تازه‌ترین عملیات او حمله به مقر سازمان اوپك و به گروگان گرفتن وزرای نفت ایران و عربستان سعودی بود که سرفصل همه اخبار را به خود اختصاص داده بود. سه نفر در این ماجرا به قتل رسیدند. چند ماه قبل از آن در فرودگاه اورلی پاریس با آرپی‌جی قصد حمله به هواپیمای مسافری ال‌آل اسرائیل را داشت. بعداً دو مأمور امنیتی فرانسه را به قتل رساند که قصد داشتند او را بازداشت کنند. دنیا تکان خورده بود و سازمانهای امنیتی تحت فشار قرار داشتند که او را گیر بیندازند.

ما سرمان به آش‌شلم‌شوربای گروههای مبارز فلسطینی مثل جبهه خلق

برای آزادی فلسطین به رهبری جرج حبش، جبهه خلق برای آزادی فلسطین ـ فرماندهی کل به رهبری «احمد جبرییل»، گروه سپتامبر سیاه الفتح و غیره گرم بود. گرچه کارلوس با گروههای فلسطینی مرتبط بود و از طریق گروههای تروریستی اروپا و فلسطین حمایت می شد، اما سازمان و تشکیلات خاص خودش را داشت.

تلاش ما برای نفوذ در این گروهها تازه شروع شده بود اما هنوز در مرحله مقدمات قرار داشت. یکی از راههای نفوذ ما در این گروهها، ورود از طریق چپی‌های اروپا بود. اگر دلتان خواست اسمشان را بگذارید تروریست‌ها. یکی را پیدا کردیم که به نظر می‌رسید می تواند به کارلوس دسترسی پیدا کند. یکی از مأموران ویژه ما او را در بیروت پیدا کرده بود و ترتیبی داد که در آتن او را ملاقات کنم. قرار بود او را ارزیابی کنم و در صورتی که نظر من مثبت باشد، به او پیشنهادی بکنیم.

اواخر ژانویه ۱۹۷۶ بود و در هوای سرد و گزنده در ایوان و نوشگاه هتلی در آتن نشسته بودیم. چشم‌انداز باشکوهی از اکروپولیس غرق نور مهتاب جلوی چشمان ما گسترده شده بود. مأمور ویژه‌مان آمد و گفت؛ گشت‌های مراقبت خبر داده‌اند که اوضاع آرام است و هیچ خطری تهدیدمان نمی کند. مأمور یکی دو دقیقه بعد آمد. در ایوان تنها بودیم. برای آدمهای حساس سرمای شدید مانعی بود که اجازه نمی داد روی صندلی بند شوند. با اسم مستعار به هم معرفی شدیم.

نوشابه‌ای سفارش دادم و او را برانداز کردم. سی و یکی و دو ساله می نمود، هیکل متوسطی داشت، به نظر باسواد می آمد و انگلیسی را براحتی حرف می‌زد. صاف زل می‌زد به من و حرف می‌زد. فقط جذاب نبود. مصاحبه ما به طول انجامید. من به انگیزه‌ها و میزان دسترسی اش به اهداف موردنظرمان علاقه داشتم. در مورد انگیزه‌هایش گفت که از عملیات گروههای تروریستی خسته شده و از هول و هراس دائم و بی‌برنامگی به جان آمده است، اما فکر می کردم انگیزه اصلی اش پول باشد. من خودم همین را می‌پسندیدم. حوصله بحث ایدئولوژیك نداشتم. دسترسی اش به سوژه امیدبخش بود، اما اطمینان و تضمین کافی نداشت.

به هر صورت مناسب ترین وضع موجود را ارائه می کرد. تصمیم گرفتم بروم سر اصل مطلب. وقتی حرفم تمام شد، مأمور گفت؛ فهمیده و تمام تلاش خود را به کار می برد. نوشگاه را یکی یکی ترك کردیم و مراقبین خبر دادند که هیچ مورد مشکوکی مشاهده نکرده اند.

درست پیش از آنکه لانگلی را به مقصد این مأموریت ترك کنم، یکی از مأموران ارشد سازمان جاسوسی مرا به طبقه هفتم احضار کرد تا در اتاق کارش با من صحبت کند. احتمالاً وقتی به موضوع اشاره می کرد، آشفته بود. به من گفت اگر این مأمور بتواند کاری کند که کارلوس گیر بیفتد و یکی از سازمانهای امنیتی او را دستگیر کند، توفیقی عظیم برای بشریت خواهد بود و ارزش یك جایزه را هم دارد. او ده هزار دلار پیشنهاد داده بود. اگر کارلوس طی عملیاتی کشته شود، چه بهتر. گفتم که متوجه شدم و به طرف آتن راه افتادم.

در ۱۸ فوریه ۱۹۷۶ رئیس جمهور «فورد» فرمان اجرایی ۱۱۹۰۵ را صادر کرد که سازمانهای دولتی ایالات متحده را از دخالت در سوءقصد به افراد بر حذر می داشت. رؤسای جمهور بعد از او هم بر این فرمان صحه گذاشتند. آنچه در آن زمان قانونی به نظر می رسید، در فضای قانونمند امروز نقض فرمان محسوب می شود. گرچه او در انجام مأموریت خود ناکام ماند. به رغم اعتقاد به فلسفه رواقی، برایم دشوار بود که بپذیرم خداوند با آدمهای شرور است. بیست سال طول کشید تا کارلوس بعد از انجام عملیات قتل و ترورهای نامعلوم در ۱۴ اوت ۱۹۹۴ در سودان گیر بیفتد.

وقتی از آتن به لبنان برگشتم، متوجه شدم که زنهای تبعیدی خطر بیروت را خیلی دست کم گرفته اند. با یك تاکسی از فرودگاه به مرکز شهر رفتم. «تاکسی» که چه عرض کنم، یك نفربر زرهی. ظاهراً تنها راه امن جابجایی در شهر همین زره پوش بود. سفارت یا آنچه از آن باقی مانده بود، برای حمل و نقل افراد با ارتش لبنان قرارداد بسته بود. ساختمان سفارت درب و داغان شده بود. سفیر هنوز نرفته و حداقل کارمندان را نگه داشته بود. کلر به من گفت که دفترش هنوز فعال است، اما

حرکت در شهر و تردد دشوار است. آنها مأموران خود را به‌رغم شرایط دشوار داشتند. کلر نسبت به بهبود اوضاع خوش‌بین بود، اما در نظر من شرایط لبنان یادآور آخرین مرحله جنگهای صلیبی بود که در سال ۱۰۹۵ آغاز شد. صلیبیون فرهنگ و ارزش‌های اروپایی و حمایت از جوامع محلی مسیحی و هژمونی یا دست کم نفوذ بر ممالك شرق مدیترانه را به جا گذاشتند. اما مسلمانان شیعه و سنی به پیروی از اهداف سلطان صلاح‌الدین در بیرون راندن غربی‌ها اهتمام ورزیدند، تا آنها و امروز آمریکایی‌ها و شاخه‌های هم مذهبشان مثل مسیحیان مارونی را از لبنان و حتی شرق مدیترانه بیرون برانند.

باقی جهان عرب انگیزه‌های دیگری داشتند آنها کنار کشیدند یا به تجزیه لبنان کمك کردند و علت آن هم حسادت به موقعیت بازرگانی و جمعیت موفق آن بود.

از بیروت آشوب‌زده به کویت، ریاض، جده و سرانجام صنعا رفتم و از آن شهر به واشنگتن آشوب‌زده رفتم. تب واترگیت فرو نشسته بود و پایتخت در گیر بحرانی بر سر سازمان سیا و عمدتاً عملکرد «ویلیام کلبی» رئیس سیا بود.

«جرالد فورد» در ژانویه ۱۹۷۶ «جورج بوش» را به ریاست سیا منصوب کرد. سلف او کلبی با افشای ماجرای معروف به «جواهرات خانوادگی» سیا به دستور «جرالد فورد» کله‌پا شد. کلبی از مأموران باسابقه سیا و اداره خدمات امنیتی سابق و معاون اداره کل عملیات در زمان ریاست شلزینجر بود. او گزارشی از موارد نقض قانون فدرال یا منشور سازمان فراهم آورده بود و کاری به موارد اثبات یا عدم اثبات آن نداشت. کلبی قصد داشت بعد از رفتن شلزینجر لیست را به کنگره تحویل دهد. به هر حال کنگره نتوانست طبق روال معمول ماجرا را محرمانه بررسی کند. سرانجام بخش اعظم اطلاعات درز کرد و به دست سی‌مورهرش در «نیویورك تایمز» افتاد. افشای «خطا»های سیا در گذشته و اتهاماتی که هرگز ثابت نشد، در صفحه اول جراید با عناوین درشت، سیا را به لجن کشید.

افشای چنین افتضاحاتی راه را برای تحقیق و تفحص کنگره باز کرد که به

محاکمات جنجالی «چرچ / پایك» شهرت یافت و سرانجام راه و روش عملیات جاسوسی را عوض کرد. آنها که لحظه به لحظه ماجرای واترگیت را دنبال می کردند، مضحکه دیگری در مطبوعات به راه انداختند. سناتور «فرانك چرچ» که چشم به منصب ریاست جمهوری دوخته بود، سیا را «پیل مست» نامید. روزنامه‌نگاران به این موضوع نپرداختند که پیشنهاد عملیات مخفی الزاماً از طرف سیا طرح نمی‌شد و غالب اوقات پیشنهاد وزارت خارجه، یا کاخ سفید حتی ارتش بود.

من از اینکه کنگره و مطبوعات ماجرای «جواهرات خانوادگی» را توی بوق کردند، چندان تعجب نکردم. فقط از دست کلبی خیلی دلخور بودم. خیلی‌های دیگر نیز با من هم‌عقیده بودند. مأموران سازمان جاسوسی احساس می کردند که کلبی به‌رغم اینکه طی مراحل ترقی در درون سازمان به عنوان رئیس «خانه‌زاد» به آن سمت دست یافته بود، با آنکه حمایت کاخ سفید را در پشت‌سر داشت، سعی نکرد در مقابله با کنگره از سازمان و عملکرد آن دفاع کند. او به دوستان خود و خودش خیانت کرد که به دفاع از آنها برنخاست.

چرا این کار را کرد؟ کلبی پیشینه قوی یسوعی داشت. یا دلایل شخصی داشت یا آنکه می‌خواست به نوعی ماجرای ویتنام را جبران کند. به هر حال خرقه پشمینه به تن کرد. وقتی به ریاست سازمان رسید، کوشید آن را «دموکراتیك»تر و قانونمندتر اداره کند. به جای آنکه خودرواش را در پارکینگ زیرزمینی مأموران ارشد نگه دارد، در آخرین ردیف توقفگاه نگه می‌داشت. این کار را می کرد تا خود را از بقیه جدا نداند. به هر حال هر کاری که می کرد، رئیس بود. مثل بقیه به کافه تریا می‌رفت، سر میزها می‌نشست و با بقیه بچه‌ها گپ و گفتگو داشت. فکر خوبی بود که با بقیه قاطی شود، اما نمی‌توانست به صورت طبیعی کار را ادامه دهد. خیلی خودش را می گرفت به همین دلیل ماجرا چیز دیگری از آب درمی‌آمد.

بدتر از همه وقتی پای جواب دادن رسید، سعی نکرد از کسانی که می کوشید دلشان را به دست بیاورد، دفاع کند. او در مقام رئیس سازمان خود را باخت. شاید اگر

مختصری جربزه داشت، می توانست بخشی از زخمهای بدخیم پیکر سازمان را مرهم بگذارد. اما این کار را نکرد. نتیجه هم معلوم بود، قوه مقننه قانونی تصویب کرد که در این سازمان «سرکش» حکومت کند. کنگره نهادی رسمی را تأسیس کرد که بدون تأیید آن شاخه اجرایی سازمان نمی توانست اقدامی در جهت عملیات مخفی انجام دهد. به موجب این قانون، سیا می بایست عملیات مخفی خود را به کمیته‌ای تسلیم کند که ریاست آن به عهده رئیس جمهور بود. کار تازه‌ای نبود. این کمیته همیشه وجود داشته، فقط اسم آن را می خواستند عوض کنند.

اگر پیشنهاد تصویب می‌شد، رئیس جمهور آن را امضاء می کرد. در هر صورت پیشنهاد موشح ریاست جمهوری حداکثر می‌بایست ظرف شصت روز به اطلاع کنگره برسد.

علاوه بر روند رسمی تر و قانونی عملیات سری کنگره حق مطلع شدن از موضوعات را برای خود منظور داشت. مجلس سنا و کنگره کمیته‌های دائمی نظارت بر اطلاعات را تشکیل دادند. کمیته منتخب دائمی کنگره برای نظارت اطلاعات و کمیته منتخب سنا. به این ترتیب مأموران سیا در برابر کمیته‌های منتخب حاضر می‌شدند تا کباب شوند. به عبارت دیگر ما هم بخشی از بوروکراسی معمول واشنگتن شدیم.

البته نظارت کنگره هیچ ایراد و اشکالی نداشت. در واقع نمایندگان کنگره هم به نوعی مایل به پیشبرد آرمان‌های مردم آمریکا در جهان هستند، البته به صورت کلی، نه اینکه صرفاً مسائلی تحت تأثیر و نفوذ منافع کشوری خارجی برای آمریکا پیش بیاید. اعتراض من به نظارت کنگره این بود که نمایندگان همه‌شان دوست دارند یك پا جاسوس شوند و به همه اطلاعات دسترسی پیدا کنند، در حالی که اصلاً آموزش ندیده‌اند و با دستگاه دروغ‌سنج آزمایش نشده‌اند، درست برعکس مأموران سیا، شورای امنیت ملی و سایر سازمانهای اطلاعاتی. بعضی از همین نمایندگان صلاحیتشان برای استخدام در این سازمانها رد شده بودند. حاضر بودم کلی شرط

ببندم که خیلی از آنها نمی توانستند تحمل یك جلسه دروغ‌سنج را بیاورند.

در شعبه خاورنزدیك جلسات بازپرسی «چرچ / پایك» به چیزی دست نیافت. یکی از دلایل این بود که شعبه خاورنزدیك در مناطقی که کنگره تفحص می کرد، عملیات مخفی اجرا نمی کرد. اما می دانستیم قاعده بازی عوض شده و آن ماجرا شهرت ما را لکه‌دار کرده بود.

جورج بوش به عنوان رئیس سیا آمده بود تا اعتماد از کف رفته سازمان را برگرداند. هم در درون سازمان و هم بیرون از آن کاری شایسته کرد. به عنوان نماینده سابق کنگره موقعیت خوبی داشت که مقرراتی وضع کند که بر مبنای آن روابط مناسبی را با سنا و کنگره برقرار کنیم. به عنوان غریبه‌ای که وارد مجموعه شده بود، خودش اظهار می‌داشت که چیزی از مسائل اطلاعاتی نمی‌داند. با این حال بسرعت ترقی کرد و به زیر و بم سازمان دست یافت. از کار اطلاعاتی خوشش می آمد. ضمناً آن قدر باهوش بود که چم و خم کارها را در اداره کل عملیات به مأموران اهل فن واگذارد. «ویلیام ولز» را به ریاست اداره کل عملیات منصوب کرد و «تد شکلی» را به عنوان دستیار او برگزید.

«شکلی» معاون اداره کل عملیات شد که به نوعی قائم‌مقام هم بود. «بلی» بعد از آنکه بوش دنبال تصمیم «نلسون» به بازنشستگی، «اینو ناچ» را انتخاب کرد که جانشین ژنرال «ورنون والترز» کند، به اداره کل عملیات آمد. «شکلی» خیلی پرتوقع بود. اگر کسی با او درمی‌افتاد، دچار دردسر می‌شد. او ضمناً از حسابگری و تیزبینی برخوردار بود و قابلیت بسیاری داشت.

من با او کنار آمدم، اما نمی توانم بگویم که با او دوست شده بودم. از قابلیت‌های او خوشم می آمد و به دلایلی هیچوقت جنبه‌هایی را به من نشان نداد که بقیه به آنها اعتراض داشتند. می دیدم که در مقابله با بوروکراسی تجاربی دارد و درسهای خوبی از او گرفتم. یکی از عادتهایی که او داشت و من هم تقلید کردم، ضبط و ثبت عملیات حساس در دفتری مخصوص بود. او حتی سابقه مکالمات

تلفنی و پیامهای رمزی را که مخابره می کرد و یا برای او ارسال می کردند، حفظ می کرد. این هم نوعی بایگانی بود که به جای گشتن در فایل‌ها و پرونده‌ها، به پرونده شخصی مراجعه می‌شد. روش او را یك بار امتحان کردم؛ در تحویل اسلحه به ایران. شاید بگویید که در بررسی‌های بعدی پرونده ایران موضوع به ضرر من تمام شد، زیرا بدون پرونده پیام‌ها جایی برای تفسیر غلط و سوء برداشت نمی‌ماند.

شکلی با رئیس شعبه خاور نزدیك دوست و با رئیس من آلن ولف دشمنی داشت. تنها وجه اشتراك او و آلن اشتیاق فراوان آنها برای معاونت اداره کل عملیات بود و هر یك دیگری را شایسته نمی‌دانست. آلن موضوع را به من واگذار کرد. هروقت مسائل عملیات عربی پیش می آمد، ولف مرا سراغ شکلی می‌فرستاد. البته با هم بحث می کردیم که به چه دلیل باید موضوع را به رئیس اطلاع دهیم. این نخستین باری بود که سلسله مراتب اداری را مراعات نمی کردم، اما آخرین بار نبود. شکلی و رئیس اداره کل عملیات ویلیام ولز که ولف از او هم خوشش نمی‌آمد. بارها به من یادآوری کرده بودند که تنها کسی هستم که از طرف شعبه خاور نزدیك حرف می‌زنم و مسائل عملیات عربی را پیش می کشم. آنها ولف را از گردونه خارج کردند با این حساب که بعداً جای او را به من بدهند.

به دلیل اینکه ولف با شکلی و ولز سروکار نداشت، من بیشتر از سایر مأموران هم‌رده‌ام رئیس بوش را می‌دیدم، مخصوصاً در جریان مسائل لیبی. سرهنگ «معمر قذافی» در سال ۱۹۶۹ در طرابلس قدرت را به دست گرفت و «ادریس شاه» را به تبعید فرستاد. در سال ۱۹۷۶ گروه کودتاگران همراه قذافی دچار تشتت شده بود و تعدادی از آنها به مصر پناهنده شدند و برخی به جاهای دیگر و رابطه مصر و لیبی به تیرگی گرایید. قذافی در خاورمیانه یکه‌تازی می کرد و تلاش سادات برای برقراری صلح با اسرائیل به مذاق او خوش نمی‌آمد. ما از سادات حمایت می کردیم، اما متأسفانه توانایی تأثیرگذاری بر روند مسائل در لیبی را

نداشتیم، گرچه منابع اطلاعاتی ما در لیبی فعال بودند.

لیبیایی‌ها مقادیری سلاح پیشرفته از شوروی خریده بودند و خطر مقابله آشکار نظامی با مصر رو به افزایش گذاشت. باید موضوع را به اطلاع رئیس سازمان می‌رساندیم. معمولاً شکلی و ولز، بوش را توجیه می‌کردند. اما چون من مسئول عملیات عربی بودم، مرا صدا می‌کردند تا جزئیات را شرح دهم و نظر خود را بگویم.

طبعاً بیش از همه مأموران هم رده خودم، بوش را می‌دیدم و حتی به جرأت می‌توانم بگویم از رؤسای دوایر هم بیشتر. گاهی پیش می‌آمد که دو نفری با هم دربارهٔ مسائل لیبی و بیروت حرف می‌زدیم.

وضعیت در بیروت به هم ریخته بود و باید همه را تخلیه می‌کردیم. از طریق یك واسطه با «علی حسن سلامه» معروف به ابوحسن در الفتح ارتباط برقرار کردیم. او از خانواده‌های اصل و نسب‌دار فلسطینی بود که پدرش به دست اسرائیلی‌ها کشته شده بود. سلامه در سال ۱۹۷۲ طراح عملیات گروگان‌گیری گروه «سپتامبر سیاه» در المپیك مونیخ بود که به قتل ورزشکاران اسرائیلی انجامید. «یاسر عرفات» رئیس الفتح هم دوست او بود و هم مشاورش. در سه سال و نیمی که از ماجرای المپیك مونیخ می‌گذشت، سلامه تحت حمایت عرفات پرورده شد. او با زن بسیار زیبای لبنانی که دختر شایسته جهان بود، ازدواج کرد. زنش جورجینا ریزك مسیحی بود. سلامه یکی از مورد اعتمادترین افسران عرفات به شمار می‌رفت و فرماندهی محافظان او را به نام نیروی هفده به عهده داشت.

عرفات، سلامه و نیروی هفده را در بیروت جنگ‌زده به حفاظت سفارت آمریکا گمارد تا تمایل الفتح را برای رابطه بهتر با آمریکا نشان دهد.

سیا و مأموران امنیتی سفارت آمریکا در بیروت با سلامه و افراد تحت امر او در مورد مسائل امنیتی ارتباط داشتند. در تابستان ۱۹۷۶ واشنگتن تصمیم گرفت کارمندان سفارت را باز هم کاهش دهد و آمریکایی‌های دیگر را هم ترغیب کند که از محیط آشوبزده خارج شوند. به دلیل بمباران فرودگاه بیروت، امکان خارج کردن

نیروها از آن طریق ممکن نبود. ناوگان ششم نیروی دریایی آمریکا این وظیفه را به عهده گرفت و از طریق قایق‌های نجات به تخلیه افراد پرداخت. تأمین امنیت عملیات به عهده گروه هفده بود.

هنوز مدت زیادی از این ماجرا نگذشته بود که وزارت امور خارجه تصمیم گرفت که افراد سفارت را باز هم تقلیل دهد. بنا شد فقط افراد ضروری بمانند. واشنگتن از همهٔ آمریکایی‌ها خواست بیروت را ترك کنند، البته خیلی‌ها مایل نبودند. کار دشوار بود و اوضاع امنیتی در بیروت وخیم‌تر شده بود. این بار عملیات تخلیه پیچیده‌تر بود، زیرا امکان دسترسی به بندر امن نبود. نفربرهای ناوگان ششم از طریق محلی دورافتاده راهی سفارت شدند و افراد مستقر در آن را تخلیه کردند. با عرفات و سلامه هماهنگ کردیم تا واحد او تأمین امنیت سفارت و نقطه تخلیه را به عهده بگیرد.

ما مرکز عملیات را در سازمان تشکیل دادیم تا جریان تخلیه نیروها را دنبال کنیم. همه منابع اطلاعاتی را به واحدهای شعبه خاور نزدیك در عرشه ناوگان ششم منعکس می‌کردیم که آنها هم به نوبه خود به فرماندهی ناوگان منتقل می‌کردند. او خیلی نگران بمباران و آسیب دیدن نیروهای خود و پرسنل سفارت بود. همهٔ ما آشفته بودیم. بوش نیمه‌شب از اتاق بحران کاخ سفید آمد که در آنجا مأموران ارشد وقایع را دنبال می‌کردند تا در مرکز عملیات به ما ملحق شوند. کلر با عرق‌گیر و زیرشلوار در میان ما نشسته بود. بوش هم همین‌طور در میان همکاران خود در کاخ سفید نشسته بود. بچه‌ها هم چقدر خوششان آمده بود.

ناگهان پیامی از واحد ما در عرشه ناو رسید، مبنی بر اینکه از عمق محل تخلیه نیروها اطمینان ندارند. ناوگان ششم آماده بود که نفربرهای خود را به سمت ساحل راهی کند. نیروی دریایی نقشه عمق را نداشت و راهی هم برای به دست آوردن آن و اطمینان نداشت. اول فکر کردم یکی از مأموران خود را در بیروت بفرستیم که عمق آب را اندازه بگیرد. بعد به فکر راه مطمئن‌تری افتادم. یادم آمد که

یکی از مأموران من به اسم «هنری میلرجونز» یك بار به من گفته بود که در گذشته در آن نقطه پرت در دریا شیرجه می‌رفت. به هنری تلفن کردم و سرانجام او را در اتاق عملیات پیدا کردم که در وزارت امور خارجه تشکیل شده بود. از او پرسیدم که عمق محل را چقدر برآورد می کند و او به من گفت. می‌دانستم که برآوردش مطابق با نیاز نفربرهای نیروی دریایی است. فوراً عمق محل را مخابره کردیم و عملیات نجات به سهولت به پایان رسید.

در ۲۲ ژانویه ۱۹۷۹ علی حسن سلامه که موارد حفاظتی را در تغییر مسیر محل کار و خانه‌اش رعایت نکرده بود، با انفجار بمبی که بر سر راه همیشگی او کار گذاشته بودند، کشته شد. به نظر من کار اسرائیلی‌ها بود که به انتقام عملیات او در مونیخ صورت گرفت. آنها حافظه‌ای دارند که چیزی را فراموش نمی کنند. با این حال آنها می‌دانستند که او به ما کمك کرده و احتمالاً جان بسیاری از افراد ما را به هنگام عملیات تخلیه نجات داده بود و ما مدیون او بودیم.

همهٔ آنهایی که در سازمان کار می کردند، دلشان می‌خواست جورج بوش در مقام ریاست سازمان دوام بیاورد. اما در پاییز ۱۹۷۶ فورد انتخاب ریاست جمهوری را باخت. وقتی «جیمی کارتر» به ریاست جمهوری رسید، تصمیم گرفت به جای جورج بوش، دریادار «استانسفیلد ترنر» را بگذارد که انتخابی میمون نبود. ترنر هم مثل کارتر اخلاق‌گرا بود و قبول نداشت که عملیات اطلاعاتی و جاسوسی از نظر اخلاقی کار درستی باشد. ترنر فرد روشن و منورالفکری بود. او نمونه کامل افسر نیروی دریایی متکی به تصمیمات خود بود. گرچه دراساس کار اشکال وجود داشت.

سالها بعد ژنرال «ویلیام ادوم» رئیس شورای امنیت ملی وقت، موضوع را برایم تشریح کرد. او گفت که دریادار گروه ناوهواپیمابر در شمال غربی اقیانوس آرام با سلاح اتمی مرد تنهایی است، مخصوصاً در دل شب تاریك زمستان. بسته به موقعیت شاید نگران شود اگر به او دستور دهند که هواپیماهای تحت امرش بمب

اتمی رها کنند. مسائل اخلاقی از این دست خیلی روشن نیست و ماهها وقت می برد تا از اختلاط سیاه و سفید، رنگ خاکستری پدید آید.

به علاوه مشکل زمانی بروز می کند که او تنها دریادار عهده‌دار فرمان است. هیچیك از افراد زیردست او که مشتی سرهنگ و سروان هستند، برای انجام وظیفه روی عرشه نمی آیند و وقتی پای بحث پیش کشیده شود، حرفی جز «بله قربان، اطاعت می‌شود» بر زبان نمی‌رانند. بنابراین دریادار کسی را ندارد که با او درددل کند و در خود فرو می‌رود و تیرگی نه تنها دنیای مادی اطراف بلکه اندیشه او را هم درخود فرو می‌برد. در مقابل هم‌ردیف دریادار در نیروی زمینی فرمانده نیروست که چهار یا پنج افسر ارشد را در هنگام اضطرار به همراه دارد. گرچه امکان دارد از حیث رتبه در درجه پایین‌تری قرار داشته باشد اما به هر حال می توانند حرفشان را بزنند.

ترنر به نظر می‌رسید هراسیده است و از ما مأموران سازمان جاسوسی به حد افراط می ترسد. مشاوران و قائم‌مقامهای خود را از نیروی دریایی انتخاب کرد. کلی دربان و خدم دوربرش را گرفتند. هر قدر که بوش در دسترس بود، او خود را در برج عاج نشانده بود.

او «روستی ویلیامز» را هم استخدام کرد و یکی از مأموریتهایش این بود که بداند گزارش «کینزی» چقدر در مورد سازمان صحت دارد. به نظر می‌رسید ویلیامز نقش چشم‌چران هیز سازمان را به عهده داشت.

ویلیامز و ترنر همیشه در مورد مسائل اخلاقی موعظه می کردند، آنها در مورد عیاشی و طلاق نظر خوشی نداشتند. میزان طلاق در سازمان جاسوسی زیاد بود و دلایل زیادی هم داشت.

ساعات طولانی کار، سفر، اضطراب و میگساری فراوان از جمله آن علل بود. بسیاری از فعالیت‌ها شبانه بود و اگر زندگی به مشکلی برمی‌خورد، زن فکرش هزار راه می‌رفت. البته گاهی ظن همسر بیراه نبود.

اینکه ویلیامز و ترنر دربارهٔ مشکل جار و جنجال می کردند باعث از بین رفتن

آن نمی‌شد. تحقیق دربارهٔ «رفتار شخصی غیراخلاقی» زمانی که پس زمینه امنیتی داشت، کاری قانونی به شمار می‌آمد، اما ویلیامز به نظر بیشتر به اخلاقیات اهمیت می‌داد تا مسائل امنیتی. از قضای روزگار ترنر و ویلیامز از سیا نرفته، زنهایشان را طلاق دادند و دوباره ازدواج کردند. آنها کلی در اداره کل عملیات دشمنی آفریدند و سرانجام خودشان به رنگ ما درآمدند. نمی‌دانم به این نتیجه رسیدند که شانه به شانه رفتن با جاسوسان باعث سرایت عیبهای آنها می‌شود یا نه.

ترنر در مقام ریاست سازمان دوران بدی را گذراند، فقط در یك مورد اساسی کاملاً محق بود و در مورد دیگر به ناحق داد و قال می‌کرد. می کوشید دفتر معاون اداره کل عملیات را از «جاسوس بزرگ» اسمی به ریاست اداره کل تبدیل کند. او متوجه شده بود که دنیا عوض شده و با روزگار آلن دالس فرق کرده است. در حال و هوای فعلی مدیر اداره کل عملیات و قائم‌مقام او سه وظیفه به عهده داشت؛ به جای آنکه نقش مأموران ویژه را بازی کنند و درگیر عملیات شوند، نگران بودجه، پرسنل و کنگره بودند، حالا الزاماً ترتیب کار این طور نبود.

ترنر، «جان مك ماهون» را به عنوان مدیر اداره کل عملیات، از معاونت علم و تکنولوژی به سازمان منتقل کرد. سابقه مك‌ماهون و این واقعیت که در درون سازمان شکل نگرفته بود، ترنر را جلب کرد، زیرا معتقد بود کارهای مدیر اداره کل عملیات را بخوبی اداره می‌کند. در عوض مك‌ماهون به حرفه جاسوسی علاقمند شد و به واقع سازمان جاسوسی هرگز طبق میل ترنر اداره نشد. «جان اشتاین» دوست من از دوران دانشکده افسری از پست ریاست شعبه در بروکسل منفصل شد و او را به عنوان معاون منصوب کردند.

ترنر بعد از آنکه رئیس سیا شد، برای تعدادی از مأموران مهم و جاسوسان رده بالا کارت قرمز داد. ترنر را همیشه به دلیل اخراج سرزنش می‌کردند. در واقع ابتدا «بیل نلسون» رئیس وقت اداره کل عملیات که سنگ بنای کار را گذاشت، زیرا می‌خواست سازمان جاسوسی را از قدرت زیادی که به دست آورده و از زمان جنگ

ویتنام متورم شده بود، خلع کند.

در سیا باید کارتان را با خودتان به خانه ببرید، البته نه روی کاغذ بلکه در سر تان. من اغلب در رختخواب که دراز می کشم، دائماً به فکر راههایی هستم که باید کارها را به آن طریق پیش ببرم. در سمینارهای دیرهنگام شبها، طبق عادت بلند می‌شدم و بسرعت یکی دو بستنی می‌خوردم. بعد از آن دو سه مورد درد شدیدی در جناق خودم حس کردم. آنقدری طول نکشید. فکر کردم لابد کشیدگی عضلات باشد.

در ۲۹ ژوئیه ۱۹۷۷ حدود ساعت یك بامداد بلند شدم و سر یخچال رفتم تا بستنی وانیلی بخورم. در آشپزخانه ایستاده بودم که درد دوباره به سراغ من آمد. به رختخواب رفتم اما درد کم نشد. وقتی بلند شدم کمی آرام گرفتم.

وقتی متوجه شدم که درد گسترش پیدا می کند و حال خوشی ندارم، هلگا را بیدار کردم. به نظرم بیماری خطرناك شده بود و ربطی به بستنی نداشت. از هلگا خواستم مرا به بیمارستان برساند. هلگا رانندگی نکرد مرا هم نگذاشت پشت فرمان بنشینم. با تاکسی به بیمارستان رفتم. بازوی چپم سر شده بود. این علامت مصیبت در راه بود. خوشبختانه متخصص قلب در بخش اورژانس سرپست خود بود.

همین طور که چشم به سقف دوخته بودم و کاردیولوژیست نوار قلب را می‌خواند، آنچه را می‌دانستم به من گفت. گفت که حمله قلبی داشته‌ام و انسداد شرایین راست به من دست داده است. در چهل و پنج سالگی حاصل شبها و روزهای طولانی، اضطراب و میگساری چیزی نمانده بود دخل مرا بیاورد. یکراست مرا به بخش مراقبت ویژه بردند. فکر مردن را نمی کردم. مانده بودم باقی عمرم چکار کنم.

دو روز بعد پرستاری آمد و به من گفت که یکی تلفن زده و می‌خواهد بداند آیا آن قدر حالم خوب شده که جواب تلفن بدهم. تا آن موقع تلفن زدن قدغن بود. دکتر گفت که اشکالی ندارد. صدای آلن ولف از آن سوی خط بلند شد: «هورا! به گروه هفده ارتقاء پیدا کردی.»

به نظرم رسید گروه هفده که معادل سرلشگری بود، رتبه خوبی برای بازنشستگی به شمار می‌رود. سال قبل من و هلگا خانه‌ای در باهاما خریدیم که تعطیلات را آنجا بگذرانیم. در تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و به این فکر می‌کردم زندگی در کلبه‌ای دور افتاده و در میان تاب بین دو درخت نخل چه کیفی دارد، طبعاً بهتر از مدال لیاقتی بود که بعد از مرگ به آدم می‌دادند.

در مدت بستری شدن، غرق گل و کتاب و کارت پستال دوستان بودم که از سازمان و بیرون آن می‌رسید. ابتدا متوجه ماجرا نشده بودم، اما بعداً فهمیدم که منشی‌ام «جوانی جاج» این مداوا را برایم ترتیب داده است. نمی‌دانستم چطور شد که به فکر این کار افتاده بود.

مقامات بیمارستان هم از سکته قلبی من و هم بهبود سریع من تعجب کرده بودند. وقتی کاردیولوژیست من چهل و پنج روز بعد نتایج آزمایش را دید متوجه شد که عروق سمت چپ قلب بهبود پیدا کرده. وقتی نتایج نمودار قلبی را دید لبخندی زد و گفت: «لازم نیست آن ویلای باهاما را گز کنی.» معلوم شد که فقط نصف عروق کرونر کار می‌کند. هیچ نیازی به جراحی و مداوا نبود. رو به بهبود می‌رفتم.

دکترها حتی سیگار کشیدن را هم قدغن نکرده بودند. از همه بهتر این بود که می‌توانستم به مأموریت خارج از کشور بروم. کادر پزشکی سازمان که دلشان می‌خواست ملاحظه کار باشند، حاضر نبودند مرا به مأموریت خارج از کشور بفرستند، مگر آنکه مشکل قلبی نداشته باشم. بعد از بررسی همه مدارك پذیرفتند که مرا به هر جایی که لازم باشد، بفرستند.

تا مدتی به نظر می‌رسید که در مقر سازمان بمانم. ولف می‌خواست من به عنوان رئیس شعبه خاور نزدیك جای او را بگیرم، اما ظاهراً در سازمان مدتی بود که کوس مدیریت کارآمد را می‌زدند. من هم یکی از اولین مأموران سازمان جاسوسی بودم که بخشی از این مدیریت کارآمد شامل حال من می‌شد، برخی می‌گفتند آخرین نفرم. در فرض کسی نمی‌توانست بی آنکه دورهٔ ریاست یك پایگاه را

بگذراند، رئیس دایره شود و این امر به مثابه چاله‌ای در سابقه استخدامی من جا باز کرده بود. بدین ترتیب وقتی گروهی از مأموران ارشد در اواخر سال ۱۹۷۷ با من جلسه‌ای داشتند که برای رفقای آنها برنامه‌ای بریزم تصمیم گرفتند که در سال ۱۹۷۹ مرا به ریاست واحد رم بگمارند. در عین حال پیش از آنکه آموزش زبان ایتالیایی را آغاز کنم به معاونت دایره اروپای جنوبی منصوب شدم تا دایره اطلاعاتم گسترده‌تر شود و با ایتالیا به طور خاص و اروپا به صورت عام آشنا شوم.

معاون دایره جنوب اروپا ۱۹۷۹-۱۹۷۸

من رئیس دایره اروپا «ریچارد استالتس» را نمی‌شناختم، اما عملکرد او را در مقام ریاست دایره شوروی می‌ستودم، استالتس، مرد بسیار شریف و دقیقی بود، احتمالاً به خاطر اینکه کلاً در عملیات شوروی و اروپای شرقی درگیر بود. مأمورانی از این دست احتمالاً تمایلی به ماجراجویی نداشتند.

زمانی که در دایره اروپا بودم، به یك مأمور فرانسوی برخوردم که در آمریکا جاسوسی صنعتی می‌کرد. زمانی که به او برخوردیم کارش را تمام کرده بود. پدیده تازه‌ای بود. حداقل برای ما تازگی داشت. نمی‌دانستیم چکار کنیم. سرانجام تصمیم گرفتیم فرانسوی یاد شده را متهم نکنیم، بلکه اطلاعات خودمان را برای روز مبادا نگه داریم. این از آن روشهای «دوستانه‌ای» است که سازمانهای جاسوسی پته همدیگر را روی آب نمی‌اندازند. واضح است که فرانسوی‌ها قاعدتاً فراموش کرده بودند که در سال ۱۹۹۵ سیا را به جاسوسی صنعتی متهم کردند.

در اواخر سال ۱۹۷۷ گروهی از مأموران ارشد گردهم آمدند تا پرونده‌های دو مأمور برجسته امور شوروی را مرور کنند که به ما خیانت کرده بودند. در هیأت مذکور رئیس اداره ضداطلاعات، دو رئیس پیشین دایره شوروی یك مأمور ارشد مسکو، روستی ویلیامز و من شرکت داشتیم.

سوای من و ویلیامز، همهٔ این مأموران، تجاربی فراتر از عناوین خود

داشتند. در واقع فقط یك نفر را می‌شد متخصص امور شوروی نامید. هیچکدام کارشناس ضداطلاعات نبودند. هفته‌ای سه روز به مدت چندین هفته پرونده‌ها را بررسی می کردیم و با مأموران بحث می کردیم و پرونده‌ها را ورق می‌زدیم و مسائل مختلف را میان خود به بحث می گذاشتیم.

می‌خواستیم بدانیم چرا به ما پشت کرده‌اند؟ آیا اشکال کار در نحوه فعالیت ما بوده؟ آیا مأموران از همان ابتدا نزد شوروی‌ها لو رفته بودند؟ آیا اطلاعاتی که آنها فراهم می‌آوردند خارج از مجموعه مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت؟ آیا در سازمان خیانت شده بود؟ آیا رفتار و کردار مأموران بوده که آنها را به دام ضداطلاعات شوروی‌ها انداخته بود؟ خیلی از مأموران در موارد لزوم نمی‌توانستند جلوی خود را بگیرند. آنها به رغم توصیه‌های ما کارهایی می کردند که در نهایت به خودشان ضربه می‌زد. همین ایمز خائن را نگاه کنید با آن ماشین گران قیمت و آن خانه‌اش.

بعد از تکمیل ماجرا و مطالعه کامل پرونده‌ها، هیأت به این نتیجه رسید که عامل سقوط مأموران، اعمال و رفتار خودشان بوده است. واقعیت ماجرا این بود که از همان ابتدا می‌شد ماجرا را حدس زد. بعد از مشاوره فراوان با مأموران ارشد و بررسی کلیه جوانب و احتمالات برای موارد بعدی ضبط شد، اما پرونده را به بایگانی نسپردند. از قرار فقط ضداطلاعات شوروی‌ها و متخصصان امور شوروی نبودند که دیدی کوته‌فکرانه داشتند، آنهم به دلیل تجارب کم و تحرك نداشتن. این وضعیت در تضاد و تقابل با سوءمدیریت در بررسی‌های کارشناسانه خائنین از طریق ریچارد ایمز خائن قرار داشت. به نظر می‌رسید که استالتس، دوران پراشتباه تحقیقات تجربه سال ۱۹۷۷ خود را فراموش کرده بود.

برای آمادگی مأموریت ایتالیا قرار شد زبان ایتالیایی یاد بگیرم. معلمین مهربان و بی نهایت هوشمند من تلاش فراوانی به خرج می‌دادند که من زبان یاد بگیرم. امیدوارم رئیس گروه مدرسین کتاب گرامر ایتالیایی‌اش را نوشته باشد. توانایی او در ساده کردن و تدریس شفاف گرامر ایتالیایی معرکه بود.

از نظر حرفه‌ای مدتی را که در سازمان گذراندم خیلی مفید بود. مسئولیت‌هایی را به عهده گرفتم و روابطی با این و آن در وزارت خارجه، پنتاگون و جاهای مفید دیگر به هم زدم. چقدر هم خوب شد که در این رابطه‌ها دوستی عزیز پیدا کردم به اسم «آلن ولف» که در حرکتی دیگر، رئیس دایره اروپا شد. با هم نشسته بودیم و یك نوشیدنی تازه را امتحان می کردیم، به من گفت: «خیالِ کردی به این راحتی می توانی از دست من در بروی!»

فصل دهم

رم ۸۱-۱۹۷۹

وقتی سازمان در این باره بحث می کند که برای مأموریت بعدی فرد زره‌پوش تدارك ببیند، معلوم می‌شود که کار خیلی مهم است. در سال ۱۹۷۹، رم پایتخت وحشت ایتالیا بود. طبق آمار رسمی دولت در نیمه اول دهه هفتاد سالانه دو هزار عمل تروریستی صورت گرفته بود که بیش از چهل تای آنها به قتل منجر شد. بریگادهای سرخ کاملاً علنی دست به ترور می‌زدند. در مارس ۱۹۷۸ نخست‌وزیر دموکرات مسیحی پیشین، «آلدومورو» را ربودند، به‌رغم آنکه پنج محافظ داشت. محافظان او را در عملیات کمین کشتند و مورو را دو ماه در اسارت خود داشتند تا به قتل رساندند. بعداً جنازه‌اش را به شکلی وقیحانه در صندوق عقب یك رنو گذاشتند.

این موضوع ایتالیایی‌ها را تکان داد. آدم‌ربایی در ایتالیا به صورت سنت در آمده بود و سابقه دیرینی داشت. اما حالا که مورو از سردمداران سیاست، تأمین جانی نداشت هیچکس دیگر هم نمی‌توانست تأمین داشته باشد.

غیر از بریگادهای سرخ هم گروههای تروریستی فلسطین و هم لیبی از رم به عنوان پایگاه استفاده می کردند. سازمان هم کلیه عملیات تروریستی را با دقت دنبال می کرد. گر چه بریگادهای سرخ کاری به کار آمریکایی‌ها نداشتند، اما وقتی فلسطینی‌ها و لیبیایی‌ها پایشان به میان می آمد ما هم بالقوه در خطر آدم‌ربایی قرار می گرفتیم.

سازمان می‌خواست مطمئن شود که ابواب جمعی‌اش فنون دفاع از خود را یاد گرفته‌اند. قبل از حرکت به رم کلیه مأموران را برای یك دوره دوهفته‌ای رانندگی و استفاده از سلاح به فارم فرستادند. هلگا به آرامی اما با جدیت گفت که او هم می‌خواهد در این دوره شرکت کند. غیر از مأموران سیا وابستگان آنها هم در معرض خطر بودند. راضی کردن سازمان به این امر کمی بحث و جدل لازم داشت که سر انجام پذیرفتند. زنان دیگر هم به او تأسی کردند. به خاطر اصرار و پافشاری‌اش به او احترام زیادی گذاشتم.

رانندگی دفاعی را با سناریوهای مختلف به ما یاد می‌دادند. مثلاً اگر کامیونی جاده را می‌بست باید به طرق مختلف از پس آن برمی آمدیم. از دنده عقب گرفته تا گرد کردن صد و هشتاد درجه یا کوبیدن به موانع ایجاد شده. ماشین‌های آموزشی دوره را نیروهای انتظامی مصادره کرده بودند و بعد از کلی تمرین و به این‌ور و آن‌ور کوبیدن به صورت مشتی آهن‌پاره در آمد.

البته وضع مطلوب وضعی بود که در آن گیر تروریست‌ها نیفتی. بخش دیگر آموزش هوشیاری‌های لازم در برابر خطرات بود. در پایان محافظت ضدتروریستی به خود آدم بستگی داشت که می‌خواستند شکارش کنند. به‌محض اینکه وضع غیر عادی را حس کردی باید وارد عمل شوی و گرنه زمانی که تروریست‌ها را ببینی دیگر دیر شده است و نمی‌توان کاری کرد.

از دوره خوشم آمده بود و مربیان هم کار آزموده، حرفه‌ای و صبور بودند. تماشای دیگران که جمع شده بودند و روش‌های مقابله را تمرین می کردند با مزه

بود. منشی‌ها و مأموران در رده‌های مختلف و بالاتر از همه آنها هلگا بالا و پایین می‌پریدند. هوشیاری و دقت او را می‌دیدم و خوشم می‌آمد که چپ و راست را می‌پایید و از توی آینه ماشین‌های پشت سری را زیر نظر داشت وقتی راه افتادیم به رم برویم یاد گرفته بود که چطور توی خیابان ویراژ بدهد و با سرعت زیاد دور بزند. ضمناً تیراندازی با براونینگ ۹ میلی‌متری و اسمیت اَندوسِن کالیبر ۰/۳۸ را آموخت که اسلحه استاندارد مأموران اف بی آی بود. این هم از موفقیت‌های چشمگیر او بود و من به او افتخار می کردم. تا جایی که می‌دانستم در عمرش گلوله‌ای شلیك نکرده بود.

یکی از مفیدترین چیزهایی که در طی دوره یاد گرفتم این بود که تپانچه دوازده تیر اتوماتیك با گلوله‌های انفجاری بهترین وسیله دفاعی است. برای مقابله با دزد یا تروریست صدای همین تپانچه کافی است تا دست و پایش را گم کند.

به عنوان رئیس قرار بود ماشین خودم را داشته باشم همراه با راننده ایتالیایی. راننده را سازمان امنیت ایتالیا از صافی گذرانده بود و علاوه بر رانندگی خوب فنون دفاعی و گریز از خطر را می‌دانست. او به عنوان راننده احتمالاً کارآمدتر و هشیار تر از من عمل می کرد. اما اگر با راه‌بندان روبرو می‌شد به احتمال قوی و معقول تردید به خود راه می‌داد و حاضر نمی‌شد ماشین را به موانع سر راه بکوبد؛ مگر از یك راننده چه انتظاری می‌رفت. به هر صورت، او انگیزه و محرك مرا در شکستن خط راه‌بندان نداشت. به همین دلیل تصمیم گرفتم رانندگی را خودم به عهده بگیرم.

با این تصمیم مسأله ماشین ضد گلوله مطرح شد. سازمان تصمیم گرفته بود در محل‌های خطرناکی مثل رم برای رؤسای واحد ماشین ضد گلوله سفارشی درست کند. البته این ماشین‌ها مثل لیموزین ریاست جمهوری ضد گلوله نبود، اما به هر صورت چپ و راست آهن‌ها را به هم می‌بافتند تا چیزی از آن رد نشود، نمی‌شود توی صندلی و لای در و جرز را آهن کشی کنی و ماشین سنگین نشود،

سنگین هم که شد کندتر حرکت می کند. شیشه پنجره ماشین ضد گلوله را هم که نمی‌شود پایین بکشی. اصلاً حال و حوصله نداشتم که دو یا سه سال توی مرسدس بنزی خفه بشوم که مثل کرگدن بسته‌بندی شده بود. این را هم می‌دانستم که اسلحه‌ای هست که گلوله آن از «ضد گلوله» ترین ماشین‌ها هم می گذرد و تروریست‌ها همواره دنبال چنین اسلحه‌ای هستند. من دنبال ماشینی می گشتم که کاملاً قابل انعطاف باشد و با فرمان نرم و سریع در خیابانها با آن ویراژ بدهم. یك آلفارومئو انتخاب کردم. ماشین تیز و تندی بود که در خیابانهای پر رفت و آمد و گلوگاههای رم بسرعت می‌پیچید.

من و هلگا و طارق در روزهای سخت ماه اوت ۱۹۷۹ به رم وارد شدیم. هفته بعد را در اولین دوره انتقالی با «هیو مونتگمری» رئیس سابق گذراندم. مونتگمری یکی از بزرگترین زبان شناسان سازمان بود و با این حال که مرد نازنینی بود، از دیدن من خوشحال نشد. به عنوان مأمور ارشد که هر ترفندی که می توانست زد تا جلوی آمدن مرا بگیرد و من می‌دانستم. گر چه می‌دانستم که نیت بدی نسبت به من ندارد، اما دلش می خواست مأموریت خود را تا یك سال کش بدهد، و لی به هر حال سیستم به رغم تلاش مونتگمری برای بقاء، با او مخالفت کرد، اما مونتگمری رفتن خود را به تعویق انداخت تا آنکه موضوع به جایی رسید که من طاقتم تمام شد بچه‌ای داشتم که باید او را به مدرسه می‌فرستادم. طارق شش ساله بود و در مدرسه بین‌المللی ثبت نام کرد.

تازه به رم رسیده بودم که مجله چپگرایی به اسم پانوراما خبری در باره من چاپ کرد و نوشت که من رئیس تازه سیاه در رم هستم. این دقیقاً همان چیزی است که آدم دلش نمی‌خواهد بشنود. بیچاره «ریچارد ولچ» رئیس پایگاه آتن را همین‌طور دادند لب تیغ تا تروریست‌ها حسابش را برسند. پانوراما محل زندگی مرا معین نکرده بود. اما این اولین مقاله از مجموعه نوشته‌هایی بود که طی سالها و حتی بعد از بازنشستگی در مطبوعات ایتالیایی به چاپ رسید. در رم همه

می‌خواستند بدانند که رئیس شعبه سیا در رم کیست و این کار دشواری نبود، زیرا من روابط زیادی با افراد مختلف در رده‌های اداری و سیاسی داشتم و طبعاً امکان درز خبر هم می‌رفت.

به دلیل اینکه مأموران سیا در سراسر جهان هدف اقدامات تروریستی بودند، سازمان اجازه حمل سلاح صادر می‌کرد و معمولاً تپانچه‌های خودکار ۹ میلی‌متری براونینگ سفارش می‌داد. این تپانچه‌ها در گاوصندوقی نگهداری می‌شد. اگر رئیسی حس می‌کرد افرادش به خطر افتاده‌اند با لانگلی مکاتبه می‌کرد تا مجوز حمل سلاح به فرد داده شود. با هماهنگی سفارت و موافقت مرکز این کار صورت می‌گرفت.

من معمولاً در رم سلاح حمل می‌کردم که خلاف مقررات بود، اما تپانچه خودم بود نه تپانچه با مجوز دولت آمریکا. من همیشه تپانچه خودم را ترجیح می‌دادم، گر چه این را هم می‌دانستم که در برابر تروریست‌ها این تپانچه اسباب بازی هم نیست، زیرا برای کاربرد آن به صورت مؤثر باید کلی تمرین می‌کردم و وقت تمرین هم نبود. حمل سلاح در زمانی که خطر در کمین بود، به من حس امنیت می‌بخشید، حتی اگر امنیت کشکی بود. در اوضاع خطرناك شك داشتم که تپانچه را از غلاف بکشم و يك دور گلوله خالی کنم. بهترین دفاع همیشه هوشیاری و حرکت با چشم باز در اطراف است.

وقتی به رم رفتم قصد نداشتم به دلایل امنیتی به خانه مونتگمری بروم. از نظر من و هلگا پیدا کردن جا مستلزم آن بود که ضمن تأمین امنیت، جادار باشد. زیرا بخشی از کار رئیس در اداره معظمی مثل رم آسایش و تفریح اوست. خانه رئیس الزاماً می‌بایست از زیبایی نسبی و به قول ایتالیایی‌ها «بلافیگورا» برخوردار باشد.

«پالاتسو» عبارت ایتالیایی معادل کاخ است، اما در اثر کثرت استعمال حالا به هر خانه نسبتاً بزرگی هم می‌گویند. کاخ ما آپارتمان بزرگی در طبقه دوم ساختمانی در محله اعیان نشین پاریولی بود که بر باغها و ساختمانهای «ویلا بورگیس» اقامتگاه سفیر آمریکا اشراف داشت. آپارتمان دلبازی بود که ایوان آن

سراسری بود و رو به بوستان مقابل باز می‌شد.

ساختمان ما دو ویژگی هم داشت که آن را مناسب حال می‌کرد. اولاً کوچه‌ای که در آن قرار داشت از دو خیابان اصلی راه داشت. حسن دوم آن نزدیکی‌اش به سفارت بود که پای پیاده هم می‌توانستیم خودمان را به آنجا برسانیم.

مالك خانه از خانواده‌های متمول رم به حساب می‌آمد که مدت کوتاهی قبل از آمدن ما پدر خانواده را مافیای ساردنی به گروگان گرفته بودند تا پول بگیرند.

خانواده که می‌خواستند مانع از تکرار حادثه آدم‌ربایی شوند، ضریب حفاظت خانه را بالا برده بودند. ساختمان نسبتاً نوساز پارکینگ زیرزمینی داشت. یك سرایدار سرخانه هم در مجتمع زندگی می‌کرد که هم بر نظافت نظارت داشت و هم نگهبانی می‌داد. سال اول نگهبان مسلحی را هم دم مجتمع مأمور کردیم که شبها نگهبانی می‌داد. گرچه همه اینها خوب بود، اما می‌دانستم که نمی‌شد اطمینان چندانی به آنها بکنیم. اگر تروریست‌ها دنبال آدم بودند و اگر واقعاً کسی قصد جان یکی را می‌کرد، چیزی جلودارشان نبود. اما حداقل کاری که می‌توانستم بکنم دشوار کردن کار آنها بود.

بعد از رفتن هیو مونتگمری، آشپز خوش دست او را گرفتم که از قضای روزگار نپالی بود. رام مالاکار مدتی آشپز یکی از مأمورانی بود که به جای من به نپال فرستادند بعد از مدتی همان مأمور در رم به سمت ریاست رسید و آشپز خودش را هم آورد. رام چندین دوره آشپز رؤسای سیا در رم بود.

شاید خنده‌تان بگیرد، اما رام بیشتر از هر کس دیگری در دفتر رم سابقه داشت. بخش جدی قضیه هم این بود که از نظر حفاظتی خطر داشت. نگهداشتن هر مأموری به مدت طولانی به صلاح نبود. هر چند وفاداری او جای شك باقی نگذاشته بود، اما در مدت زمان طولانی اطلاعات او از حد می‌گذشت. اگر کسی به او دست می‌یافت، احتمال ایجاد مشکل حفاظتی وجود داشت. اگر من مأمور اطلاعات دشمن بودم و می‌خواستم میکروفونی را در خانه دوان کلاریج کار

بگذارم رام مالاکار اولین طعمه من بود.

داستان مالاکار پایان رضایت‌بخشی داشت. رئیسی که او را آورده بود، درگیر فعالیت‌های سازمانهای کاتولیکی شد. حتی پیش از آنکه رم را ترک کنم، رام مجوز ورود به خاك آمریکا را کسب کرد. به سویت‌لند، مریلند رفت و در نزدیکی واشنگتن سرآشپز مرکز مبارزه با الکل و بازپروری کلیسای کاتولیك شد.

در تمام مدتی که در رم بودیم. رام فرصت سرخاراندن نداشت زیرا همیشه میهمان داشتیم. هلگا اسم خانه‌مان را گذاشته بود «ایستگاه راه‌آهن» بس که آدم می‌آمد و می‌رفت. خود من هم هر وقت می‌خواستم به اداره بروم، قدم می‌زدم. یك ربع ساعت طول می‌کشید تا از ویاونتو به آنجا برسم.

دفتر کار کوچك و جمع و جوری داشتم که دیوارهای آن را با کاغذ ابریشمی پوشانده بودند و جا به جا طلاکاری و چوب و تزئینات به چشم می‌خورد. پیش‌بخاری مرمر قشنگی توی اتاقم بود. دست کمی از موزه نداشت. راهرو که به اتاق من منتهی می‌شد به اتاق انتظار هم راه داشت. پرده‌های ابریشم به ارتفاع ۱/۵ متر در و دیوار را پوشانده بود. اگر پرده‌ها را کنار می‌زدی عبارتی از موسولینی را به خط زر می‌دیدی. پرده‌ها را به منظور پوشاندن گندکاری‌های موسولینی کشیده بودند. رم همین طور بود، اگر لایه شفاف و براق رویی را کنار بزنی چیزی در آن زیر پنهان است.

تازه دو روز بود که به رم آمده بودم. معاون رئیس میهمانی خداحافظی ترتیب داد. اگر اشتباه نکنم یکی بود به اسم «آلن هولمز» پسر سفیر معروف. آلن از رم رفت و نهایتاً به سفارت آمریکا در پرتغال منصوب شد، اما از آن به بعد رد او را گم کردم. بعدها که «کلینتون» به قدرت رسید، معاون وزیر دفاع برای درگیری‌های محدود شد، پستی که با توجه به استعدادهای او خیلی پایین بود، زیرا کلینتون و نظامیان آمریکا به مسئولیت‌ها و اهداف این اداره اهمیتی نمی‌دادند.

در اوایل میهمانی من و هولمز با هم حرف می‌زدیم که هولمز گفت: «شرط

می‌بندم که نصف کارمندان شما از اینکه به رم آمده‌اند پشیمان هستند.» از حیرت زبانم بند آمد. من هنوز کارمندانم را ندیده بودم و رم به نظر من خیلی زیبا بود. قبل از آنکه دلیل حرف او را بپرسم زن زیبای وابسته سیاسی «رابرت فرووبك» او را کشید و برد. متأسفانه هولمز کاملاً حق داشت.

آمریکایی‌های بسیاری که مأمور رم می‌شدند، ناراضی بودند که در مورد ابواب جمعی سیا اصلاً قابل تصور نبود. کارمندان دولت آمریکا که از محل مأموریت خود در جنوب آسیا، خاورمیانه و آفریقا به آمریکا برمی‌گشتند چند روزی در رم می‌ماندند. آنها مثل گردشگران در هتل‌های خوب می‌ماندند به جاهای دیدنی می‌رفتند و از غذاها و نوشابه‌های آنجا لذت می‌بردند. خیلی از آنها هم دلشان می‌خواست مأموریتی در رم بگیرند و چند صباحی در آن شهر بمانند. برای چنین مأموریت‌هایی، خوش رقصی هم می‌کردند.

تازه بعد از مأموریت، به خود می‌آمدند و می‌فهمیدند که کلاه سرشان رفته. وقتی از مأموریت‌های مکرر آفریقا و خاورمیانه به رم منتقل می‌شدند، می‌فهمیدند که دوباره به جهان سوم برگشته‌اند. آنهایی هم که از شمال اروپا به رم منتقل می‌شدند، خوشحال از اینکه در اروپا هستند خود را در جهان سوم می‌یافتند. هر دو گروه احساس غبن می‌کردند.

تفاوت زیادی است بین گردشگری در رم و زندگی در آنجا. عده‌ای می‌گفتند دو ایتالیا وجود دارد و خط مرزی بین آنها از جنوب فلورانس شروع می‌شود. شمال فلورانس «ایتالیای اروپایی» است و جنوب جهان سومی‌تر است. رم از بسیاری جهات به قاهره بیشتر شباهت دارد تا لندن.

ترافیك رم به غایت نامنظم و وحشتناك بود، کارهای اصلی مثل پرداخت قبض برق مکافات بود. کلی باید صف می‌ایستادی تا نوبتت برسد، زیرا پرداخت پستی ممکن نبود. بعد هم رفتار غیر قابل تحملی بود که رمی‌ها داشتند، پرخاشجو بودند. مغازه‌دارها انگار ارث پدرشان را طلبکار بودند. گردشگران هم

معمولاً این بخش‌ها را نمی‌دیدند. هولمز نظرش صائب بود.

چند سال بعد با دریاداری ایتالیایی در بارهٔ تروریسم بحث می کردیم. از پنجره دفتر کار دلباز او به ساختمانهای زیبایی نگاه می کردم که با رنگهای شاد معروف رم رنگ آمیزی شده بود. گفتم: «رم واقعاً زیباست.»

گفت: «بلی فقط عیبش این است که رمی‌ها آن را پر کرده‌اند» طرف ونیزی بود و رمی‌ها را آدمهای خودخواه و تندخویی می‌دانست. من از ایتالیا خوشم می آمد مخصوصاً هر وقت از رم بیرون می‌رفتم و در ییلاق‌های اطراف می گشتم.

یکی از دلایلی که رم شبیه قاهره است، هجوم لیبیایی‌ها به آن است. لیبی از سال ۱۹۱۱ تا زمان سقوط آن به دست متفقین در جنگ جهانی دوم مستعمره ایتالیا بود. بعد از استقلال آن کشور در سال ۱۹۵۱ رابطه حسنه آنها ادامه یافت و برای هر دو طرف سود فراوانی به ارمغان آورد. بسیاری از اتباع لیبی ایتالیایی صحبت می کردند. بعداز به قدرت رسیدن قذافی در سال ۱۹۶۹، روابط تجاری بین دو کشور ادامه یافت.

از جمله فروش تسلیحات ایتالیایی به لیبی رونق داشت. ایتالیایی‌ها در بهترین حالت دولت استعمارگر جزء بودند و لیبیایی‌ها، ایتالیا و مخصوصاً رم را جایی آشنا به حساب می آوردند.

قذافی خاری شده بود در چشم منافع آمریکا. او همه دردسرهای خاور نزدیك را ایجاد می کرد. اغلب رهبران کشورهای عربی ازمخالفت آشکار با او ابا داشتند. یکی از وظایف عملیاتی ما گردآوری اطلاعات در باره لیبی، تحرکات قذافی و گروههای مخالف او بود. وقتی طرفداران قذافی در طرابلس به سفارت آمریکا حمله کردند، سفارت تخلیه شد و رم در گردآوری اطلاعات لیبی به نقطه محوری تبدیل شد.

در این زمان دو گروه مخالف، ظاهراً توان بالقوه‌ای برای تنگ کردن عرصه بر قذافی داشتند. با این حال ما مسأله ای با گروههای مخالف لیبی داشتیم که به حادثه‌ای

برمی گشت، در اوایل دهه هفتاد که ماجرای «هیلتون» نام گرفت. در آن زمان دو افسر لیبیایی که با هم برادر بودند تلاش کردند کودتایی انجام دهند. چند کشتی کوچك در بنادر ایتالیا مسلح شدند و از طریق سایر بنادر دریای مدیترانه راه افتادند تا قذافی را طی عملیات تهاجمی «سازمان یافته» سرنگون کنند. «دیوید استرلینگ» ماجراجوی انگلیسی خاورمیانه مشاور توطئه گران بود، حالا با اجازه علیاحضرت ملکه یا بدون اجازه ایشان. او آدم وراجی بود و سیا هم از موضوع با خبر شد.

در واشنگتن عده‌ای ساده لوح هنوز باور داشتند که می توان با قذافی از در سیاست گفتگو کرد و کنار آمد. بنابراین تصمیم بر آن شد که عملیات را به مقامات ایتالیا خبر بدهیم و آن را نافرجام کنیم. نیروهای ایتالیایی به شورشیان و کشتی‌های آنها حمله بردند و کار را تمام کردند. لیبیایی‌ها از نقش آمریکا در به شکست کشاندن عملیات خبردار بودند و به همین دلیل در سال ۱۹۸۰ شك معقولی نسبت به اظهار دشمنی ما با قذافی داشتند. با کلی زحمت و تلاش موفق شدیم آنها را به حسن نیت خود متقاعد کنیم. هر چند برای تعدیل رفتارهای قذافی جدی و مصمم بودیم، اما دیر آمده بودیم.

مشکل بعدی در رابطه با لیبیایی های مخالف این بود که اکثر آنها اعتماد به نفس ندارند، یا آنکه براحتی تغییر موضع می دهند. ایتالیایی ها می گویند «aloro manca il fegato» یعنی جگرش را ندارند. Fegato به ایتالیایی معادل همان جگر است به هر دو معنی. به نظر من این ترس و واهمه آنها بر ایمان در دسر ساز می‌شد. آنها مثل سایر اعراب «حرف زدن در باره یك عمل را با خود آن عمل یکی می دانستند». به همین علت برای جذب مأمور خوب از میان آنها به آب و آتش نمی‌زدم.

با یکی از رهبران مخالفین سروسری داشتم که می گفت در رهبری لیبی دوستان و طرفدارانی دارد و مخصوصاً با یکی از مقامات ارشد اطلاعاتی لیبی رابطه نزدیکی دارد. برای آنکه حرف خود را به اثبات برساند، ملاقاتی بین آن مقام و من در رم ترتیب داد. ظاهراً فایده‌ای نداشت. به نظر می‌رسید در صداقت ما نسبت

به سرنگون کردن قذافی شك داشت و من هم گمان می‌بردم که او احتمالاً در اردوی قذافی است. با این همه دستور داشتم با گروه مخالف قذافی به رهبری او روابطم را حفظ کنم.

در همان زمان شعبه خاور نزدیك به دنبال گروههای دیگر بود. تعدادی از تبعیدی‌های لیبی در قاهره بودند و یکی دوتا از آنها در ساقط کردن ادریس شاه با قذافی هم پیمان بودند اما به نظر می‌رسید گروهی نالایق باشند. قبل از اینکه در اوت ۱۹۸۱ از رم بروم رابط خود را به مأمور مرکز که مسئول عملیات لیبی بود، تحویل دادم و با ادامه سیاست «قطع میراث» خودم دیگر خبری از او نگرفتم و ردش را گم کردم. سرانجام شعبه خاور نزدیك تصمیم گرفت رابطه خود را با بقیه مخالفان قطع کند. به نظرم می‌رسید حاکم آن کشوری که گروه در آن فعالیت می‌کرد صرفاً به دلیل مخالفت آنها به پشتیبانی خود ادامه می‌داد، نه به صرف توان بالقوه آنها.

با گذشت زمان تلاش ما در سرنگونی قذافی به جایی نرسید. به نظر می‌رسید در میان لیبیایی‌ها فقط یك جگردار پیدا می‌شود و متأسفانه او هم کسی نبود جز معمر قذافی.

ملاقات با رهبران مخالف قذافی در رم خطرناك بود. قذافی به صورت منظم همه مخالفتها را سرکوب می‌کرد. مخالف باشی و در رم هم بمانی آن هم در سال ۱۹۸۰، واقعاً دل می‌خواست. قذافی دستور داده بود همه لیبیایی‌های «مخالف» به کشور برگردند. اگر امتناع می‌کردند، فرمانی صادر شده بود که هر جا آنها را بیابند بکشند.

این مبارزه جویی به ماجرایی خونین بدل شد. جوخه‌های مرگ لیبی هشت تا ده نفر از مخالفین را به خاك و خون کشیدند.

به این طریق مأموران لیبیایی را از دست دادیم و یکی از آنها برایمان ارزش فراوانی داشت. متوجه نشدیم که آیا به خاطر تماس با ما از بین رفتند و مأموران حفاظتی ما در اقدامات تأمینی کوتاهی کرده بودند، یا به صرف مخالف بودن کشته

شدند.

خوب بهترین کلك این بود که در زمان حضور این جوخه‌ها در خط آتش نباشی. حمایت ایتالیایی‌ها از لیبی مسأله را پیچیده‌تر می کرد. ایتالیا روابط اقتصادی و سرمایه‌گذاری کلانی در لیبی داشت، از جمله فروش جنگ‌افزار.

لیبی در صنایع فیات که از غولهای صنعتی ایتالیا به شمار می‌رفت، سرمایه‌گذاری کلانی داشت. قذافی بدین ترتیب اهرم فشاری در رم داشت و به نظر می‌رسید که مقامات ایتالیا هر گاه با گروههای تروریست روبرو می‌شوند، روی خود را بر می گردانند.

پسرم طارق ایتالیایی‌اش روز به روز پیشرفت می کرد و من به دلیل تمرین کم ایتالیایی را از یاد می‌بردم. به ندرت از دفتر بیرون می‌رفتم زیرا کاری نداشتم. در محله ما هم کسی نبود که طارق با او بازی کند. به همین دلیل بعد از مدرسه با بچه‌های سرایدار بازی می کرد که آنها هم فقط ایتالیایی بلد بودند، آنهم با لهجه رمی.

در این موقع ایتالیایی‌ها فن‌آوری هسته‌ای را به عراق می‌دادند و ظاهراً برای مقاصد علمی، و دفتر رم سخت مشغول گردآوری اطلاعات در این زمینه بود. با استفاده از اطلاعاتی که به دست آورده بودیم، سعی کردیم با هماهنگی سفارت مانع از صدور این تجهیزات بشویم که می توانست به دستیابی عراق به سلاح هسته‌ای منجر شود.

طی دورهٔ مأموریت من در رم، سفیر آمریکا در ایتالیا «ریچارد گاردنر» بود. او از مدرسین دانشگاه کلمبیا بود و پیش از آنکه کارتر او را به سفارت آمریکا در رم منصوب کند، مشاغلی را در وزارت امور خارجه به عهده داشت. او فرد تیزهوشی بود. لیبرال دموکرات نق‌نقویی بود. گاردنر و زنش هر دو شیفته حزب سوسیالیست ایتالیا (PSI) بودند.

گاردنر خیلی دلش می‌خواست «بتینو کرایسکی» و حزب سوسیالیست را

به دولت ایتالیا وارد کند و ائتلاف گسترده را که حالا در دست حزب دموکرات مسیحی بود جا بیندازد. دموکرات مسیحی‌ها از سال ۱۹۴۸ قدرت را در دست داشتند و کم کم تحلیل می‌رفتند. من مخالفتی با سوسیالیست‌ها نداشتم، اما من و گاردنر در یك نقطه با هم موافق نبودیم و آن هم نقشه من برای خارج کردن و کندن حزب کمونیست ایتالیا از مدار اقمار شوروی بود. برای او امر نفرت‌انگیزی بود، زیرا در آن موقع اگر چنان امری محقق می‌شد، حزب مورد علاقه‌اش یعنی سوسیالیست‌ها در صحنه سیاسی ایتالیا تنها می‌ماند.

حزب کمونیست ایتالیا (PCI) در نتیجه تلاش و مبارزه‌اش علیه موسولینی و نازی‌ها در جنگ جهانی دوم به عنوان نیروی سیاسی عمده رو آمد. آنها تلفات سنگینی را طی دوران جنگ متحمل شدند، مخصوصاً در جنگهای نامنظم پارتیزانی در شمال کشور. سیاست شوروی این بود که حزب کمونیست ایتالیا قدرت را در دست بگیرد، اما طی سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ آمریکا از سایر احزاب حمایت می‌کرد و مخصوصاً با حمایت از حزب دموکرات مسیحی راه شرکت کمونیست‌ها را در حکومت می‌بست. در نتیجه واشنگتن به نوعی حق وتو در این قضیه دست یافت که جلوی پیروزی کمونیست‌ها را در انتخابات هم گرفت. البته نامحتمل بود که پیروز شوند. البته این کار را علنی انجام نمی‌دادیم و از طرق سیاسی مخفی و زدوبند به نتیجه می‌رساندیم. یعنی سفیر آمریکا به خیابان نمی‌آمد که شعار بدهد: «حزب کمونیست ایتالیا قابل قبول نیست.» یعنی نیازی به این کار نبود. همه از موضع آمریکا خبر داشتند.

با گذشت زمان دولت ایتالیا بارها سقوط کرد. کمونیست‌ها به عنوان نیروی سیاسی قوی در انتخابات حضور داشتند و گاهی یك سوم آراء را به خود اختصاص می‌دادند. با این وجود همچنان خارج از ائتلاف دولتها قرار می‌گرفتند. در اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد حزب کمونیست ایتالیا از شوروی فاصله گرفت و موضع مستقل‌تری اتخاذ کرد. یکی از دلایل آن تهاجم اتحاد شوروی در سال

۱۹۶۸ به چکسلواکی بود. حزب کمونیست ایتالیا از این اقدام جا خورد و آن را مورد انتقاد قرار داد. بعد هم که شوروی‌ها در سال ۱۹۷۹ به افغانستان حمله کردند، حزب کمونیست ایتالیا برآشفت.

احزاب کمونیست اروپا بجز حزب نئواستالینیست فرانسه از اتحاد شوروی فاصله گرفتند. بخشی از این جدایی به دلیل اقدامات سرکوبگرانه اتحاد شوروی در حمله به افغانستان و چکسلواکی و بخشی به دلیل استقلال مالی بیشتر بود. اروکمونیسم جا افتاد و محققینی مثل «میشل لیدن» آثاری در این زمینه نوشتند. حزب کمونیست ایتالیا در آستانه مقبولیت قرار داشت. اما ایالات متحده حق وتو را در مورد شرکت حزب کمونیست ایتالیا در کابینه برای خودش محفوظ نگه داشت. در واشنگتن سوءظنی بود که اروکمونیسم را گرگی در لباس میش می‌دید، کلکی که مسکو زده بود تا از در عقب قدرت را قبضه کند.

زمانی که من به رم رسیدم، موضوع امکان شرکت کمونیست‌ها در دولت ائتلافی مسأله عمده‌ای بود که در ایتالیا و واشنگتن بر سر آن بحث می‌کردند. حزب کمونیست ایتالیا چراغ سبزهایی نشان می‌داد و چند دیدار از واشنگتن داشت. در سیا باور عمومی این بود که اداره کل اطلاعات به این نتیجه رسیده که حزب کمونیست ایتالیا با بریدن وابستگی‌های خود به اتحاد شوروی، به کاری شایسته دست زده که آن را مستحق شرکت در کابینه ائتلافی می‌کند. از طرف دیگر کمونیست‌هایی که به آمریکا می‌آمدند و با وزارت خارجه مذاکره می‌کردند، به طور کامل با بی‌میلی مقامات مواجه می‌شدند و سفیر گاردنر از این موضع پشتیبانی می‌کرد زیرا می‌خواست به هر نحوی شده سوسیالیست‌ها را به کابینه ائتلافی بکشاند، آنهم کسانی که هیچگاه پانزده درصد آراء را به خود اختصاص نمی‌دادند و همواره میزان آرایشان زیر ده درصد بود.

حمایت آمریکا از سوسیالیست‌ها در واقع جبران زحمات «بتینو کرایسکی» بود که با تلاش زیاد دموکرات مسیحی‌ها را متقاعد کرد که موشکهای

کروز را در سپسیل مستقر کنند.

چند سال قبل شوروی‌ها در اروپای شرقی موشك اس‌اس ۲۰ مستقر کرده بودند و برای ما ضروری بود که ضد آن را در اروپای غربی داشته باشیم. نصب موشکهای ما در اروپای غربی همیشه مسأله‌ساز بود. شوروی‌ها از طریق عوامل خود تظاهرات راه می‌انداختند و جلوی آن را می‌گرفتند. تظاهرات ضدآمریکایی دانشجویان و گروههای صلح طلب تمام ایتالیا را در بر گرفت.

با حمایت کرایسکی دموکرات مسیحی‌ها چراغ سبز نشان دادند. طبعاً ما مدیون او بودیم و بایستی زحمات او را جبران می‌کردیم. سفیر گاردنر حمایت خود را به این ترتیب توجیه می‌کرد.

نصب موشك‌های شوروی در اروپای شرقی بروشنی نشان می‌داد گرچه از نفوذ اتحاد شوروی در اروپا کاسته شده، اما همچنان قدرت عمده سیاسی و نظامی است که تهدیدی برای اروپای غربی به شمار می‌رود. با در نظر گرفتن قدرت و استقلال حزب کمونیست ایتالیا پیشنهاد کردم کاری کنیم که این شکاف عمیق‌تر شود و حزب از اتحاد شوروی کاملاً فاصله بگیرد.

پایگاه رم می‌توانست پیامی از دولت آمریکا را مستقیماً در اختیار دبیرکل حزب قرار دهد که به اصل بودن آن اطمینان پیدا کند. برنامه من سه مرحله حسن تفاهم داشت. در هر مرحله که حزب کمونیست ایتالیا از شوروی فاصله می‌گرفت حمایت ما بیشتر می‌شد. مرحله نهایی که جدایی کامل حزب از مسکو بود، حمایت آمریکا را مبنی بر شرکت کمونیست‌ها در دولت ایتالیا به دنبال داشت. خیلی خوب می‌دانستیم که تندروهای درون حزب با این روند انفصال مخالفت می‌ورزند، اما این را هم می‌دانستیم که عناصری از کادر رهبری حزب دلشان لك زده که آرزوی شرکت در کابینه را به گور نبرند. استدلال ما این بود که اگر موفق به این جدایی انداختن هم نشویم، دست کم در داخل حزب اختلافی پدید می‌آوریم.

ما پیشنهاد خودمان را به مرکز ارائه کردیم و آن را به وابسته سیاسی سفارت

فرویك معاون رئیس هیأت «باب پاگانلی» و سفیر دادیم. فرویك بشدت مخالفت کرد. مخالفتش به دلیل طرفداری از سوسیالیست‌ها نبود، بلکه سالها کار و مأموریت در کشورهای اروپای شرقی او را از هر چه کمونیست نام داشت بیزار کرده بود. پاگانلی هم احتمالاً موافقت نمی کرد، اما صدایش را درنیاورد. سفیر هم در واشنگتن بود.

در اداره کل عملیات همه تعجب کرده بودند، اما نه از برنامه پیشنهادی، بلکه از خود من تعجب می کردند. یعنی کلاریج از بین این همه آدم در مواضع خود نسبت به کمونیسم تزلزل پیدا کرده است؟ عقاید شخصی من همیشه با کارم که پیشبرد منافع آمریکا بود، جدا بود. با این حال همیشه فرض این بوده که من جا پای آتیلا رهبر هون‌ها گذاشته‌ام. به همین ترتیب برنامه حمایت من از حضور حزب کمونیست ایتالیا در کابینه با تردید و شك دنبال شد. حتی کسانی که مرا می‌شناختند، تعجب می کردند که چطور یك ضد کمونیست چنین برنامه‌ای ارائه داده است. آنها نمی‌دانستند که باید به چهارچوب برنامه عملیات نگاه کنند و بدانند که کار چگونه پیش می‌رود. هدف من کاملاً ضد کمونیستی و ضد شوروی بود. می‌خواستم حزب کمونیست ایتالیا را ناگهان از زیر یوغ شوروی رها کنم. یك بار و برای همیشه.

در شرایط عادی در لانگلی اگر سازمان تصمیم می گرفت که عملیات مخفی انجام دهد، موضوع را به مراجع ذی‌ربط اطلاع می‌داد و در این مورد خاص به وزارت امور خارجه، پنتاگون و کاخ سفید اعلام کرد. سرانجام موضوع به شورای امنیت ملی کشور کشیده می‌شد تا به اطلاع ریاست جمهوری برسد.

سفیر گاردنر که برای مشاوره در واشنگتن به سر می‌برد پیشنهاد مرا در وزارت امور خارجه دیده بود. از آنجا که همهٔ این مسائل در غیاب او انجام شده بود، احتمالاً به نظرش رسید که من خواسته‌ام عمداً تلاش‌های او را برای حمایت از سوسیالیست‌ها خدشه‌دار کنم. او آشفته شده بود. پیشنهاد من مورد حمایت قرار گرفت. اینکه گاردنر اوراق را در دفتر وزارت خارجه دیده، معنی‌اش این بود که همه

مراجع ذی‌ربط اطلاع دارند و احتمالاً به کمیته بررسی شورای امنیت ملی احاله خواهد شد که ریاست جمهوری هم نظر بدهد.

گاردنر وقتی به رم برگشت، خیلی عصبی بود. پاگانلی میهمانی ناهاری به افتخار «آلن ولف» رئیس شعبه اروپایی سیا داده بود که از رم دیدن می کرد و گاردنر یکراست از فرودگاه خودش را به مارسانده بود. او فقط یك فکر داشت؛ چهار تای ما هم سر ناهار حی و حاضر بودیم. گاردنر، پاگانلی، ولف و من. چه ناهاری! گاردنر حمله می کرد، ولف از نقشه من دفاع می کرد و پاگانلی سعی داشت نقش داور را ایفاء کند. سر ناهار به نتیجه‌ای نرسیدیم. در هر صورت تصمیم نهایی را واشنگتن می گرفت و پس از ارزیابی نقطه نظرات سفیر و دیدگاه کارمندانش آن را ابلاغ می کرد.

بحث در اواخر سال ۱۹۸۰ بدون نتیجه پایان یافت، با داغ شدن تنور انتخابات ریاست جمهوری در واشنگتن، دیگر کسی به برنامه پیشنهادی متناقض نمای ما اهمیتی نمی‌داد. کارتر انتخابات را واگذار کرد. حتی اگر پیشنهاد من قبلاً هم تأیید می شد، کسی حق نداشت بدون مجوز دولت جدید آن را اجرا کند. از قرار معلوم تازه از راه رسیده‌ها برای مقابله با کمونیست‌ها برنامه دیگری داشتند.

در سالهای بعد گاردنر به آرزوی خود رسید و حزب سوسیالیست وارد ائتلاف شد و سرانجام دولت خود را تشکیل داد. گمان می کنم من هم زمانی به آرزوی خود می‌رسیدم که حزب کمونیست ایتالیا حزبی ملی و مستقل شود. چند ماه پیش از این وقایع من با نخستین تلاش و تا آنجایی که خبر دارم تنها کوشش زیردستانم برای خراب کردن برنامه‌ام روبرو شدم. معاون من در رم «دون هیلی»، از شعبه شرق آسیا آمده بود. او را مونتگمری به من تحویل داد و از همان اول از او خوشم نیامد. شش ماه از آمدن من به رم می گذشت که به لانگلی احضار شدم تا دوباره ترفیع بگیرم. زمانی که در واشنگتن به سر می‌بردم با «جیم کلی» روبرو شدم که از مأموران شرق آسیا بود. دم در که کارتهایمان را کنترل می کردند، با هم روبرو شدیم و مکالمه مختصری داشتیم. به من گفت: «با هیلی چکار می کنی؟»

گفتم: «کاری به کارش ندارم به هر حال یك جوری تا می کنم.»

کلی گوشی را داد دستم: «حواست را جمع کن.»

وقتی به رم بر گشتم معنی حرف او را فهمیدم. زمانی که دور از محل بودم هیلی سعی کرده بود زیر آب مرا بزند. «ونس کانیسترارو» به من رساند که زیاد پیش نرفته است.

کانیسترارو یکی از بهترین مأموران من در رم بود. اولین بار او را در سال ۱۹۷۵ در واشنگتن دیدم که در دایره خاور نزدیك سازمان کار می کرد. او به دنبال من به رم آمد و مسائل مربوط به حزب کمونیست ایتالیا را دنبال می کرد.

گمان می کنم یکی از دلایل دُم در آوردن هیلی، وجود هلگا بود. زن من یکی از کسانی بود که از رم حالش به هم می خورد و در برابر تروریسم آسیب‌پذیر بود. هر وقت در خیابان راه می‌رفت ماشین سواران مزاحم‌اش می‌شدند و حتی وقتی دست طارق در دست او بود هم روشان کم نمی‌شد. خیلی دلواپس طارق بود که جایی برای بازی نداشت. مدتی که نبودم هلگا به خاطر حمله عصبی بستری شده بود.

حدس می‌زنم هیلی گمان می کرد که به خاطر هلگا باید به واشنگتن بر گردم. می‌خواست جای رئیس را بگیرد. کانیسترارو و بقیه به من گفتند که هیلی می‌خواست حمایت آنها را جلب کند. با کسب این اطلاعات و توپ پر دوباره بسرعت قدرت را اعاده کردم. مگر از دست داده بودم! البته فایده‌ای نداشت موضوع را به‌رخ هیلی بکشم، اما طوری عمل کردم که بداند از ماجرا خبر دارم.

در آوریل ۱۹۸۰ پیامی از مرکز دریافت کردم که دوستی در سیلان که حالا سری‌لانکا نام دارد، سراغ مرا گرفته است. در پیام توضیح داده بودند که یکی از مأموران وزارت امور خارجه به نام «اولیور مارکونی» (ق) در جاده از مسیر خود منحرف شده. برای آنکه ماشین خودش را بیرون بکشد. سیم بکسل را به درختی بند کرد و وینچ ماشین را به راه انداخته. متأسفانه سیم به پای او پیچیده و بشدت مجروح‌اش کرده بود.

مارکونی در جاده دراز به دراز افتاده بود که اتفاقاً ماشین سفارت لهستان او را پیدا کرد. آنها او را جمع و جور می کنند و به بیمارستانی در کاندی می‌رسانند که شهری بزرگ است با زمین‌های کشاورزی چایکاری. چند روز بعد یکی به دیدن مارکونی رفته بود. یکی از همانهایی که او را نجات داده بودند. او «ولادیسلاو آدامسکی» بود که کلی روی او زحمت کشیده بودم. اسلاوا به او گفته بود که می‌خواهد مرا ببیند. اسم کوچك و شهرت مرا گفته بود و تلفنی برای تماس داده بود که بتوانم در کلمبو پایتخت سیلان با او صحبت کنم. مارکونی را ترغیب کرده بود که با مأمور حفاظت سفارت آمریکا تماس بگیرد و موضوع را به او بگوید. مارکونی وقتی از کاندی به کلمبو رفت، پیام به من رسید.

از زمانی که آینه جاسازی شده را در راهرو هتل آنکارا به او تحویل دادم، خبری از آدامسکی نداشتم. طی این سالها سعی کردم چیزی نپرسم. البته گاهی می‌شنیدم که هنوز با ما در ارتباط است، اما از کم و کیف اطلاعاتی که می‌رساند خبری نداشتم. از دیدگاه امنیتی کار روال عادی خود را طی می کرد. اگر اطلاعات او به حوزه فعالیت من ارتباط پیدا می کرد، به من خبر می‌دادند. هیچ نیازی نبود که من بدانم. یك بار یکی از مأموران دفتر مرکزی به من گفت که این موارد را در کتاب راهنمایی گرد آورده‌اند که به صورت غیررسمی گفته‌اند، چه باید بکنیم.

در پیام مرکز قید کرده بودند که آدامسکی بیش از یك سال است که دیگر در تماس با ما قرار ندارد و علت را هم نمی‌دانند. سازمان مشکوك شده بود و حق هم داشت. از من خواستند به سیلان بروم و با او ارتباط برقرار کنم. اگر ارتباط قابل برقراری بود می خواستند آدامسکی را دوباره با دستگاه دروغ‌سنج آزمایش کنند و اگر سوءنیتی نمی‌دیدیم وسایل مخابراتی را در اختیارش بگذاریم. برای برآورد مسائل ضد اطلاعات «سرج کادینسکی» [ق] مأمور زبده و ارشد. متخصص امور لهستان هم در ملاقات با آدامسکی حاضر می‌شد. به نظرم می آمد که سازمان در دخالت دادن کادینسکی از من می ترسید. از دید من هیچ مسأله‌ای نبود، زیرا

کادینسکی و توان حرفه‌ای او را می‌ستودم.

وقتی از رم راه افتادم و از طریق بمبئی به کلمبو رسیدم کادینسکی آنجا بود و مأمور دروغ‌سنج را دنبال خود می کشید. یکی از افراد باتجربه اطراف بود. خیالم راحت شد. خانه امنی در پایین هتل در ساحل ترتیب دادیم.

کادینسکی به عملیات شك داشت. البته تمام پرونده او را خوانده بود. از اول تا به آخر. آدامسکی چندین سال ارتباط خود را با سازمان حفظ کرده بود و اطلاعاتی را فراهم می آورد که هر چند آن قدر مهم نبود که به بولتن ویژه رئیس جمهور راه یابد، اما علاقه سازمان را به ادامه آن جلب کرده بود. آدامسکی را در چند سفر و مأموریت کوتاه مدت در خارج از لهستان ملاقات کرده بودیم، اما سیلان بعد از مأموریت آنکارا اولین مأموریت بلندمدت او به شمار می‌رفت. به هر صورت نتوانسته بود از طرق معمول به ما خبر بدهد و رد او را گم کرده بودیم.

نگرانی کادینسکی بیشتر جنبه روحی و حسی داشت نه چیز دیگر. من به حس او احترام می گذاشتم. او سعی و تلاشی بیش از حد یك مأمور دوجانبه به خرج می‌داد و گاهی حس شامه آدمی بیش از مغزش به درد می‌خورد. من و کادینسکی قبلاً همدیگر را ندیده بودیم. من از شهرتش او را می‌شناختم. از همان اول کار در کلمبو با هم راه آمدیم.

اطمینان حاصل کردیم که تلفن آدامسکی در ساختمانی قرار دارد که سفارت لهستان برای کارمندان خود اجاره کرده بود. شك داشتیم که از طریق مرکز تلفن سانترال ردیابی کنند، به همین دلیل آدامسکی تلفن را به مارکونی داده بود. زمانی را انتخاب کردیم که آدامسکی در خانه باشد. تلفن که زدم اسلاوا گوشی را برداشت. منتظر بود که زنگ بزنم. با حداقل کلام قرار ملاقات گذاشتیم. محلی را انتخاب کردیم که او بتواند پای پیاده بیاید ضمناً مراقب‌های ما بتوانند تعقیب کننده‌های احتمالی را شناسایی کنند.

او طبق معمول سر وقت حاضر بود و ما هم مدرکی پیدا نکردیم که او

تحت نظارت مأموران امنیتی باشد. کمی نگران بودم که مبادا او را به جا نیاورم اما جای نگرانی نبود. کمی موهایش جو گندمی شده بود، درست مثل من. غیر از آن تغییری در او ندیدم.

سوار ماشین که شدیم کادینسکی را با اسم مستعار معرفی کردم. سر راه من و آدامسکی هر دو مضطرب بودیم. به همه مسائل شخصی که طی سالهای دور از هم برایمان اتفاق افتاده بود پرداختیم و مسائل حرفه‌ای را گذاشتیم برای آن خانه امن. هنوز برای هم بیگانه بودیم، سالهای دور از هم نیز مزید بر علت. از طرف دیگر این پیوند خطرناك، یعنی جاسوسی ما را به طریقی خاص به هم مرتبط می‌ساخت که انگیزه‌ها و گذر زمان را کمرنگ می‌کرد و ما هر دو آن را حس می‌کردیم.

خانه امن طبق معمول درهم ریخته بود. چند تا لیوان را پر از نوشیدنی کردم. آدامسکی خیلی راحت دربارهٔ قطع ارتباط مخابراتی‌اش حرف زد. گفت که سه چهار ماه قبل از اعزام به مأموریت کلمبو یکی از همکارانش به او گفته بود که مأموران حفاظت دنبال او هستند. ترس خورده و هراسان خود را به خانه رسانده و رادیو و وسایل مخابراتی را خرد کرده و آنها را به رودخانه ریخته بود. چندروز بعد فهمید که طرف خواسته او را بترساند و موضوع بررسی سوابق برای اعزام به خارج بود.

از آدامسکی پرسیدم، آمادگی امتحان دروغ‌سنجی را دارد یا نه. آدامسکی پذیرفت گرچه از اینکه می‌دید امکان آن را دم دست دارم حیرت کرد. موارد زیادی را مورد آزمایش قرار دادیم مثل شرایط تخریب ادوات و غیره. وقتی کار تمام شد، ممتحن در ایوان خانه پیش من و کادینسکی آمد و رأی این بود «کلك نمی‌زند.» دوباره پیش آدامسکی رفتیم و برنامه ملاقات بعدی‌مان را برای دو روز آینده تعیین کردیم که با برنامه او کاملاً جور درمی‌آمد.

روز بعد من و کادینسکی عملیات را مرور کردیم و به این نتیجه رسیدیم که او را زیر نظر ندارند. تصمیم بر آن شد که آدامسکی را دوباره با وسایل مخابراتی تجهیز کنیم و پیش از آنکه دوباره به لهستان برگردد وسایل را در اختیارش بگذاریم.

به علاوه بنا شد در همان سیلان هم با او کار کنیم. هرچند سازمان اعتقاد داشت که احتمالاً به اطلاعات مهمی در آن محل دسترسی ندارد.

در ملاقات بعدی آدامسکی باز هم سکه‌هایی برای تکمیل مجموعه سکه‌های یونانی‌اش خواست. احتمالاً در سالهایی که با او ملاقات می کردند باز هم سکه‌هایی خواسته بود یا در اختیارش گذاشته بودند. غالباً سکه‌ها بدل بود. ضمناً مقداری پول نقد خواست تا آن وقت پول نخواسته بود. دادن پول برای ما چندان دشوار نمی‌آمد به شرط آنکه امنیت او را به خطر نیندازیم. انگیزه‌های آدامسکی یا بهتر بگوییم ایرینا حالا رو شده بود. همانکه فکر می کردم. خوب دلیلی هم نداشت که چنان نباشد. زندگی بهتر برای خودشان و بچه‌هایشان.

من و کادینسکی و آدامسکی مدت زیادی نشستیم واز هر دری حرف زدیم از فلسفه و سیاست و به توافق رسیدیم. گاهی آن دو به زبان لهستانی متوسل می‌شدند تا حرفهایی را به هم بزنند. قرار بود کادینسکی در سیلان بماند تا آدامسکی را درخصوص مسائلی توجیه کند و مسائل مخابراتی را با او دوره کند تا در صورتی که ناگهان او را از سیلان فرا بخوانند، آمادگی داشته باشد. پس از مدتی آدامسکی باید سر قرار دیگری می‌رفت. از او خواستم سلام گرم مرا به ایرینا برساند. این بار وداع ما برخلاف آنکارا خیلی گرم و صمیمانه بود.

در رم مرا به ماجراجویی می‌شناختند. حتی در گزارش ارزشیابی آلن ولف هم به این مسأله اشاره شده بود. بعدها در رسانه‌های جمعی مرا «دزد دریایی»، «کابوی» و «ششلول‌بند» معرفی کردند. همهٔ این القاب به خاطر دل به دریا زدن در مفهوم قماربازی به من چسبید. من در تمام عمرم یك بار قمار کردم؛ قمار که نه، شرط‌بندی. در رم با چند تا آقا از سفارتخانه‌های کشورهای اروپایی ناهار می‌خوردیم که من از دهانم در رفت و گفتم دولت ایتالیا ظهر روز یکشنبه سقوط می کند. یکی از دوستان اروپایی بند کرد که شرط ببندیم. شرط یك بطری مشروب عالی. گفتم من هیچوقت به عمرم شرط نبسته‌ام او اصرار کرد و من برای

آنکه دلش را نشکنم قبول کردم. البته من دقیقاً خبر داشتم و شرط‌بندی‌ام هم محکم بود.

نشان به آن نشان که ظهر روز یکشنبه کابینه ایتالیا سقوط کرد و طبعاً یك بطری مشروب از طرف آقایان رسید.

به نظر من در ریسك حساب شده که ناشی از محاسبات دقیق و تصمیم گیری هوشیارانه بود، مختصری عقل سلیم هم دخیل بود بین این نوع تصمیم گیری و قمار کردن دنیایی تفاوت هست. هیچوقت خودم را غیرمسئول حس نمی کردم. به نظر من احتیاط بیش از حد، آدم را زمین گیر می کند. اگر منتظر بمانیم تا همهٔ کارها جور شود .بعد اقدام کنیم، هرگز نمی توانیم کاری از پیش ببریم. به علاوه تجربه نشان داده بود که بی ربط نمی گویم.

چندین سال قبل زن اولم مگی به دخترم کاسی گفته بود که بین من و سایر مأموران اداره جاسوسی فرقی هست و آن اینکه همهٔ آنها هوش و ذکاوتی دارند و من هوش و ذکاوتم با عقل سلیم درآمیخته است. شاید بخشی از راز توفیق من همین بود، اما طبعاً عوامل دیگری هم تأثیر داشت. یکبار در سال ۱۹۸۷ از اجلاسی در شورای امنیت ملی برمی گشتم و باب گیت رئیس وقت سیا هم همراه من بود. به دلایلی بحث خطر کردن پیش آمد. گیت هم خودش را اهل خطر کردن می‌دانست. کلی سر به سر هم گذاشتیم که در کوران حوادث ویتنام و تحقیقات «چرچ / پایك» در اواسط دهه هفتاد پر آنها ما را نگرفت و خیلی از دوستان ما سر همان قضایا به خاك سیاه نشستند. در این اواخر سازمان را وکلا و تازه به‌دوران رسیده‌هایی پر کردند که هر را از بر تشخیص نمی‌دادند.

در ژانویه ۱۹۸۱ ریگان «ویلیام کیسی» را به عنوان رئیس جدید سیا معرفی کرد. طبق رسم معمول رئیس در ابتدای مأموریت خود پایتخت‌های عمده کشورهای اروپایی را می گشت. در مارس آن سال همراه با رئیس شعبه اروپا آلن ولف به رم آمد. می دانستم کیسی از فعالان مبارزه انتخاباتی ریگان بوده و اصلاً

پیروزی ریگان مرهون فعالیت‌های اوست. در همان ملاقات اول به نظرم آدم مثبتی آمد. طبعاً فردی باهوش بود و خیلی مطالعه داشت. شاید بهتر می‌بود او را به پست سیاسی بگمارند، اما وجود سیاستمداری زبده هم در سازمان غنیمتی به حساب می‌آمد. کیسی در جنگ جهانی دوم در ادارهٔ اطلاعات جاسوسی کار می‌کرد. کیسی از آنهایی نبود که دستش را زود رو کند.

کیسی به طور کلی ایتالیا را خوب می‌شناخت اما لازم بود اطلاعاتی در باب روابط سیا با افراد و مؤسسات داشته باشد. آنچه در دیدار او مطرح شد، توجیه مقام ریاست درخصوص جزئیات مورد علاقه‌اش بود.

مدتی که در رم با کیسی بودم، کلی دوندگی کردم. طی یك روز و نصفی با همهٔ همتایان عمده خود در رم دیدار داشتیم. کیسی می‌خواست در مدتی کوتاه از همه چیز سر در بیاورد. از حرفهایش برمی‌آمد که قبلاً خودش را آماده کرده و با دست پر وارد معرکه شده است.

احتمالاً در دورهٔ ریاست کیسی در رده‌های بالای اداره کل عملیات، تغییرات زیادی انجام می‌شد و معاون مدیر کل و جانشین معاون مدیر کل هم به جمع اضافه می‌شد. آلن ولف تمام عمر دلش می‌خواست معاون مدیر کل اداره عملیات بشود و در سفر رم سعی کرد خودش را به عنوان بهترین نامزد احراز این پست جا بزند و توی دل کیسی برای خودش جایی باز کند.

من و کیسی در خودرویی باهم نشسته بودیم و به دیدار مقامات می‌رفتیم. ولف هم در ماشین دیگری به دنبال ما می‌آمد. با استفاده از فرصت شم کاسبکارانه‌ام را به کار انداختم و گفتم «اگر میل داشته باشید که مدیر کل اداره عملیات را عوض کنید، بهتر است آلن ولف را در نظر بگیرید»، و شمه‌ای از قابلیت‌های او را برشمردم.

کیسی گوشش به این حرفها بدهکار نبود و برای حرفهای من تره هم خرد نکرد. یکی دیگر را در ذهن داشت، یك جمهوری‌خواه فعال که ارتباطی هم با سازمان نداشت به اسم «مکس هوگل» که از قضا کاسه و کوزه سازمان را به هم

ریخت.

برنامه بازدید کیسی شامل مشاوره با مأموران مختلف ایتالیا و جلسات توجیهی مأموران خودم بود. علاقه نشان می‌داد و کلی سؤال داشت. شب شامی به افتخار او ترتیب دادم و بعد از نوشانوش در خانه من به اتفاق مأموران ارشد به رستورانی رفتیم. «ونس کانیسترارو» جای دنجی برایمان دست و پا کرده بود ولی آنقدرها هم چشمگیر نبود.

ما همراه با ولف و کیسی غذای مختصری خوردیم و فقط همین. این شام با کیسی باعث شد کلی حرف برایمان دربیاورند ولی راستش بیشتر حرف بود و حرف کسانی که آنجا نبودند. داستانی که روزنامه‌نویس‌ها علم کردند این بود که من مخ کیسی را کار گرفته بودم تا با یك شام در رستورانی عالی، ریاست شعبه آمریکای لاتین را به من بدهد. در واقع قرار بود برای سال سوم در رم بمانم. این موضوع نه تنها بر خلاف رویه معمول سیا بود، بلکه عدم اطلاع کیسی را می‌رساند. در مدتی که ریاست سیا را به عهده داشت خیلی بندرت با مأموریت‌ها سر و کار داشت. ترجیح می‌داد سیستم را به حال خود واگذارد که کار به خودی خود پیش برود.

کیسی از من سؤالاتی دربارهٔ بریگاد سرخ کرد و اقدامات ما را برای کسب اطلاع از تحرکات آنها مرور کرد. بریگاد سرخ مشتی پس مانده دانشگاهی بودند که در اروپا شهرتی به هم زدند. آنها مثل بقیه دیوانه‌های بریگادهای دیگر نظیر شاخه ارتش سرخ و گروه «بادرماینهوف» بودند اما گروههای تروریستی هم آئینه تمام‌نمای فرهنگ زادگاه خود هستند. گرچه بریگاد سرخ ایتالیایی قادر بودند عملیات حساب شده و سنگینی انجام بدهند، اما در کلیت از دقت و حساسیت عملیاتی شاخه ارتش سرخ و گروه بادرماینهوف برخوردار نبود. به عنوان مثال در ایام تعطیلات ماه اوت در رم هیچ عملیات تروریستی انجام نمی‌شود. تمام رم «چیوسو» است یعنی تعطیل. حتی بریگادهای سرخ هم در کنار ساحل حمام آفتاب می‌گیرند.

ابتدا سعی کردیم مستقیماً وارد مبارزه علیه بریگادهای سرخ شویم، اما

دسترسی نداشتیم که هیچ، نیروی انسانی هم در اختیارمان نبود. از آن گذشته مقامات ایتالیایی که دیرزمانی بود با این معضل سر و کار داشتند همواره جلوتر از ما بودند.

در داخل ایتالیا تفنگداران ژاندارمری و پلیس ملی علیه بریگادهای سرخ عمل می‌کردند و از هر نیروی دیگری کارآمدتر بودند. وقتی خانه امن بریگادهای سرخ مورد تهاجم قرار می‌گرفت، به دلایل سیاسی و افکار عمومی عملیات گسترده انجام نمی‌گرفت. تا آنکه نیروهای ویژه پلیس ملی و تفنگداران ژاندارمری وارد عمل می‌شدند و «پرچم سرخ» را تکان می‌دادند به این معنی که زندانی نمی‌خواهیم هر کس تکان خورد بکشید. تروریسم مدتی فروکش می‌کرد بعد دوباره از جایی دیگر سر برمی‌آورد.

نگرانی عمده سیا و مقامات ایتالیایی حمایت شوروی و بلوك شرق، مخصوصاً چکسلواکی از بریگادهای سرخ بود. موضوع را با ژنرال «جیوزپه سانتوویتو» در میان گذاشتم که رئیس اداره اطلاعات ارتش یا «سیسمی» بود. ژنرال سانتوویتو انگلیسی را خوب حرف می‌زد و عاشق بوربن بود یکی دو سفر هم به دانشکده فرماندهی و ستاد ما در لیون ورث داشت. هر بار مرا می‌دید حتی در ساعت یازده اصرار داشت که لیوانی با هم بخوریم.

در محافل جاسوسی یکی از داغترین کتابهای سال ۱۹۸۰، کتاب «شبکه وحشت» بود. نویسنده کتاب خانم آمریکایی جلای وطن کرده‌ای بود به اسم «کلر استرلینگ». استرلینگ اعتقاد داشت که اتحاد شوروی و بلوك شرق بریگادهای سرخ را تربیت می‌کنند و با حمایت مالی گسترده از آنها و سایر گروههای تروریستی به مقاصد خود دست می‌یابند. کتاب بدون ذکر سند به طور ضمنی این موضوع را القاء می‌کرد که سازمان اطلاعات ایتالیا و افرادی مثل سانتوویتو از موضوع خبر دارند و اقدامی نمی‌کنند. «مایك لیدین» روزنامه نگار زبده و محقق کارکشته که مدت زیادی در ایتالیا به سر برده بود و ایتالیایی را خوب می‌دانست در مورد حامیان تروریسم با استرلینگ اشتراك رأی داشت.

لیدین دو رابط داشت که زندگی را بر ما تلخ کرده بودند. او و «تد شکلی» که حالا از سیا بازنشسته شده با هم کار و کاسبی راه انداخته بودند و برای سازمانهای اطلاعاتی اروپا آموزش مقابله با بحران تروریستی می‌دادند و سانتوویتو هم یکی از مشتریان آن دو نفر بود. شکلی و لیدین مأموران سانتوویتو را با تمریناتی آشنا می‌کردند که بتوانند درون سیستم عظیم بوروکراسی ایتالیا موضوع بحران را دنبال کنند و از رقبا جا نمانند.

سیا از این فعالیت‌های آزاد غیرمتعارف بی‌خبر نبود ولی نمی‌توانست کاری انجام بدهد.

در همان موقع لیدین دنبال سر نخ ماجرای معامله پنهان بیلی کارتر برادر جیمی کارتر با قذافی بود. بیلی پنجاه هزار دلار از معمر قذافی گرفته بود به اضافه قرض ۲۲۰ هزار دلاری. توی بوق گذاشتن ماجرای بیلی و قذافی در مبارزه انتخاباتی جیمی کارتر تأثیر بدی گذاشت. بعد از پیروزی «ریگان»، «آلکساندر هیگ» و سایر جمهوری خواهان کلی لیدین را تحویل گرفتند. خیلی‌ها معتقد بودند که دست سانتوویتو و مأموران امنیتی‌اش در این ماجرا بوده. لیدین ارتباط سه‌جانبه‌ای را بین وزیر امور خارجه هیگ و سانتوویتو برقرار کرد. تشکیل این مثلث به این معنی بود که سیا در رم و واشنگتن در معرض خطر قرار گرفته است.

بعد از سفر کیسی به رم در سال ۱۹۸۱ کار به جایی رسید که لیدین سفری برای سانتوویتو تدارك دید که در واشنگتن با وزیر امور خارجه ملاقات کند. این موضوع سازمان را برآشفت. وقتی رئیس اطلاعات و امنیت یك کشور خارجی به واشنگتن دعوت می‌شود، سیا در پشت ماجرا قرار دارد. بدون استثناء نماینده مقیم سیا در آن کشور وی را همراهی می‌کند اما هیگ به رئیس سازمان گفته بود که می‌خواهد به تنهایی با سانتوویتو ملاقات کند. حدس می‌زنم نمی‌خواست من یا کس دیگری از سیا در آن ملاقات حضور داشته باشد.

از مدتها قبل می‌دانستم که هیگ دنبال چیست. او می‌خواست صحت

حرفهای استرلینگ را دربارهٔ حمایت شوروی و بلوك شرق از بریگادهای سرخ از زبان سانتوویتو بشنود، که در کتاب «شبکه‌وحشت» دربارهٔ آن سر و صدا کرده بودند. فرض هم این بود که سانتوویتو حرفهایی را که به سیا نمی‌زند به هیگ خواهد گفت. سازمان از این موضوع بر آشفت اما تصمیم بر آن شد که سر و صدای قضیه را درنیاورند. قرار شد سانتوویتو کیسی را هم ببیند که موضوع زیاد ناجوانمردانه جلوه نکند. کیسی را هنوز در سازمان کسی نمی‌شناخت اما همه می‌دانستند که کیسی و هیگ با هم رفیق هستند. کیسی هم به کتاب «شبکه وحشت» علاقه زیادی داشت.

«شبکه‌وحشت» تأثیر فراوانی بر اعضای دولت آتی داشت و بیشتر از همه هیگ را گرفته بود. مسأله مبارزه هیگ با تروریسم کاملاً شخصی بود. در ژوئن ۱۹۷۸ چند روز مانده به بازنشستگی‌اش از فرماندهی ناتو بمب هدایت شونده‌ای به فاصله چند ثانیه از عبور مرسدس بنز او از محل منفجر شد و حفره‌ای به عمق سه‌متر ایجاد کرد و ماشین مأموران محافظ او را به هوا فرستاد. چندین گروه مسئولیت انفجار را به عهده گرفتند اما هیچکدام دستگیر نشدند. هیگ ضدشوروی پرپر می‌زد که موضوع سوءقصد به خود را به شوروی‌ها بچسباند. لیدین به او گفت، سانتوویتو اطلاعاتی دارد که ثابت می‌کند شوروی‌ها در حمایت از گروههای تروریستی دست دارند، هیگ تصمیم گرفت برای دستیابی به اطلاعات هر طور شده با سانتوویتو حرف بزند. صحبت خصوصی تك به تك دو ژنرال.

به طور مشخص مرا از ماجرا کنار گذاشته بودند، اما سازمان از من خواست که به واشنگتن بروم. می‌دانستم سانتوویتو شخصاً هیچ مدرکی علیه شوروی، چك یا کشورهای بلوك شرق در حمایت از بریگادهای سرخ ندارد و من منابع دیگری در اختیار داشتم که گزارش‌های سانتوویتو را به صورت مشروح در اختیارم می‌گذاشت. با این حال می‌ترسیدم که سانتوویتو در حضور هیگ دست و پای خود را گم کند و این معنی را تداعی کند که ساخت و پاختی در کار است.

هیگ می توانست مرا از ماجرای پشت پرده دور نگه‌دارد اما نمی توانست مانع از حضور من در هتل واترگیت شود که مأموران عالیر تبه ایتالیایی دوست داشتند در آن اقامت کنند. صبح روزی که قرار بود سانتوویتو با هیگ ملاقات کند خودم را به سرسرای هتل رساندم که مرا ببیند. سانتویتو می دانست که من در واشنگتن هستم اما از دیدن من در سرسرای هتل واترگیت تعجب کرد. او را به کناری کشیدم و روی کاناپه نشاندم و گفتم: «ژنرال گمان می کنم می دانید هیگ برای چه می خواهد با شما ملاقات کند.» سانتوویتو سرش را خم کرد. گفتم «او فکر می کند که شما شواهدی در دست دارید که ارتباط شوروی را با بریگادهای سرخ ثابت می کند.»

از گوشه چشم لیموزین وزارت امور خارجه را دیدم که دنبال او آمده بود. باید هر چه زودتر حرفم را تمام می کردم.

گفتم: «ژنرال ببینید من و شما می دانیم که هیچ مدرکی از دخالت شوروی یا کشورهای بلوك شرق در این فعالیت‌ها وجود ندارد. نه در آموزش دخالتی دارند نه در هدایت آنها. درست است؟» سانتوویتو زیر نگاه نافذ من گفت: «بلی حق با شماست.»

گفتم: «پس لطف کنید موضوع را برای وزیر خارجه روشن کنید. کاملاً روشن.»

ژنرال حرفی نزد و راهش را کشید و به وزارت خارجه رفت.

درست دقایقی بعد همان کار را کرد. رئیس دفتر اطلاعات و تحقیقات وزارت خارجه که در جلسه حاضر بود گزارش کامل جلسه را چند دقیقه بعد در اختیار سازمان گذاشت.

باقی ماجرای سانتوویتو پایان خوشی نداشت. بعدها در کشور خود پایش به رسوایی کشید که به ماجرا «پی دو» معروف شد. «پی دو» از سازمانهای اخوت با رنگ و بوی فراماسونی بود. هر وقت یکی از اخوان نیاز به ترفیع و ترقی داشت، اخوی دیگر که دستش به جایی بند بود او را کمك می کرد. درست مثل شبکه

دوستان کهنه کار. سازمان «پی دو» با حفظ سنت‌های ایتالیایی‌اش در مطبوعات ایتالیا با رشد ناگهانی به سازمان مخوف و توطئه گری بدل شد که همه فجایع و پلیدی‌های جامعه را به آن نسبت دادند. متأسفانه سانتوویتو که عضو انجمن اخوت بود در اوایل تابستان ۱۹۸۱ در خانه‌اش تحت بازداشت قرار گرفت. قبل از آنکه ایتالیا را ترك كنم به دیدار او رفتم. خیلی افسرده و اندوهگین بود.

تبختر آزاردهنده هیگ و مشکلات و گرفتاریهایش با سایر اعضای دولت و گاف «من مسئولم» بعد از توطئه ترور ریگان به بهای از دست دادن مقام وزارت امور خارجه تمام شد. لیدین به نان و نوای بهتری رسید. در وزارت امور خارجه و سیاست خارجی دولت ریگان، به مهره مهمی تبدیل شد و سرانجام به سمت مشاور شورای امنیت ملی رسید. طی چند سال من و او با هم دوستانی یکرنگ شدیم، اما روابط‌مان در آغاز با دست‌اندازهایی همراه بود.

در این سفر به واشنگتن گفتم که می‌خواهم قبل از پایان دوره سه ساله‌ام رم را ول کنم. بار عمده زندگی در رم به دوش هلگا بود و مشکلات زیادی که برای او پیش آمده بود، او را به آستانه افسردگی و بدتر از آن جنون نزدیك می کرد. در رم هم امکانات لازم برای معالجه در اختیار نبود و به هر صورت به سطح آمریکا نمی‌رسید. سلامت او در خطر بود و باید کمکش می کردم.

تازه به رم برگشته بودم که هیأت تحقیق کنگره یا به اختصار «هیأتك» از راه رسید. هیأتك از کمیته دائمی مجلس نمایندگان برای نظارت بر موارد اطلاعاتی تشکیل شده بود که ابزار نظارتی مجلس بر فعالیتهای سیا بشمار می‌رفت که بر اثر تحقیقات «چرچ / پایك» تشکیل شد. این اولین برخورد ما بود و سازمان هم راهنمایی‌مان نکرد. به ما گفته بودند نمایندگان هیأت را در مورد فعالیت‌هامان توجیه کنیم. اینکه چقدر بگوییم و چه بگوییم مطرح نشد و در دستور مرکز ذکری از آن به میان نیامده بود. سازمان هنوز با این کمیته سر و کار داشت.

در پایان جلسه توجیهی یکی از نمایندگان کالیفرنیا از من خواست ملاقاتی با

«بوریس» و «ورا سولوماتین» ترتیب بدهم. تعجب کردم سولوماتین همتای روسی من و رئیس کا گ ب مقیم رم بود. نماینده وقعی به اظهارات من نگذاشت و گفت؛ که در مدت مأموریت سولوماتین و زنش در سفارت شوروی در واشنگتن با آنها آشنا شده و به خانه همدیگر رفت و آمد داشتند. مصرانه از من خواست که ترتیب ملاقات را بدهم. حالش بد شده بود. قبول کردم موضوع را بررسی کنم و وقت خواستم تا حرکت بعدی‌ام را ارزیابی کنم.

سولوماتین در زمان مأموریت من در دهلی نو در آنجا بود، اما او را خوب نمی‌شناختم. می‌دانستیم که او متخصص عملیات آمریکاست. و رئیس من هری روسیتسکه و زنش بارها سولوماتین را خیلی خوب می‌شناختند. برآورد ما این بود که سولوماتین چندان باهوش نیست و در عوض زنش بسیار هوشمند بود. او خیلی جذاب و زیبا بود و بالاتر از همه در سلسله مراتب اداری شوروی نفوذ داشت که احتمالاً باعث توفیق شوهرش هم بود که چندین بار به مأموریت آمریکا فرستاده بودندش.

ترتیب ملاقات یك نماینده کنگره آمریکا و عضو کمیته اطلاعات با «دوست نزدیك و صمیمی‌اش» که اتفاقاً رئیس کا گ ب شعبه رم هم هست، یکی از بی‌معنی‌ترین کارهایی بود که از من خواسته بودند انجام بدهم. اما حساب کردم که چطور می‌توانم مسأله را حل کنم. به نماینده کنگره گفتم که می‌توانم ترتیب ملاقات را بدهم، اما بدون تردید مأموران امنیتی ایتالیا خط را کنترل می‌کنند و در محل ملاقات عکس او و مأمور کا گ ب را می‌گیرند و بدون شك ماجرا را به روزنامه‌ها می‌کشانند و آبروریزی می‌کنند.

خوب بی‌ربط که نمی‌گفتم. رنگ نماینده کنگره پرید و به دنبال این بود که راهی برای ملاقات پیدا کند. نمی‌دانم این جوجه نماینده راجع به سولوماتین چه فکری می‌کرد؟ اما او طبعاً به دنبال جذب نماینده بود. شاید اگر اجازه می‌دادم این ملاقات صورت پذیرد، درسی به او می‌دادم.

در اوایل ژوئن ۱۹۸۱ تغییر و تبدیل‌ها در سیا شروع شد. اول قرار بود رئیس شعبه فعالیت‌های بین‌المللی بشوم که مسئول نظارت بر سازماندهی قابلیت‌های عملیات سری اداره کل عملیات است. اما نتوانستم به موقع خدمت کیسی برسم که می‌خواست کار را هرچه سریع‌تر آغاز کند. بعد بنا شد رئیس شعبه اروپا شوم و جای آلن ولف را بگیریم که به دفتر لندن رفته بود این کش و قوس ادامه داشت تا آنکه کیسی «بابی اینمن» را که در آب نمك خوابانده بود و با تجربه و ارشد بود، به «جای من» فرستاد و ریاست شعبه اروپا را به او داد. بعد از رفتن «مکس هو گل»، «جان اشتاین» را به عنوان معاون اداره کل عملیات گماشتند. او و اینمن تصمیم گرفتند مرا به عنوان معاون منصوب کنند که از دید من مسأله‌ای نبود.

این وضع تا زمان انتقال «نستور سانچز» از سیا به وزارت دفاع و تصدی پست مسئول آمریکای لاتین در آن وزارتخانه ادامه داشت. نستور رئیس شعبه آمریکای لاتین بود و حال که پست او خالی شده بود، اشتاین مرا پیشنهاد کرد. من هیچ تجربه‌ای در آن محل نداشتم. اما به هر حال مرا به آنجا فرستادند و کار کار کیسی نبود. تصمیم را سیستم گرفت. گرچه خیلی‌ها فکر کردند که با زدوبند مرا به آنجا فرستاده‌اند.

از رم به سازمان رفتم. اول اوت بود اما رم مرا رها نکرد و در واشنگتن و از آنجا تا سان دیگو با من بود. حتی بعد از بازنشستگی. حوادثی در زمان مأموریت من در رم پیش آمد. ماجرای سقوط میگ ۲۳ در کالابریا در ژوئیه ۱۹۸۰ که داستانی داشت. و بعد هم ماجرای غم انگیز پرواز ۸۷۰ ایتاویا با هشتاد و یك سرنشین در شب ۲۷ ژوئن ۱۹۸۰ که به ماجرای یوستیکا معروف شد و هنوز هم بعد از پانزده سال، آتش ایتالیایی‌ها را فرو ننشانده است.

بخش سوم

جبهه‌های نبرد

فصل یازدهم

جنگ با ساندینیست‌ها

من و طارق و هلگا روز شنبه اول اوت ۱۹۸۱ در گرمایی خفه کننده از رم به واشنگتن پرواز کردیم. خواهرم «سینتیا» و شوهرش «ژنه» ما را از فرودگاه دالس به هتل گایترزبورگ رساندند تا بعد از استراحت به خانه‌مان برویم. روز دوشنبه سوم اوت خود را به اداره معرفی کردم.

به اداره که رسیدم از پارکینگ کارکنان ارشد دم ورودی اصلی رد شدم، کارتم را به سینه زدم و به طبقه سوم شعبه آمریکای لاتین رفتم. با تعجب به دفتر کارم نگاه کردم، خیلی بزرگ و دلباز بود، با کلی تابلوی نقاشی و صنایع دستی آمریکای لاتین و یك دستشویی اختصاصی و آبدارخانه. بدون تردید اتاق معمولی رئیس شعبه نبود. بعداً متوجه شدم که قبلاً دفتر معاون اداره کل عملیات بوده و بعداً که دفتر به طبقه هفتم نزدیك دفتر رئیس سیا منتقل شد، آن را به شعبه آمریکای لاتین دادند.

می‌دانستم که در این اداره تازه وارد هستم و پرسنل شعبه آمریکای لاتین

به چشم غریبه نگاهم می کنند. حوزه مسئولیت شعبه از مکزیك تا آرژانتین گسترده شده بود و جزایر کارائیب و کوبا را هم دربر می گرفت. بعد از وررفتن با میز و امتحان صندلی‌ام توی راهروها راه افتادم و به اتاقها سرك کشیدم و با کارمندان حال و احوالپرسی کردم. خیلی بعد از آن شنیدم که مدیریت دربه‌در و حال و احوالپرسی تأثیر زیادی در اداره داشته، زیرا تا پیش از آن چنین رفتاری سابقه نداشت. به نظر من این شیوه خیلی مؤثر بود و با تصویر رئیس به عنوان نمادی دور از دسترس و قلدر مقابله می کرد.

به دفترم بر گشتم و با معاونم «ال ویدمیر» آشنا شدم، که در آمریکای لاتین تجربه زیادی داشت. ال فهیم و استوار بود. از دانش حرفه‌ای و خدمات او بهره فراوان بردم. کار شعبه را با هم تقسیم کردیم. من به آمریکای مرکزی پرداختم و او به بقیه قسمت‌ها رسید.

شعبه آمریکای لاتین مار گزیده بود. سیا را چندین بار پای میز محاکمه تحقیقات «چرچ / پایك» کشاندند، اما بیشترین ضربه به پر شعبه آمریکای لاتین گرفت. در سال ۱۹۷۰ کمونیست قسم‌خورده‌ای به اسم «سالوادر آلنده» به عنوان رئیس جمهور شیلی بر گزیده شد. شعبه آمریکای لاتین در اطاعت از فرمان رئیس جمهور وقت، نیکسون ترتیب کودتای نظامی را دادند که او را از ریاست جمهوری خلع کنند. نظامیان شیلی اقدام به کودتا کردند و آلنده در جریان کودتا به قتل رسید. بعد از کودتا «ریچارد هلمز» رئیس سابق سیا در برابر مجلس نمایندگان حاضر شد و دخالت سازمان را در ماجرا تکذیب کرد و کار رئیس پایگاه شیلی به رسوایی کشید. بعد هم ماجرای ترور نافرجام و ابلهانه کاسترو رو شد که به دستور کندی انجام شده بود. در سالهای زمامداری کارتر و گرایش‌های ضدسیا، کمکی به آن نکرد و کل شعبه دچار تردید و تزلزل بود و نمی توانست دست به کاری بزند. به هر حال چه کسی قرار بود آنها را سرزنش کند.

بدترین ایام شعبه آمریکای لاتین و دوران افسردگی و رکود آن رسیده بود.

دولت ریگان تازه هفت ماه بود که بر سر کار آمده بود و فعالیت‌های تازه‌ای در زمینه سیاست خارجی آغاز شد. با پا گرفتن دولت جدید، سیاست ممانعت از گسترش حوزه نفوذ شوروی و در صورت امکان خارج کردن بخش‌های اشغالی در دستور کار قرار گرفت. شکی نبود که آمریکای لاتین و مخصوصاً آمریکای مرکزی از محورهای سیاست خارجی آمریکاست. هر چند از ژنرال آلکساندر هیگ دل‌خوشی نداشتم که بدون من با سانتوویتو ملاقات کرده بود، اما از او خوشم می‌آمد، زیرا وزیر خارجه‌ای فعال بود که وقتی پای کمونیست‌ها به آمریکای مرکزی باز شد، سیاست فشار را پیش گرفت تا آنها را «به جایی برگرداند که از آن آمده‌اند». او می‌خواست «مسأله کوبا» را شخصاً به عهده بگیرد و هر کاری از دستش می‌آمد غیر از حمله و تهاجم می‌کرد تا قال قضیه را بکند. احتمالاً ته دلش غنج می‌زد که با یك لشگرکشی، خاك کوبا را به توبره بکشد.

واقعیت‌های سیاسی البته مانع این گونه اعمال نظامی مستقیم می‌شد و ویلیام کیسی، سیاستمدار واقع گرایی بود. گمان نمی کنم با هیگ در اساس اختلافی داشته باشد، اما می‌دانست که کار به آن صورت پیش نمی‌رود.

کیسی می‌خواست تکلیف سیا را در آمریکای مرکزی در دولت جدید معین کند و طبق عرف سیاسی و سایر مقدمات کارش را شروع کند، اما حاضر نبود تا حدی که هیگ می‌خواست پیش برود. کیسی می‌دانست که در سازمان غریبه است و باید نهایت زیرکی را برای حفظ مقام خود به خرج بدهد. انتصاب بی‌نتیجه «مکس هوگل» به عنوان مدیر کل اداره عملیات، فاجعه بود و کیسی باید به فکر اصلاح فواصل می‌افتاد و مخصوصاً با کهنه کارهای سازمان جاسوسی کنار می‌آمد. حساب کرده بود که برای کسب حمایت مأموران ویژه اداره کل عملیات الزاماً بایستی طرح از طرف یکی از افراد خودی دستگاه باشد تا در آمریکای مرکزی اجرا شود. این بود که پای من به میان آمد.

هنوز از ملاقات با مأموران ارشد دوایر فارغ نشده بودم که تلفن زنگ زد.

جان اشتاین رئیس اداره جاسوسی یا اداره کل عملیات بود. ضمن خوشامدگویی به من گفت که قرار ملاقاتی با کیسی برای روز بعد تعیین شده است. من و جان از اوایل دهه شصت همدیگر را ندیده بودیم، اما از قرار معلوم پیوند مودتی که از همان ابتدای کارمان در سازمان بسته شد، به قوت خود باقی بود. ملاقات روز بعدمان با کیسی خیلی کوتاه بود. کیسی خلاصه‌ای از وضع آمریکای مرکزی را ارائه داد و به اصطلاح صدور انقلاب نیکاراگوا به السالوادور را یادآوری کرد. به من یك ماه مهلت داد تا وضع را بررسی کنم و راه‌حل‌هایی را برای دخالت سازمان جاسوسی در زمینه جلوگیری از آن ارائه کنم.

شکست اقتصادی کوبا امروزه آن‌قدر علنی است که نمی‌توان آن را انکار کرد، اما در سال ۱۹۸۱ هنوز رو نشده بود. «تجربه» کوبا هنوز داستانهایی از پیشرفت و ترقی در آموزش و بهداشت و صنعتی شدن برای گفتن داشت که خبرش به آمریکا هم می‌رسید، اروپا و آمریکای لاتین بماند. شوروی‌ها هر کمکی از دستشان برمی‌آمد مثل سیل به کوبا سرازیر می‌کردند و کاسترو هنوز احترام جهانی‌ای داشت که ناشی از شهرت او به عنوان خاری در چشم آمریکا بود.

در نتیجه کوبا شده بود وسیله‌ای کارآمد برای اجرا یا حمایت از تهاجم شوروی در آمریکای لاتین و آفریقا.

با توجه به فاصله صدوهفتاد کیلومتری کوبا از فلوریدا، شوروی دستگاههای استراق سمع خود را در آنجا کار گذاشته بود تا مکالمات محرمانه و حساس دولتی و نظامی را از راه تلفن‌های حفاظت نشده کنترل کند. به علاوه ایالات متحده امکان جنگ با شوروی را در اروپا در نظر داشت. در آن صورت کوبا اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کرد زیرا درست بر سر راه خطوط اصلی تدارکاتی و کشتیرانی بنادر ما در خلیج قرار داشت که منابع تأمین نیرو به مقصد اروپا بود. چون غالب صنایع دفاعی ما بعد از جنگ جهانی دوم به شرق منتقل شده بود و اقلام موردنیاز عمدتاً از آن بنادر ارسال می‌شد.

حمایت کوبا از ساندینیست‌های نیکاراگوا در سال ۱۹۷۹ به ثمر نشست و دیکتاتوری سوموزا را سرنگون کرد. همین مسأله نیکاراگوا را به محل توطئه کمونیست‌ها در جاهای دیگر آمریکای مرکزی تبدیل کرد؛ مثل گواتمالا، هندوراس، کاستاریکا و البته السالوادور را هم نباید فراموش کرد. نیکاراگوا به مفهوم واقعی کلمه، مرکز توطئه بود. نخستین پایگاه مشترك کوبا و شوروی در خاك آمریکای مرکزی در نیمکره غربی بود.

در همان حال ساندینیست‌ها شده بودند گل سرسبد سوسیالیست‌های ایتالیا. احزاب عضو بین‌الملل سوسیالیست مثل احزاب سوئد، اسپانیا، آلمان و فرانسه و البته ایتالیا کمکهای مالی و حمایت‌های سیاسی خود را دریغ نمی کردند و در جامعه جهانی برای آنها کسب آبرو و اعتبار می کردند. نظر غالب چپ‌های اروپا این بود که ساندینیست‌ها، گروه جوان و پرجاذبه‌ای هستند که با رؤیاهای دور و دراز کشور خود را در راه تازه پیشرفت هدایت می کنند و ما آمریکایی‌ها، آمریکای مرکزی را استثمار کرده، در جایی که به ما تعلق ندارد، جولان می‌دهیم و در امور آن دخالت می کنیم.

دولت کارتر مدت زیادی سعی کرد خود را به آن راه بزند و کاری نداشته باشد که ساندینیست‌ها، دولتی فراگیر ایجاد می کردند و بزرگترین تأسیسات نظامی را که آمریکای مرکزی به خود دیده بود، در آن برپا می کردند. آنها البته تمام این موضوع را انکار می کردند. حتی خود ما هم به آنها کمك می کردیم و بین سالهای ۱۹۷۹ و ۱۹۸۱ بیش از ۱۲۰ میلیون دلار کمك در اختیار ساندینیست‌ها گذاشتیم. البته با حجم عظیم کمکی که کمونیست‌ها در اختیارشان می گذاشتند، کمك ما به چشم نمی آمد. شوروی تجهیزات می داد و آلمان شرقی مسائل امنیتی و دستگاههای استراق سمع و مخابرات امنیتی را در اختیار آنها قرار می داد. کوبایی‌ها در زمینه تبلیغات و بازآموزی و پزشکی کمکشان می کردند.

سرانجام کارتر برای حفظ موقعیت خودش در پاییز ۱۹۸۰ فرمانی را

امضاء کرد که عملیات سری سیا را مجاز دانست و نیروی ضربت آمریکای مرکزی را برای انجام آن مأمور کرد. آنچه موازنه را به هم زده بود، شواهد انکارناپذیر آموزش نظامی و حمایت مالی از چریك‌های کمونیست السالوادور برای براندازی حکومت آن کشور بود. سیا از بریده‌های آن گروه اسنادی در دست داشت که نقش حمایت نیکاراگوا را به صورت آشکار و گاه کنایی نشان می‌داد.

ساندینیست‌ها، اردوهای آموزشی برای چریك‌های السالوادور ترتیب داده بودند که کوبایی‌ها نقش تعلیماتی را در آن اردوها ایفاء می‌کردند. آنها گروههای مسلح و تفنگ و مهمات شوروی را از راههای گوناگون به داخل السالوادور می‌فرستادند. اسلحه و مهمات به طرق مختلف در کامیونها جاسازی شده و به داخل کشور می‌رفت. گاهی با هواپیماهای کوچك در حاشیه آمریکای مرکزی تخلیه می‌شد.

در قایق‌های بزرگ سرخپوستی از کناره خلیج باریك فونسکا یا با قایق‌های ماهیگیری کوچك و بزرگ که به سواحل السالوادور می‌رفت، حمل می‌شد. آلمان شرقی برای حمایت از این عملیات تسهیلات مخابراتی استراق سمع را در شبه جزیره کوسی گوئینا نیکاراگوا مستقر کرده بود که به خلیج «فونسکا» راه داشت و خطوط مخابراتی نیروهای نظامی و امنیتی را کنترل می‌کرد که قصد حمله به این محموله‌ها را داشتند. السالوادوری‌ها از جنگ و ویرانی آن در عذاب بودند و عکس ساندینیست‌ها در روی جلد مجلات پرزرق و برق اروپا می‌درخشید. آنها پایگاههای بیشتری برای مستشاران کوبایی می‌ساختند و کمك‌های سیاسی و مالی چپ گرایان اروپایی و همتایان آمریکایی ضدآمریکایی را به جیب می‌زدند که آنها را اخلقی می‌دانستند.

کارتر مایل بود، به دکترین عدم دخالت در امور داخلی کشورهای دیگر وفادار بماند، اما نمی‌توانست ساقط شدن دولت دیگری را در آمریکای مرکزی تحمل کند. واقع امر حکام السالوادور یك مشت قطاع الطریق راست گرا بودند که سوابق نقض حقوق بشرشان سیاه بود، اما رئیس جمهور ایالات متحده به هیچ روی

سرنگونی مسلحانه آنها را بر نمی‌تافت حداقل گروههای تروریست کمونیستی دست‌نشانده نیکاراگوا را در آن کشور نمی‌پذیرفت.

فرمان کارتر فعالیت سیاسی از نیروهای دموکراتیك و کمك به نیروهای امنیتی در مقابله با قاچاق اسلحه و مهمات از نیکاراگوا و مبارزه با تروریست‌های مسلح را دربر می‌گرفت که هم در بعد فراهم آوردن تجهیزات و هم آموزش عمل می‌کرد. وقتی ریگان دولت را در دست گرفت، فرمان کارتر را تأیید کرد، اما به نظر می‌رسید آن را کافی نمی‌داند و معتقد بود برای خشکاندن تجاوز نیکاراگوا و کوبا به اقدامات دیگری نیاز هست. فرمان کارتر بیشتر جنبه تدافعی داشت. سیل اسلحه‌ای که از نیکاراگوا به السالوادور سرازیر می‌شد و در اختیار کمونیست‌های آنجا قرار می‌گرفت بیش از آن بود که تصور می‌شد.

به دنبال ملاقات با کیسی گزارش‌های مفصلی از اوضاع به دستم رسید و نسخه‌ای از «ماجرای ساندینو» اثر «نیل مك کالی» به من دادند. این کتاب دربارهٔ دخالت ایالات متحده در نیکاراگوا طی سالهای ۱۹۲۶ و ۱۹۳۳ بود که از حکومت نیکاراگوا در مقابله با گروههای دهقانی به رهبری «آگوستو ساندینو» حمایت می‌کردیم. به نظر من رسید که بایستی از تاکتیك‌های ساندینو تقلید کنیم و در پایان دخالت‌های ما از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۹ تصویری از ماجرای ۳۳ـ۱۹۲۶ باشد. یکی از مشکلات اساسی ما در دسترس بودن نیروی چریکی لازم بود. طبق برآوردهایی که انجام دادم و پس از مطالعات اولیه متوجه شدم که هسته یکی از این گروهها در مرز هندوراس ـ نیکاراگوا هست.

در جریان مطالعاتم به این نتیجه رسیدم که تراژدی جاری در نیکاراگوا نباید پیش می‌آمد. «سوموزا» باید دارودسته خود را از ارتش نیکاراگوا و بیرون از آن جمع می‌کرد و از کشور می‌رفت. ایالات متحده باید از شر سوموزا و مأموران سفاك گارد ملی و مزدوران او خلاص می‌شد. گارد ملی را باید دوباره سازمان می‌دادند و فقط به عنوان ضامن اجرایی انتخابات آزاد به کار می‌گرفتند. راه حل تهاجمی به

فکر من رسید و هوش و استعداد خارق‌العاده‌ای هم نمی‌خواست که به این نتیجه برسم. مشکل آمریکای مرکزی یك ماه مطالعه لازم نداشت. طی یك هفته یا همین حدود توصیه‌هایم را آماده کردم. فقط یکی باید موضوع را طرح می‌کرد. من و اشتاین به دیدن کیسی رفتیم.

برنامه من خیلی ساده بود:

۱ـ جنگ را به نیکاراگوا بکشیم.

۲ـ قتل کوبایی‌ها را آغاز کنیم.

در تشریح برنامه گفتم که در حمله به نیکاراگوا باید به کاروانهای حمل اسلحه به السالوادور حمله کنیم و کاری کنیم که نیکاراگوایی‌ها با مشکلات داخلی و گروههای چریکی خودشان درگیر شوند و احتمالاً سرانجام به شکل حکومتی پلورالیستی تن در می‌دهند.

برنامه پیشنهادی من که براحتی بیان شد بی‌شك خشن ارزیابی می‌شد. اما بهتر است از کوبایی‌هایی که در زندان کاسترو هستند بپرسید خشونت چیست؟ از غیرنظامی‌های السالوادوری که خانه و کاشانه و روستایشان می‌سوزد و بچه‌هایشان می‌میرند بپرسید خشونت چیست؟ ساندینیست‌ها با قتل و غارت کنار می‌آیند، چون کسی نمی‌تواند راه‌حل سیاسی قابل قبولی ارائه کند که مانع آنها شود.

دقیقاً حرف دل کیسی را زده بودم. لبخندی روی لبهای چروکیده و چهره تکیده‌اش شکفت و از من خواست فرمان رئیس جمهوری را برای تأمین هزینه و پوشش عملیات تهیه کنم. می‌دانست که بخشی از برنامه کوبایی کشی برای جلب رضایت هیگ و طرفداران اوست. البته قصد نداشتم توی نیکاراگوا راه بیفتم و هر جا کوبایی گیر آوردم بکشم. قصد این بود که کاری کنیم بهای دخالت در نیکاراگوا را بپردازند به این امید که وقتی بها بیش از حد گران شد از آنجا خارج شوند.

علاوه بر تهاجم اعتقاد داشتم که باید فعالیت خود را بسط و توسعه دهیم و با

فرمان دیگری از رئیس جمهور، تلاش‌های اطلاعاتی‌مان را گسترش دهیم. به این معنی:

● حمایت نیروهای امنیتی کشورهای غیر کمونیست آمریکای مرکزی را ادامه دهیم.

● فعالیت سیاسی را مخصوصاً در السالوادور و نیکاراگوا با همکاری متحدان آمریکای لاتینی خود تشدید کنیم.

● تلاش‌های تبلیغاتی را تشدید کنیم، مخصوصاً در میان احزاب سوسیالیست اروپا.

در سالهای بعد نقل محافل شده بود که سیا را به خاطر شروع جنگ در نیکاراگوا ملامت کنند. این داستان ساخته و پرداخته رسانه‌ها بود. ساندینیست‌ها از لحظه‌ای که به قدرت رسیدند قصد کردند الگویی کوبایی / شوروی برپا کنند و آن را با صدور انقلاب در نیمکره غربی گسترش دهند. آنها ارتشی عظیم تشکیل دادند و گفتند برای مقاصد دفاعی است، درحالی که هدف آن تجهیز و سازماندهی حملات علیه همسایگان نیکاراگوا یعنی کاستاریکا و هندوراس بود. آنها خلبانانی را برای آموزش هواپیماهای پیشرفته میگ ۲۱ به بلغارستان فرستادند؛ آن هم زمانی که کارتر در سر قدرت بود و ایالات متحده میلیونها دلار کمك مالی به آنها می کرد. بعد هم به جان مخالفان سیاسی خود افتادند و هر کس را که با آنها راه نمی‌آمد یا تبعید کردند یا به سکوت در خانه کشاندند.

من عنوان چریك‌های نیکاراگوا، مبارزان آزادی یا کنتراها را «اختراع» نکردم. حقیقت آن است که مخالفان ساندینیست‌ها چه سیاسی چه نظامی در هندوراس بودند و پیش از آنکه ما به آنجا برسیم فعالیت می کردند. ما فقط بخشی از جمعیت نیکاراگوا را علیه سیاست‌های قلدرمآبانه ضد کلیسای کاتولیك و کشت جمعی و نظام تك‌حزبی ساندینیست‌ها شوراندیم و آنها خود بزرگترین نیروی چریکی تاریخ آمریکای لاتین را خلق کردند.

طبق نظر کیسی می توانستیم اقداماتی را انجام بدهیم تا فرمان ریاست جمهوری برسد و بنا بود آن را داخل و خارج سازمان بررسی کنیم و بعد در اختیار گروه برنامه‌ریزی امنیت ملی قرار دهیم که تأیید شود. گروه برنامه‌ریزی از زیرمجموعه‌های شورای امنیت ملی بود که افراد آن بسته به موارد، در جلسات شرکت می کردند. شامل رئیس جمهور، معاون رئیس جمهور، وزرای دفاع و امور خارجه، رئیس ستاد مشترك ارتش، رئیس سیا، مشاور امنیتی رئیس جمهور، رئیس دیوان عالی کشور (بنا به دعوت) و رئیس شورای کارکنان کاخ سفید بسته به علایق‌شان.

گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی در مورد فرامین رئیس جمهور و سایر مسائل حساس سیاسی و نظامی نظر می‌داد. اما پیش از ارائه طرح به گروه برنامه‌ریزی می‌بایست مقدماتی انجام می‌شد.

قبل از هر چیز باید رئیس گروه فعالیت‌های بین‌سازمانی محدود «تام اندرز» را توجیه می کردم. تام مشاور وزیر خارجه در امور کشورهای آمریکا بود. اندرز را دوست داشتم. خیلی باهوش بود. از آنهایی که می توانست از میان خیل حشو و زوائد یکراست به سراغ اصل مطلب برسد. به نظر می‌رسید از کارهای سیا در سیاست خارجی راضی باشد و از عملیات مخفی به عنوان ابزاری کارآمد در موقع مناسب حمایت می کرد. برخلاف کم تجربه‌ها می دانست که عملیات مخفی تنها و تنها ابزار سیاست خارجی نیست.

در گروه، سرلشگر «پاول گورمن» معاون رئیس ستاد ارتش هم عضویت داشت. او را بسیار تحسین می کردم. او سرباز جنگی و در عین حال متفکری برجسته بود. عده‌ای می گفتند او روشنفکرترین ژنرالی است که نیروی مسلح ما به خود دیده است. «نستور سانچز» سلف من به عنوان رئیس شعبه آمریکای لاتین در سازمان نماینده وزارت دفاع بود. ابتدا «ال ساپیا ـ بوش» نماینده اداره کل اطلاعات سیا بود. وقتی کیسی «کنستانتین منگس» را به عنوان مأمور ملی اطلاعات آمریکای لاتین معرفی کرد او را به جای ساپیا بوش نشاند که به عنوان کارشناس

آمریکای لاتین به شورای امنیت ملی رفته بود و در گروه فعالیت‌های بین‌سازمانی محدود مجدداً در همان پست مشغول شد. سرانجام معاون اصلی «اندرز» یعنی «استیو باسورث» (بعداً جیم مایکلز) «گریگ جانستون» مدیر آمریکای مرکزی و مأمور اجرایی اندرز «تونی گیسپه» هم حاضر بودند. همهٔ آنها مأموران زبده و حرفه‌ای بودند و من به همکاری با آنها افتخار می‌کردم.

در اوایل اکتبر ۱۹۸۱ آماده بودم تا اعضای گروه را توجیه کنم که به نوبه خود مدیران خود را توجیه کنند تا پیش از خروج موضوع از حوزه سازمان دستور ریاست جمهوری را بگیرند. اندرز هر هفته یك جلسه تشکیل می‌داد و هر عضوی می‌توانست یك جلسه ویژه را درخواست کند که او کرد.

پیشنهاد حمله من زمانی طرح شد که طبق اطلاعات واصله نیرویی حدود پانصد نفر در مرز هندوراس آماده بود. ترکیب گروه از مأموران گارد ملی بود که در گرماگرم سقوط و فرار سوموزا از کشور به سمت شمال و مرز هندوراس نیکاراگوا گریختند. تعدادی از دهقانان «مستیتسو» که دورگه سرخپوست ـ اسپانیولی بودند در آن حوالی زندگی می‌کردند و در منطقه مرزی که با کوهستانهای بلند از زمین‌های حاصل‌خیز و غنی نیکاراگوا جدا می‌شد و باتلاق‌های وسیع و ساوانا شرق تا دریای کارائیب روزگار سختی می‌گذراندند. محل اخیر علاوه بر آنها زادگاه سرخپوستان میسکیتو و کرئول‌ها بود. دولت‌های متوالی نیکاراگوا آنها را به خود واگذاشته بودند اما ساندینیست‌ها قوانین سفت و سخت خود را به آنجا هم تعمیم دادند، البته بیشتر به خاطر میسکیتوها که در آستانه شورش و قیام بودند.

در سال ۱۹۸۱ نیروی پانصدنفری در سازمان بی‌در و پیکری به‌اسم «لژیون پانزده‌سپتامبر» که‌روز استقلال نیکاراگوا بود، سازمان‌یافتند. رهبری گروه‌را تعدادی از افسران گارد ملی به‌عهده‌داشتند که‌ارشد آنها سرهنگ «انریکه برمودس» نام داشت. بعداز آنکه‌باسوموزادرافتادسوموزا او را به‌واشنگتن تبعید کرد و سمت وابسته نظامی نیکاراگوا را به او داد. در تمام درگیری سوموزا با مخالفان او در آنجا ماند.

لژیون گاه‌گداری حملات ایذایی علیه ساندینیست‌ها را در مرز سازماندهی می کرد.

گروه دیگری از نیکاراگوایی‌های تبعیدی فعالیت می کردند که هر نوع رابطه‌ای را با افسران گارد ملی سابق نفی می کردند. گروه «اتحادیه دموکراتیك نیکاراگوا» نام داشت و رهبری آن را کاردنال چیکانو و برادران چامورو به نامهای «ادموندو» و «فرناندو» به عهده داشتند که از اعتبار ضدسوموزایی برخوردار بودند. در اواخر تابستان ۱۹۸۱ شرایط آنها را وادار به اتحاد با لژیون ۱۵ سپتامبر کرد و فشار دولت آمریکا در این میانه نقشی نداشت. سازمان جدید را به نام جبهه دموکراتیك نیکاراگوا (FDN) خواندند. برادران چامورو از جبهه بیرون رفتند آنها نمی توانستند افسران گارد ملی را برتابند شاید هم دلیل آنها شخصی بود. من فکر می کنم احساس می کردند به دلیل مخالفت با سوموزا و شهرتی که به دست آورده بودند در اف دی ان از نفوذ و احترام سابق برخوردار نمی‌شوند.

طبق اطلاعاتی که ما داشتیم لژیون تحت نام و لوای تازه تحت آموزش و تجهیز گروهی از مأموران اداره کل اطلاعات و امنیت ارتش آرژانتین قرار دارد. سرهنگ «گوستاوو آلوارز» فرمانده پلیس هندوراس آرژانتینی‌ها را آورده بود. او از دانشکده فرماندهی و ستاد کل ارتش آرژانتین فارغ‌التحصیل شده بود. فرمانده نظامیان و رئیس جمهور ژنرال «پولیکارپو پاز» از تلاش‌های او حمایت می کردند، زیرا از تهاجم ساندینیست‌ها بیم داشتند و می‌خواستند مقابله کنند.

در «تخوسیگالپا» و «بوئنوس آیرس» به ما گفتند که اگر دولت ایالات متحده در مبارزه با ساندینیست‌ها «جدی» باشد، از ارتباط با اف دی ان استقبال می کنند، اما اگر قرار باشد وقتی اوضاع وخیم شد و سیاست اقتضاء کرد چریك‌ها را به امان خدا رها کنیم اصلاً حرفش را هم نزنیم. راست قضیه موضع آنها درست بود؛ سابقه آمریکا در رها کردن متحدان خود در گروههای مخالف دولت‌ها به هر دلیل، سابقه درخشانی نبود.

برنامه را به صورت توجیهی و اطلاعاتی برای گروه بین‌سازمانی شرح دادم و گفتم که چطور برنامه‌مان را اجرا می کنیم. با هندوراسی‌ها و آرژانتینی‌ها به توافق

رسیدیم؛ توافق سه‌جانبه‌ای که در آن سیا تدارکات و آموزش را به عهده داشت. ما هندوراسی‌ها و آرژانتینی‌ها را با تاکتیك‌های رزم چریکی آشنا می کردیم و در صورت لزوم اسلحه و مهمات فراهم می آوردیم. هندوراسی‌ها، میسکیتوها را آموزش می‌دادند، زیرا زبان آنها را بهتر می‌فهمیدند. آرژانتینی‌ها نیکاراگوایی‌ها را تعلیم می‌دادند. امیدوار بودیم به این طریق به نوعی دخالت سیا را در ماجرا پنهان کنیم. گروه سه جانبه در مورد عملیات و اهداف درون نیکاراگوا تصمیم می گرفت.

به گروه بین سازمانی گفتم که باید از شر هر نیروی سابقاً عضو گارد ملی که در دوران خدمت خود صاحب سوءسابقه و بدنامی بوده بحق یا ناحق در اف دی ان خلاص شویم و مانع عضوگیری از میان آنها شویم. به علاوه بر احترام به مردم غیر نظامی تأکید داشتیم و گفتیم که چریك‌ها باید پول تدارکات و مواد غذایی که از مردم می گیرند به آنها بپردازند. به علاوه قصد داشتیم اهداف اقتصادی را حفظ کنیم و فقط به مواردی که برای قاچاق اسلحه به السالوادور به کار می‌رفت حمله می کردیم. به همین منظور سیا همه مواد منفجره را در اختیار خود می گرفت و فقط در موارد آموزشی یا عملیات خاص توزیع می کرد.

اعضای گروه می‌خواستند بدانند سیا از کی می تواند به عملیات داخل خاك نیکاراگوا بپردازد. گفتم با احتساب توافقی که با آرژانتینی‌ها و هندوراسی‌ها داریم به محض صدور فرمان از طرف رئیس جمهور ریگان طی چهل و پنج روز خودمان را به هندوراس می‌رسانیم بعد از آنکه به آنجا رسیدیم پایگاه خود را برپا می کنیم، مواد را می آوریم و تدارکات را می چینیم. گفتم که با ده تا دوازده نفر پرسنل دائم و چند نفر مأمور موقت کار را اداره می کنیم. اولین عملیات ما شصت روز بعد انجام می‌شد. اهداف تعیین شده بود و همدستان را هم انتخاب کردیم. در چهره دوستانم در گروه بین سازمانی ناباوری موج می‌زد که با این گروه اندك و زمان کوتاه چه خواهیم کرد. البته اندرز در این میان استثناء بود که از تحرکات سازمان جاسوسی در کامبوج دهه هفتاد خبر داشت.

مسأله دیگر ترکیب اسلحه پیشنهادی ما برای چریك‌ها بود. سلاح‌های انفرادی، تفنگ فال بلژیکی، مسلسل ام ۶۰ آمریکایی و کلاشینکف آکا ۴۷ شوروی و آرپی جی هفت و موشك‌های سبك ضدنفربر و تانك و چند خمپاره انداز ۶۰ میلی متری را سفارش دادیم. برای میسکیتوها تفنگ ام ۳ نیمه خودکار جنگ جهانی دوم تدارك دیدیم. باید اسلحه‌ای به کار می‌بردیم که آتش آن را کنترل کنیم؛ تفنگ خودکار مهمات زیادی مصرف می‌کرد و فوراً گلوله‌هایش تمام می‌شد. ترکیب اسلحه دیگر سبك‌تر می‌شود و به همین دلیل آموزش بومیان راحت‌تر می‌شود.

از من پرسیدند نظامیان آرژانتینی چرا خواهان آموزش هستند، آن هم از طرف ما. گفتم آرژانتینی‌ها بنابر تجربیات خودشان در سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۹ اطلاعات زیادی از جنگ چریکی شهری به دست آورده‌اند و در مبارزه با چریکهای چپ گرا موفق شده‌اند. اما از چریکهای روستایی چیزی نمی‌دانستند. تجربه آرژانتینی‌ها حداقل از دور بسیار حرفه‌ای و موفق به نظر می‌رسید. آرژانتینی‌ها به هندوراس رسیدند، با خودشان روان‌شناس و انسان‌شناس هم آورده بودند تا رفتارها و سلوك سرخپوستان میسکیتو را مطالعه کنند که به اعتقاد آنها سرانجام علیه ساندینیست‌ها می‌شوریدند و نظرشان هم درست بود. با انجام این بررسی‌ها و مطالعات می‌خواستند راههای جلب اعتماد و حمایت آنها را بیابند.

اصلاً چرا آرژانتینی‌ها خودشان را وارد ماجرا کردند؟ به نظر من یك دلیل آن پناه گرفتن گروهی از تروریست‌های آرژانتینی به نام «مونتونرو»ها در سایه حمایت ساندینیست‌ها مکان امنی یافته بودند. یکی از همین مونتونروها با ساندینیست‌ها ساخت و «آناستازیو سوموزا» دیکتاتور تبعیدی را در سال ۱۹۸۰ در پاراگوئه به قتل رساند. ضمناً ارتباط آرژانتینی‌ها با سرهنگ «آلوارز» هم عامل دیگری بود.

یکی ریز هزینه‌ها را آورد. جواب دادم اگر «حرکت» تا اول دسامبر ۱۹۸۱ صورت بگیرد، هزینه برنامه برای باقیمانده سال مالی حدود قیمت یك هواپیمای

اف شانزده است نوع A یا B، بلوك ۱۵. سکوت.

گفتم که تصمیم گرفته‌ایم در بخش شرقی چریکها را از قرار نفری یك دلار در روز و در بخش غربی هر نفر یك و نیم دلار غذا بدهیم. در این لحظه هم‌قطاران من زدند زیر خنده و تصور کردند سکوت آنها را به نگرانی‌شان از هزینه سنگین تعبیر کرده‌ام، درحالی که واکنش آنها کاملاً برعکس بود. میزان هزینه‌ها آن‌قدر ناچیز بود که گمان می کردند در برآورد هزینه‌ها ساده‌اندیشی کرده‌ام.

اندرز دربارهٔ ساندینیست‌ها هیچ توهمی نداشت. وقتی در اوت ۱۹۸۱ به ماناگوا رفته بود تا با دولت ساندینیست مذاکره کند با گستاخی بی‌حدی با او برخورد کرده بودند و فهرستی از دخالتهای بی‌جای آمریکا را علیه مردم نیکاراگوا بر سرش آوار کردند. این ماجرا با پیشنهاد عملیات مخفیانه من همزمان شد. اندرز معتقد بود که با فشار نظامی علیه ساندینیست‌ها آنها را به سر میز مذاکره می کشانیم. بنابراین پیشنهاد کرد سیاست دوگانه عملیات مخفی و مذاکره را همزمان درپیش بگیریم. پیشنهاد مذاکره می کرد زیرا معتقد بود آدم منطقی مذاکره می کند. حتی اگر به جایی نمی‌رسید اقدام دولت را برای کنگره موجه جلوه می‌داد. مهم‌تر از آن محمل قانونی برای برخورد با حامیان ساندینیست‌ها را در ایالات متحده به دست می‌داد تا علیه آنها فعالیت مخفی صورت پذیرد.

بنابراین عملیات مخفی که برای معتدل کردن دولت ساندینیست و ممانعت از قاچاق اسلحه طراحی شده بود از نظر اندرز به مثابه وسیله‌ای به شمار می‌رفت که ساندینیست‌ها را سر میز مذاکره بکشاند.

متأسفانه سیاست دوگانه اندرز در دولت موجب شك و تردید شد، مخصوصاً در کاخ سفید و شخص کیسی، هرچند به من اعتماد داشت و او را توجیه کرده بودم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که با خود سیاست مسأله‌ای ندارند و گیر اصلی را به اندرز داده‌اند. اندرز همراه با افراد زیادی در دولت با «هنری کیسینجر» ارتباط داشت که در گذشته با هم کار می کردند. کیسینجر به عنوان سیاستمداری

ماکیاویست و کهنه کار و نامطلوب شناخته شده بود. این موضوع اندرز را بر آشفته کرد. ظاهر قضیه این بود که به او اطمینان نداشتند. عده‌ای در دولت گمان می‌بردند که سیاست دوگانه او حقه‌ای باشد. می‌ترسیدند که چریك‌های نیکاراگوا و سیاست فشار برای بیرون راندن شوروی‌ها از نیمکره غربی را به معامله ناچیزی با ساندینیست‌ها بفروشد. بعد از درگیری با «بیل کلارك»، مشاور امنیت ملی رئیس جمهور، «تام اندرز» را به عنوان سفیر مجدداً به اسپانیا فرستادند. به نظر من شکست بزرگی بود.

من هم در سلسله مراتب اداری مشکلاتی داشتم. درون سازمان کیسی، سلسله مراتب عملیات آمریکای لاتین را به هم زده بود. وقتی به سمت رئیس شعبه آمریکای لاتین انتخاب شدم، کیسی به من نگفت که گزارش کار را مستقیماً به او بدهم، ولی عملاً این کار را کرد. بدون اینکه با افراد مافوق من تماس بگیرد مستقیماً به من زنگ می‌زد و «بابی اینمن» معاون و «جان اشتاین» رئیس اداره کل عملیات و جانشین او «کلر جرج» را دور می‌زد و ندیده می‌گرفت.

اشتاین می‌دانست که این سبك کار کیسی است و مرا خوب می‌شناخت من هم او را از محتوای ملاقاتهایم با کیسی مطلع می‌کردم. اشتاین مشکلی نداشت و از موقعیت خود مطمئن بود. با این حال اینمن و جورج و بعدها «جان مك ماهون» که معاون مدیر کل شد از رابطه ویژه من با رئیس سیا دلخور بودند.

در اواخر اکتبر با دو مأمور اداره کل اطلاعات سوار بر خودرویی به سمت پایگاه هوایی اندروز حرکت کردیم تا سوار هواپیمای اختصاصی معاون رئیس جمهوری بشویم و به «هارتفورد کانکتیکات» برویم. رئیس دفتر بوش معاون ریاست جمهوری درخواست کرده بود که موضوع را به اطلاع ایشان برسانیم و او را در جریان اوضاع آمریکای مرکزی قرار دهیم. قرار بود جلسه گروه هماهنگی و برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی پنج شنبه هفته آینده تشکیل شود و بوش می‌خواست آمادگی داشته باشد. به دلیل اهمیت موضوع و عناوین مطرح شده باید

اداره کل عملیات و اداره کل اطلاعات هم معاون رئیس جمهور را توجیه می کردند. رئیس دفتر بوش خواسته بود این کار در راه هارتفورد انجام شود که آقای معاون برای سخنرانی قصد عزیمت به آنجا را داشتند.

ما سوار هواپیمای ویژه شدیم و چند لحظه بعد هیأت همراه بوش کنار هواپیما بود. بعد از معارفه بوش مرا فوراً به‌جا آورد و به اسم صدا زد. از آخرین باری که او را دیده بودم چهار سال می گذشت، اصلاً فرقی نکرده بود. به جای اینکه او را در مورد مسائل آمریکای مرکزی توجیه کنم، نشستیم و از خاطرات گذشته و مخصوصاً تخلیه بیروت و مسائل لیبی حرف زدیم.

توجیه ماند برای هتل که در آنجا اتاق مخصوصی برایمان آماده کردند. مأموران اداره کل اطلاعات وضع را تشریح کردند و بعد نوبت من رسید. به دلیل اینکه می خواستم دربارهٔ عملیات حرف بزنم، مأموران اطلاعاتی می خواستند از اتاق بیرون بروند به این بهانه که نیازی نیست خبر داشته باشند. با این وجود حس کردم که وقتی پای آمریکای مرکزی به میان می آید مرز بین اداره کل اطلاعات و اداره کل عملیات به هم می‌ریزد، زیرا اگر اداره اطلاعات نداند که اداره عملیات می خواهد چکار کند، تجزیه و تحلیل اطلاعات آنها به مفت نمی‌ارزد. از آن گذشته قرار نبود اسم منبعی ذکر شود، به همین دلیل هیچ حرکتی نکردم که مأمور اطلاعات را از حوزه بحث خارج کنم. این مسأله را در شکل گیری مرکز ضدتروریستی که پنج سال بعد پایه‌ریزی کردم نیز در نظر داشتم.

غیر از اینکه دیدن بوش مرا به وجد می آورد، دلیل خاصی هم داشتم که او را در جلسه توجیهی شخصاً ملاقات کنم. می خواستم موضع بوش را در مسأله آمریکای مرکزی بدانم. با توجه به اینکه جزو جناح میانه‌رو حزب جمهوری خواه بود نظر او اهمیت داشت. از موضع ریگانی ها خبر داشتم، فقط می خواستم بدانم جناح های مختلف حزب در مورد مسأله اختلاف دارند یا نه. بوش به صراحت گفت که از کلیه مواضع دولت در مورد آمریکای مرکزی و نقش سیا در آنجا حمایت

می کند.

به واشنگتن که بر گشتم در مورد فصل دیگری از روابط غالباً خونین تاریخی آمریکا و نیکاراگوا شگفت‌زده شدم. پیوندهای شگفتی بین ایالات متحده آمریکا و نیکاراگوا از زمان تشکیل گارد ملی نیکاراگوا تا جا افتادن بیس‌بال به عنوان ورزش ملی نیکاراگوا وجود داشته است. در اواسط قرن نوزدهم یك ماجراجوی اهل تنسی به نام «ویلیام واکر» نیروهای انقلابی را رهبری کرد و سرانجام در سال ۱۸۵۶ خود را رئیس جمهور نیکاراگوا خواند و یك سال بر مسند بود. بلافاصله پس از آن شرکت «یونایتدفروت» مبارزه‌ای تمام‌عیار از مداخلات سیاسی را آغاز کرد که حدود یك قرن ادامه داشت و اصطلاح «جمهوری موز» از همان ماجرا سرچشمه می گیرد.

در سال ۱۹۱۱، آمریکایی‌ها نیروهای تفنگدار دریایی را به نیکاراگوا فرستادند تا جناحهای درگیر را از هم جدا کنند و صلح برقرار شود. اما دخالت اصلی در سال ۱۹۲۶ در زمان ریاست جمهوری کولیج آغاز شد که نیروی دریایی به دفاع از حکومت مرکزی خوانده شد تا شورشیان تحت رهبری سزار «آگوستو ساندینو» را سرکوب کنند.

روزولت در سال ۱۹۳۳ با سیاست همسایه خوب خود نیروهای تفنگدار را فراخواند و «ساندینو» همراه با گروه خود سلاح بر زمین گذاشتند. اما گارد ملی نیکاراگوا به ساندینو رحم نکرد و او را به طرز فجیعی به قتل رساند.

به دنبال مرگ ساندینو، ژنرال «آناستازیو سوموزا گارسیا» پایه‌های قدرت خود را مستحکم کرد و با انتخابات فرمایشی سلسله موروثی را بر سر کار آورد که تا چهل و پنج سال بر اریکه قدرت بود. آناستازیو سوموزای اول می‌دانست که کلید حفظ قدرت او در جلب رضایت آمریکاست و وقتی پسرش آن قانون را شکست سلطه خاندانش بر کشور به خطر افتاد. نیروهای مخالف سوموزا در اواخر دهه هفتاد که قدرت گرفتند نام شهید نیکاراگوا را بر خود نهادند، ساندینو.

حالا که ساندینیست‌ها با کمك کوبا و شوروی در دشتهای سرسبز نیکاراگوا حاکمیت را در دست گرفته بودند آمریکایی‌ها خودشان را آماده می کردند که از چریك‌های مخالف دولت در کوهستان حمایت کنند. این سناریو دقیقاً مخالف ماجراهای ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۳ بود.

برنامه‌ریزی عملیات سری آغاز شده بود. نه‌فقط روی کاغذ که فرمان ریاست جمهوری را بگیرند، بلکه آمادگی‌های فراوانی باید فراهم می آمد تا رئیس جمهور دستور را صادر کند و به اجرا در آید. همهٔ نیروها بسیج شدند؛ نیروی ویژه آمریکای مرکزی به فرماندهی «جری سوات»، شعبه فعالیت‌های بین‌المللی که مسئول فراهم آوردن نیروهای تخصصی مسئول کارهای سیاسی و تبلیغاتی و عملیات پشتیبانی بود، اداره خدمات فنی مسئول تأمین نیازهای فنی از جمله تخریب، ادارات خدمات پزشکی و مخابراتی و لجستیك همه و همه با تمام قوا پشت طرح ایستاده بودند. تعجب می کردم که با وجود ریزش نیروی سال ۱۹۷۸، استعفاءها و بازنشستگی هنوز کادر چشمگیری از کارشناسان مسائل سیاسی و نظامی و لجستیکی دراختیار داشتیم. نیروی ویژه آمریکای مرکزی نیروی انسانی قوی و کارآمدی در اختیار داشت.

البته سازمان با گسترش عملیات با همهٔ ایستگاههای عملیاتی ارتباط برقرار کرد. با این حال لازم بود با رؤسای ایستگاههای درگیر در خط مقدم گفتگوی رودررو داشته باشم. به علاوه می خواستم از میزان تردید احتمالی موجود در صورت اجرای عملیات مخفی در میان آنها مطلع شوم زیرا تحقیقات «چرچ / پایك» در اواسط دهه ۱۹۷۰ تأثیر بدی روی بچه‌ها گذاشته بود. احضار رؤسا به واشنگتن وسیله مناسبی بود که آنها را ارزیابی کنیم و تصویری از خود به آنها ارائه کنیم که بدانند با چه کسی سروکار دارند.

برای یك بحث و مذاکره دو روزه از راه رسیدند. تنها کسانی که مستقیم یا غیرمستقیم درگیر بودند حضور داشتند. بعد از معارفه و شرح برنامه، موضوع را

بر ایشان شکافتم و گفتم «خیلی خوب، بچه‌ها. این از این. راجع به همکاری سه‌جانبه چه می گویید.»

تنها دو رئیس نیمچه اعتراضی داشتند. یکی از آنها چندین سال در آمریکای لاتین خدمت کرده و کلی از بیا و بروها را با نتایج رنگارنگ دیده بود. در سالهای اخیر موفقیت زیادی را در این ماجراها ندیده بود و گمان می کنم می ترسید که کاری از پیش نبریم و برنامه‌مان با شکست مواجه شود. از طرف دیگر احتمال داشت از آنچه بر او رفته بود سرخورده و افسرده باشد.

«جك دیواین» رئیس دیگری بود که اظهار نگرانی می کرد. او به عنوان مأمور جوانی در سانتیاگوی شیلی خدمت می کرد که ماجرای آلنده پیش آمد. او کلی زحمت کشیده بود و رؤسایش حق او را خورده بودند و تلاش‌هایش را به نام خود جا زده بودند. او به صراحت از نگرانی و دلخوری‌اش حرف می‌زد و می ترسید این بار هم مثل آن دفعه شود. از صراحت او خوشم آمد. به هر حال در سازمان کسانی بودند که مهربان بودن و صداقت را بر نمی تافتند. آنها به او به چشم کسی نگاه می کردند که شوق ترقی دارد.

با توجه به سابقه غمبار شعبه آمریکای لاتین و گستردگی این عملیات گفته بودم که ماجرا با هماهنگی دولت و کنگره اجرا شود. باید خودم را از خط مقدم کنار می کشیدم. دلیل قاطع و قانع کننده‌ای هم داشتم. اگر کار خراب می‌شد، اگر عملیات لو می‌رفت، اگر کنگره خفت سیا را می چسبید و شعبه را به بازپرسی می کشیدند قطعاً دنبال سپر بلا می گشتند که قربانی‌اش کنند. من هم کسی نبودم که از این فداکاریهای احمقانه و گذشت کشکی انجام دهم. در خون من نبود. واقعیت زندگی این بود که پای دیوار خراب نایستم.

فصل دوازدهم

عزیمت به جنگ

این سؤال پیش می آید که شروع عملیات سری بدون هماهنگی با همکاران اصلی‌مان، هندوراس و آرژانتین کمی متهورانه و گستاخانه نیست؟ البته مسأله خود من به معمای مرغ و تخم مرغ شبیه بود، من کاملاً اطمینان نداشتم که هندوراسی‌ها و آرژانتینی‌ها زیربار بروند، گرچه پایگاههای ما در آن کشورها اطمینان می‌دادند، به هرحال دلیلی نمی‌دیدم هم‌پیمانان خودمان را پیش از آنکه دستور ریاست جمهوری صادر شود وارد معرکه کنیم. دستور در ۱۶ نوامبر ۱۹۸۱ صادر شد.

گرچه برای کار در قلمرو هندوراس، اجازه رسمی ژنرال «پولیکارپو پاز» را لازم داشتیم، اما به هر صورت همکاری با سرهنگ آلوارز و نیروهای امنیتی تحت فرمان او آغاز شده بود. می‌ماند تحکیم روابط با آرژانتینی‌ها که انگیزه همکاری و علاقه‌شان مسأله ساز بود. در معیت رئیس نیروی عملیات آمریکای مرکزی «جری سوات» و «هنك بوت» و «میك داناهو» کارشناسان جنگ چریکی و تخریب سازمان در اواسط نوامبر ۱۹۸۱ بعد از امضای فرمان به بوئنوس آیرس پرواز کردم.

قرار بود با سرلشگر «لئوپولدو گالتیری» فرمانده نیروهای مسلح آرژانتین صحبت کنم. آنچه قرار بود دیداری کوتاه و غیر رسمی باشد، به دیداری رسمی و دولتی تبدیل شد. به‌محض ورود ما به فرودگاه بوئنوس آیرس یك مأمور محافظ و یك مأمور امنیتی از حفاظت اطلاعات نیروهای مسلح آرژانتین به ما پیوستند و در تمام مدت حضورمان در کنار ما قرار داشتند. ما را در هتل پلازا سر نبش مرکز خرید معروف بوئنوس آیرس یعنی خیابان کایه فلوریدا اسکان دادند. مأمور امنیتی یك پست مراقبت در اتاق روبروی سوئیت ما ایجاد کرد. کلی سلاح و مهمات و انواع رادیو راه انداختند. اقدامات حفاظتی که برای ما تدارك دیدند، معمولاً برای سران دول صورت می گرفت. البته این حرکات همه نمایشی بود، زیرا تروریست‌های چپگرای جنبش چریك شهری آرژانتین یکی دو سال قبل از هم پاشیده بودند. من و سوات در ماشین جلویی نشسته بودیم و راننده و محافظ داشتیم. ماشین دیگر رفقای ما را می آورد و یك ماشین خوش فرمان هم با محافظان دیگر به دنبال ما در حرکت بود. در یك مورد راننده تاکسی سعی کرد از ما سبقت بگیرد. محافظ به راننده‌مان اشاره کرد که برای راننده تاکسی بوق بزند و لوله تپانچه‌اش را از پشت شیشه به او نشان داد. راننده بیچاره هول کرد و فوراً ماشین را به جدول کنار خیابان کشاند.

ملاقات اول ما با ژنرال گالتیری تماشا داشت. اتاق کار او تزئینات غریبی داشت و همه مبل و گنجه‌ها کنده کاری بود و پرده‌های سنگین و تیره به پنجره‌ها آویخته بودند. ساعت ۱۰/۵ صبح جلسه را با چند دور ویسکی آغاز کردیم.

نگرانی اصلی او این بود که آیا ایالات متحده در مبارزه علیه ساندینیست‌ها جدی است یا نه. البته من نمی توانستم تضمینی بدهم، ولی می دانستم ریگان زیر حرفش نمی‌زند. تا اینجای کار بخشی از معامله پیچیده را جمع و جور کردم. معلوم بود که آرژانتینی‌ها قصد دارند دولت ساندینیست ها را ساقط کنند. البته به نظر من نیروی پانصد نفری خرابکاران در مرز نیکاراگوا و هندوراس برای این کار بچه بازی بود. گالتیری بدبینی مرا ندیده گرفت و وقتی دوباره گفتم که قصد ما ممانعت از صدور

اسلحه و سرگرم کردن ساندینیست‌ها به مسائل داخلی‌شان است، روبرگرداند. ماجرا را همانجا ول کردیم و راهی اداره حفاظت اطلاعات ارتش شدیم.

آرژانتینی‌ها برخلاف هندوراسی‌ها از مرز نیکاراگوا هندوراس فاصله زیادی داشتند و در معرض تهدید مستقیم یا غیرمستقیم ساندینیست‌ها نبودند. در هندوراس چه می‌کردند؟ آرژانتینی‌ها به دلیل ضرباتی که از جنبش چریکی چپ خورده بودند ذاتاً ضد کمونیست بودند و رسالت مبارزه با کمونیسم را به دوش گرفته بودند. در هرجایی که دستشان می‌رسیدن کوتاهی نمی‌کردند.

نظامیان آرژانتین گمان می‌کردند ایالات متحده در دوران کارتر مبارزه علیه مارکسیسم را کنار گذاشته، به همین دلیل موقعیت را مناسب یافتند تا عرض اندامی بکنند و در حوزه‌های غیر متعارف خود تأثیر بگذارند، درست مثل «کنت آلکساندر دومارنشه» رئیس اداره اطلاعات ارتش فرانسه که در خاورمیانه جولان می‌داد. آنها با این کار گروه تروریستی مورد حمایت کوبا یعنی مونتونروها را تعقیب می‌کردند که در اوایل دهه هفتاد در آرژانتین شکل گرفت. نظامیان آرژانتینی تا زمان به قدرت رسیدن خود در کشور به تعقیب و سرکوب آنها ادامه دادند. آنها با سرکوب گسترده مونتونروها در آرژانتین به قتل و غارت وابستگان و طرفداران آنها پرداختند که سوءنیت کمتری داشتند. بعد از پیروزی ساندینیست‌ها بقایای مونتونروها به رفقای هم مسلکشان در نیکاراگوا پناهنده شدند، حالا دیگر موضوع نفوذ و حضور آرژانتینی‌ها در هندوراس برایم حل شد.

روزها از پی هم گذشت؛ در ستاد حفاظت اطلاعات ارتش فنون جنگ ضد چریکی را درس می‌دادیم که عمدتاً به چریکهای شهری مربوط می‌شد. «هنك بوت» کارشناس امور فرا نظامی به این نتیجه رسید که آرژانتینی‌ها باید تعلیمات چریك دهقانی را نیز یاد بگیرند زیرا باید به نیکاراگوایی‌ها تعلیم بدهند. تبلیغات مورد استفاده آرژانتینی‌ها را که از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد تا حمایت مردم را در مبارزه علیه تروریست‌ها کسب کنند، ملاحظه کردیم. جالب بود و البته مؤثر.

یك عملیات نمایشی تسخیر خانه تیمی فرضی چریك‌ها را هم دیدیم. با توجه به همه این مسائل برنامه سه جانبه خودرا ارائه کردیم. چه کسی چه کاری بکند و اهداف اولیه و زمان بندی عملیات را تعیین کردیم. به توافق رسیدیم؛ البته هدف هر کدام از ما هم با دیگری فرق داشت. فکر کردم قصد آرژانتینی‌ها را می توانم تحمل کنم، شاید هم واقعیت خودش را به من تحمیل کرد.

آخرین ملاقات ما با گالتیری مثل ملاقات اول بود که با هم دست دادیم و پیمان خودرا محکم تر کردیم. در هیچکدام از ملاقاتهایمان اشاره‌ای به اختلاف آرژانتین و انگلستان بر سر جزایر فالکلند یا به قول آرژانتینی‌ها مالویناس نکردیم. اشاره‌ای هم به خواسته‌های آرژانتین در قبال همکاری سه جانبه و جبران زحمات از طرف آمریکا در مذاکرات طرح نشد. یك هفته بعد گالتیری رئیس جمهور آرژانتین شد و من نامه تبریکی برای او ارسال کردم.

زمانی به واشنگتن برگشتم که کیسی کمیته منتخب سنا برای اطلاعات را توجیه می کرد و درباره دستور ریگان با آنها بحث و مجادله داشت. ریگان دستورالعمل ۱۷ مصوب شورای امنیت ملی را در ۱۶ نوامبر امضاء کرد که سیاست کلی در آمریکای مرکزی را ارائه می‌داد. بلافاصله بعد از آن فرمان مربوط به نیکاراگوا را امضاء کرد.

کیسی پیش از آن کمیته منتخب کنگره را توجیه کرده بود. در آن زمان من در بوئنوس آیرس به سر می‌بردم. جلسه توجیهی سنا خوب پیش می‌رفت، فقط چند مورد مخالفت جزئی ابراز شد. «دانیل پاتریك موی نیهن» سناتور ایالت نیویورك نگران آن بود که سیا رأساً اقدام به براندازی حکومت ساندینیست‌ها کند و به وجهه آمریکا لطمه بزند. درواقع کسی در سازمان اهمیت نمی‌داد که بر اثر اقدامات ما «دانیل اورتگا» یا «توماس بورخه» و بقیه حکام ساندینیست از کار بیکار شوند یا نه، البته کسی بهتر از من نمی‌دانست با گروه خرابکاران درب و داغان مستقر در مرز هندوراس و نیکاراگوا نمی‌توان دولتی را ساقط کرد.

وظیفه بعدی من عزیمت به «تخوسیخالپا» و کسب مجوز رسمی از دولت هندوراس بود. به میامی رفتم و «جری سوات» در آنجا با یك هواپیمای جت انتظار مرا می‌کشید. حالا چرا هواپیمای جت، الان یادم نیست اما با توجه به مسائل بعدی به نظر می‌رسید تصمیم درستی باشد. فصل بارانهای موسمی شروع شده بود که در بعداز ظهری بارانی وارد هندوراس شدیم.

سرهنگ آلوارز با گروهی از همراهان خود به استقبال ما آمد، اما هروقت خواستم موضوع ملاقات با ژنرال پولیکارپوپاز را پیش بکشم دیدم طفره می‌روند. سرانجام آلوارز من و رئیس پایگاه سیا را کناری کشید و گفت: «ببینید باید رئیس جمهور را ملاقات کنید او با این عملیات موافق است اما...»

پرسیدم: «اگر موافق است، پس مشکل چیست؟»

آلوارز من و من کنان گفت: «خوب می‌دانید پاز دائم‌الخمر شده است. او را برده‌ایم در گردان دهم ترك بدهیم. دوباره چند روزی است که شروع کرده است. الان هم حالش جانیامده، مطمئن نیستیم کی مستی‌اش بپرد که او را بیاوریم.»

من و آلوارز نشستیم و جزئیات همکاری هندوراسی‌ها و آرژانتینی‌ها را با ایالات متحده بررسی کردیم و بعد به میامی برگشتیم تا ژنرال دوران ترك اعتیاد اجباری‌اش را بگذراند. تا یکی دو روز دیگر به ما خبر می‌دادند که به تخوسیخالپا برگردیم.

صبح روز بعد از ورودمان به هندوراس خودمان را به ستاد فرماندهی ارتش معرفی کردیم. توی اتاق نشسته بودیم که در به یك ضرب باز شد و فردی کوتاه و خپل با یونیفورم سفید و آلنگ و دولنگ نظامی و حمایل آبی ریاست جمهوری در آستانه در قرار گرفت با حالتی شرم‌زده به ما نگاه کرد. روی لباسش یك لکه سس گوجه فرنگی ریخته بود. که توی ذوق می‌زد. قیافه رئیس جمهور بیچاره درهم رفته بود و انگار می‌خواست بالا بیاورد. همه افسران هندوراسی دست و پای خودرا گم کردند.

بعد از چند اظهار نظر کوتاه در مورد اهداف جلسه، رئیس جمهور پاز لطفش

شامل حال ما شد و اتاق را ترک کرد و حتی یادش رفت احترام و خبردار افسرانش را رد کند. هیچ سندی امضاء نشد اما آخرین پای توافق سه جانبه هم استوار شد. و پیمان سه جانبه جایگاه خود را پیدا کرد.

رئیس جمهور پاز کمیتش لنگ بود. در پائیز ۱۹۸۱ انتخابات دموکراتیک ملی برگزار شد و «روبرتو سوازو کوردوبا»ی غیرنظامی بر مسند ریاست جمهوری تکیه زد. در اوایل سال ۱۹۸۲ با سوازو صحبت کردم که پیمان سه جانبه را تأیید کرد. سوازو سرهنگ آلوارز را با درجه ژنرالی به فرماندهی نیروهای مسلح هندوراس گماشت. از دیدگاه خیلی‌ها عالی بود زیرا یکی از دوستانمان را در مسندی قوی‌تر و پرمسئولیت‌تر می‌دیدیم. طی چند سال ژنرال آلوارز را شناختم. افسر خوبی بود.

همان‌طور که در جلسه گفته بودم پایگاه عملیات سیا در ۱۵ ژانویه ۱۹۸۲ در مرز هندوراس مستقر شد. تدارکات و آموزش و همه کارهای پایگاه شروع شد. در همین زمان شعبه آمریکای لاتین و پایگاههای سیا در آمریکای مرکزی طبق همان فرمان صادره از طرف کارتر به تبلیغ و تهییج کار سیاسی در نیکاراگوا و السالوادور پرداختند و آموزش نیروهای امنیتی را در السالوادور و هندوراس و تا حدی پایین‌تر گواتمالا به عهده گرفتند تا جریان صدور اسلحه را به گروههای مختلف تروریستی قطع کنند و ضمناً خودشان با گروههای داخلی مبارزه کنند و به گردآوری اطلاعات در منطقه و کوبا مشغول شوند.

با استقرار پیمان سه گانه حضورمان را در هندوراس افزایش دادیم و حال می‌توانستیم با چند مسأله دیگر هم که نیاز به توجه دارد مقابله کنیم. یکی از آنها مسأله رهبری سیاسی گروه چریکی ناهمگون بود. گرچه مشکلی در ضد سوموزا بودن افراد گروه نداشتیم اما لازم بود با افرادی فهیم و رده بالا کار کنیم که هم با هم کنار بیایند، هم گرایش مستبدانه نداشته باشند.

به منظور دستیابی به این هدف با «آرتورو کروز اول» ملاقات کردم که در

آن‌زمان برای بانك توسعه «اینترامریکن» کار می کرد. آقای فهیم و با کمالاتی بود که در مقام نخستین سفیر ساندینیست‌ها به واشنگتن آمد و زمانی که با تمامیت خواهی و انحصارطلبی ساندینیست‌ها روبرو شد و نتوانست آنها را تحمل کند و نزدیکی با بلوك کمونیستی را برنتافت از مقام خود استعفاء کرد.

کروز مرا دم بانك ملاقات کرد. هوای سرد و گزنده‌ای بعدازظهر ژانویه ۱۹۸۲ لرزه به جان آدم می‌انداخت. نتوانستیم جایی پیدا کنیم که دو فنجان قهوه بخوریم و گپ بزنیم، به همین دلیل راه افتادیم توی خیابان پرت و خالی. کروز رهبری سیاسی گروه را به بهانه درگیریهای شغلی و خانوادگی‌اش در واشنگتن نپذیرفت و پیشنهاد مرا رد کرد.

در طول گشت یك ساعته‌مان کروز بر دانش و معلومات من افزود و گفت: «یادتان باشد که نیکاراگوایی‌ها ضعف بزرگی دارند و آن اینکه خیلی فردگرا هستند و غیرممکن است بتوانند مدت طولانی با همدیگر کار کنند.

زمانی که ما دنبال نیکاراگوایی‌ها می گشتیم آنها هم دنبال ما بودند. برادران «چامورو ادموندو» و «فرناندو» معروف به «ال نگرو» دنبال گرفتن وقت ملاقات با ما بودند. من و رئیس نیروی ویژه با آن دو در هتل درجه دویی در ویرجینیای شمالی ملاقات کردیم. ال نگرو (به معنای کاکاسیاه) سیاه‌تر از برادرش بود و قهرمان مبارزه با سوموزا بود. یك بار از اتاقی در هتل اینترکنتیناتال ماناگوا دو موشك انفرادی به مرکز فرماندهی سوموزا شلیك کرده بود. با این حال ال نگرو پیروان زیادی نداشت زیرا همه او را به تکروی می‌شناختند و قهرمان یکه‌سوار میدان مبارزه بود. دلیل تنها ماندن او هم تکروی‌اش بود و نظم ناپذیری و آشفتگی که وقت و بی‌وقت نمی‌شناخت. دو برادر زمانی حاضر نبودند حتی در جبهه باشند حالا آمده بودند تا رهبری‌اش را به عهده بگیرند. ما پیشنهاد آنها را نپذیرفتیم ولی گفتیم می‌توانند در جبهه بمانند. سرانجام ال نگرو به جبهه پیوست. ابتدا در شمال و بعد در جنوب همراه با «ادن پاستورا» و هردو آنها پایانی فاجعه‌آمیز داشتند.

مشکل دیگر ما این بود که تعدادی از این پانصد نفر نیروی مسلح تحت رهبری نیروهای گارد ملی سابق بودند و قصد آنها از مبارزه برگرداندن رژیم مشابه سوموزا بود. گارد ملی نیکاراگوا در زمان حضور نظامیان و نیروی دریایی آمریکایی در دهه ۳۰ به وجود آمد که از حکومت مرکزی حمایت کند. عبارت «گارد ملی» به‌جای «ارتش» به کار می‌رفت، اما گاردی‌ها به مثابه ترکیبی از ارتش و نیروی انتظامی عمل می کردند.

زمانی که خاندان سوموزا به قدرت رسید اختیار گارد ملی را هم در دست گرفتند و گارد عامل مهمی شد در حفظ حکومت آنها. زمانی که سوموزا از کشور گریخت ابتدا به میامی آمد بعد هم به آسونسیون پاراگوا رفت. در این سفر و به عبارت بهتر حذر، رهبران گارد ملی هم با او بودند. با سقوط لشگر گارد ساندینیست‌ها با استفاده از خلأ قدرت در ماناگوا حکومت را به دست گرفتند.

فرماندهان و افسران ارشد گارد ملی را بحق سوموزیست می‌نامیدند، زیرا حمایت مطلق و همه جانبه‌ای از سوموزا به عمل می‌آوردند و در کلیه جنایات و نقض حقوق بشر او سهیم بودند. متاسفانه همه گارد ملی را در رسانه‌های جمعی دنیا سیاه روی نشان داده بودند. در چشم افکار عمومی آمریکایی‌ها افراد گارد ملی اسلاف آمریکای لاتینی اس‌اس های نازی به شمار می آمدند. مثل هر سازمان نظامی دیگری افسران جزء، و سربازان عادی گرایش سیاسی نداشتند. آنها هیچ پیوند خاصی با سوموزا حس نمی کردند و فقط مجری فرمان بودند با همه این احوال شهرت لکه‌دار شده آنها را به هیچوجه نمی توانستیم جمع و جور کنیم.

نیروی چریکی دیگر مرکب از میسکیتوها بود که مردمان عادی دشتهای دور افتاده ساحل اقیانوس اطلس بودند. بر خلاف سایر بومیان ساکن آمریکای مرکزی اجداد میسکیتوها مایا نبودند. آنها حاصل ازدواج افراد قبایل کارائیب با برده‌های سیاهی بودند که از آفریقا می آوردند تا در مزارع نیشکر کار کنند. خیلی از آنها اسپانیولی را به عنوان زبان مادری قبول نداشتند. درواقع امر میسکیتوها از نظر

فرهنگی و زبان شناختی بیشتر به هم نژادهای خودشان در جامائیکا و کوبا نزدیکتر بودند تا ساکنان نیکاراگوا درواقع «کوستا دو میسکیتوس» یا ساحل پشه‌ها در تمام طول تاریخ تنها اسماً در قلمرو کشور قرار داشت. نه به درد حکومت می‌خورد نه اصلاً قابل حکومت بود و طی سالها حکومت دولتهای مختلف در ماناگوآ به حال خود رها شده بود.

تا آنکه ساندینیست‌ها از راه رسیدند. رسیده و نرسیده کمر همت بستند که میسکیتوها را قاطی بقیه کنند. آنها برنامه فشرده‌ای را پیاده کردند که میسکیتوها را وادار کنند تا برنامهٔ کمونیست‌ها را بپذیرند. ساندینیست‌ها مزارع خصوصی و کسب و کار میسکیتوها را تعطیل کردند و مزارع اشتراکی دولتی را راه انداختند.

در این مزارع اشتراکی دولت تعیین می‌کرد که چه چیزی بکارند و به چه بهایی به دولت بفروشند. معلم‌های کوبایی از راه رسیدند که تعالیم مارکسیسم را توی کله بچه‌های میسکیتو بکنند.

میسکیتوها زیر بار نمی‌رفتند. آنها در خیابانهای آسفالت نشده خود تظاهرات سازمان یافته ای را راه انداختند. ساندینیست‌ها با خشونت به مقابله برخاستند. رهبران قبایل بازداشت شدند. روستاها را به آتش کشیدند و ساکنان آنها را به اجبار به محل‌های دیگری نقل مکان دادند. میسکیتوهای وحشت زده و هراسان پاشنه‌ها را ور کشیدند و زدند به رودخانه ریوکوکو و به هندوراس گریختند. ریوکوکو گرچه رود مرزی هندوراس و نیکاراگوا بود، اما درست از وسط زمین‌های میسکیتوها می‌گذشت و اهمیت اقتصادی و روحی و روانی زیادی داشت. کل روستا یکجا در هندوراس ساکن شدند. خشم سرخپوستی علیه ساندینیست‌ها باعث شد که بسیاری از تبعیدیان سلاح به دست بگیرند و حملات ایذایی علیه پاسگاهای مرزی و پایگاههای ساندینیست‌ها انجام دهند.

کیسی از سرعت کار ما حیرت کرده بود و آنچه ما در این مدت کوتاه به‌دست

آوردیم، او را به تحسین وادار کرد. من ترغیب شدم که باید بسرعت دست به کار شویم و ظاهر حرکت چریکی‌مان را تغییر دهیم تا بتوانیم جلوی تبلیغات موفقیت‌آمیز ساندینیست‌ها در آییم.

از همان اول به این واقعیت واقف بودیم که جنبش چریکی نیکاراگوا به عنصر سیاسی ثابت قدمی نیاز دارد. مأمورانی از اداره کل عملیات بودند که تصور می‌کردند من بر آمادگی رزمی عملیات چریکی تأکید می‌کنم تا جنبه سیاسی قضیه را کمرنگ کنم، شاید هم حق با آنها بود. مرا تحت فشار قرار داده بودند که در نیکاراگوا، «سروصدا» به راه بیندازم، طوری که ساندینیست‌ها گوشی دستشان بیاید که بازی آغاز شده است.

به دلیل مبارزه اعضای جبهه دموکراتیك نیکاراگوا و از جمله لژیون پانزدهم سپتامبر «برضد» ساندینیست‌های انقلابی لقب «ضدانقلابیون» را به خود اختصاص دادند که به اسپانیولی می‌شد «کنترارولوسیوناریوس» (Contrarevolutionarios).

این لقب را هم مدیون تبلیغات ساندینیست‌ها و رسانه‌های آمریکایی بودند که بعدها به اختصار «کنترا» نامیده شدند. کنترا به دلیل مفهوم ضمنی‌اش آرمان آنها را بد جلوه می‌داد، مخصوصاً در واشنگتن بدتر از همه بود. به‌رغم تلاش فراوان رونالد ریگان و دیگران طی چند سال برای تشریح فعالیت ارتش چریکی دهقانی نیکاراگوا به عنوان «مبارزان آزادی» لقب کنترا به آنها خیلی می آمد.

سوموزیست‌ها هم وصله جور دیگری بود که چسبیده به کنترا در مطبوعات و رسانه‌ها به چشم می‌خورد. اینکه هیچکدام از افراد جبهه دموکراتیك نیکاراگوا به سوموزا وابستگی نداشتند، توی گوش مطبوعات‌چی ها نمی‌رفت.

یکی را لازم داشتم که در میان گروه مخالفان ساندینیست‌ها حداقل نیمچه مخالفتی با سوموزا کرده باشد و لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها در آمریکا و خارج او را از خود بدانند.

یکی از آنها را می‌شناختم، «ادن پاستورا» که به فرمانده صفر شهرت داشت

تصمیم گرفتم او را به همکاری دعوت کنم.

پاستورا سابقه مبارزه طولانی با سوموزا را یدك می کشید و سوابق «انقلابی» او با رهبران ساندینیستها برابری می کرد و حتی از آنها بیشتر بود. او در سال ۱۹۷۸ بود که به صحنه جهانی پرتاب شد. در آن سال با چند نفر از رفقایش به ماناگوا نفوذ کرد و کاخ ملی نیکاراگوا را تسخیر کرد. سوموزا در کاخ نبود و در محل امن تری به سر می برد. دفتر شورای ملی و بسیاری از ادارات نیکاراگوا در آن قرار داشت. او و یارانش به مدت سه روز هزار و پانصد نفر را به گروگان گرفتند. از جمله پنجاه نفر از معاونین در میان گروگانها بودند و از سوموزا آزادی زندانیان سیاسی را خواستند که همین «توماس بورخه» وزیر کشور دولت ساندینیستها هم در میان آنها بود.

بعد از مذاکرات فراوان با پادر میانی «میگوئل اوباندو اوبراوو» اسقف اعظم ماناگوا، پاستورا و مردانش زندانیان آزاد شده را همراه با نیم میلیون دلار پول نقد و یك ساعت رولکس طلا که از یك گروگان بلند کرده بود، با خود بردند. حمله او منجر به سبکی از حمله شد که او را به قهرمان توده‌ها بدل کرد.

وقتی ساندینیستها به قدرت رسیدند و زمان تقسیم غنایم شد، پاستورا بی نصیب ماند و محبوبیت او را در میان مردم ندیده گرفتند، شاید هم به خاطر محبوبیت اش. هر چند در ماناگوا مردم شعار می دادند «صفر، صفر». پست کم اهمیتی مثل معاون وزیر کشور و معاون وزیر دفاع به او رسید که با توجه به لیاقت او در سلسله مراتب حکومتی، اعتبار چندانی نداشت.

او را عمداً از نظام حاکم حذف کردند. پاستورا با تغیر نیکاراگوا را ترك کرد و در آمریکای لاتین دوره افتاد تا جای دیگری پیدا کند و قهرمان انقلابی شود.

به نظرم می‌رسید که پاستورا به جایی رسیده بود که جنگ چریکی را به عنوان راه زندگی انتخاب کند. بعد از مرگ رفیق و حامی اش «عمر توریخوس» پاناما در سقوط هواپیمایش در سال ۱۹۸۱ به نظر می‌رسید بی‌یار و یاور

مانده باشد.

این بار بخت خود را در کوبا آزمود و به حمایت گروهی از چریکهای غیر کمونیست پرداخت و تصمیم گرفت در مبارزه آنها برای براندازی حکام نظامی‌شان شریك باشد. طی این ماجرا به ملاقات معمر قذافی رفت تا برای گروه کمك نقدی بگیرد. دو میلیون دلار از قذافی گرفت، اما وقتی پول را به هاوانا آورد، کاسترو پول را مصادره کرد. او ناامید شد و با چند تن از دوستانش به سان خوزه کاستاریکا رفت و باقی عمر را به پرورش و شکار کوسه گذراند. سان خوزه در واقع وطن دوم او محسوب می‌شد. او با زن بیمارش «یولاندا» و سه دخترش در آنجا زندگی می‌کرد.

سازمان از حس او نسبت به تعدادی از رهبران ساندینیست خبر داشت، مخصوصاً دلخوری‌اش از وزیر کشور «توماس بورخه» و وزیر دفاع «اومبرتو اورتگا» را می‌دانست و مطالعات زیادی در این مورد انجام داده بود. پاستورا ایدئولوژی و سیاست خاصی را دنبال نمی‌کرد. با همه این احوال ضد سوموزا بود و حالا تا حدودی مخالف ساندینیست‌ها بود، گرچه علاقه به کاسترو را هنوز در خون خود داشت. او به دموکراسی اعتقادی نداشت و حکومت «سازمان یافته‌تر» را از بالا ترجیح می‌داد. او قهرمان از انقلاب بریده نیکاراگوا بود، اما هنوز چشم و چراغ چپهای اروپا به شمار می‌رفت و نزد سیاستمداران و رسانه‌های جمعی اعتبار خاصی داشت. به نظرم رسید که می‌تواند به شخصیت مهمی بدل شود، اما روی دیگر قضیه را نمی‌دانستم.

در فوریه ۱۹۸۲ ترتیب ملاقاتی را با پاستورا دادیم؛ در آکاپولکو مکزیك. با اسم مستعار «دیویی مارون» به این طرف و آن طرف می‌رفتم. با توجه به اینکه همه مرا به اسم دیویی صدا می‌کردند، اسم مستعارم زود لو رفت. وقتی حس کردم اسمم این طوری لو می‌رود به اسم مستعارهای دیگری روی آوردم که تشخیص و ردیابی‌اش مشکل باشد.

پاستورا را در سوئیت هتلی که به همین منظور اجاره کردیم ملاقات می‌کردیم. نه پاستورا و نه ما تمایلی به لو رفتن این ملاقات و ارتباط آن سازمان مرکزی اطلاعات، سیا نداشتیم زیرا به شهرت و اعتبار او لطمه می‌زد. سوئیت را در طبقه اول هتل روبه باغ انتخاب کردیم تا حتی‌الامکان آمد و رفت‌مان از طریق سرسرای هتل جلب توجه نکند. می‌دانستیم پاستورا با هویت جعلی به مکزیك می‌آید، اما احتمال می‌دادیم مقامهای مکزیك از سفرهای قبلی‌اش او را شناسایی کرده باشند و سابقه‌اش را دربیاورند و در فرودگاه بازداشتش کنند. مأمورین تعقیب مراقبت ما خبر دادند که هیچ سوءظنی نسبت به او صورت نگرفته است.

پاستورا با دو مرد دیگر از راه رسید. رسماً معارفه‌ای صورت نگرفت، اما به دلایلی فکر می‌کردم که از آن دو نفر یکی «لئونل پاودا» معروف به «کومانچی» است و دیگری «کارلوس کرونل». پاودا یکی از افراد حاضر در تسخیر کاخ ملی بود. کارلوس کرونل از زمان مبارزه پاستورا علیه سوموزا با او بوده و خیلی‌ها او را عامل اعتبار سیاسی پاستورا می‌دانستند.

پاستورا شخصاً خودبین‌تر از آنی بود که تبلیغ می‌کردند. قدی متوسط و جثه‌ای میانه داشت؛ قیافه‌ای مصمم و شخصیتی جور با حال و اوضاع‌اش داشت. اصلاً یکجا بند نمی‌شد، توی اتاق راه می‌رفت، لاف می‌زد و سخنرانی می‌کرد و قیافه می‌گرفت. از خودش با ضمیر سوم شخص یاد می‌کرد. با همه این تفاصیل نظر مرا جلب کرد. او رهبر قابل اعتمادی بود که می‌توانست تصویر سوموزیست‌ها / کنتراها را از جنبش چریکی مخالف ساندنیست‌ها پاك کند. حتی به نظرم رسید که او می‌تواند نیروی معقولی را در جنوب سازماندهی کند و به پایگاههای هوایی کوچکی که ساندنیست‌ها با هواپیماهای سبك از آنجا به السالوادور اسلحه می‌فرستادند، حمله کنند.

به او گفتم دو چیز می‌خواهیم؛ اول اینکه علناً اعلام کند که از ساندنیست

بریده است و دوم آنکه در اروپا راه بیفتند و با چپی‌ها بحث کند و به آنها بگوید که ساندینیست‌ها چکار می کنند. در عوض از عملیات سازمانی او در جنوب نیکاراگوا حمایت می کنیم. بعد از یك روز مذاکرات فشرده و خسته کننده به توافقی دست نیافتیم. پاستورا اعلان برنامه جدایی خود را از ساندینیست‌ها نپذیرفت، ما هم نپذیرفتیم که فرماندهی نیروهای شمال را به او واگذار کنیم که به طور ضمنی اشاره‌ای ضعیف به آن داشت و متضمن اخراج همه نیروهای وفادار به سوموزا از گروه می‌شد. البته منظور اصلی «انریکه برمودس» بود.

وقتی از پاستورا خواستیم عیب و ایراد برمودس را برشمارد که در اواخر حکومت سوموزا به عنوان وابسته نظامی به واشنگتن تبعید شده بود، جا زد. برمودس پرونده پاکی داشت و حتی در دوران کارتر هم گزکی از او به دست نیاورده بودند و از زمان تشکیل لژیون پانزدهم سپتامبر، بخشی از رهبری مبارزان ضد ساندینیست را به عهده داشت. هر چند برمودس انسان شریفی بود ما نتوانستیم زیاد با هم کار کنیم زیرا حس می کردم گمان می کند من به او اطمینان کافی ندارم. با آلوارز خیلی جور بود، اما گمان نمی کردم از او برای این نوع خاص جنگ رهبر نظامی پویا در بیاید. از آن گذشته او برای جنگ منظم آموزش دیده بود و مدتها درباره نیاز به تاکتیك جنگ چریکی تردید داشت. سرانجام برای کسب اعتبار هم که شده بود تن در داد و نتایج خوبی هم گرفت. با گذشت چند سال نشان داد که رهبر نظامی قابلی است.

روز دوم مذاکره ما با پاستورا به بحث و جدل در باره «کمونیست‌های لعنتی» ماناگوآ و سوموزیست‌های لعنتی در مورد حمایت ما در هندوراس گذشت. هر چند هدف نهایی من نزدیك کردن نیروهای ضد ساندینیست بود، اما هرچه بیشتر با پاستورا آشنا شدم به نظرم رسید که با آرمان مشترك با جبهه دموکراتیك نیکاراگوا فاصله زیادی دارد و نزدیکی آنها تقریباً محال است. ضمناً می‌دانستم که هندوراسی‌ها و آرژانتینی‌ها رهبری پاستورا را در جنبش چریکی برنمی‌تابند، زیرا

هم توان نظامی اش را قبول نداشتند و هم او را واقعاً کمونیست می دانستند. جبهه جنوبی تنها راه کشاندن پاستورا به بازی بود، بی آنکه تضاد او را با سایر نیروهای ضدساندنیست در هندوراس پیش بکشیم.

پاستورا تمام مدت از سوموزیست‌های جبهه شمالی بد گفت و سیاست و عملکرد آمریکا را در آمریکای مرکزی به باد انتقاد گرفت و از عدم حمایت سیا از مبارزات او علیه سوموزا سخن گفت. بعد هم مبالغ فراوانی پول و اسلحه خواست که معقول نمی نمود. از جمله توپخانه و خمپاره‌انداز. رهبری همه نیروهای ضدساندنیست و عملیات کنتراها را هم می خواست. در پایان روز احتمالاً به خاطر خستگی و به دلیل اینکه فهمید ما تن به خواسته‌های غیر معقول او نمی دهیم، تصمیم گرفت سروته ماجرا را هم بیاورد. پاودا و کرونل هم در این ماجرا نقش داشتند.

پاستورا سرانجام پذیرفت که در پایان مارس ۱۹۸۲ علناً اعلام کند که از ساندینیست‌ها و کاسترو بریده است و بعد به اروپا برود تا با رهبران سوسیالیست‌ها بحث و مذاکره کند. بعد هم ساختار سیاسی / نظامی را برای جبهه جنوبی پی بریزد که ما منابع مالی و تدارکات آن را تعهد کنیم. پاستورا این بار برگ دیگری بیرون کشید و از ما خواست که مقداری سلاح و مهمات و رادیو برای گروه کوچکی از چریکهای غیر کمونیست مورد حمایت او فرو بریزیم تا اعتبار انقلابی او را در آمریکای مرکزی زیادتر کنیم. البته محکی هم بود برای حسن نیت ما.

هیچ بحث و جدلی را هم برای عدول از خواسته‌های خود نپذیرفت. و شرط اساسی و اصلی همکاری او با ما همین شد. گفتم سعی می کنم تأییدیه این کار را بگیرم، اما قول نمی‌دهم. با این صحبت‌ها کم و بیش دوستانه از هم جدا شدیم.

مستقیماً به واشنگتن رفتم و از فرودگاه راهی سازمان شدم وقتی از من خواستند نزد کیسی بروم، هوا تاریك شده بود. فوراً به اتاق او هدایت شدم، کیسی به صندلی کنار میز اشاره کرد و از من خواست که بنشینم. شرح ملاقات با پاستورا

را به صورت مشروح ارائه کردم و گفتم که به عنوان نشان دادن حسن نیت خودمان بایستی محموله هوایی را برای چریکهای موردنظر او بیندازیم. گفتم اگر این کار را نکنیم پاستورا بی‌پاستورا.

کیسی از نتایج خیلی راضی بود. سه چهار ثانیه بیشتر طول نکشید که موضوع انداختن محموله هوایی را حل و فصل کند. درست همان لحظه‌ای که می‌خواست موضوع را تأیید کند «بابی اینمن» در مخصوص را باز کرد و وارد اتاق شد. مطابق معمول معاون سیا همیشه می‌توانست به اتاق رئیس وارد شود و مانعی بر سر راه او نبود. وارد اتاق که می‌شد موضوع محموله هوایی را شنید. وقتی مجدداً در مورد مسأله چیزهای دیگری شنید از کار من تعجب کرد و حالت چهره‌اش عوض شد. فکر می‌کنم وقتی از ماجرای ارسال کمك هوایی خبردار شد، آن را دیوانگی محض ارزیابی کرد و با خود گفت که ما عقلمان را از دست داده‌ایم. فکر ارسال کمك هوایی به چریکهای مخالف دولت دوست را به خود راه نمی‌داد. اولاً خیلی عصبانی بود که من بدون حضور او با کیسی جلسه گذاشته‌ام و در مورد آمریکای مرکزی صحبت می‌کنم، بعدهم ارسال کمك هوایی به چریکها او را برآشفت.

ضمناً مطمئن بودم که پاستورا را یك کمونیست می‌داند. به من زل زد و بعد برگشت به کیسی گفت: «این احمقانه‌ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام.»

کیسی جواب داد: «ای بابا، سخت نگیر بابی» اما بابی پا گرفت و از اتاق بیرون زد.

بابی ری اینمن از آنهایی نبود که دور زدن و کنار گذاشتن خودش را تحمل کند. او چهار سال رئیس سازمان امنیت ملی بود و پیش از آن در مقام اداره اطلاعات نیروی دریایی خدمت می‌کرد که هیچکدام از آنها سروکارشان با کنگره یا رسانه‌های جمعی نمی‌افتاد. او که اهل خطر کردن نبود بلندپروازی و خودبینی پاستورا را داشت. ضمناً با کمیته اطلاعات سنا و کنگره جور جور بود و فوراً بودجه‌های پیشنهادی اش را تصویب می‌کردند.

اینمن یار غار «باب وودوارد» سردبیر واشنگتن پست بود. هردو آنها در نیروی دریایی با هم خدمت می کردند. در واشنگتن همه می دانستند که اینمن منبع اطلاعاتی «وودوارد» است. کیسی بعدها به من گفت که اینمن بعد از انتقال به سیا هم منبع خبری وودوارد بود.

در اواخر فوریه ۱۹۸۲ شبی که ماه کامل بود، هواپیمایی بلند شد و در محور جنوب به شمال به پرواز در آمد. خلبان از مسیر خود مطمئن بود و طول و عرض جغرافیایی در زمان مورد نظر را می‌دانست، اما از آتش علامت در روی زمین خبری نبود. بعد ناگهان در تاریکی شعله‌ای گر گرفت. کمك خلبان بعد از دیدن شعله آتش در بغل هواپیما را باز کرد و هواپیما از ارتفاع خود کاست. وقتی خلبان دست خود را پایین انداخت، کمك خلبان دو بسته را که به چتر نجات وصل بود هل داد و به جنگل منتظر انداخت. خلبان گزارش عملیات موفق‌آمیز را به مرکز داد و من هم با تلفن کیسی و جان اشتاین را در جریان ماوقع گذاشتم. ما طبق تصویب سازمان به وعده‌مان نسبت به پاستورا عمل کردیم، حالا نوبت او بود.

مأمور رابط ما که با پاستورا در ارتباط بود گفت؛ او در مورد اعلام جدایی از ساندینیست‌ها امروز و فردا می کند، تصمیم گرفتم برگ دیگری رو کنم. تحت تدابیر شدید امنیتی پاستورا را به واشنگتن آوردم تا با کیسی ملاقات کند. برای ورود به سازمان هم از ورودی مخصوص که فقط رئیس و چند نفر از مقامات ارشد استفاده می کردند، وارد شدیم و با آسانسور مخصوص رئیس به طبقه هفتم رفتیم. کسان زیادی از وجود پاستورا در سازمان خبر نداشتند.

ملاقات تماشایی بود و فقط پاستورا از پس آن بر می آمد. کلی در باب آزادی مردم نیکاراگوا حرف زد و ساندینیست‌ها را محکوم کرد که انقلاب را دزدیده‌اند و به ما سرکوفت زد که از سوموزیست‌ها در مرز هندوراس حمایت می کنیم. سرانجام هم پلاك برنجی دست ساز خود را به کیسی داد که روی آن عبارت «چرو» به معنای صفر حك شد و گفت که به «زودی» جدایی خود را از ساندینیست ها اعلام

خواهد کرد و من نگران بودم مبادا رودست بخوریم.

کیسی با همه تجربه‌اش تحت تأثیر او قرار گرفت. از پاستورا خوشش می‌آمد، زیرا می‌دانست که در میان اروپایی‌ها، آمریکای لاتینی‌ها و کنگره آمریکا محبوبیت دارد. فرمانده صفر قول همکاری داد.

چریکهای ما در نیکاراگوا آماده عملیات بودند. قرار گذاشتیم اولین عملیات خود را در ۱۵ مارس شروع کنیم. اهداف اولیه دوپل در شاهراه پان آمریکن بود. این شاهراه محور زمینی امنی بود که ساندینیست‌ها سلاح و مهمات را به شورشیان کمونیست السالوادور می‌رساندند. سلاح و مهمات را در ماشین‌ها و کامیون‌ها جاسازی می‌کردند. پل های مورد استفاده را چریکهای تحت تعلیم آرژانتینی‌ها منهدم می‌کردند. چون هر دوپل به صورت همزمان منهدم می‌شد ساندینیست‌ها نمی‌توانستند تخریب پل را به حوادث طبیعی مثل سیل یا عوامل دیگر نسبت دهند. این عملیات هشدار ما بود، پیامی به دولت نیکاراگوا که حواسش را جمع کند که جنگ را به داخل نیکاراگوا کشانده‌ایم. بعد از این اخطار به ساندینیست‌ها تا پاییز صدایمان در نمی‌آمد تا نیکاراگوایی‌ها و میسکیتوها به اسلحه و رادیو و عملیات تخریبی تسلط پیدا کنند و فنون جنگ چریکی را یاد بگیرند و حقوق بشر رعایت شود.

شب چهاردهم مارس چریك‌ها وارد نیکاراگوا شدند و پل‌های سوموتیو و اکتال را در شاهراه پان آمریکن به هوا فرستادند. درخواست کردم عکس هوایی از منطقه را برایمان بیاورند که معلوم شد یکی از پل‌ها منهدم شده، دیگری آسیب سختی دیده است. انهدام این پل‌ها کار ساده‌ای نبود. طبق سیاست خودمان به آرژانتینی‌ها یاد دادیم که چطور پل‌ها را شناسایی کنند. بعد از تکمیل کارمان آرژانتینی‌ها به نیکاراگوایی‌ها یاد دادند و آنها را سراغ پل‌ها فرستادند. بعد از انجام این کار طبق اطلاعات دریافتی نحوه انهدام پل‌ها را یاد دادیم و گروه برای انجام مأموریت حرکت کرد. عملیات دوماهه در مرز هندوراس برای همه افراد درگیر

توفیق و اعتباری به دنبال داشت.

حمله، تأثیر مطلوب را داشت و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودیم ساندینیست‌ها حالت فوق‌العاده اعلام کردند و فعالیت سیاسی مخالفان را به حالت تعلیق در آوردند و اخبار مطبوعات را سانسور کردند. از طریق عوامل جاسوسی خود در دوایر ساندینیست‌ها فهمیدیم که آنها قصد داشتند به هر حال دست به این اقدامها بزنند، فقط با اقدام خود، زمان اجرای آنها را جلو انداختیم. اما در واقع عملیات آنها چیزی بود که ما لازم داشتیم و می‌خواستیم. ایجاد مشکل و دردسر برای آنها و مشغول کردنشان با مسائل و مشکلات داخلی آنها را از نقشه‌های توسعه‌طلبانه و دست‌اندازی به سایر کشورها باز می‌داشت.

حالا دیگر می‌دانستم که ما با آرژانتینی‌ها آبمان به یك جو نمی‌رود و نقشه ما برای صحنه گردانی و تدارکات و آموزش و مشاوره عملیات از پیش نمی‌رود. آرژانتینی‌ها از رهبری ما در عملیات راضی نبودند، هر چند ما اساساً پشت صحنه بودیم. یکی از مشکلات ما این بود که آرژانتینی‌ها رغبتی به جنگ چریکی دهقانی نشان نمی‌دادند. هندوراسی‌ها هم همین‌طور بودند و البته به نوعی گروه اولیه چریکها که عمدتاً از بازماندگان گارد ملی نیکاراگوا بودند که می‌خواستند جنگ متعارف را پیش ببرند که آن هم فایده‌ای نداشت، زیرا منطقه عملیاتی ما کوهستان بود.

به علاوه همه متحدان ما مایل بودند که تدارکات جنگ چریکی را ندیده بگیرند و اصرار داشتند که عملیات تدارکاتی با محموله‌های هوایی انجام شود که خیلی خطرناك بود. مسأله دوم تردید آرژانتینی‌ها و ناامیدی آنها بود که گاه به آلوارز هم سرایت می‌کرد و اصرار داشت که از سر ناچاری به جنگ چریك شهری رو بیاوریم. من مخالف بودم. جنگ چریکی شهری خیلی زود به تروریسم تبدیل می‌شد، یا حداقل تعبیر آن به تروریسم کار ساده‌ای بود. مسأله سوم که اتفاقاً مسأله مهمی هم بود و در پیمان سه جانبه گنجانده بودیم، مسأله عدم استفاده از مأموران

گارد ملی با سابقه آدمکشی و شکنجه بود. می‌دانستیم که آرژانتینی‌ها با افراد مسأله‌دار از جمله ریکاردو لائو بده بستان‌هایی داشتند که ظاهراً با هدف ضد اطلاعات صورت می‌گرفت.

به همین دلایل با سازمان تماس گرفتم و ضمن برشمردن مشکلات پیشنهاد کردم که سیا در پیمان سه جانبه نقش رهبری را به عهده بگیرد. البته سعی داشتیم از چنین موردی اجتناب کنیم اما چاره دیگری پیش روی خود نداشتم. در غیر این‌صورت وضعی پیش می‌آمد که نمی‌توانستیم عملیات چریکی را سازمان دهیم یا آنکه افتضاحی رو می‌شد که در واشنگتن دامن همه را می‌گرفت.

تغییرات را اعلام نکردیم فقط به مرور زمان آنها را انجام دادیم. آرژانتینی‌ها فوراً موضوع را گرفتند و روابط ما به تیرگی گرایید. «برمودس» هم خوشش نیامد، زیرا از اول با آرژانتینی‌ها رابطه حسنه‌ای داشت و آنها او را در آب نمك خوابانده بودند. آلوارز هم با وجود روابط نزدیك با آرژانتینی‌ها دودل بود. او وفاداری نامعقولی به آرژانتینی‌ها نشان می‌داد اما آن‌قدر هوش و ذکاوت داشت که بداند آرژانتینی‌ها به نیروی بازدارنده‌ای بدل شده‌اند.

در دوم آوریل سرتیپ «ماریو داویکو» رئیس اطلاعات ارتش آرژانتین در واشنگتن به دیدن من آمد و با هم بحث کردیم. در اولین سفرم به بوئنوس آیرس با او ملاقات داشتم و از همان موقع با او دوست شدم.

وقتی به دفتر کار من آمد یك جلد ترجمه انگلیسی «مارتین فیه‌رو» را با جلد چرمی برایم آورده بود، که رمان کلاسیك آرژانتین درباره زندگی دهقانی بود. از آنجایی که می‌دانست به آرژانتین علاقمند شده‌ام، هدیه‌اش با ارزش بود. داویکو را دوست داشتم. او تندرو نبود و اختلافاتمان را می‌توانستیم با هم حل کنیم.

وقتی با هم حرف می‌زدیم، منشی‌ام داخل شد و پیامی را به من داد. وقتی برای داویکو خواندم، دهانش از حیرت باز ماند.

رئیس جمهور آرژانتین ژنرال «گالتیری» با ادعای اعاده مالکیت به جزایر

مالویناس لشکر کشیده بود و هزاران نفر را در آنجا مستقر کرده بود. خیلی‌ها از جمله انگلیسی‌ها که مالکیت جزایر را داشتند، آنها را به اسم جزایر فالکلند می‌شناختند.

قبل از رسیدن داویکو اوضاع داغ شده بود و سازمان اطلاعات ضعیف ما احتمال حمله گسترده آرژانتین را درك نکرده بود.

تعجب داویکو ساختگی به نظر نمی‌رسید. حتی اگر می خواست مرا سیاه کند هم جای حرف داشت که چرا رئیس اداره اطلاعات ارتش اینجا توی اتاق من نشسته باشد و عملیات نظامی ارتش شروع شود. یك جای کار می‌لنگید. اما بعداً به این نتیجه رسیدم که او از برنامه کلی پیاده کردن نیرو در فالکلند خبر داشت، اما زمان آن را جلو انداخته بودند و او در واشنگتن بود، بی آنکه از ماجرا خبری داشته باشد و دستوری به او داده باشند.

با توجه به تجربه‌ای که از چند ملاقات به دست آمده بود، می توانستم حدس بزنم که گالتیری تصمیم ناگهانی خود را در موقع سفر او به واشنگتن اتخاذ کرده بود. اما عجیب این بود که بعد از اعزام به ایالات متحده هم او را بی‌خبر گذاشتند. به نظرم رسید که آرژانتینی‌ها دیگر به پیمان سه جانبه پابند نیستند و آن را معتبر نمی‌دانند. یا آنکه به اعتبار آن پابند هستند اما احتمال می‌دادند که ایالات متحده در ماجرای فالکلند، دخالت نکند.

در مورد اخیر دچار کج فهمی تاریخی شده بودند، مخصوصاً زمانی که دولت ریگان سکان سیاست را در دست داشت.

از دیدگاه سیاسی حمله به جزایر فالکلند اشتباه اساسی گالتیری در محاسباتش بود. به گمان من آنها حساب کردند که فاصله بین انگلستان و جزایر تعیین کننده است و به همین دلیل انگلیسی‌ها پای میز مذاکره می‌نشینند. گالتی‌یری هم اشتباه هیتلر را در مورد چرچیل انجام داد و حریف را دست کم گرفت؛ خانم تاچر را. رونالد ریگان همراه «کاسپار واینبرگر» در کنار دولت بریتانیا

قرار گرفت و آرژانتینی‌ها در ژوئن ۱۹۸۲ شکست خوردند و پس نشستند. در هندوراس انتظار داشتم آرژانتینی‌ها مسأله ساز باشند که خوشبختانه مشکلی پیش نیامد. تنش و اختلاف بین ما ادامه داشت و عمدتاً حول محور تاکتیك و رهبری جریان دور می‌زد. آنها نیروی انسانی لازم را تأمین می کردند تا آنکه انتخابات دموکراتیك ۱۹۸۳ آرژانتین انجام شد و آنها به کشور خود باز گشتند.

با این حال منتظر بودیم که وعده پاستورا تحقق یابد، اما هیچ بیانیه‌ای منتشر نشد. نگران شدیم مبادا پاستورا زیر قولش بزند و با ساندینیست‌ها روی هم بریزد و دوباره وارد دستگاه حکومتی آنها بشود. خبرهایی داشتیم که یار نزدیك پاستورا و رفیق معتمد او در حال چانه زدن با میانه‌روهاست؛ از جمله با وزیر کشاورزی خیمه و یلاك مذاکراتی کرده که به پاستورا پست دولتی مناسبی بدهند. ساندینیست‌ها سعی می کردند تا حد امکان پاستورا را نگه دارند و نگذارند اعلام انشعاب کند. تصمیم گرفتم شخصاً به آمریکای مرکزی بروم و با پاستورا حرف بزنم. وقتی رسیدم گفتند که پاستورا از شهر خارج شده و ملاقات‌مان یك روز به تأخیر افتاد.

قبلاً به این گوشه از آمریکای مرکزی نیامده بودم. تأخیر این امکان را فراهم آورد که سلاحهای ارسالی خودمان را به گروه تحت رهبری پاستورا از نزدیك ببینم.

باریکه میان چمنزار در وسط ناکجاآباد قرار داشت طرفهای مذاکره کننده و نیروهای هردو طرف از اوایل صبح قدم می‌زدند. واحدهای امنیتی هیچ گزارش موردمشکوکی را ندادند. تقریباً طبق برنامه از پیش تعیین شده نقطه‌ای از دور در آسمان پیدا شد و از ارتفاع خود کاست. مسئول رادیو با نقطه یاد شده ارتباط برقرار کرد و فرود را بلامانع اعلام کرد. هواپیمای دو موتوره اوتر شیرجه رفت و بعد از حرکت‌های مقدماتی شناسایی که مانعی مثل گاو و گوسفند و چیزهای مشابه ندید، فرود نهایی‌اش را تکمیل کرد و موتورها را روشن گذاشت که در موقع لازم بپرد. طی چند دقیقه بارها را تخلیه کردند و در کامیون گذاشتند و در تاریکی شب گم

شدند. خلبان دستی تکان داد و گاز هواپیما را گرفت و چند دقیقه بعد دوباره نقطه‌ای بود در آسمان. به هتل برگشتیم که گلویی تر کنیم و برنامه مذاکرات روز بعد را دنبال کنیم.

در خانه امنی ترتیب ملاقات را دادیم حتی تفنگ ام شانزده با نارنجك انداز ۴۰ میلی متری اهدایی هم او را تحت تأثیر قرار نداد. تعدادی از زیردستان او هم حاضر بودند. در میان حاضران «کارلوس کرونل» عنصر مشکوك هم به چشم می‌خورد. قرار بود روی متن اعلامیه پاستورا و تاریخ دقیق آن توافق کنیم و من با دست پر برگردم. هوای توی اتاق از دود سیگار و لعن و نفرین سوموزیست‌ها سنگین شده بود. بعد از یازده ساعت جان کندن و چانه‌زدن بر سر مفاد کلی اعلامیه و تاریخ اعلام جدایی به توافق رسیدیم. روز ۱۵ آوریل ۱۹۸۲ ادن پاستورا اعلام کرد در مصاحبه مطبوعاتی شرکت می‌کند. در سان خوزه ساندینیست‌ها را «آدم فروش و آدم کش» معرفی کرد. خواستار اخراج کوبایی‌ها از نیکاراگوا شد و آنها را عامل «مرگ و تجاوز» نامید. او فهرست اقدامات خلاف ساندینیست‌ها را برشمرد، از جمله محدودیت‌های اعمال شده در مورد مذهب و مطبوعات و قتل عام میسکیتوها را محکوم کرد. تمام نظرات مرا تأمین نمی‌کرد، اما اعلان انزجار او از ساندینیست‌ها در مطبوعات و رسانه‌ها و نیکاراگوا موجی را برانگیخت.

حالا دیگر میسکیتوها وارد جنگی تمام عیار شده بودند. ساندینیست‌ها برای آنکه راه فرار آنها را به هندوراس ببندند، آنها را در اردوگاههای محصور نگهداری می‌کردند.

ساندینیست‌ها نه تنها باید میسکیتوها را آرام می‌کردند، بلکه باید به راه بندر بلوفیلدز هم دست می‌یافتند که از سرزمین میسکیتوها می‌گذشت. با آنکه بندر دورافتاده و درب و داغانی بود، کشتی های کوبایی، شوروی و بلغار سخت افزارهای نظامی‌شان را از آنجا وارد کشور می‌کردند. تسلیحات بلوك شرق وارد بلوفیلدز می‌شد و از آنجا به ریواسکوندیدو حمل می‌کردند و به پایانه‌ای به اسم آرلن سیو

بالای شهر راما می‌بردند و از آنجا به ماناگوا می‌رساندند. تا پایانه سیو با کشتی می‌آوردند و از آنجا از راه زمینی راما با کامیون به ماناگوا حمل می کردند. بدون دستیابی به بلوفیلدز کمونیست‌ها تسلیحات و وسایل خود را باید از کانال پاناما می‌آوردند.

هندوراسی‌ها و ما به سازماندهی و آموزش میسکیتوها مشغول شدیم. ما بیشتر روی رهبری فردی به اسم «استدمان فاگوت» سرمایه گذاری کردیم. فاگوت تنها رهبر میسکیتوها نبود. شعبه دیگری را هم یکی به اسم «بروکلین ریورا» رهبری می کرد. آن دو با همدیگر همان قدر دشمن بودند که با ساندینیست‌ها. علت رقابت و دشمنی‌شان هم شخصی بود. فاگوت دوست دختر ریورا را قر زده و او را به ازدواج خود در آورده بود.

من با فاگوت ملاقات کردم که از ریورا ثابت قدم‌تر به نظر می‌رسید و پیروان زیادی در میان جامعه میسکیتو داشت. او به تازگی از جبهه دموکراتیك نیکاراگوا جدا شده بود و هندوراسی هم او را با آغوش باز پذیرفتند. ریورا بعداً به پاستورا ملحق شد، اما به جبهه جنوبی کمکی نمی کرد. میسکیتوها که مسلح شدند با مختصری آموزش راه افتادند که دمار از روزگار ساندینیست‌ها در بیاورند.

میسکیتوها مادرزاد چریك بودند و در بیشه‌زار و نی‌زار و باتلاق‌های زادگاهشان براحتی می جنگیدند و در مقابله با حکومت موفق بودند.

پاستورا سازمان سیاسی ـ نظامی به اسم اتحاد دموکراتیك انقلابی تشکیل داد و خودش فرماندهی آن را به عهده گرفت. شاخه سیاسی سازمان را «آلفونسو روبلو» هدایت می کرد که مردی بلند بالا، فهیم و کارآ بود و ریش انبوهی داشت. در نیکاراگوا و خارج از آن مریدان زیادی به هم زده بود. روبلو مرد شریف و تحصیل کرده‌ای بود که سابقه انقلابی ضد سوموزا داشت و البته فردی میانه‌رو به‌حساب می‌آمد. بر خلاف پاستورا طبعی متین و صبور داشت. یکی از بهترین افرادی بود که می‌شناختم. او از اعضای سابق خونتایی بود که سوموزا را برانداخت

و وقتی دید که ساندینیست‌ها نظرات مخالفان را بر نمی‌تابند از آنها برید. از دیدگاه ما ارتباط بین روبلو و پاستورا مفید بود، اما در نهایت تعصب‌های پاستورا او را ناامید می‌کرد چنانچه ما را کرد.

پاستورا فرماندهی بود که عیب و هنرش با هم عجین شده بود. موفقیت‌های نظامی‌اش درست مثل تسخیر کاخ ملی برق‌آسا بود و کلی سروصدا راه می‌انداخت. این پیروزیهای چشمگیر ارزش زیادی داشت، اما پاستورا را زیادی باد می‌کرد و با همین چند پیروزی جایگاه اغراق‌آمیزی برای خودش متصور می‌شد.

غالباً عطش و اصرار پاستورا برای رهبری کل و ناتوانی‌اش در شناخت برخی توطئه‌ها و خیانتها کار دستش می‌داد. زدوبندهایی هم با ساندینیست‌ها داشت و نتایج خیلی بدی گرفت. پاستورا فرماندهی نامنظم و فاقد اصول بود که به هیچ چیز پایبند نبود. او زیردستان خود را تحقیر می‌کرد و آنها را به انزوا می‌کشاند. بسیاری از آنها او را رها کردند. رفتن «لئونل پاودا» با ناامیدی محض ضربه سنگینی بود. گمان می‌کنم که پاستورا مثل بسیاری از لاتینی‌ها یك رگ قدرت‌طلبی داشت، اگر می‌زد و به قدرت می‌رسید، مثل مستبدهای معمول آمریکای لاتین پدر مردم را درمی‌آورد.

از همهٔ این حرفها گذشته، واقعیت این بود که پاستورا را دوست داشتم. او آدم دمدمی مزاجی بود ولی مناعت طبعی هم داشت که او را قابل تحمل می‌کرد.

غیرقابل پیش بینی بودنش کار با او را دشوار می‌کرد. گاهی راحت پیدایش می‌کردم و او را راه می‌انداختم و گاه پیش می‌آمد که کلی کلنجار بروم، بلکه او را به کاری راضی کنم، اما فارغ از همه این مسائل، گمان می‌کنم مرا دوست داشت. به همین دلیل هر وقت لازم می‌شد با او کلنجار بروند، مرا پیش می‌انداختند.

بعد از کنفرانس مطبوعاتی، پاستورا پذیرفت که به پایتخت‌های کشورهای اروپایی برود. مأموریت او این بود که با افراد مختلف جنبش بین‌الملل

سوسیالیست صحبت کند و آنها را وادارد که کمک‌های مالی و فکری خود را به ساندینیست‌ها قطع کنند. عمده این کمک‌ها و حمایت‌ها از اروپای غربی مخصوصاً فرانسه، ایتالیا، اسپانیا و آلمان سرازیر می‌شد. تا اوایل ماه مه حاصلی به دست نیامد. سوسیالیست‌های اروپا طبق خواسته ساندینیست‌ها او را تحویل نگرفتند و روی خوش نشان ندادند. پاستورا در هتل «اینتر کنتینانتال» مادرید لنگر انداخت. حال رفقایش بد شد و با ناراحتی به آمریکای مرکزی برگشتند. پاستورا تمایلی به بازگشت نداشت. او را لازم داشتم. باید در کنفرانس فرماندهان جبهه‌های جنوبی و شمالی و پیمان سه‌جانبه شرکت می‌کرد. طبق معمول تنها راه، رفتن خودم بود. با یکی از همکارانم راه افتادم و به مادرید رفتم. بعد از اینکه گوش مفت گیر آورد و کلی سخنرانی و شعار تحویلمان داد قبول کرد، همراه ما برگردد.

قرار بود سه نفری با پرواز خطوط هوایی ایبریا از مادرید راهی نیویورك شویم. پاستورا را با قیافه مبدل و اوراق جعلی می‌بردیم. نه تنها می‌خواستیم او را از شر روزنامه‌نگاران حفظ کنیم، بلکه نگران بودیم مبادا ساندینیست‌ها و کوبایی‌ها بخواهند کلك او را بکنند. به نظرم می‌آمد با کلاه گیس خیلی فوفول شده، اما خودش زیاد بدش نیامده بود.

من و رفیقم قبل از پاستورا به فرودگاه رفته بودیم، وقتی سرانجام پاستورای دمدمی مزاج جلوی میز کنترل بلیت سبز شد، نفسی از سر آسودگی کشیدم.

نمی‌دانم به چه دلیلی برایمان بلیت درجه یك گرفته بودند. وارد کابین درجه یك که شدم، دلم هری ریخت. ناشر بزرگترین روزنامه اسپانیولی زبان میامی، «دیاریولوس. آمریکاس» را دیدم. «اوراشیو آگوئیره» و زنش کنار کابین نشسته بودند.

آگوئیره را چند ماه قبل دیده بودم که به سازمان آمده بود تا نتایج مطالعات خود را در مورد آمریکای مرکزی به اطلاع کیسی برساند. چند بار پس از آن تلفنی با او حرف زده بودم. سعی کردم کنار پنجره خودم را جمع و جور کنم و به چشم

نیایم. دوست و همکارم هم طوری نشست که مانع از دیده شدن من شود. آگوئیره پاستورا را می‌شناخت و خودش هم اهل نیکاراگوا بود. اگر او را شخصاً هم ندیده بود، به گمانم می‌توانست از ظاهرش به هویت او پی ببرد.

حالا دیگر باید می‌دیدیم که مهارت سازمان در تغییر قیافه افراد چقدر است. خدا می‌داند که اگر آگوئیره او را در سفر هفت ساعته می‌شناخت، چه چیزی سرهم می‌کرد. به دوستم حالی کردم که یادداشتی به پاستورا بدهد و به او بگوید که آگوئیره در هواپیماست. در پایان سفر اصلاً بو نبرد که فرمانده صفر چند ردیف جلوتر از او روی صندلی نشسته بود. حس می‌کردم که لازم است پاستورا را به مجمع فرماندهان ضدساندنیست ببرم که اتحادی بین آنها ایجاد کنیم. امیدوار بودم که اتحاد دموکراتیك انقلابی به رهبری پاستورا در فرماندهی جنوبی و جبهه دموکراتیك نیکاراگوا به رهبری برمودس در فرماندهی شمالی به توافق برسند که حداقل در موارد سیاسی و نظامی هماهنگ باشند. در هتلی در رستون ویرجینیا جمع شدیم و دو روز بحث و تبادل نظر داشتیم.

حاضران در جمع عبارت بودند از ژنرال «آلوارز» و دو نفر از افسران تحت امرش، «برمودس» و دو نفر از رفقای پاستورا و افسران ضدجاسوسی سازمان و افراد مرتبط با آمریکای مرکزی که به تبادل نظر مشغول بودند. میسکیتوها نیامده بودند، زیرا در عملیات نظامی شرکت داشتند. لازم نبود آرژانتینی‌ها را به جمع دعوت کنیم، زیرا آنها در مسائل فالکلند با ما مشکل پیدا کرده بودند. البته بدون حضور آنها هم جو مسموم و متشنجی داشتیم. کنفرانس به جایی نرسید و جلسات فرعی تشکیل شد و آمریکایی‌ها هم پادویی بین جلسات را به عهده گرفتند.

پاستورا علاوه بر نارضایتی قبلی اش از حضور سوموزیست‌ها و آرژانتینی‌ها شکایت تازه‌ای طرح می‌کرد. سازمان او در مورد ادوات و وسایل و کمك‌های درجه دوم قرار داشت. البته این مطلب درست نبود ولی در تمام طول مدتی که با او سروکار داشتم، از این مطلب شاکی بود.

شکست گردهمایی فرماندهان ما را واداشت که به فکر تأسیس اداره‌ای سیاسی بیفتیم تا بتوانیم چریك‌های این دو گروه را تحت فرماندهی واحدی دربیاوریم. البته خیال برم نداشته بود که فکر کنم با پاستورا و اتحاد دموکراتیك انقلابی می‌شود از این کارها کرد. خوشبختانه در این مورد بخت به یاری‌ام آمد و جری گرانر رئیس جدید نیروی ویژه آمریکای مرکزی که از قضا هوشمند و سیاستمدار بود و از پس مذاکرات برمی آمد، راه افتاد که این فکر را تحقق ببخشد.

حالا که به آن ماجراها فکر می کنم، خودم هم حیران می‌مانم که چطور می توانستم با یك دست چند تا هندوانه نگه دارم. یك پایم در هندوراس بود که نیروهای پراکنده و مخالف هم را کنار یکدیگر به مبارزه ترغیب کنم و نگذارم اتحاد شکننده‌شان از هم بپاشد، پای دیگرم در السالوادور بود تا راهی بیابم که راه قاچاق اسلحه و مهمات به آن کشور را ببندم و با تقویت نیروهای امنیتی و کارآیی آنها جلوی نفوذ ساندینیست‌ها را بگیریم و روند دموکراسی را تحت رهبری «خوزه ناپلئون دوارته» سرعت ببخشیم. در میان همهٔ این تلاش‌ها باید به سعی در نفوذ کردن به گروههای مسلح دست راستی و دست چپی اشاره کنم که جوخه مرگ تشکیل داده بودند و غیر از هموطنان خودشان نظامیان آمریکایی مأمور به خدمت در آن کشور را هم می کشتند.

در سازمان هم غیر از مسائل آمریکای مرکزی نگرانی‌هایی از مکزیك، کشورهای حوزه کارائیب، کوبا و آمریکای جنوبی داشتیم. علاوه بر آن جلسات توجیهی با نفرات شاخه اجرایی و نمایندگان عضو کمیته نظارت و گاه کیسی هم وقت زیادی می‌برد. بزرگ شدن ابعاد ارتش چریکی ما در نیکاراگوا برخی از نمایندگان را نگران کرده بود. بحث داغ آمریکای مرکزی در مطبوعات و کنگره راه افتاده بود و به نظر می‌رسید که دموکرات‌ها تصمیم گرفته‌اند سیاست آمریکای مرکزی رئیس جمهوری را نقره‌داغ کنند.

روزهای کاری و حتی تعطیل شنبه هم خسته کننده و طولانی بود، اما

سرگرم هم می‌شدیم. هنوز در اداره را باز نکرده، طوماری از پیامهای یك متری می‌رسید و گاه باید دست کم نصف آن را به عنوان جواب می‌فرستادیم. دم به دم قهوه داغ و غلیظ و سیگار برگ پرمایه و بلند هندوراسی به دادم می‌رسید و مرا سرپا نگه می‌داشت. یکی از مزایای ریاست شعبه آمریکای لاتین، دسترسی به انواع سیگارهای برگ عالی جامائیکا، جمهوری دومینکن، هندوراس، نیکاراگوا و گاه حتی کوبا بود.

اینکه می‌توانستم هر کاری را که می‌خواستم بکنم، مدیون داشتن همکارانی قابل، وفادار و متعهد بود. کسانی که نه تنها در شعبه آمریکای مرکزی به من کمك می‌کردند، بلکه هر جا گرهی پیش می‌آمد، در باز کردن آن از هیچ کوششی مضایقه نمی‌کردند.

فصل سیزدهم

جنگی در دو جبهه واشنگتن و نیکاراگوا

در اواخر بهار ۱۹۸۲ «بابی ری اینمن» بعد از ملاقات با «بیل کلارک» مشاور امنیت ملی رئیس جمهور از مقام خود به عنوان معاون رئیس سیا استعفاء داد. استعفای اینمن، کیسی را متعجب کرد که در آن موقع خارج از واشنگتن بود. زمانی که به واشنگتن بر گشت، به نظر نمی‌رسید آدم درست و حسابی دم دست داشته باشد که جای خالی او را پر کند. فقط پیش از آنکه سررشته اوضاع را از دست بدهد، یك دریادار را پیدا کرد و او را در نظر گرفت. بلافاصله بعد از رفتن اینمن مطبوعات و کنگره سازشان را کوك کردند که جان مك ماهون مدیر اجرایی سازمان که پست‌اش معطل بود، به جای اینمن معرفی شود.

ناگفته نماند که مك ماهون لیاقت احراز آن مقام را داشت اما اصرار کنگره بر انتصاب او ربطی به لیاقت و کارآیی حرفه‌ای‌اش نداشت، بلکه بیشتر به خاطر تمایل او به حفظ منافع کنگره و مسائل خطی بود. مك ماهون عنصری میانه‌روی بود و در مورد عملیات جاسوسی احتیاط نشان می‌داد به همین دلیل در داخل سازمان

عنصر بازدارنده‌ای در مقابل کیسی به حساب می آمد.

کیسی زمانی که مجبور شد او را به این مقام بگمارد از موضوع خبر داشت.

در میان ادارات کل سازمان تفاوتهای فرهنگی زیادی در برخورد با شاخه اجرایی و کنگره به چشم می خورد و این موضوع به شکلی جالب نمود پیدا می کند. درك چنین مسائلی هضم پدیده‌ای مثل مك ماهون را آسان می کند.

اداره کل عملیات یا سازمان جاسوسی همیشه چشم به منصب «ریاست جمهوری» دارد، از هر حزبی که باشد هم فرقی نمی کند. از طرف دیگر اداره کل علوم و فنون که در برنامه‌های بزرگ و هزینه بر با طبیعت علمی فعالیت می کند، چشم انداز دیگری دارد و کنگره بودجه آن را کنترل می کند. رئیس جمهور به گردآوری اطلاعات آن نیاز دارد، اما راه‌اندازی و توفیق و طبعاً ترفیع مأموران آن بستگی تام به میزان بودجه اختصاصی کنگره دارد. پس تعجبی ندارد که مأموران این اداره کل مثل جان مك ماهون را بار می آورد که غالباً روابط نزدیکی با کنگره دارند که اساساً با سازمان جاسوسی فرق دارد که چندان وقعی به کنگره نمی گذارند.

سرلشگر «پل گورمن» معاون رئیس ستاد مشترك و عضو گروه فعالیت‌های درون سازمانی از من خواست که گاه گداری ستاد مشترك را در جریان ماوقع آمریکای مرکزی قرار دهم. رؤسای ستاد مشترك از دیدن من خوشحال می‌شدند احتمالاً به دلیل اینکه تنها می آمدم و پرونده را زیر بغل می‌زدم و بی تکلف همه حرفهایی که می‌خواستم بزنم می‌زدم. عملیات گروههای رنگارنگ را برایشان شرح می‌دادم و می گفتم که آمریکای مرکزی میدان نبردی است که خیلی از آنها یا تعدادی از آنها ترجیح می‌دهند در آن پا نگذارند. یکی از جلسات توجیهی در ژوئن ۱۹۸۲ بعد از انتصاب مك ماهون برقرار شد.

جلسات توجیهی پنتاگون در محلی به اسم «گود» انجام می گرفت. گود نوعی محل «مقدس» نظامی بود که معمولاً فرماندهان و رؤسای ستاد در آن گرد هم می آمدند و در مورد مسائل نظامی بحث و تبادل نظر می کردند. در داخل سالن

میز و صندلی‌ها را به شکل نعل اسب چیده بودند و روی هر میزی وسایل تحریر، کاغذ و تنقلات روبه راه بود. سر هر میزی ظرفی قرار داشت که کلی آب نبات توی آن ریخته بودند. روبروی دهانه نعل اسب هم فرد توجیه کننده می‌ایستاد. ترتیب جلوس آقایان فرماندهان و رؤسای ستاد تابع نظم خاصی بود که از زمان قدیم مراعات می‌شد. از بالای سکویی که روی آن ایستاده بودم، نگاهی انداختم و از سمت چپ رئیس ستاد نیروی زمینی «ادوارد میر» «شرمگین»، رئیس عملیات نیروی دریایی، و آن ته روی قوس نعل فرمانده تفنگداران دریایی، رئیس ستاد نیروی هوایی، رئیس ستاد مشترك ارتش ژنرال «دیوید جونز» و مدیر کل ستاد مشترك ارتش که در واقع کارمند ارشدی بود که درجه ژنرالی داشت و بوروکراسی اداری ستاد مشترك ارتش را اداره می کرد.

چریك‌ها دو پل را در نیکاراگوا منهدم کرده بودند و به عملیات ایذایی مشغول بودند. میسکیتوها در شرق به ساندینیست‌ها فشار وارد می آوردند. لابد رؤسای ستاد گمان می‌بردند که کلاریج کار خودش را کرده و آنها را به جنگ خواهد کشاند. ضمناً از تام اندرز هم خواستند که اوضاع سیاسی را تشریح کند. بنا بود اول او صحبت کند، اما از دفترش زنگ زدند و گفتند؛ کاری پیش آمده و او دیرتر می آید. به همین دلیل اول من شروع کردم. اواخر صحبت من در باز شد و کیسی همراه با مك ماهون آمدند توی گود. بعد از مراسم معارفه پشت سر ژنرال میر در صندلی‌های کنار دیوار نشستند. کیسی مك ماهون را به پنتاگون آورده بود که رسماً به واینبرگر وزیر دفاع و دیگران معرفی کند.

صحبت‌های من تمام شد و به چند سؤال جواب دادم بعد رفتم کنار کیسی و مك ماهون پای دیوار نشستم. اندرز پیدایش نشد و هیچکس هم حرفی نزد. بعد ناگهان ژنرال میر به رئیس ستاد گفت: به نظر من اصلاً منصفانه نیست که معاون رئیس سیا از مقامات و صاحب منصبان نظامی انتخاب نمی‌شود کلی هم صغری و کبری کرد که کار به جایی نرسید. با بودن مك ماهون در جمع همه دستپاچه شدند.

سرانجام کیسی که دنبال بهانه‌ای می گشت تا قال قضیه را بکند، گفت: «ژنرال استحضار دارند که طی چهار سال گذشته رئیس سیا نظامی بود» و منظور او دریادار «استانسفیلد ترنر» بود. ژنرال ناگهان در صندلی چرخان خود تاب خورد و گفت: «جناب کیسی درست می فرمایید، اما آن حرامزاده در تمام مدت ریاستش یك قدم هم برای ما ارتشی ها برنداشت.» می خواستم بدانم که آن بدبخت مادر مرده چه کاری می توانست بکند که نکرده. در باز شد و اندرز آمد. معرکه گردانی را به عهده گرفت. کیسی از من خواست که همراه او و مك ماهون سوار ماشین بشوم و به سازمان برویم.

در طول مسیر برگشت کسی حرفی نزد، اما روز بعد کیسی دریادار دوم «ادوارد برك هالتر» را به عنوان رئیس پرسنل اطلاعات معرفی کرد. یك دلخوشکنك برای ژنرال میر.

در طول دوره ریاست من در شعبه آمریکای لاتین جلسات منظم برنامه‌ریزی امنیت ملی مربوط به آمریکای مرکزی تشکیل می‌شد. گاهی این جلسات صرفاً به منظور آگاهی رئیس جمهور و سایر اعضای گروه برنامه‌ریزی امنیت ملی از آخرین تحولات و تصمیمات گروه کاری ترتیب می‌یافت. اغلب این جلسات «فقط برای مدیران» بود.

آلن ولف معتقد بود؛ «فقط مدیران» دو کلمه خیلی خطرناك است. بدین معنی که وقتی اعضای ارشد تصمیم‌های پیچیده‌ای می گیرند و زیردستان آنها اطلاعی از موضوع ندارند، کار خراب می‌شود.

این به معنای نگرش منفی به اطلاعات مدیران نیست، کار آنها اشراف به حیطه وسیع جزئیات است و به همین دلیل نمی توان در جزوه‌ای خلاصه آن ر گنجاند. هر وقت جلسه «مدیران» تشکیل می شد کیسی مشاور امنیت ملی رئیس جمهور را هم دعوت می کرد و جلسه «فقط مدیران به علاوه یکی دیگر» را تشکیل می داد. هر وقت هم موضوع به آمریکای لاتین ارتباط پیدا می کرد «به علاوه یکی دیگر» من بودم.

گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی در اتاق بحران در زیر زمین ضلع غربی کاخ سفید تشکیل می‌شد. اصلاً باورتان نمی‌شود که مرکز عصبی تصمیم گیرنده شورای امنیت ملی آمریکا توی اتاق کوچکی در این ابعاد تشکیل شود. میز بزرگی وسط قرار داشت که وقتی اعضاء پشت آن می‌نشستند، زانویشان به هم می‌خورد. رئیس جمهور روبروی همه می‌نشست. سایر افراد گروه هم جای مشخصی داشتند. یك ردیف صندلی هم پشت سر مدیران قرار داشت که در مواقع ضروری زیردستان آنها رویشان می‌نشستند. خیلی فشرده و کتابی بود.

معمولاً اول جلسه از کیسی می‌خواستند با تجزیه و تحلیل اطلاعاتی جلسه را افتتاح کند. تحلیل اطلاعاتی کار اداره کل اطلاعات بود. معمولاً سر راه آن را مطالعه می کرد. من هم موارد لازم را ارائه می کردم و اوضاع عملیاتی را شرح می‌دادم. سایر اعضای گروه هم نظرات خود را ابراز می کردند، در اغلب جلسات وزرای دفاع و خارجه و گاهی رئیس ستاد مشترك ارتش شرکت می کردند و علاوه بر تشریح وضعیت موجود، توجیه لازم را به بحث می گذاشتند.

رئیس جمهور جز در مواردی که به ضرورت شرح نکته‌ای را لازم داشت، صبر می کرد تا صحبت همه تمام شود و بعد ابراز نظر می کرد. ریگان از این بابت نمونه بود. هیچوقت سعی نمی کرد پیش از بقیه حرف بزند و بقیه را دنبال خود بکشد. شنیده بودم که در جلسات دیگر چرت می‌زند، اما هیچوقت در جلسات او را در حال چرت زدن ندیدم. هر وقت نوبت سیاست خارجی می‌رسید، مخصوصاً در مورد آمریکای مرکزی کاملاً هشیار برخورد می کرد. حالا دیگر گروه چریکی ما شده بودند بچه‌های او. از نظر او آنها کنترا نبودند و مبارزان راه آزادی نام داشتند. در پایان جلسه مشاور امنیت ملی، نتایج جلسه را جمع‌بندی می کرد و صورت جلسه را به امضاء همه می‌رساند.

کیسی دوست داشت به منطقه عملیات برود و آمریکای مرکزی را از نزدیك ندیده بود. همیشه هم غر می‌زد: «دیویی من کی می توانم بروم؟ مرا کی با

خودت می‌بری؟ یعنی به همین زودی می‌رویم؟» سرانجام در ژوئن ۱۹۸۲ من و او، همراه با رئیس شعبه بین‌الملل «رابرت مگی» به هندوراس رفتیم. سوار هواپیمای اختصاصی معاون رئیس جمهور شده بودیم.

وقتی به زمین نشستیم، ژنرال آلوارز به استقبال ما آمده بود. با او و رئیس جمهور سوازو ملاقات کردیم. افراد ما اوضاع را برای کیسی تشریح کردند و گفتند که چه انتظاری دارند و پیش بینی آینده را هم کردند. بعد با هلی کوپتر به پایگاه آموزشی واحد توپخانه هندوراس رفتیم. در محلی به اسم لاپاتاریك آرژانتینی‌ها با وجود مسائل فالکلند به تعهدات خود عمل می‌کردند و نیروها را آموزش می‌دادند.

این گروهها مهارتهای خودرا در آتش کردن خمپاره و مسلسل به نمایش گذاشتند و کیسی خیلی خوشش آمد. به نظرم رسید که خاطرات دوران جاسوسی جنگ جهانی دوم برایش زنده شده بود.

دیدار کیسی از منطقه در واقع مهر تأییدی بود که دولت ریگان پای سند گذاشت و خیال همه را راحت کرد. برای مقامات هندوراس شکی باقی نمانده بود که دولت ریگان به تعهد خود پای بند است. از دید کیسی این سفر توفیق بزرگی بود. وقتی برگشت دیگر از دهانش نمی‌افتاد که با این امکانات محدود چه‌ها که نکرده‌ایم. احساس می‌کردم مقامات بلندپایه حکومت از اوضاع عملیاتی ما رضایت کامل دارند. البته واقعاً نمی‌فهمیدم چرا این قدر ذوق زده شده‌اند، زیرا مسائل و مشکلات فراوانی بر سر راهمان بود که باید بر آنها غالب می‌شدیم. حالا به موفقیت‌هایی دست یافته بودیم، بماند.

مشکل من این بود که هر قدر ریگان از ماجرا حمایت می‌کرد، به همان نسبت کنگره مخالف بود. من قدرت جنبش ضد ساندینیستی را درست پیش‌بینی نکرده بودم و اردوگاههای آموزشی ما در مرز هندوراس از حد اشباع می‌گذشت. کنگره از افزایش و رشد سریع نیروها نگران شد و به طور مکرر مرا احضار می‌کرد که پاسخگو باشم. من هم به طور مرتب ماهانه می‌رفتم و گزارش می‌دادم.

سناتور موینهن و دیگران در کمیته‌های نظارتی فشار می‌آوردند که دستور ریاست جمهوری، نوامبر ۱۹۸۱ عملیات محدود با پانصد نفر نیرو را مجاز دانسته است که تقریباً از تعداد نمایندگان دو مجلس کمتر بود. در توضیح مطلب گفتم درست است، اما اشتباهی که من کردم این بود که سیاست فشار ساندینیست‌ها را در محاسباتم لحاظ نکرده بودم. هزاران دهقان را از زمین‌هایشان رانده‌اند و هزاران نفر دیگر بر اثر فشار دولت به کلیسای کاتولیك خشمگین و برآشفته شده‌اند. این کشور اعتقادات کاتولیکی‌اش از همه جای دنیا بیشتر است. خوب می‌فرمایید چکار شان کنم؟ ردشان کنم بروند پی کارشان؟

تفنگ و مهمات و تدارکات آدم هم می‌طلبید. کاری به عقاید سیاسی شان نداشتیم. فقط کافی بود مخالف باشند. هجوم ناگهانی داوطلبان به مرز هندوراس نشان از خشم و نارضایتی مردم از ساندینیست‌ها داشت از تابستان ۱۹۸۲ تا سقوط دولت، تعداد مخالفان روز به روز افزایش می‌یافت.

در اواخر کار حدود بیست هزار چریك داشتیم، یعنی بزرگترین ارتش چریکی آمریکای لاتین در اختیار ما بود. کنتراها از ته دل ضد کمونیست بودند. جنبش دهقانی و خرده مالکان مرکب از کنتراها دل پری از ساندینیست‌ها داشتند.

کار با ارتش بادکنکی که مثل قارچ رشد می‌کرد نیاز به اصلاحاتی هم داشت. با رشد نیروهای آموزش دیده و افزایش حجم نیروها نگهداشتن آنها در اردوگاههای مرزی دشوار بود. فکر دست روی دست گذاشتن و تعلیمات نظامی آنهم بعد از انفجار دو پل عاقلانه نبود. آنها می‌خواستند دست به حمله بزنند و در طول نوار کوهستانی و حاشیه آن که بین بخش شرقی و سرزمین‌های پست غربی حائل بود عملیاتی انجام دهند. گاه و بیگاه شهری را به تصرف درمی‌آوردند که دیری نمی‌پایید. هر وقت مهماتشان ته می‌کشید، به طرف مرز عقب نشینی می‌کردند تا دوباره تجهیز شوند. تدارکات زمینی تقریباً ما را فلج کرده بود. تعدادی قاطر گرفته بودیم که تدارکات نیروها را حمل کنند. در داخل نیکاراگوا، چریکها از

زور گرسنگی قاطرها را خورده بودند. چریك‌ها و رهبرانشان راه حل ساده‌ای می‌خواستند. رساندن آذوقه از هوا.

مشکلات اخلاقی و انضباطی هم داشتیم. مخصوصاً با یکی از فرماندهان گروهها، یکی به اسم سویسیدا. جنایات و تبهکاری او در داخل نیکاراگوا، از حد گذشته بود و تحمل‌پذیر نبود. سرانجام جبهه دموکراتیك نیکاراگوا او را محاکمه و اعدام کرد.

در اوایل تابستان ۱۹۸۲ شنودها نشان می‌داد که اوضاع میسکیتوها خراب شده است. ساندینیست‌ها با کمك آلمان شرقی جاده‌ای از «ماتاخالپا» می کشیدند که از میان سرزمین میسکیتوها می گذشت و به بندر «کابزاس» در دریای کارائیب می‌رسید. نیروهای ساندینیست که عمدتاً از طریق دریا و هوا تدارکات نیروهای خودی را تأمین می کردند، با احداث این راه دسترسی آسانتری پیدا می کردند. چریکهای میسکیتو را به محاصره درمی آوردند، می توانستند آنها را بخوبی کنترل کنند. می‌دانستیم که ساندینیست‌ها همه ماشین آلات سنگین، بولدوزرها و گریدرهای خودشان را در محلی به اسم «ترانکوئرا» نگه‌می‌دارند. از نیروهای جبهه دموکراتیك خواستم برای توقف و کاستن از سرعت راه‌سازی به آن حمله کنند.

عملیات ساده‌ای نبود. یك تیم عملیاتی برای شناسایی محل اعزام شد و تمرینات یك هفته‌ای را برای حمله آغاز کرد. بعد از آموزش بمب گذاری تیم عملیاتی به «ترانکوئرا» رفت. گروه اعزامی موفق به انهدام بخش اعظم تجهیزات شد. متأسفانه یکی از نیروهای ساندینیست که در کامیونی خوابیده بود، کشته شد. او را ندیده بودند.

منتقدین در کنگره اصرار داشتند که عملیاتی با این ظرفیت دلیل بر قصد سرنگونی حکومت است و سیا قصد براندازی دولت را دارد. در واقع هم چنین بود، افرادی مثل «هیگ»، «کنستانتین منگس» و احتمالاً «فرد ایکله» خواهان براندازی دولت ساندینیست‌ها بودند. با این حال بارها و بارها توضیح دادم که حتی

اگر می‌خواستیم هم نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. زیرا ریگان هر نوع عملیات نظامی مستقیم را قدغن کرده بود.

این اتهام مسخره‌ای بود، چریکهای ما نه آن قدر مجهز بودند و نه نفرات آنها به حدی می‌رسید که ارتش ساندینیست‌ها را با آن همه تجهیزات و نفرات شکست دهند. به علاوه نیروی توپخانه و تانك و نیروی هوایی مستقر در دشت‌های غربی را نباید ندیده می‌گرفتیم. اینجا تنها منطقه‌ای بود که ساندینیست‌ها آسیب‌پذیر بودند. «ساندینو» در دهه‌های بیست و سی به همین دلیل در منطقه شکست خورد. من معتقدم که بسیاری از کسانی که زبان به انتقاد گشوده بودند، می‌دانستند بر اندازی عملی نیست، اما از آن به عنوان اهرم فشار بر دولت و مخصوصاً سیا استفاده می‌کردند.

واقعیت اندوهبار این بود که ساندینیست‌ها و رفقای چپی آنها راحت‌تر به کنگره دسترسی داشتند و در تأمین خوراك تبلیغات مطبوعات آمریکا مؤثرتر از دولت عمل می‌کردند. با چرب زبانی حرف خود را می‌زدند آنها در زمینه تبلیغات سیاسی کاری کارستان کردند و علم «ویتنامی دیگر» در نیکاراگوا را بلند کردند. خیلی از آمریکایی‌ها از آن چهره سیاه وحشت داشتند. آنها به قدر کافی شعور داشتند که بدانند سوموزا آن قدر منفور بوده که هر کسی بعد از او سر کار آمده و به او ناخته بهتر از اوست.

سخنرانی‌های بی شمار ریگان کوچکترین تأثیری در جلب نظر عموم نسبت به همدردی با کنتراها نداشت. او در القای این مطلب که ساندینیست‌ها هم به اندازه سوموزا منفورند، ناکام ماند. با گذشت زمان به رغم سرکوبگری‌های ساندینیست‌ها بر محبوبیت آنها در آمریکا افزوده می‌شد. توضیحاتی که ساندینیست‌ها و طرفداران آنها به افکار آمریکایی‌ها تزریق می‌کردند از این بود که ارسایی‌ها تقصیر ماست.

این شاهکار روابط عمومی بود. کارشناسان ساندینیست چنین تبلیغ

می‌کردند که سیا از طریق بازمانده‌های سوموزا یعنی کنتراها آنها را تحت فشار قرار داده و اقدامهای سرکوبگرانه آنها برای دفاع از کشور در برابر خوکهای امپریالیست یانکی ضرورت دارد.

ماشین تبلیغاتی روغن کاری شده و روان ساندینیست‌ها چنان کار می‌کرد که به مدرسه پسر من یان هم رسید. او برنامه بروشور کارگاه آموزشی دخالت آمریکا در نیکاراگوا را برایم فرستاد. هر چند پشت سر برنامه نمایندگان وزارت امور خارجه و بنیاد «هریتج» قرار داشتند، اما مضمون کلی آن علیه موضع رسمی ایالات متحده بود. سایر شرکت کننده‌ها عبارت بودند از دو نماینده از سفارت نیکاراگوا، کشیشی از کلیسای کوبا و نماینده کمیته دوستی آمریکا. تصور اینکه پسرم مجبور بود چه حرفهایی بشنود که «پدرش و سیا چه بلاهایی که بر سر مردم بیچاره نیکاراگوا نمی‌آوردند.» ناراحتم می‌کرد. او با خط ریز و کودکانه‌اش برآورد خود را از هر سخنرانی می‌نوشت. جمع‌بندی‌اش را بعداً به من می‌داد: «پدر جان ببینید، خیلی یك طرفه بود و من ناراحت می‌شدم. این یك هفته مرا حسابی گیج کرد. باید با شما حرف بزنم که خیال خودم راحت باشد.»

کلیساها در تغییر جهت آمریکایی‌ها علیه کنتراها تأثیر زیادی داشت. راهبه‌های مری نال کاملاً در نیکاراگوا فعال بودند و علناً از ساندینیست‌ها حمایت می‌کردند.

رئیس مجلس نمایندگان «تیپ اونیل» عمه دوشیزه‌ای داشت به اسم آنی تولان که با اسم خواهر یونیس به جمع خواهران مری نول پیوسته بود. بعد از آنکه خواهر یونیس در سن نود و یك سالی فوت کرد، «تیپ» با «پگی هیلی» در نیکاراگوا مکاتبه می‌کرد. اونیل که کاتولیك بود همه حرفهای عمه‌اش و پگی را دربست قبول می‌کرد. براساس حرفهای آنها او علیه کنتراها موضع گرفت و با هیچ استدلالی حاضر نشد از مواضع خود عدول کند. به دلیل آنکه «ادی بولاند» دموکرات از ایالت ماساچوست هم اتاقی و دوست او بود و ضمناً ریاست کمیته نظارتی

اطلاعات مجلس را داشت، تأثیر او دو چندان شد.

نمی‌شود ۵۳۵ نفر را در آن ساختمان جمع کرد که همه‌شان هم می‌خواهند وزیر امور خارجه شوند و بر مبنای رأی مردم سیاست خارجی تعیین کنند. در اواخر سال ۱۹۸۲ دقیقاً این ماجرا پیش آمد. در میان بررسی‌ها و تحقیقات که افکار عمومی آمریکاییان علیه کنتراها بسیج شده بود، بولاند تحت تأثیر القائاتی که تیپ اونیل از عمه‌اش می گرفت، مصمم شد برنامه عملیات ما را زیر نظر بگیرد. ابتدا تصمیم گرفت بودجه را به طور کلی قطع کند، اما بعداً حرکت خود را به شیوه‌ای دیگر تغییر داد: «هیچیك از منابع مالی وزارت دفاع و سیا نباید در راه تجهیز نظامی، آموزش یا سایر فعالیت‌های نظامی افراد یا گروههای مخالف یا نیروهای مسلح نیکاراگوا صرف شود که با هدف براندازی دولت نیکاراگوا یا ایجاد اختلاف بین دو کشور هندوراس و نیکاراگوا صورت می گیرد.» مجلس نمایندگان و سنا هم آن را تصویب کردند.

بودجه سال ۱۹۸۳ ما در مورد مسائل نیکاراگوا به اندازه پرواز یك اف پانزده با تمام تجهیزات نبود. به شوخی می گفتیم ریخت و پاش‌های یك روز صبح نیروی دریایی در عرشه کشتی‌هایش از هزینه یك سال ما در نیکاراگوا بیشتر است.

البته فقط همین مشکل را نداشتیم. روابط ما با آرژانتین به هم خورده بود. در اکتبر ۱۹۸۲ من و آلوارز همراه با رئیس نیروی ویژه «جری گرونر» و «دون وینترز» رئیس پایگاه «تخوسیپالگا» سفری به بوئنوس آیرس کردیم تا اوضاع را درست کنیم. رئیس گروه آرژانتینی در هندوراس «اوسوالدو ریویرو» و معاونش حسابی برآشفته بودند، این تازه روزهای خوش آنها بود. در روزهای بعد، آنها دستورات را کان لم یکن اعلام می کردند و اوضاع را به هم می‌ریختند. سفر ما نتیجه دلخواه و مطلوبمان را نداشت اما به هر حال قابل قبول بود.

ضمناً دردسر دیگری داشتیم و آن ورود واحدهای ما به نیکاراگوا و اقامت

آنها در موقع لزوم بود. در چنین مواردی تدارکات مشکل اصلی ما بود. بدون حضور فعال و ملموس در داخل نیکاراگوا نیرویی که ساندینیست‌ها را وادار به مذاکره کند، از دست می‌رفت. تبصره‌ای که بولاند بر دستور ریاست جمهوری زد تیری بود که از چله کمان خارج شده بود. من از توش و توان افتاده بودم و نمی‌توانستم سریع‌تر کارها را پیش ببرم. کیسی هم دائماً توی گوش من می‌خواند که «یك کاری بکن فشار بیشتری وارد کن.» یکی از اولین گروههایی که وارد نیکاراگوا شد، گروه ضربت «خورخه سالازار» بود که به یاد شوهر فقید «لوچیاسالازار» از جبهه دموکراتیك نیکاراگوا نامگذاری شده بود. آنها عملیات خود را در ماتاخالپا آغاز کردند و ما هم از طریق هوا به آنها تدارکات می‌رساندیم.

در نوامبر ۱۹۸۲ گرونر و «جوزف فرناندز» که مسئول عملیات سیاسی نیروی ویژه آمریکای مرکزی بود و در مذاکره کم نمی‌آورد، دایره سیاسی جبهه دموکراتیك نیکاراگوا را ایجاد کردند و افرادی را که سابقه مبارزه ضد استبدادی داشتند و مورد قبول هندوراسی‌ها و آرژانتینی‌ها بودند، وارد آن دایره کردند.

برمودس از این گروه می‌ترسید، زیرا به احتمال زیاد قدرت او را کم می‌کردند، اما سرانجام پذیرفت و با آن کنار آمد. گروه «آدولفو کالرو» را به رهبری برگزید و چند ماه بعد دایره سیاسی کنترل رسمی شاخه نظامی جبهه را به دست گرفت. در واقع کنترل با افزایش رابطه خوب برمودس و کالرو صورت گرفت. در همان حال در جنوب «آلفونسو روبلو» هم دایره سیاسی ایجاد کرد، اما ارتش انقلابی دموکراتیك به رهبری پاستورا کنترل آهنین خود را در موارد نظامی اعمال می‌کرد.

کالرو مردی متین و موقر بود و به یکپارچگی کار اهمیت می‌داد. از خلق و خوی لاتینی بی بهره بود و از دانشگاه نوتردام فارغ‌التحصیل شده و اهل تجارت بود و رهبری حزب محافظه کار را به عهده داشت. سوموزا او را دوبار به زندان انداخت. در میان سایر اعضای دایره سیاسی آلفونسو «کایه‌خاس» کشاورز و

معاون سابق رئیس جمهور نیکاراگوا هم بود که بعد از اعلام انشعاب پاستورا در کنار او قرار گرفت. «مارکو سله دون» بازرگان فعال ضد سوموزا، «اندالتسیو رودریگز»، «لوچیا کاردنال سالازار» زیبا و هوشمند که شوهرش خورخه به طرز فجیعی به دست ساندینیست‌ها کشته شد، «ادگار چامورو» یسوعی سابق و غمگین و «برمودس» هم از اعضای دایره بودند. هر کدام از آنها مسئولیتی در حوزه کاری‌شان به عهده گرفتند. نیروهای متعهد و زبده‌ای تحت امر آنها کار می کردند. «فرانك آرانا» برنامه رادیویی جبهه را می گرداند. برنامه‌های ضد کمونیستی رادیو برد گسترده‌ای داشت.

سال هزار و نهصد و هشتاد و سه با تبصره بولاند آغاز شد. در ژانویه من و «گرونر» و «فرناندز» بخشی از گروه مأموران سیا بودیم که در میامی به دیدار اعضای دایره سیاسی جبهه رفتیم تا آنها را پیش از عزیمت به اروپا و دیدار با رهبران اروپایی توجیه کنیم. سوئیت جاداری را در یك هتل اجاره کرده بودند و پول آن را مأموری نقداً پرداخت کرد. مأموران سازمان به دلایل امنیتی از کارت اعتباری استفاده نمی کردند. او حتی پول نوشابه و اغذیه ما را هم نقداً داده بود، اما جلسه طول کشید و ما کم آوردیم. مأمور دیگری تلفن زد و از بخش خدمات درخواست چند نوشابه اضافه کرد. چند دقیقه بعد از بخش پذیرش زنگ زدند و یکی از کارمندان هتل گفت به دلیل اینکه ما «سی آی ا» هستیم از ارائه خدمات معذور است.

مأمور ما تلفن را قطع کرد و حرف آن کارمند را برای بقیه تکرار کرد. همگی دستپاچه مدارك و پرونده‌ها را جمع کردیم و در رفتیم. نفهمیدم چطور شده بود که لو رفتیم و از کجا معلوم شد که ما مأمور سیا هستیم. آخر نوشابه که ربطی به سیا و غیر سیا نداشت. از قرار معلوم در واژگان هتل‌داری «سی آی ا» به معنای پیش پرداخت نقدی است. گمانم گرونر بود که موضوع را یادآوری کرد. خوب ما که پرداخته بودیم پس مشکلی نداشتیم. با خیال راحت برگشتیم و به کار خود پرداختیم.

دردسرهای ما هنوز تمام نشده بود و نمی‌توانستیم از شر رقابتهای گروههای درگیر خلاص شویم و پاستورا هم حاضر نبود در جبهه جنوب دست به عملیات نظامی بزند. «استدمن فاگوت» هنوز با میسکیتوهای خودش عملیات مستقل انجام می‌داد. پاستورا با رقیب فاگوت درگیر بود، «بروکلین ریورا». ریورا روی میسکیتوها و کرئول‌های منطقه نفوذ داشت. آنها هم فعالیت چندانی نداشتند. گروه سوم میسکیتوها تحت فرماندهی «وایکلیف دیگو» قرار داشتند. دیگو مرتع‌دار سلیم‌النفسی بود که با رؤسای قبایل سنتی و شورای میسکیتوها روابط حسنه‌ای داشت. زمانی که درگیری پاستورا و فاگوت جنبش مقاومت را به خطر انداخت، او را به فرماندهی شمال منتقل کردیم.

در تلاش برای هماهنگ کردن پاستورا، دیگو وریورا آنها را در پاناما دور هم جمع کردم. در هتل کوچك و محقری به ملاقات هم رفتیم. تهویه کار نمی‌کرد. در و دیوار را خزه پوشانده بود. بادبزن برقی سقفی زور می‌زد بلکه بادی بلند کند. پاستورا طبق معمول غر می‌زد و از کمبود امکانات و سوموزیست‌های لعنتی در هندوراس می‌نالید. بحث ما به جایی نرسید. بروکلین ریورا روی کاناپه ولو شد و از خستگی خروپف راه انداخت. دیگو از اتاق بیرون رفت. دیگو مرد ساده‌ای بود فقط گاهی که جوش می‌آورد و در مقابل اقدامات رهبری انقلابی کاری از دستش برنمی‌آمد، بطری را می‌زد زیر بغل و به اتاق خود می‌رفت و در را قفل می‌کرد.

این راه جنگ کردن نبود. جبهه جنوبی کم کم به صورت شوخی تبدیل می‌شد. سرانجام هماهنگی سیاسی یا نظامی سازمان پاستورا را با جبهه دموکراتیك به فراموشی سپردم.

حتی اگر افراد پاستورا به فرماندهی ساندینو هم هدایت می‌شدند، ما دچار مشکل می‌شدیم. جبهه جنوبی به کاستاریکا متکی بود. کاستاریکایی‌ها که نیروی نظامی فعالی نداشتند، موضع بی طرف گرفتند هر چند از ساندینیست‌ها در هراس بودند. غالب کشورهای آمریکای مرکزی با نگرانی به ساندینیست‌ها نگاه

می کردند، اما هیچکدام از دولتهای منطقه حاضر نبودند علیه آنها حرف بزنند مبادا که هدف عملیات خرابکارانه و تهاجمی ساندینیست‌ها قرار بگیرند. ضمناً نمی‌خواستند آشکار از سیاستهای مورد حمایت آرژانتینی‌ها و گرینگوها طرفداری کنند. به دلیل اینکه واهمه داشتند سان خوزه نمی توانست امکانات آموزشی و تدارکاتی را در اختیار نیروهای مخالف بگذارد. تصمیم گرفتم به دیدار «مانوئل نوریگا» بروم و امکان ایجاد اردوگاه آموزشی را در پاناما بررسی کنم.

کاری به سرنوشت نهایی او ندارم ولی نوریگا در مجموع آدم جالبی بود. چهره آبله‌گون و مصممی داشت. از همین بچه‌های سر راهی و ولگرد خیابانی بود که یکی از او خوشش آمده بود و او را به آکادمی علوم نظامی پرو فرستاد.

زمانی که در سال ۱۹۸۱ نوریگا را در واشنگتن دیدم، سرهنگ دوم رکن دو بود. در ملاقاتی که با من و کیسی داشت، به ما گفت که پاناما با نیکاراگوا روابط حسنه‌ای دارد، زیرا ارتباط دولت با کاسترو خوب است و نوریگا به عنوان واسطه خوب عمل می کند. بدون آنکه رسماً به زبان بیاورد گفت، که رهبری پاناما مشغول بررسی مقاصد نیکاراگوا است.

با توجه به بحثهایی که داشتیم می‌دانستیم نوریگا از حرفهای من جا نمی‌خورد. او مرا در خانه خود پذیرفت که محل دنج و راحتی بود. او مجموعه بزرگی از انواع مجسمه قورباغه داشت، قورباغه‌هایی از مواد مختلف. برخی از آنها از سنگهای قیمتی ساخته شده بود. به زبان اسپانیولی «ساپو» به معنای قورباغه بود. ضمناً مفهوم ضمنی «جاسوس» را هم یدك می کشید. نوریگا سیگار نمی کشید، اما سیگار برگ کوبایی اعلا را برای میهمانان دودی خود تعارف می کرد. از طریق روابط خصوصی و دوستان سیگار برگ با برچسب اختصاصی و درجه نظامی برایش می‌آوردند من با همین سیگارها به ترفیع او پی می‌بردم. آخرین بسته‌ای که برایم فرستاده بود، نشان می‌داد که ژنرال شده است.

نوریگا به قهوه علاقه فراوانی داشت. ما با هم چند فنجان قهوه خورده بودیم و او ظرفیت زیادی داشت. دخالت او در قاچاق مواد مخدر و تطهیر پولهای قاچاق در مطبوعات موضوع روز بود. دایره مبارزه با مواد مخدر ما او را پاك تر می‌دانست. او اطلاعات خود را در اختیار افراد دایره قرار می‌داد و پلیس به راحتی مواد مخدر و قاچاقچی‌ها را می گرفت. شاید هم رقبای موی دماغ خود را لو می‌داد. مك ماهون از مذاکره با او خوشش نمی‌آمد. در حرفه جاسوسی حق انتخاب با شما نیست. گاهی آدم مجبور می‌شود سراغ کسانی برود که از حسن اعتبار لازم برخوردار نیستند. معمولاً آدمهای ناباب اطلاعات ذی‌قیمت دارند.

وقتی به موضوع پایگاه آموزشی در پاناما پرداختیم، نوریگا قبول کرد. او رئیس ستاد نیروهای مسلح پاناما بود و جزیره اسنیك (جزیره مارها) را که زمانی تبعیدگاه افراد شرور بود، پیشنهاد کرد. اسم جزیره با مسمی بود و مارهای سمی و خطرناك در آن موج می‌زد. تقریباً بلافاصله قراردادی با یك شرکت پانامایی منعقد کردیم که ارتباطاتی هم با نوریگا داشت. پادگانی با سقف سوله درست کردیم و چریکهای جبهه جنوبی را تحت فرماندهی «بروکلین ریورا» به آنجا ریختیم. این ماجرا چند هفته طول کشید و پیش از آنکه ما بتوانیم تخت‌خوابهای پادگان را جور کنیم، نوریگا پیغام داد که از پیشنهاد خود منصرف شده است. انتخابات در راه بود و او می ترسید که جزیره مارها در انتخابات کار دستش بدهد. البته خودش می گفت، گمان می کنم ترس از کوبا او را به این تصمیم گیری عجولانه وادار کرده بود. از آن گذشته نوریگا نمی توانست با پاستورا و اخلاق گندش بسازد. نوریگا باقی پول مارا که مصرف نشده بود، پس داد.

هر چند پاستورا مهره سیاسی ارزشمندی بود، اما به نظر می‌رسید دلبستگی‌هایی به ساندینیست‌ها داشته باشد. به نظر می‌رسید عامل ارتباطی او با وزیر کشاورزی، معاونش «کارلوس کرونل» باشد. تلاش پاستورا برای قبضه قدرت و کمین زدن به سایر بخش‌های کنتراها انرژی ما را تحلیل می‌برد. به علاوه

خودش عامل خطر خود شده بود. علاوه بر این او یك زنباره بود. ساندینیست‌ها نقطه ضعف او را می‌شناختند و زنانی را به سراغ او می‌فرستادند. آنها هم حسابی از زیر زبانش می کشیدند که چکار می کند و نیروهایش کجاست و از این حرفها. کاری هم نداشت که جان خیلی‌ها را به خطر می‌انداخت. با همه این احوال مطبوعات او را دوست داشتند.

هر چند در جبهه جنوب اوضاع خراب بود و گاهی گند ماجرا درمی‌آمد، اما در جبهه دموکراتیك اوضاع رو به بهبود می‌رفت. با دیدن پیشرفت‌های تبلیغی و سیاسی در جبهه شمال، امیدوارتر می‌شدم. جبهه دموکراتیك کانالهایی در کنگره زده بود و نشان می‌داد که دایره جدید مشتی واخورده طرفدار سوموزا نیستند. به علاوه خیلی از کسانی که در کنگره به سلامت سیاسی کنتراها شك داشتند، کم کم باورشان می‌شد که آنها ارتش قانونی دهقانی هستند.

کنتراها از نظر نفرات رشد می کردند و این نتیجه منطقی سیاست‌های ساده‌لوحانه ساندینیست‌ها بود. سیاست اقتصادی آنها نه تنها طرفهای تجاری‌شان را منزوی می کرد، بلکه تولید ناخالص ملی را هم به مخاطره می‌انداخت. کالاهای مصرفی کمیاب شد و نظام سهمیه‌بندی کالا را برقرار کردند.

برای تقویت نیروهای مسلح از تحویل کوپن کالاهای اساسی به خانوارهایی که فرزندانشان را به خدمت نظام نمی‌فرستادند، خودداری می کردند. جوانان شهر را در قالب نیروی نظامی میلیشیا آموزش می‌دادند و با همان مختصر آموزش و آمادگی آنها را به کوه و کمر می‌ریختند تا با کنتراها مقابله کنند. غالب این بچه‌های کم سن و سال طبقات متوسط جنازه‌شان برمی گشت. گرچه شور انقلابی برای ایجاد وحدت علیه «دشمن مشترك» اوج می گرفت، اما در حقیقت امر موضوع به ضرر ساندینیست‌ها تمام می‌شد، نه به نفع آنها.

سخت ترین فشار علیه کلیسای کاتولیك اعمال می‌شد، مخصوصاً اسقف اعظم ماناگوا «میگوئل اوباندو براو» را خیلی اذیت می کردند. صرف نظر از

ادن‌پاستورا، اوباندو احترام انگیزترین مرد نیکاراگوا به حساب می آمد. قدرت و شخصیت او با هاله تقدسی که داشت با اسقف دزموند توتو آفریقای جنوبی برابری می کرد.

ساندینیست‌ها این بار سراغ پاپ رفتند و پاپ ژان‌پل دوم را به ماناگوا دعوت کردند. این نخستین دیدار پاپ از آن کشور بود. کاتولیك‌های نیکاراگوا به‌هیجان آمدند، اما در روز دیدار او از ماناگوا، ساندینیست‌ها گروهی را به تظاهرات فرمایشی علیه او وادار کردند. کاتولیك‌ها ۹۵ درصد جمعیت نیکاراگوا را تشکیل می‌دادند.

گروه تظاهرکننده با داد و فریاد و شعار و شیشکی در مراسم سخنرانی حضرت پاپ اخلال کردند. کارشناسان فنی وسایل صوتی را طوری تنظیم کردند که سخنان پاپ به گوش نرسد و در عوض صدای تظاهرکننده‌ها را تقویت کردند. ژان‌پل به یاد دورانی افتاد که در کشور خود لهستان با کمونیستم مبارزه می کرد و تجربه او در این مبارزه به اسقف اعظم قوت قلب می‌داد که به بهترین نحو ممکن به خواسته خود برسد.

در سال ۱۹۸۳ به خدمات و فوریتهای پزشکی نیاز مبرمی داشتیم، زیرا تلفات و زخمی‌های گروه افزایش یافته بود. به تدریج تجهیزات پزشکی را جمع کردیم و کار به جایی رسید که بیمارستان صحرایی مجهزی جور شد. کادر درمانی بیمارستان غالباً از نیکاراگوایی‌های فراری بودند، پزشکان و پرستارانی که بر اثر فشار ساندینیست‌ها از کشور اخراج شده بودند و در ایالات متحده اقامت داشتند. آنها تعطیلات آخر هفته‌شان را به هزینه شخصی به مرز نیکاراگوا می آمدند و به عمل جراحی و معالجه مجروحین و آموزش پرستاران و بهیاران مشغول می‌شدند. آنها دین زیادی به گردن ما داشتند.

یکی از مشکلات بزرگ ما وسایل مخابراتی ناامن بود. ما برای چریکهای نیکاراگوا رادیو و وسایل رمز و کشف رمز تهیه می کردیم و آنها را از مرز عبور می‌دادیم. البته به رمز درآوردن پیام وقت می‌برد، به همین دلیل زیاد تمایلی به این

کار نشان نمی‌دادند وقتی هم این کار را می کردند، نتایج مصیبت‌باری هم بار می آمد. چریکهای ما هم در کمین نیروهای ساندینیست می‌افتادند که با شنود مخابراتی به محل استقرار آنها پی می‌بردند. ساندینیست‌ها با کمك آلمان شرقی در شنود مخابرات به تکنولوژی پیچیده‌ای دست یافته بودند. بدتر از آن ایستگاههای مکان یابی را ایجاد کردند که محل استقرار افراد را پیدا می کردند.

داخل نیکاراگوا گامهایی برداشتیم و مبارزه زیرزمینی را علیه ساندینیست‌ها سازمان دادیم. به دلیل اینکه مقاومت داخلی به تجهیزات چاپ دسترسی نداشت. از بالونهای باقیمانده از عملیات دهه شصت آلمان شرقی و چکسلواکی برای پخش اعلامیه‌هایی به زبان اسپانیولی استفاده می کردیم، زیرا دولت وسایل چاپ را بشدت کنترل می کرد. این بالون‌ها را بر فراز شهرهای بزرگ رها می کردیم، اما گاهی باد مخالف کار دستمان می‌داد البته از این بالونها انتظار زیادی نداشتیم، اما تنها وسیله پخش اعلامیه همین بود.

به هر صورت فرستنده تلویزیونی را قاچاقی به تپه‌ای در حوالی ماناگوا بردیم تا بتوانیم به کانالهای ساندینیست‌ها دسترسی پیدا کنیم. برنامه ما این بود که نوار ضبط شده پاستورا را خطاب به مردم نیکاراگوا پخش کنیم. این برنامه با بودجه مناسب را «لیندا فلور» دستیار رئیس نیروی ویژه کارگردانی کرده بود. از مناسب بودن بودجه همین قدر بگویم لیندا پرچم جبهه انقلابی و پرده‌های دکور را با ماشین چرخ خیاطی‌اش در خانه درست کرده بود. اما هر کاری کرد نتوانست پاستورا را راضی کند که حلقه طلا و ساعت رولکس طلای غنیمتی خود را از دست باز کند تا فیلمبرداری شروع شود. تیم نفوذی فرستنده تلویزیونی را کار گذاشت و سخنرانی فرمانده صفر شروع شد که به مردم وعده آزادی می‌داد و سقوط محتوم ساندینیست‌ها را پیش‌بینی می کرد. تأثیر آن در محل زیاد بود. از آنجا که فشار نیروهای امنیتی سخت بود، این عملیات دوام نیاورد، اما مردم متوجه شدند که ساندینیست‌ها آن قدرها هم قوی نیستند و در مواقع لزوم می توان به آنها

ضربه وارد کرد و یکی از قهرمانان سوموزا هم در میان مخالفان هست که علیه ساندینیست‌ها مبارزه می کند.

«موینیهن»، «بولاند» و سایر نمایندگانی که شمشیر از رو بسته بودند، دم به دقیقه ما را به مجلس نمایندگان و سنا می کشاندند.

در ماه مه کمیته نظارت کنگره در همسویی با خط و خطوط حزبی به حذف بودجه کنتراها رأی داد. چند روز بعد کیسی در برابر کمیته نظارت مجلس سنا حاضر شد تا اوضاع را از خطر سقوط نجات دهد. برای آنکه بودجه را حفظ کند، موافقت کرد که فرمان ۱۹۸۱ ریگان را فراتر از مسائل سلاح بکشاند تا دخالت ما منطقی جلوه دهد.

در عین حال در داخل مجموعه دولت فشار علیه «توماس اندرز» معاون وزیر امور خارجه در مسائل کشورهای آمریکایی و سیاست دوگانه‌اش در نیکاراگوا افزایش می‌یافت. برخورد سیاسی و عملیات خرابکارانه در نظر او دو جنبه از یك حرکت بود؛ با هدف مشترك اما هیچکس موضوع را برای کنگره و افکار عمومی شفاف نکرده بود. «ریچارد استون» سناتور سابق ایالت فلوریدا به عنوان طرف مذاکره کننده با ساندینیست‌ها طرح شد. اما در این زمان عملیات فرانظامی در چشم کنگره و افکار عمومی جای خود را به مسائل سیاسی داده بود.

در مه ۱۹۸۳ در پی سلسله تغییراتی اندرز استعفاء داد و «لانگهورن ماتلی» معروف به «تونی» جای او را گرفت. من از اندرز خوشم می آمد و برخورد دوگانه او را دوست داشتم. فکر می کنم او را متهم می کردند که با ساندینیست‌ها برخورد انفعالی دارد. ماتلی از دیگر سو رفیق خوش مشربی بود و هست. او در برزیل به دنیا آمده و از دانشگاه «سیتادل» فارغ التحصیل شده بود و بعد از فعالیت در نیروی هوایی به آلاسکا رفت و در کار مستغلات مشغول شد. ماتلی در آنجا وارد سیاست شد و در حزب جمهوری‌خواه به نفع ریگان تبلیغ کرد. زمانی که ریگان به قدرت رسید، او را به عنوان سفیر به برزیل فرستاد. او در آنجا کارهای برجسته‌ای کرد.

ماتلی پرتغالی را مثل زبان مادری حرف می‌زد. تونی یکی از بهترین و روشنفکرترین کسانی بود که می‌شناختم، بسیار منظم و با اصول، به علاوه راه خود را از پیچ و خم سیاست به خوبی پیدا می‌کرد و حس طنز و شوخ طبعی‌اش را می‌ستودم.

او را در سفری که به برازیلیا داشتم، شناختم. در سال ۱۹۸۳ در جریان جنگ فالکلند یك جنگنده انگلیسی ناچار به فرود اضطراری در آنجا شده بود. تعدادی از سلاحهای هوا به هوای ما روی آن سوار بود، از او خواسته بودیم تلاش خود را به کار ببندد که آنها دست افراد ناباب نیفتد. کار ظریف و دشواری بود که او با مهارت دیپلماتیك به انجام رساند. تونی رهبری گروه عملیات درون سازمانی را که اندرز آغاز کرده بود، به عهده گرفت.

تغییرات دیگری هم در گروه پیش آمد؛ ژنرال «پاول گورمن» افسر رابط ما با ستاد مشترك چهارمین ستاره‌اش را هم گرفت و به عنوان فرمانده نیروهای جنوب به پاناما اعزام شد. جای او را دریادار «آرت مورو» گرفت که کاملاً از برنامه‌های ما در آمریکای مرکزی حمایت می‌کرد.

او افسر هوشمند و کارآمدی بود. «نستور سانچز» هنوز در گروه عضویت داشت و نماینده وزارت دفاع بود. دو نماینده سازمان یکی من بودم، یکی هم «کنستانتین منگس» افسر اطلاعات ملی آمریکای لاتین بود. تقریباً همزمان با آمدن ماتلی، افسر اطلاعات هم عوض شد و یکی به اسم جان هورتن جای او را گرفت.

هورتن چند سالی بود که بازنشسته شده بود و در مریلند انگور می‌کاشت که سفارش کردند به جای کنستانتین منگس کمك کیسی باشد. منگس خیلی‌ها را در اداره منزوی کرد و با رفتارهای خشن و دیدگاه سیاسی تند، آنها را از گردونه خارج کرده بود.

کیسی که او را دوست داشت، کاری برایش دست و پا کرد که در شورای امنیت ملی با مسائل آمریکای لاتین سر و کار داشته باشد. هورتن یك آقا بود و کلی سرش

می‌شد. مدتی ریاست شعبه شوروی را به عهده داشت و مدتی هم معاون شعبه آمریکای لاتین بود. به نظر می‌رسید از عملیات جاسوسی می‌ترسید. بعضی‌ها می‌گفتند؛ مذهبی شده است. منگس مشکلات خودش را داشت اما در عملیات علیه ساندینیست‌ها کاملاً هوشیارانه برخورد می‌کرد، هورتن به گرد پای او هم نمی‌رسید. منگس اوایل کار در پست جدید خود در شورای امنیت به جلسات گروه می‌آمد. کم کم صندلی شورای امنیت ملی را در جلسه سرهنگ دوم نیروی دریایی «الیور نورث» گرفت. نورث همواره از تلاش‌های ما در نیکاراگوا حمایت می‌کرد.

اواسط سال ۱۹۸۳ عملیات ما در نیکاراگوا فروکش کرده بود. به دلایل لجستیکی هنوز در تأمین تدارکات عملیات چریکی در عمق خاك نیکاراگوا مشکل داشتیم. داوطلبان دسته دسته می‌آمدند. برای افزایش نیرو باید مجوز گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی را می‌گرفتم و به کنگره نشان می‌دادم که دست رئیس جمهور در کار است و فقط کیسی یا کلاریج نیستند که در ماجرا دخالت می‌کنند. ساندینیست‌ها تمایلی به مذاکره با ماتلی، استون یا هر کس دیگر نشان نمی‌دادند.

هنوز سیل اسلحه از نیکاراگوا به السالوادور جریان داشت. از جمله سلاحهای آمریکایی و غنایم جنگی بود که ویتنامی‌ها به ساندینیست‌ها داده بودند. ژنرال «گورمن» کمکهای فنی نظامی آمریکا را برای نخستین بار پیش کشید. در دولت همه افسرده و ناراحت بودند.

کیسی جلسه‌ای را در سازمان ترتیب داد تا مسائل کلی را به بحث بگذارد و نظرات جدید را بشنود. بجز «جین کرك پاتریك» سفیر آمریکا در سازمان ملل و کیسی، سایر شرکت کنندگان در سطوح پایین اداری بودند. از جلسه نتیجه تازه‌ای عاید نشد. داغ‌ترین بحث حول محور تشکیل دولت در تبعید نیکاراگوا در شمال شرقی کشور بود اما با توجه به مسائل به رسمیت شناختن و دفاع از تمامیت کار دشواری به نظر می‌رسید. شاید از نظر کیسی مهمترین نتیجه این بود که کسی نظری بهتر از سیا در مورد مسائل نیکاراگوا ابراز نکرد.

در ماه ژوئن کیسی می‌خواست به آمریکای مرکزی برود و نه فقط از نیروها سان ببیند، بلکه می‌خواست برآورد بی‌واسطه‌ای از اوضاع را به چشم خود ببیند. این بار «جان مك‌ماهون» معاون خود را همراه ما و خود کشاند. «کشاند» اصطلاح عملیاتی بود. مك‌ماهون به عملیات فرا نظامی اعتقادی نداشت به همین دلیل چشم و چراغ کنگره به حساب می‌آمد. کیسی او را وادار کرد که بیاید، نه فقط محض نشان دادن میدان بلکه می‌خواست به کنگره نشان بدهد که در صفوف سازمان یکپارچگی هست. با این حال کسی نشنیده بود که تا آن وقت رئیس و معاون سازمان باهم از کشور خارج شوند. جان هورتن هم در میان گروه بازدید کننده بود.

در این زمان پایگاه هوایی ما در «آگواکیت» گسترش یافته بود و به صورت کامل فعالیت می‌کرد. تعدادی سی ۴۷ را به پایگاه آورده بودیم و عملیات انتقال تدارکات را از راه هوا با آنها به انجام می‌رساندیم. کیسی با نگرانی مرحله بعدی عملیات را پیش کشید، عملیات چریك شهری. ما در شهرها و شهرکها عملیات ایذایی و شناسایی را انجام می‌دادیم، اما او از خرابکاری و درگیری با نیروهای ساندینیست حرف می‌زد. او معتقد بود که این فعالیت‌ها ضربه سختی است که شاید ساندینیست‌ها را به پای میز مذاکره بکشاند.

در این مورد نادر با کیسی مخالفت کردم. او را خوب می‌شناختم و مستقیماً با او مخالفت نمی‌کردم، اما به هر حال با نظر او موافق نبودم. برای مبتدیان عملیات جنگ چریك شهری با تروریسم چندان تفاوتی ندارد و مرز آنها به هم می‌ریزد. حتی اگر اهداف عملیات نظامی باشد و دقت فروان صورت بگیرد نیز احتمال تلفات افراد عادی وجود دارد. به علاوه ساندینیست‌ها کاملاً قادر بودند که بیمارستان یا مدرسه‌ای را خراب کنند و به گردن ما بیندازند. راه‌حل کیسی همه شهرت و خوشنامی را که به هزار زحمت دست و پا کرده بودیم به باد می‌داد و داد همه را در واشنگتن درمی‌آورد. کیسی اصرار داشت، اما من او را آرام کردم. دقت کردم که به هیچ عنوان چنین اقدامی نکنیم، احساس می‌کردم با همهٔ مشکلاتی که

داریم انجام آن کار درست نیست. حتی اگر حساب شده و دقیق انجامش می‌دادیم، نتیجه غلطی می گرفتیم.

در ادامه همین مأموریت کیسی سفری به السالوادور کرد که از طرف دولت نسبت به جوخه‌های مرگ السالوادور اعتراض کرد. اصلاً قابل تحمل نبودند.

گزارش سرکوبهای ساندینیست‌ها کم کم به مطبوعات راه یافت. می‌خواستیم مطمئن شویم که کنتراها در مخالفت و درگیری با ساندینیست‌ها رعایت جنبه‌های اخلاقی را از نظر دور نمی کنند. در راستای همین هدف برای کنتراها دوره‌ای برگزار کردیم و به آنها یاد دادیم که با مردم عادی چگونه رفتار کنند. مقررات و دستورات اساسی را در دروس گنجاندیم و صریحاً گفتیم که چه کارهایی مجاز نیست، تجاوز، قتل،سرقت و سایر انواع جنایت قابل تحمل نبود. فهرستی از برخوردهای سازنده و مثبت هم تهیه کردیم که به اعتبار کنتراها می‌افزود و با رعایت آنها حمایت مردم هم تأمین می‌شد. قرار شد جان کرك پاتریك که در ویتنام هم بوده مطالب و درسنامه خود را تهیه کند و علاوه بر تدریس به عنوان راهنمای عملی، به زبان اسپانیولی ترجمه شود و بین چریکها توزیع گردد. خوب خیالمان از بابت رعایت حقوق بشر هم راحت شد.

حالا دیگر تقریباً سه هزار چریك نیکاراگوایی و میسکیتو را در دو جبهه شمال و جنوب داشتیم. سیل داوطلب‌ها هم تمامی نداشت. با توجه به بودجه محدودی که داشتیم، اوضاع به شکل خطرناکی درمی آمد. در اردوی آموزشی هر دو هفته یك گروه صد نفری تازه نفس آموزش می‌دید. سناتور موینیهن از افزایش تعداد چریکها جوش آورده بود. هر بار برای ادای توضیح به مجلس می‌رفتم با توپ پر شروع می کرد. به نظرم می آمد که او نسخه ایرلندی ادن پاستورا باشد. فقط تابع اصول بودنش او را متمایز می کرد. بلند می‌شد و باران اتهامات را که تمامی نداشت، با کلمات مطنطن و ادیبانه بر سرم آوار می کرد.

عجیب آنکه براحتی می توانست مثل شیر آب کم و زیادش کند. کار

توضیح که تمام می‌شد خیلی راحت و صمیمی برخورد می کرد. یك بار که برای ادای توضیح به کنگره احضار شده بودم، با من حال و احوالپرسی کرد. من که نمی‌خواستم خشك برخورد کنم، جوابش را به گرمی دادم و گفتم: «حالتان چطور است؟ حال سکه‌های اسکندر خوب است.» موینیهن جا خورد. در جا یادش نیامد و مرا به جا نیاورد. یادش نیامد که در سال ۱۹۶۹ در ترکیه میهمان من بود و از شادخواری و سکندری خوردن در پله‌های پیچ در پیچ و تاریك از میرپالاس چیزی به یاد نیاورد.

کم کم به یادش آمد، اسم مرا با استانبول تمجمج کنان تکرار کرد و به خودش فشار آورد و لبخندی بر لبانش شکفت با مهربانی گفت: «آه بلی یادم آمد. هنوز آن سکه‌ها را دارم، برای دوره بازنشستگی نگه داشته‌ام» البته این خوش و بش مانع از آن نشد که دفعه بعد در کنگره مرا نکوبد.

در جلسات گروه ماتلی و گردهمایی‌های گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی اعضای دولت نگران ورود هواپیماهای میگ ۲۱ به نیکاراگوا بودند. گرچه میانه‌روهای کنگره نمی‌خواستند باور کنند، خلبانان ساندینیست از سال ۱۹۸۰ در بلغارستان آموزش پرواز با میگ ۲۱ می‌دیدند. ساندینیست‌ها حالا براحتی می‌توانستند آنها را به پرواز در آورند. کارگران و مهندسین کوبایی و نیکاراگوایی باند قدیمی فرودگاه سوموزا را تعریض کردند و طول آن را اضافه کردند که هواپیماهای میگ بتواند در آن بنشیند. ورود این هواپیماها به صحنه اوضاع را به صورت محسوسی به هم می‌زد و توازن نیروها به هم می‌ریخت. هندوراسی‌ها نیروی هوایی کارآمدی داشتند، اما هواپیماهای فرانسوی قدیمی در برابر میگ کارآیی نداشت. در اجلاس تابستانی ۱۹۸۳ هر امکانی بجز دخالت مستقیم نیروهای آمریکایی مورد بحث قرار گرفت. همه «اصل کاری»ها شرکت داشتند. حتی «دیور»، «بیکر» و «میز» هم آمده بودند.

تصمیم گرفتیم ترتیب هواپیماها را با توپ AC130 بدهیم. که

روی هواپیمای غول‌پیکر سوار می‌شد. AC130 نوع تهاجمی هواپیماهای باری C - 130 بود. توپهای ۱۰۵ میلی‌متری و مسلسل‌های ۴۰ و ۲۰ میلی‌متری آن، آتش پرحجمی فرو می‌ریخت. با پرواز شبانه و استفاده از مادون قرمز خلبان مثل روز روشن زمین را می‌دید و حساب میگ ۲۱ را در یك حمله برق‌آسا می‌رسید. مسأله نحوه پوشش عملیات بود؛ تنها کسانی که می‌توانستند هواپیمای AC-130 را به پرواز درآورند، خلبانان آمریکایی بودند و اغلب مقامهای دولت ریگان از دخالت مستقیم طفره می‌رفتند. قرار شد افراد سیا دوره آموزش لازم برای پرواز و عملیات را طی کنند. هواپیما در «اختیار» سیا قرار می‌گرفت. در «اختیار» قرار دادن روشی بود که نیروی هوایی سیا را به وسایلی تجهیز می‌کرد که در اختیار نداشت.

جنبه قانونی کار هم مراعات شد. با این حال وقتی کار انجام می‌یافت، توضیح اینکه چگونه انجام شده و مخفی نگهداشتن نحوه دخالت AC - 130 دشوار بود.

من به فکر راه‌حل دیگری افتادم. پیشنهاد کردم یکی از هواپیماهای باری جبهه دموکراتیك را به کار بگیریم و آن را با مسلسل بیست میلی‌متری مجهز کنیم. این روش را در ویتنام با موفقیت به کار گرفته بودیم وبعدها در السالوادور هم آزمایش کردیم. در شب عملیات سی۴۷ که حالا دیگر AC - 47 شده بود یك AC - 130 هم به پرواز درمی‌آید، اما سر راه آن قرار نمی‌گیرد. صبح روز بعد جبهه دموکراتیك نیکاراگوا مجوز می‌گرفت، اما در هر حال موضوع خدمه هواپیمای AC - 130 لاینحل ماند.

من حتی پیشنهاد کردم که رودخانه «ریواسکوندیدو» را مین گذاری کنیم. حساب کرده بودیم که شوروی‌ها و ساندینیست‌ها هواپیماهای میگ ۲۱ را در «بلوفیلدز» پیاده می‌کنند، به راما می‌آورند و از آنجا از طریق رودخانه به ماناگوا می‌برند. مین‌ها را از طریق هوا می‌توانستیم در رودخانه بریزیم. مشکل این گذاری هم این بود که آنها انتخابی عمل نمی‌کردند و رودخانه گذرگاه آبی بود که رفت و آمد

غیرنظامیان در آن صورت می گرفت. احتمال داشت قایقی پر از بچه یتیم را به قعر رودخانه بفرستیم که برای تفریح می‌رفتند و فاجعه‌بار بیاوریم و آبرویمان برود.

مین‌های کنترل شونده هم فکر بدی نبود، اما باید آنها را با تیم‌های چترباز به‌داخل کشور می‌فرستادیم و پنهان می کردیم تا وقتی که کشتی حامل هواپیما از راه می‌رسید آنها را منفجر کنیم. چتربازهای جبهه را برای منهدم کردن پل را ما تعلیم می‌دادیم که شاهرگ تدارکاتی وسایل و ادوات سنگین شوروی بود.

جلسه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی بدون حصول نتیجه پایان یافت، اما همه قبول کردند که اگر قرار باشد در رودخانه «ریواسکوندیدو» دست به عملیات بزنیم، تنها راه، استفاده از مین هدایت شونده است که مشکلی برای افراد عادی پیش نیاید. موقع اتمام جلسه ریگان مرا به کناری کشید و گفت: «دیویی آن آدمهایت نمی توانند کار را یکسره کنند؟» پیشنهاد او این بود که افراد را به داخل پایگاه بفرستیم و کلك میگ‌ها را روی زمین بکنند.

پایگاه هوایی در وسط دشت نیکاراگوا قرار داشت و قلب ارتش ۲۵ هزار نفری ساندینیست‌ها به حساب می آمد. هرچند کنتراها سازمان و ساز و برگ درست و حسابی داشتند، اما فرستادن گروه عملیات به آن محل با امکان موفقیت صفر عاقلانه نبود. مجبور بودم بگویم: «معذرت می خواهم آقای رئیس جمهور افراد من از پس این کار بر نمی آیند.»

با توجه به شناختی که از گرایش «ادن پاستورا» به تك‌روی و عملیات متهورانه داشتیم، بخشی از قرار ما با او این بود که هیچ کاری را بدون مشورت با ما انجام ندهد. به دلیل انشعابات سیاسی از او می خواستیم که از اهداف غیرنظامی دوری کند. پاستورا روی زمین کاری نداشت و با یك نیروی هوابرد کار خودش را آغاز کرده بود. چند هواپیمای تجاری خریده بود. یك دو موتوره بیچ کرافت، چند تا سسنا، یکی دو هلی کوپتر و یك گلایدر. پاستورا مشروب نمی‌خورد، اما گاهی قرص مخدر می انداخت.

وسط معرکه ما با کنگره، ادن پاستورا بزرگترین حماقت خود را مرتکب شد. قرار بود در هشتم سپتامبر سناتور «گری هارت» و «ویلیام کوهن» برای یك مأموریت تحقیقی و بازرسی به ماناگوا بروند. وقتی به آنجا رسیدند، ترمینال کشتارگاه شده بود.

پاستورا یکی از سسناهای خود را با بمب‌های پانصد پوندی برای حمله به فرودگاه فرستاده بود. خلبان بمب‌ها را در ارتفاع پایین رها کرده بود. موج انفجار هواپیما را گرفته بود و آن را به زمین کوبید. خلبان در حادثه سقوط هواپیما کشته شد و متأسفانه در کنار او اسناد و مدارك ارتباط با سیا پیدا شد.

بخت یارمان بود. چیزی نمانده بود که دو نماینده سنا را هم بکشد. خیلی راحت موضوع را به گردن ما می‌انداختند. واقعاً که پدرم درآمد. بدتر از این وقتی بود که کوهن یا هارت جراحتی برمی‌داشتند یا می‌مردند.

رسانه‌ها جوش آوردند و کنگره هم پشت سر آنها بود. پاستورا نمی‌توانست از ماجرا سر دربیاورد، این نخستین تجربه او در حملات مطبوعاتی بود. به دست و پا افتاده بودم که اعتبار از کف رفته را به طریقی جفت و جور کنم. ابتدا کسی باور نمی‌کرد که حمله به دستور سیا نبوده. خوب طبعاً خفت مرا چسبیدند که بیا و توضیح بده چه اتفاقی افتاده است. پوستم کنده شد تا نماینده‌ها را قانع کنم که این عملیات آن گربه وحشی بوده است. خوشبختانه پیامی که به پاستورا فرستاده بودم، مرا از مخمصه نجات داد. سرانجام قانونگذاران محترم و منطقی‌تر را قانع کردم که هر چه باشیم این قدر احمق نیستیم.

در اواخر سپتامبر کیسی کنگره را در جریان دستور ریگان قرار داد که حوزه شرکت ما را در جریان و دخالتمان را از ممانعت حمل سلاح تا کشاندن ساندینیست‌ها به پای میز مذاکره و تسریع روند دموکراسی گسترش داد. قانونگذاران به ظاهر آرام شدند، اما می‌دانستم که موقتی است. باید نتایج را نشان کنگره می‌دادیم نه افزایش تعداد لشگریان کنتراها را. نشستن ساندینیست‌ها پای

میزه مذاکره با ما اهمیت داشت. حرفهای کیسی دائماً در گوش ما زنگ می‌زد. «نمی‌شود به این مردم فشار بیشتری وارد کنیم؟»

همان طور که دنبال پاسخی مناسب می گشتم، به اجبار به ماجرایی دیگر در حوزه فعالیت خودم کشیده شدم. ماجرای گرانادا. به یك بحران نیاز داشتم اما راه گریزی از آن پیدا نمی‌شد. گرچه محل ماجرا فرق می کرد، اما برخی از دشمنان همان قبلی‌ها بودند. باز هم باید علیه کوبایی‌ها و شوروی‌ها مبارزه می کردیم.

فصل چهاردهم

ماجرای گرانادا

گرچه در مقام رئیس شعبه آمریکای لاتین بیشتر وقتم معطوف به ماجراهای آمریکای مرکزی و نیکاراگوا می‌شد. اما حوزه مسئولیتم از مرز مکزیك تا دماغه «تیرادل فوئگو» گسترده بود. گزارش‌های نگران کننده‌ای از جزیره کوچك گرانادا در دریای کارائیب می‌رسید.

چهار سال بود که این ملت کوچك که هشتاد هزار نفر بیشتر نبودند و در خاکی به‌وسعت تقریبی دویست کیلومتر مربع زندگی می‌کردند تحت حکومت کمونیستی «موریس بیشاپ» روزگار می‌گذراندند. جنبش جواهر «نو موریس بیشاپ» هیچ گاه علاقه خود را به کاسترو پنهان نکردند. اما اخیراً کوبایی‌ها را برای کار و عمران به کشورشان دعوت کردند و باند جدید فرودگاه را توسعه دادند. کارگران و مهندسان کوبایی فقط برای بتن‌ریزی نیامده بودند. آنها هم مثل نیروهای خود ما بودند، فقط از کاسترو دستور می‌گرفتند. باند فرودگاهی که می‌ساختند حدود دو و نیم کیلومتر طول داشت و فقط به درد هواپیماهای تجاری نمی‌خورد. هواپیماهای شناسایی کوبا

و شوروی هم در کنار هواپیماهای پهن‌پیکر نظامی در آن جا می گرفت.

در ۹ اکتبر ۱۹۸۳ بیشاپ به دست رقبای خود در حزب کمونیست به قتل رسید. بعداز قتل‌های مکرر دیگر در حوادث مشابه ما از آشوب و به هم ریختن اوضاع نگران شدیم. به نظر می‌رسید حکومت از هم گسیخته باشد. درواقع کسی مایل نبود از طرف دولت حرف بزند. همه اهالی جزیره می‌دانستند که «برنارد کورد» و زنش «فیلیس» رهبران اصلی توطئه قتل بیشاپ هستند، اما کورد حاضر نبود مسئولیت دولت را به گردن بگیرد. اوضاع نگران کننده بود. یك دانشکده طبی به اسم دانشکده پزشکی سنت جورج که مرکز اصلی آن در نیویورك بود با هشتصد دانشجو در جزیره قرار داشت.

مدیران دانشکده رابطه خوبی با دولت بیشاپ داشتند. دانشجویان مقدار زیادی ارز وارد آن کشور می کردند و همه چیزهای خود را از افراد محلی می خریدند. خانه اجاره کرده بودند و در رستورانها و فروشگاهها پول خرج می کردند و عده‌ای را هم به عنوان خدمتکار استخدام کرده بودند. در کنار صادرات جوز هندی دانشجویان تنها منبع تأمین ارز کشور بودند.

دولت آمریکا سفارت یا کنسولگری نداشت. وزارت امور خارجه مسائل گرانادا را از طریق سفارت کشورمان در باربادوس پوشش می‌داد. با افزایش بحران، مقامات وزارت امور خارجه با گردانندگان دانشگاه در نیویورك مذاکره کردند. مقامات دانشکده با رد هرگونه خطری برای دانشجویان گفتند که اوضاع خوب است و آنها با اطمینان درس خود را می خوانند. آنها در اصل می‌خواستند ما در ماجرا دخالت نکنیم. به علاوه عده‌ای گمان می کردند اوضاع آن‌قدر هم بد نیست. «کنستانتین منگس» در مقام جدید خود در شورای امنیت ملی چشم‌انداز یك حکومت دیگر دست‌نشانده شوروی در نیمکره غربی را تحمل‌ناپذیر خواند، مخصوصاً که حالا به باند فرود بزرگ هم مجهز بوده و بنادرش پذیرای کشتی‌های غول‌پیکر است. از نظر منگس فعالیت کوبا و شوروی ارتباطی به صادرات

جوز هندی نداشت، بلکه بیشتر به قصد صدور انقلاب کوبا چشم داشتند.

بقیه هم با منگس موافق بودند و حرف «تام آدامس» نخست‌وزیر باربادوس را می‌پذیرفتند که در حمایت از نظرات منگس بود. آدامس را در یکی از سفرهایم شناختم. وکیل دعاوی تحصیل کرده انگلیس بود؛ مردی موقر و متین و با هوش به نظر می‌رسید. به علاوه در مقام نخست‌وزیری کشورش کارهای شایانی انجام داده بود. باربادوس حکومت دموکراتیکی داشت که در کل حوزه کارائیب زبانزد خاص و عام بود. اگر قرار بود انقلابات از گرانادا صادر شود، پای باربادوس و سایر جزایر هم پیش می‌آید.

در اوایل بهار ۱۹۸۳ افزایش فعالیت کوبایی‌ها و شوروی‌ها در گرانادا و برقراری دیکتاتوری نظامی در مستعمره سابق هلند سورینام در شمال شرقی آمریکای جنوبی «تام اندرز» معاون وزیر امور خارجه را هشیار کرد. به کیسی پیشنهاد کرد که مقدمات تشکیل نیروی واکنش سریع را در کارائیب فراهم آورد تا در موقع مداخله در این اوضاع و موارد آینده از آن استفاده کنیم. این نیرو از واحدهای زبده باربادوس و جامائیکا تشکیل می‌شد که تنها جزایر دارای ارتش بودند که در دریای کارائیب قرار داشتند. واحدهایی از نیروی دفاعی پاناما و کوماندوهای ویژه ونزوئلا هم عضو این نیرو بودند. ایالات متحده هم تجهیزات آموزش و حمل و نقل را تدارک می‌دید. کیسی از پیشنهاد او استقبال کرد.

موضوع را با مانوئل نوریگا در پاناما و با ونزوئلایی‌ها در کاراکاس و آدامس نخست‌وزیر باربادوس در میان گذاشتم. نوریگا و ونزوئلایی‌ها قبول کردند که آن را بررسی کنند. آدامس از طرح استقبال کرد اما از مرحله مذاکره جلوتر نرفت. ونزوئلایی‌ها هم پایشان سست شد.

یکی از بزرگترین مشکلات ما کمبود اطلاعات دربارهٔ گرانادا بود. اگر می‌دانستیم کوبایی چه قصدی دارند کارمان راحت‌تر می‌شد. تنها اخباری که داشتیم از مأمورانی بود که گاه و بیگاه سری به آنجا می‌زدند. کسانی مثل

روزنامه‌نگار چپگرای کارائیبی که کوبایی‌ها او را به کار گرفتند و مأمور دوجانبه از آب درآمد. به دلیل اینکه مأمور ویژه نداشتیم در جریان اطلاعات قرار نمی گرفتیم. انگلیسی‌ها هم همین‌طور بودند. ما در تاریکی و بدون اطلاع از اوضاع کار می کردیم. فوراً به فکر بالا بردن توانایی گردآوری اطلاعات افتادم، اما نمی‌دانستم چه اطلاعاتی لازم داریم.

بالطبع در درون طبقه حاکمه درگیری‌ها ادامه می‌یافت. نخست‌وزیر باربادوس و سفیر آمریکا در آن کشور، آمریکا را ترغیب می کردند که اقدامی بکنند. از نظر «میلان بیش» که نماینده سیاسی و مرد شریفی بود، کارها به سرعت پیش نمی‌رفت. با در نظر گرفتن سلسله مراتب اداری «بیش» کار عاقلانه‌ای نمی کرد که پیامهای خود را از کانال سیا به من منتقل می کرد. البته این کار او را نزد ماتلی، عزیز نمی کرد. البته بیش منظور بدی نداشت. اوضاع به هم ریخته بود. مشاوران ریگان در کاخ سفید با اکراه به ماجرا نظر داشتند و فکر می کردند ایالات متحده یکجانبه عمل می کند. آنها آسیب‌پذیری دانشجویان و تجزیه و تحلیل منگس را جدی ارزیابی می کردند.

روز پنج‌شنبه بیستم در واشنگتن دریادار دوم «جان پویندکستر» معاون «بادمك فارلین» مشاور امنیت ملی کاخ سفید در گروه برنامه‌ریزی مقدماتی بحران موضوع را به بحث گذاشتند. گروه مرکب از اعضای اصلی گروه بین سازمانی عملیات یعنی «تونی ماتلی»، «الیور نورث»، «کنستانتین منگس»، «نستور سانچز» و دریادار دوم «آرت مورائو» و من بود. ما در اتاق ۲۰۸ ساختمان اداری قدیمی جلسه گذاشتیم که نورث با پرده و مونیتور آن را به صورت اتاق بحران کاخ سفید درآورده بود. این مرحله مقدماتی کار بود. بعداز برآورد اوضاع گرانادا به برنامه چند روز آتی پرداختیم. خود را آماده کرده بودیم که یافته‌هایمان را در اختیار گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی بگذاریم.

همان شب بوش معاون رئیس‌جمهور گروه کاری را به اسم گروه بحران ویژه

به ریاست خودش تشکیل داد. علاوه بر افراد یاد شده، مأموران ارشد دیگری هم حاضر بودند، ازجمله مك ماهون به نیابت از طرف کیسی که در نروژ به سر می‌برد،ژنرال جك وسبی رئیس ستاد مشترك، بادمك فارلین، فرد ایکله نفر سوم وزارت دفاع و کن‌دام معاون وزیر امور خارجه. جلسه حول دو محور تشکیل شد؛ محور اول نیاز سازمان دولتهای شرق کارائیب به کمك و همکاری آمریکا بود که در موضوع گرانادا به حل بحران کمك کندو در صورت نیاز به نوعی پوشش مناسب رابرای مداخله فراهم بیاورد. پیشنهاد دوم را مك فارلین داد که واحد ۲۲ آبی خاکی نیروی دریایی را به عرشه ناو «یو. اس. اس گوام» بیاوریم که در صورت لزوم وارد گرانادا شوند. واحد ۲۲ نیروی زبده‌ای مرکب از هزار و هشتصد تفنگدار دریایی بود، به علاوه هلی کوپتر و وسایل آبی و خاکی و غیره که جمعی ناوگان ششم به حساب می آمدند. گروه ضربت از «نورفولك» ویرجینیا راهی مدیترانه شده بود مك‌فارلین می‌خواست نیروهای ویژه آبی خاکی گرانادا را دور بزنند تا هیچ مسأله‌ای پیش نیاید. احتمال داشت نیروهای ویژه در میان گراناداییها واکنش‌های غیرمعقولی برانگیزند. ستاد مشترك به این چیزها علاقه‌ای نداشت و بیشتر بر اجرای فرمان ریاست جمهوری اصرار داشت. ریگان فرمان را صادر کردو واحدآبی‌خاکی در صبح ۲۲ اکتبر در سواحل گرانادا دیده شد. مك‌فارلین با رئیس جمهور و وزیر امور خارجه شولتز به آگوستا جورجیا رفتند تا گلف بازی کنند.

در ۲۱ اکتبر سازمان دولتهای شرق کارائیب در «بریج تاون» باربادوس تشکیل جلسه داد. سازمان به رهبری «یوجینیا چارلز» نخست‌وزیر دومنیکا رسماً از ایالات متحده خواست که با مداخله در گرانادا نظم و دموکراسی را اعاده کند.

در همین حال مدیران دانشکده پزشکی در نیویورك حاضر به همکاری نمی‌شدند، احتمالاً به این دلیل که کارکنان اداری شان در محل، اطلاعات درستی در اختیار آنها قرار نمی‌دادند و دانشجویان حاضر به ترك محل نبودند.

به صرافت یك جفت چشم و گوش افتاده بودیم که در گرانادا دست و پا کنیم.

در ۲۱ اکتبر به «لیندا فلور» گفتم که همراه با مأمور وزارت خارجه «کن کروز» و نماینده بریتانیا از باربادوس به گرانادا برود. هدف او جمع آوری اطلاعات بود. وزارت امور خارجه امور جاری خود را از طریق اعزام سه چهار مأمور از سفارت آمریکا در باربادوس انجام می‌داد. مأموران سفارت هواپیمای کوچکی اجاره می‌کردند و صبح از باربادوس راه می‌افتادند و روز را در گرانادا می‌گذراندند و شب به باربادوس برمی‌گشتند. گرانادایی‌ها روز بیست و یکم اکتبر هواپیمای خصوصی آنها را برگرداندند اما روز بعد راه دادند، فلور و کروز به جای آنکه به باربادوس برگردند شب را در گرانادا ماندند. بهانه‌شان هم ملاقات با دانشجویان دانشکده پزشکی و خوابگاه آنها بود. فلور توانسته بود تسلیحات و ادوات نظامی مستقر در پایتخت را ببیند. او و کروز سیزده ساعت تمام تلاش کرده بودند بلکه کسانی که خود را نماینده دولت جدید می‌دانستند اجازه دهند که دانشجویان جزیره را ترك کنند.

زمانی که تصمیم گرفتم فلور را به گرانادا بفرستم ارتباط مخابراتی سریع، مسأله مهمی بود. مأمور ویژه‌ای که برای کسب خبر می‌رود نیاز به وسیله‌ای دارد که اطلاعات دریافتی‌اش را به موقع مخابره کند. دولت ایالات متحده محل رسمی نداشت که در آن از مخابرات ماهواره‌ای استفاده کند. فلور هم نمی‌توانست توی گرانادا راه بیفتد و وسایل مخابراتی‌اش را در دست بگیرد.

راه‌حل ساده‌ای پیش کشیدم. از انگلیسی‌ها کمك می‌خواستیم.

درهر حال باید خودمان را قانع می‌کردیم که گزارش‌های او را از طریق مأموران وزارت امور خارجه که به باربادوس برمی‌گشتند بگیریم.

انگلیسی‌ها معاون کمیسارایی در گرانادا داشتند که مشابه سفیر عمل می‌کرد و اخبار خود را به کمیساریای عالی بریتانیا در باربادوس مخابره می‌کرد. معاون کمیساریای عالی دفتر کوچکی در «سنت جورج» داشت اما خانه‌اش در ارتفاعات مشرف به فرودگاه بود و نیمی از جزیره را می‌توانست از آنجا ببیند. به‌نظرم انگلیسی‌ها خیلی مایل بودند مخابرات ماهواره‌ای را با پست سیاسی به

گرانادا بفرستند. فلور هم که به‌راحتی می‌توانست برای ملاقات با معاون کمیساریا بهانه جور کند، از آن محل پیامهای خود را مخابره می‌کرد. از این‌رو از راه معمول با انگلیسی‌ها تماس گرفتم و موضوع به‌وزارت امور خارجه احاله شد.

وزارت امور خارجه موضوع را به کمیساریای عالی باربادوس واگذار کرد. متأسفانه کمیسر عالی در جزیره نبود و معاونش به جای او کار می‌کرد. معاون‌ها معمولاً در غیاب رئیس خود محتاطانه برخورد می‌کردند. او حاضر نشد دستگاه مخابرات ماهواره‌ای را بفرستد. ناگفته پیداست که همه انگلیسی‌ها از ماجرا خبر داشتند و از این موضوع ناراحت بودند. معاون هم اصلاً وا داده بود. همهٔ آنها هم خبر داشتند که ما در جریان جنگ فالکلند از آنها حمایت می‌کردیم.

بدون ماهواره و درواقع بدون وسایل ارتباطی امن، تنها کاری که از دست فلور برمی‌آمد ارسال گزارش از طریق رفقای وزارت خارجه‌ای‌اش بود. دولت گرانادا برای فلور و دوستانش ماشینی تدارك دیده بودند و سربازان تا بن دندان مسلح رانندگی آنها را به عهده داشتند تا فلور و دوستانش نتوانند به هر جایی که دلشان خواست بروند. اما سربازها واقعاً نمی‌دانستند با فلور چه کنند و او را به عنوان «خانم» یا «دختر خانم» صدا می‌زدند. بدون شك به دلیل اینکه زن بود می‌توانست بیشتر از یك مأمور مرد این طرف و آن‌طرف بچرخد. او آزادی عمل فوق‌العاده‌ای داشت و از گزارش‌هایش معلوم بود که به هر طرف که دلش خواسته رفته و اطلاعات کاملی از فرودگاه تهیه کرده است.

روز شنبه ۲۲ اکتبر ریگان در آگوستا به‌همراه شولتز و مك‌فارلین بود که جورج بوش گروه‌ویژه بحران را دور خود جمع کرد تا درخواست «یوجینا چارلز» را بررسی کند. شرکت کنندگان جلسه همان افراد قبلی بودند. بعداز کلی بحث قرار شد مداخله کنندو معاون رئیس جمهور با تلفن‌ویژه تماس گرفت. گرچه رئیس جمهور در زمین گلف بازی می‌کرد اما افراد گروه امنیتی و خط مخابراتی‌اش را به‌همراه داشت. بوش صدای رئیس جمهور را به‌بلندگو وصل کردو توصیه‌های ما را به اطلاع

او رساند. ریگان با شولتز و مك‌فارلین مشورت کوتاهی کرد بعد گفت: «کار را تمام کنیم.»

گروه ویژه بحران به مسائل دیگری هم پرداخت که پیش از ختم جلسه نتیجه‌گیری کرد. زمان اطلاع به نخست‌وزیر بریتانیا خانم تاچر، از جمله مصوبات جلسه بود. به هر صورت ما قصد داشتیم رهبر یکی از کشورهای مشترك‌المنافع را پایین بکشیم پس طبیعی بود که در جریان ماوقع قرار بگیرند. تصمیم بر آن شد که در آخرین لحظه خبر بدهیم. هیچ توضیحاتی برای رسانه‌ها و مطبوعات تدارك ندیدیم، ضمناً همراه با نظامیان اعزامی خبرنگار نفرستادیم که هیچ، حتی معاون مطبوعاتی رئیس‌جمهور را نیز بی‌خبر گذاشتیم. با توجه به ضیق وقت که امکان سازماندهی سایر نیروهای حوزه کارائیب را فراهم نمی‌آورد تصمیم گرفتیم سرلشگر «جورج کریست» فرمانده تفنگداران دریایی به سراغ دولتهای حوزه کارائیب برود و نیروهای نظامی و انتظامی آنها را آماده کند تا بعداز خاتمه عملیات تأمین امنیت را به عهده بگیرند.

سرانجام موضوع کسب مجوز از سر «پاول اسکون» فرماندار کل گرانادا پیش آمد که به عنوان فرد منتصب ملکه بریتانیا سند درخواست از نیروهای آمریکایی را امضاء کند. او البته از این موضوع استقبال می‌کرد، اما در خانه خودش تحت نظر بود. گرچه به آسانی به او دسترسی داشتیم، اما به دلایل امنیتی نمی‌خواستیم پیشاپیش با امضای سند به تشنج دامن بزند. بعداز شروع عملیات هلی‌کوپتر حامل افسران سند را برای امضاء خدمت ایشان می‌برد. این ظرافت حقوقی از دید حقوقدانان عذر درحال اضطرار بود.

به هرحال فرمان حرکت که از طرف رئیس‌جمهور صادر شد، اما به نظر می‌رسید نیروها چندان تمایلی نداشته باشند.

طبق معمول سازمان جاسوسی طبق فرمان رئیس‌جمهور فعال شد. وزارت امور خارجه هم برای اولین بار به ضرب و زور «تونی ماتلی» راه افتاد. من به سازمان

برگشتم تا مأموران اصلی را توجیه کنم. گروه ویژه حمله را با مسئولیت معاونم «هرمان پکلو»[ق] تشکیل دادیم تا فعالیت‌های مرتبط با عملیات را پیگیری کند.

رئیس شعبه مسئول عملیات در منطقه «نورمن ابود»[ق] بود که مأمور باهوش و زبر و زرنگ و کارکشته‌ای به حساب می‌آمد. ابود راهی باربادوس شد تا از آنجا فرمان حرکت به سوی گرانادا را دریافت کند. می‌دانستیم که حدود هشتصد و خرده‌ای کوبایی در گرانادا هستند. گرچه اغلب آنها در ساخت و ساز نظامی شرکت داشتند با این حال قصد داشتیم تعدادی از آنها را تخلیه اطلاعاتی کنیم و در صورت امکان به کار بگیریم. به همین علت حدود پنجاه و دو مأمور آشنا با زبان اسپانیولی به حالت آماده‌باش در آمدند.

وظیفه ما فراهم آوردن پشتیبانی اطلاعاتی برای عملیات نظامی بود. علاوه بر گزارش‌های فلور دربارهٔ موقعیت توپها و موانع موجود در باند که از طریق عکسبرداری هوایی و شناسایی تأیید می‌شد، موارد جزئی هم به اطلاعمان می‌رسید. سلاحهای موجود در جزیره خیلی پیچیده نبود. گرانادایی‌ها حدود صد توپ دولول روسی و توپهای Zu-23 ضدهوایی در اختیار داشتند که با رادار کنترل نمی‌شد. آنها مسلسل‌های سنگین ۱۲/۷ میلی‌متری داشتند که در ارتفاعات کار گذاشته بودند و از پس هلی کوپتر و هواپیما برمی‌آمد و متأسفانه در ویتنام مزه آنها را چشیده بودیم. به اعتقاد ما این توپ و تفنگ‌ها سهمگین‌ترین سلاحی بود که نیروهای ما با آنها روبرو می‌شدند. البته این سلاحها سوای چند مسلسل و تیرباری بود که روی نفربرهای زرهی درب و داغان روسی نصب بود. دست فلور درد نکند، محل استقرار خیلی از آنها را می‌دانستیم اما محیط جنگلی اطراف امکان شناسایی هوایی را نمی‌داد. بنابراین فقط یك راه می‌ماند.

چندین سال قبل سازمان با همکاری ارتش هلی کوپترهای کوچکی ساخته بود که هنگام پرواز و فرود سر و صدای کمتری داشت. هلی کوپترها مجهز به سیستم دید مادون قرمز بود که امکان دید را برای خلبان در شب فراهم می‌کرد و

محیطی مثل روز را برای او تهیه می کرد.

مطمئن بودیم که با استفاده از این هلی کوپترها می توانیم موقعیت ادوات و تجهیزات سنگین زرهی و آتشبار را شناسایی کنیم. از این رو دو هواپیمای غیرنظامی تبدیلی C-130 هرکولز را راهی کردیم و روی هر کدام، یکی از این هلی کوپترها را سوار کردیم. با اجازه دولت باربادوس روز جمعه صبح بیست و یکم اکتبر وارد آنجا شدیم. ساعت یك بامداد «تام آدامس» نخست‌وزیر به ملاقات افراد ما رفت. این نخستین نشانه دخالت احتمالی آمریکا در موضوع گرانادا بود.

در غروب ۲۲ اکتبر طبق درخواست دریاسالار «مورو» به پنتاگون رفتم تا با فرمانده واحد آتلانتیك دریادار «وسلی مك دونالد» ملاقات کنم. مسئولیت کلی فرماندهی عملیات گرانادا را به عهده او گذاشته بودند.

سایر افراد حاضر در جلسه پنتاگون یکی مورو بود و یکی افسر اطلاعات او سروان «تام بروکس»، که او را از شهرتش در ترکیه می‌شناختم در اواسط دهه شصت که در آنجا خدمت می کردم اخبار شاهکارهایش را شنیده بودم.

مك‌دونالد را درخصوص اوضاع گرانادا توجیه کردم و گفتم که فلور چه کارهایی می تواند بکند و به دلیل عدم دسترسی به وسایل مخابراتی مجهز چه مشکلاتی دارد. شرح کاملی هم از عملیات هلی کوپترهای بی صدا در اختیار او گذاشتم و گفتم که طبق دستور او هر زمان که لازم باشد هلی کوپترها را می‌فرستیم تا از محل توپهای ضدهوایی باخبر شویم. او از همه تدارکاتی که فراهم آورده بودیم تشکر کرد و درخواستی نکرد جز آنکه یك مأمور از بخش جاسوسی را در اختیار داشته باشد که عملیات لازم را به او بسپارد. مأموری از بخش اطلاعات به صورت تمام‌وقت در اختیار او قرار داشت.

حرکت بعدی که در ماجرای گرانادا تأثیر گذاشت بسیار ناگهانی بود. روز یکشنبه ۲۳ اکتبر اسلامگرایان طی عملیات انتحاری کامیون پر از مواد منفجره را به پایگاه تفنگداران دریایی آمریکا کوبیدند. دویست و چهل کشته و هشتاد

مجروح حاصل عملیات بود. رئیس جمهور تحت تأثیر این ضربه همراه با مك‌فارلین و شولتز سفر خود را در جورجیا ناتمام رها کردند و خود را به پایتخت رساندند.

رؤسای ستاد مشترك هرچند در جریان فاجعه بیروت قرار داشتند، بازگشت ریگان را به منزله امکان توقف عملیات گرانادا ارزیابی کردند. آنها همراه با «گاسپار واینبرگر» وزیر دفاع درخواست کردند گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی تشکیل جلسه بدهد. وقتی با دقت به منطق پشت ماجرا دقت می کردیم می‌فهمیدیم که خیلی ساده‌انگارانه است. یعنی اینکه رؤسای ستاد می‌خواستند به رئیس جمهور تفهیم کنند «چون آن‌دفعه معاون‌تان جورج بوش در مسند شما دستور حمله را صادر کرده بود شاید خود شما رضایت نداشتید. آیا می‌خواهید موضوع را مجدداً بررسی کنید؟»

در واشنگتن هنوز عده‌ای تردید داشتند که دانشجویان حاضر به ترك جزیره باشند. مسأله دانشجویان از مسائل محوری بود که به دخالت یا عدم دخالت ما منجر می‌شد روز یکشنبه در دفتر کارم منتظر بودم که با مك‌ماهون به جلسه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی بروم که گزارش اطلاعاتی را تحویل من دادند.

فلور اطلاعات حیاتی را که لازم داشتیم در نامه‌ای به شوهرش در باربادوس نوشته بود. او گزارش خودش را در متن نامه گنجانده بود و آن را از طریق یکی از افراد همراهش «پست» کرد. از گزارش او چنین برمی آمد که برخلاف نظر اولیای دانشکده پزشکی در نیویورك دانشجویان وحشت‌زده بودند و می‌خواستند هرچه زودتر از مهلکه بگریزند. به علاوه تعدادی از آنها را مقامهای دانشکده تهدید کرده بودند. به واقع مسئولان دانشکده دانشجویان را تحت فشار گذاشته بودند که هزینه‌های آموزشی کسانی را که بروند تأدیه نخواهند کرد. با آنکه گزارش فلور به بخش‌های ذی‌ربط ارسال شده بود، اما آن را با خودم به جلسه آوردم.

کابوس دولت آن بود که مجبور شویم حمله تمام‌عیاری را سازمان بدهیم تا

دانشجویان را از گرانادا نجات بخشیم و در اصل به ضرب و زور و قنداق تفنگ از سواحل و محله‌ها بکشیم و «رهایی» آنها را تضمین کنیم. گزارش فلور نشان می‌داد که چنین چیزی لازم نیست.

من و مک‌ماهون دوتایی به اتاق بحران کاخ سفید رفتیم تا در جلسه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی شرکت کنیم. کیسی هنوز از نروژ برنگشته بود. همهٔ حضار در جلسه با نگرانی انتظار داشتند که ریگان برگشته باشد تا دستور لغو حمله را بدهد. همهٔ بازیگران ورقهایشان را سفت و سخت پوشانده بودند که کسی دستشان را نخواند. مک‌ماهون گزارش فلور را سراند جلوی دست رئیس جمهور. رئیس جمهور هنوز گزارش را ندیده بود، ظاهراً بقیه هم از آن خبری نداشتند.

رئیس جمهور گزارش را با صدای بلند خواند. واینبرگر از افراد اضافه خواست بیرون بروند. درواقع «طفیلی»ها را بیرون کرد تا فقط مدیران ارشد حاضر باشند.

تقریباً حدود بیست دقیقه بعد جلسه تمام شد و شست مک‌ماهون به نشانه موافقت بالا رفت. به سازمان که برمی‌گشتیم مک‌ماهون به من گفت که در جلسه مدیران ارشد ژنرال «جک‌وسی» از طرف ستاد مشترك به انتخابات آینده و نامزدی او اشاره کرد و گفت که دخالت در گرانادا شاید به صلاح نباشد. رئیس جمهور جواب داد: «ژنرال، انتخاب مجدد من و موضوع امنیت ملی دو مقوله از هم جدا هستند. باید برویم.»

با تأیید مجدد فرمان حمله در ساعات اولیه سه‌شنبه ۲۵ اکتبر روز موعود حمله خبر به نیروهای نظامی رسید. گرچه تفنگداران و تا حدی نیروی دریایی جزیره را در محاصره داشتند به همت مک‌فارلین هیچکدام از بخش‌های مسئول موضوع را فقط مربوط به خود ندانستند. کسی حاضر نبود از قافله نخستین عملیات نظامی بعداز ویتنام جا بماند. اما جوش و خروش اصلی ربطی به گرانادا نداشت و همه چیز صرفاً برای توجیه و تصویب بودجه نظامی در کنگره بود.

نیروهای متعارف ارتش بخشی از کار را به عهده می‌گرفت، نیروی هوایی باید وارد عملیات می‌شد، بعد هم نوبت نیروهای ویژه و رنجرها بود. نیروهای نظامی در آماده‌باش کامل به سر می‌بردند، اما تا شب ۲۳ اکتبر در پنتاگون کسی پیه حمله را به تن نمالیده بود. از دور که به این ماجرا نگاه می‌کردی آشفتگی و سردرگمی را در نیروها می‌دیدی. واحدها بدون هماهنگی با همدیگر در آماده‌باش به سر می‌بردند. هر واحدی رادیوی بی‌سیم خودش را داشت یا دست کم رمزش با دیگری فرق می‌کرد و همین امر باعث می‌شد که نتوانند با هم ارتباط برقرار کنند.

در این میان گروهی از واحدهای ویژه نیروی دریایی در آبهای ساحلی گرانادا رها شدند تا عملیات شناسایی را در باند جدید فرودگاه راحت کنند و ادواتی را برای نصب همراه خود ببرند تا در هنگام فرود هواپیماها دچار مشکل نشویم. شرایط آب و هوایی در این عملیات به نفع ما نبود و متأسفانه چهار نفر از جمعی نیروی دریایی نتوانستند بعداز عملیات خود را به قایقها برسانند. بقیه هم وقتی قایقهای گشتی گرانادا را دیدند عملیات را نیمه‌کاره رها کردند. من هنوز از دریادار مک‌دونالد دستور پرواز شناسایی محل استقرار توپهای ضدهوایی را دریافت نکرده بودم. مأمور من که در اختیار مک‌دونالد بود، وقتی موضوع را در میان گذاشت، سروان بروکس اعتنایی نکرد.

اواخر هفته «کاسترو» افسر زبده‌ای به اسم «پدرو کوماس تورتولا» را به همراه عده‌ای دیگر راهی گرانادا کرد تا آنها را آماده دفاع کند. آنها در فرودگاه «پرلز» واقع در شمال شرقی جزیره فرود آمدند. برنامه دفاعی آنها بعداً در یکی از ادارات دولتی به دست آمد. کوبایی‌ها آن را براساس تاکتیک‌های نظامی آمریکا در ماجرای خلیج خوکها طراحی کرده بودند. گشت‌زدن نیروهای آمریکایی در سواحل گرانادا فکر مناسبی نبود، زیرا گراناداییها را به صرافت نگه داشتن دانشجویان می‌انداخت و مانع از مذاکره می‌شد. کوبایی‌ها به گراناداییها گفته بودند که دانشجویان را به گروگان بگیرند.

به همین دلیل گرانادایی‌ها توپهای ضدهوایی و مسلسل‌های سنگین خود را دور و بر دانشکده پزشکی و خوابگاه کار گذاشته بودند. کوبایی‌ها فکر حمله چتربازان را نمی کردند. آنها باند فرودگاه اصلی را با بولدوزر و سایر ادوات پر کرده بودند که هواپیمایی نتواند بنشیند و فقط یك ضدهوایی کار گذاشته بودند. به نظر می‌رسید که کوبایی‌ها به عقلشان نرسیده که نیروهای چترباز ما می توانند در فرودگاه فرود بیایند و با پاکسازی باند راه ورود هواپیماها را هموار کنند. درواقع برخلاف پیش‌بینی سرهنگ تورتولای «نابغه» همین‌طور هم شد. زمانی که تورتولا به کشور خود بازگشت، کاسترو او را به آنگولا فرستاد و او در درگیری‌های آنجا کشته شد.

بعداز جلسه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی به فلور پیغام دادم که حمله کی صورت می گیرد و او باید در منزل فرماندار کل باشد تا وقتی اسناد را برای امضای فرماندار می‌آورند، برش گردانیم. یك بی‌سیم دستی هم برایش فرستادیم که پیامهای خود را به قایقی که در آبهای گرانادا لنگر انداخته بود و سیا آن را در کنترل داشت، ارسال کند.

نیروی دریایی همهٔ قایقهای شخصی را از منطقه دور کرد و ما هم نتوانستیم به موقع با نیروی دریایی تماس بگیریم که با آن قایق کاری نداشته باشند.

فلور پیام را صبح بیست و چهارم دریافت کرد. آن روز بعدازظهر به منزل فرماندار کل رفت تا با سر «پاول» ملاقات کند. سرپاول در خانه‌اش تحت نظر بود و منطقه در حلقه نیروهای امنیتی و توپهای ضدهوایی و مسلسل سنگین محاصره شده بود، زیرا برنارد کوارد قاتل موریس بیشاپ در عمارتی در آن حوالی زندگی می کرد. فلور که متوجه شده در آن حوالی جایی جز زمین تنیس برای فرود هلی کوپتر پیدا نمی‌شود، به فرماندار کل اطمینان داده بود که نیروهای آمریکایی هر کاری از دستشان بر بیاید کوتاهی نمی کنند. بعد هم از او خداحافظی کرد و به هتل خود برگشت. بعداز آنکه نتوانست با قایق تماس بگیرد، به باربادوس تلفن کرد.

گزارش اوضاع توپ و تفنگ مستقر در اطراف خانه فرماندار، عدم امکان فرود و استحکامات نظامی اطراف دانشکده را به اطلاع مأموران در باربادوس رساند. البته از نظر حفاظتی درست نبود از تلفن استفاده کند، اما در شرایط اضطرار قرار داشت و چاره دیگری نبود. بعد هم بلافاصله از آنجا به خانه معاون کمیساریای عالی بریتانیا رفته بود که مشکلی پیش نیاید. در آنجا هم خیلی سعی کرد تماس رادیویی برقرار کند.

در سپیده‌دم ۲۵ اکتبر بخش اصلی عملیات آغاز شد و نیروهای آمریکایی از چهار طرف به جزیره سرازیر شدند. واحدهای کوماندویی رنجر با چتر در فرودگاه نیمه کاره کوبایی‌ها فرود آمدند. تفنگداران دریایی در ساحل شرقی در فرودگاه پرلز فرود آمدند. مقاومت زیادی صورت نگرفت، البته نیروهای کوماندویی تلفات دادند. آنها فرودگاه را پاکسازی کردند و هواپیماهایی با نیروهای تازه‌نفس از راه رسید.

از سیا و وزارت امور خارجه خواسته بودند که عملیات کوچك اما حیاتی را به انجام برسانند. قرار شد نامه درخواست از نیروهای آمریکایی را به امضای فرماندار کل اسکون برسانند و او و همسرش را بیرون ببرند.

موضوع مهمی که از ما خواسته بودند انجام بدهیم، به اندازه موضوعی که از ما نخواستند اهمیت داشت. پنتاگون حاضر نشد از هلی کوپترهای شناسایی ما برای یافتن محل مسلسل‌های ضدهوایی استفاده کند. هلی کوپترهای بی‌صدای ما به پرواز درنیامد، اما کاش در آمده بود. نیروهای ارتش برای تحویل نامه به فرماندار از هلی کوپتر «بلك‌هاوك» استفاده کردند. هلی کوپتر صبح ۲۵ اکتبر که درگیری آغاز شد، از باربادوس راه افتاد. در هلی کوپتر رئیس شعبه کارائیب سیا «نورمن ابود»، یك مأمور وزارت خارجه، گروهی از نیروهای زبده تفنگداران دریایی گروه شش و اپراتور رادیوی سیا نشسته بودند. هلی کوپتر که به محل اقامت فرماندار نزدیك می‌شد، با ضدهوایی آن را زدند. موقعیت مسلسل‌ها درست همانجایی بود

که فلور دیده بود و در گزارش خود به ما منعکس کرد. چرا باید توجه نمی کردیم و می‌رفتیم. دیگر راهی نداشتیم. امضای سرپاول و سلامتی او برای ما اهمیت فوق‌العاده داشت.

نیروهای ویژه دریایی با طناب خود را به زمین رساندند. اما هلی کوپتر آسیب دیده خود را به ناو «یو. اس. اس. گوام» رساند. همه در کابین بودند، به علاوه نامه کذایی. نامه فرماندار بعدها تحویل او شد. وقتی هلی کوپتر نشست، خلبان نتوانست موتور آن را خاموش کند. خدمه کشتی با آتش خاموش کن و فشار آب موتور را خفه کردند. ابو و بقیه جراحات مختصری برداشته بودند. به خیر گذشت، اما من خیلی ناراحت بودم. نباید این اتفاق می افتاد. نیروهای نظامی محل استقرار توپها را از بین نبرده بودند، چون محل دقیق آنها را نمی‌دانستند. تازه می توانستند از آن همه اطلاعاتی که در اختیارشان گذاشته بودیم، استفاده کنند.

با ادامه حمله، مقاومت جدی‌تر شد و نیروهای ما انتظار نداشتند با چنین مقاومتی روبرو شوند. يك واحد از نیروهای ضربت تفنگداران که برای تسخیر رادیو اعزام شد، با چنان حجم عظیمی از آتش روبرو شدند که به اجبار عقب نشستند. گروهی از واحدهای مستقر در شرق برای حل مسأله اعزام شدند. با ژنرال پاول گورمن فرمانده نیروهای جنوب تماس گرفتیم که در پاناما مستقر بود تا تعدادی از هواپیماهای C - 130 را اعزام کند. هواپیماهای C-130 از پایگاه پاناما برای شناسایی مواضع در السالوادور استفاده می شد. از گورمن خواستیم آنها را مجدداً با سلاحهای معمول تجهیز کند و برای تقویت نیرو به گرانادا بفرستد. آتش دقیق و پرحجم توپهای اسپکتر به نیروهای ما امکان محافظت از فرماندار کل را می داد. سرانجام واحد هشتاد و دو تیپ هوابرد وارد عمل شد.

مذاکره ریگان با تاچر نخست‌وزیر انگلستان هم چندان نتیجه مطلوبی نداشت. خانم تاچر خوشش نیامده بود که دولت آمریکا به یکی از کشورهای مشترك المنافع او حمله کند. شب ۲۶ اکتبر در خانه بودم که «دن گرگ» از کاخ

سفید زنگ زد. گرگ یك پارچه آقا بود و حالا پست مشاور معاون رئیس جمهور را داشت. او از مأموران باسابقه سیا به شمار می‌رفت. گرگ گفت که در گرانادا جنگ مغلوبه است، البته پیروزی آمریکایی‌ها حتمی است. کاسترو به افرادش دستور داده تا آخرین نفر مقاومت کنند. بوش برای جلوگیری از تلفات بیشتر می‌خواست بداند که آیا حاضرم پیامی را از طرف دولت آمریکا به کاسترو برسانم که به درگیری‌ها پایان بدهیم یا نه. به گرگ گفتم حاضرم.

می‌دانستم که تنها راه دسترسی سریع و مطمئن به کاسترو، نوریگاست. به کیسی تلفن زدم که تازه از نروژ برگشته بود و ماجرا را شرح دادم. کیسی گفت بروم و کار را تمام کنم. برای تسریع در کار از مرکز عملیات در سازمان خواستم تلفن مرا با خط عادی به رئیس ایستگاه پاناما وصل کند. حرفهایی که باید می‌زدم به او گفتم و او هم به سراغ نوریگا رفت. نوریگا با کاسترو ملاقات نکرده بود و با یکی از افسران عالیرتبه او حرف زد. کاسترو هم حاضر نشد فرمان آتش‌بس بدهد.

کار درگیری که بالا گرفت تصمیم گرفتم به گرانادا بروم و گروه پنجاه و دو سه نفری خودم را ببینم که با اسیران کوبایی چانه می‌زدند. راه که می‌افتادم بروم همه نظامیان ما در گرانادا بودند، اما هیچ افسر ارشدی پا به جزیره نگذاشته بود. نمی‌خواستم نظامیان را دستپاچه کنم. به دریادار «آرت مورو» تلفن زدم و گفتم که می‌خواهم به جزیره بروم.

لازم نبود مسیر و خط سیر خودم را به او بدهم. او متوجه شد که اگر اول من به آنجا بروم در واشنگتن چو می‌اندازند که سیا مأمور عالیرتبه‌اش را فرستاد و ارتشی‌ها نرفتند. احتمالاً به همین دلیل «جك‌وسی» را پیش از رسیدن من با هواپیما به آنجا فرستاد.

افراد ما کلبه بزرگی را در کنار اقیانوس و مشرف به فرودگاه در اختیار گرفته بودند. یك توالت داشتند و از حمام خبری نبود. به دلیل اینکه تخت نداشتند روی زمین می‌خوابیدند. کوبایی‌ها را در مجتمعی با سیم خاردار محصور کرده بودند تا

تخلیه اطلاعاتی کنند. گرچه بازجویی‌ها ساده بود، اما خیلی زود محل انبار مهمات و اسلحه‌های شوروی و کوبا را لو دادند. برای جزیره‌ای با مشکلات امنیتی، ناچیز داشتن این همه سلاح صلاح نبود. اسلحه‌های آنها پیشرفته نبود، اما خیلی زیاد بود. آن‌قدر زیاد که احتمالاً با قصد ماندن برای دوره‌ای طولانی در آنجا انبار کرده بودند. نتیجه منطقی این بود که سلاحها را برای تقویت قیامهای مسلحانه کمونیستی در سایر جزایر جنوب کارائیب به کار می گرفتند. کنستانتین منگس در این مورد حق داشت.

در این سفر به موارد ناخوشایندی هم برخورد کردم. تعدادی از افسران نیروهای ویژه را با مأموران من در یك‌جا جمع کرده بودند. البته منظور من کلاه‌سبزها نیستند، بلکه واحد ویژه را می گویم. مرا به آنها معرفی کردند و واقعاً دلم سوخت. ابود گفت نیروهای منظم این افراد را عملاً تبعید کرده‌اند و ریخته‌اند اینجا که کاری از دستشان بر نیاید و درواقع زندانی‌شان کرده‌اند. این نیروها با کلی آموزش و کارآیی به مراقبت از زندان گماشته شده‌اند. آنها واحدهای کوچك ویژه‌ای هستند که برای رزم شبانه آموزش دیده‌اند. هلی کوپتر آنها در باربادوس تأخیر داشت و به جای شب، روز به گرانادا رسیدند. زمانی که وارد عملیات شدند، مواضعی را که باید می گرفتند زیر آتش بودو خوشبختانه تلفات زیادی ندادند. نیروهای منظم که همیشه به آنها با دیدی مغرضانه نگاه می کردند، آنها را دست می‌انداختند. کار خیلی زشتی بود.

با گذشت سالهای متمادی، با این واحد ویژه بیشتر آشنا می‌شدم و سروکارم با آنها بود. گرچه حرفی به میان نیامد، اما می‌دانم که همکاری سازمان جاسوسی و نیروهای ویژه در ماجرای گرانادا عامل نزدیکی ما بود. من شخصاً از اینکه با چنین افسران زبده‌ای آشنا شدم، به خود می‌بالیدم. افسرانی که برخی از آنها در مقام ژنرالی هستند، مثل «بیل گریسون» و «پیت شومیکر».

از اینکه می‌دیدم ارتش نیروهای خودش را با موضع تدافعی به انفعال

می کشد، حیرت کردم. اما حیرتم زمانی بیشتر شد که متوجه شدم ژنرال وسی شکوائیه‌ای برای کیسی فرستاده و گفته که سیا اطلاعات تاکتیکی کافی در اختیار نیروهای نظامی قرار نداده است. نبود اطلاعات تاکتیکی یعنی همان حسادت و غبطه نیروهای ارتش. بعد از آنکه کیسی نامه را به من نشان داد، پنج مورد خطای فاحش آن را یادآوری کردم. جداً به حال ژنرال وسی تأسف خوردم که با این کار خود آبروی خودش را برد.

جواب دادن به وسی، کار خیلی ساده‌ای بود. شروع آن با عدم بکارگیری هلی کوپترهای بی صدای ما بود که در باربادوس معطل ماند، عدم استفاده از مأموری که در اختیار دریادار مك دونالد گذاشته بودم، دلیل دیگرم بود. شکایت کرده بود که ارتش به جای نقشه نظامی از نقشه توریستی استفاده کرده. نقشه نظامی را باید اداره جغرافیایی وزارت دفاع تهیه می کرد، نه سیا. بعد از جواب مختصر و مفیدی که دادیم، دیگر از ژنرال وسی خبری نشد.

فلور و چند نفر دیگر را برای خاطر صدها «کار شایان توجه» برای کسب مدال معرفی کردم. نامه‌های فراوانی را هم به عنوان تقدیر و تشکر از همکاران تدارك دیدیم. به دلایل مختلفی اعطای مدال به تعویق افتاد. با این حال وزارت امور خارجه هوشمندانه وارد عمل شد و احتمالاً تونی ماتلی هم در این میان نقش داشت. فلور مدال افتخار را کسب کرد و طی مراسم اعطای نشان، وزیر امور خارجه «شولتز» شخصاً نشان و حمایل افتخار او را به گردنش انداخت.

فصل پانزدهم

پاسخ قاطع به نیکاراگوا

اضطرار کیسی در ارتباط با ساندینیست‌ها موازی با حس خودم افزایش می‌یافت: «نمی‌توانیم مختصری فشار بر این آدمها را زیاد کنیم». حالا دیگر باید فتیله را بالا می‌کشیدیم و جنگ را به ساندینیست‌ها تحمیل می‌کردیم تا آنها مجبور شوند پای میز مذاکره بیایند. خلیج «فونسکا» یکی از معدود آبراه نعل اسبی در ساحل اقیانوس آرام در آمریکای مرکزی است که السالوادور، هندوراس و نیکاراگوا آن را احاطه کرده است. دهانه خلیج را شبه جزیره «کوسی گوئینا» نیکاراگوا تنگ می‌کند که از سمت جنوب در امتداد نیکاراگوا ادامه می‌یابد و با مرز السالوادور دوازده مایل فاصله دارد.

ساندینیست‌ها از این فاصله نزدیك جغرافیایی به بهترین شکل استفاده می‌کردند بخش چشمگیری از سلاحهای قاچاق که راهی السالوادور می‌شد از سواحل کوسی گوئینا به آن سوی آب می‌رفت. از آن گذشته آلمان شرقی و کوبا پایگاه شنودی را در شبه جزیره راه انداخته بودند. این مرکز استراق سمع

الکترونیکی در نزدیکی آتش‌فشان با پوشش ایستگاه کشاورزی، مکالمات و مخابرات کنتراها و السالوادور را ضبط و ردگیری می کردند. در این هنگام نیروهای نظامی آمریکا درگیر مبارزه با قاچاق اسلحه به شورشیان السالوادور بودند. نیروهای اطلاعاتی و امنیتی آمریکا هم درگیر ماجرا بودند.

همین جغرافیا که آن را برای شنود مناسب می کرد جای خیلی خوبی برای حمله بود. نیروی هوایی السالوادور که علاقه مفرطی به این عملیات داشت، اجازه استفاده از پایگاه هوایی «یوپانگو» را صادر کرد. به همین دلیل جبهه دموکراتیك هر پنج هواپیمای سنای خود را با موشك‌های ۲/۷۵ روی بالهایشان به جنوب آورد. واقعیت آن است که موشك ۲/۷۵ خیلی دقیق عمل نمی کرد، مگر آنکه در دست آدم خبره و حرفه‌ای قرار می گرفت. سنا هواپیمای غیرنظامی برای مقاصد بازرگانی است که یك موتور ملخی جلوی دماغه‌اش است. هواپیماها متعلق به گارد ملی سوموزا بود که در موقع فرار او به دستور سرهنگ «خوان گومز» و چند نفر دیگر به هندوراس منتقل شد.

سرهنگ گومز فرماندهی نیروی هوایی جبهه دموکراتیك ملی را به عهده داشت. او مردی کارآمد و خلبانی ماهر و شجاع بود. اغلب خلبانان هم رده تحت فرماندهی‌اش هم چنین خصوصیاتی داشتند.

در یوپانگو خلبانان نیکاراگوایی و خدمه فرودگاهی هواپیماها را آماده کردند و موشکها را بستند. بعد به پایگاهی نزدیك خلیج رفتند و سوختگیری کردند. صحنه مرا به یاد جنگ جهانی دوم می‌انداخت. هواپیماها در ارتفاع پایین و نزدیك سطح آب می‌پریدند تا از امواج رادار در امان بمانند. بعد اوج می گرفتند تا حمله کنند. حدود بیست دقیقه طول می کشید که هواپیمای سنگین و غیرمتعارف کارش را تمام کند. آنها خیلی آسیب‌پذیر بودند با هر تفنگی از زمین می توانستند دخل هواپیما را بیاورند. خلبانها ساعت چهار بعد از ظهر حمله می کردند پشت به خورشید می آمدند که تأثیر آتشبار زمینی را کم کنند. عملیات «یادبود ویلیام جی

کیسی» در راه بود. خلبانها با مهارت تمام مرکز شنود را زدند. مهارت آنها زمانی آشکار شد که پایه‌های نااستوار، دلشوره و اضطراب خلبانها و عدم تمرین کافی را به معادله اضافه می کردیم. ساندینیست‌ها سرانجام مرکز را دوباره بازسازی کردند، اما این فکر که آنها را بزنیم ضربه کاری بود. این تازه شروع کار به حساب می آمد.

تصمیم گرفتیم با هواپیما سراغ کاروانهای قاچاق اسلحه‌ای برویم که از حاشیه اقیانوس آرام به السالوادور سرازیر می‌شد. وقت آن رسیده بود که عملیاتی ترتیب بدهیم و دهان نمایندگان کنگره را ببندیم که بفهمند کنتراها چه ارتباطی با کنترل قاچاق اسلحه دارند. قایق‌های ماهیگیری کوچك سواحل خلیج فونسکا را پشت سر می گذاشتند و با محموله تیر و تفنگ راهی آبهای السالوادور می‌شدند و پیش از آنکه با بار ماهی و خرچنگ برگردند اسلحه و مهمات را در سواحل السالوادور پیاده می کردند. تعدادی از نیروهای کماندویی را به منطقه اعزام کردیم تا زاغه‌های مهمات و قایق‌ها را از بین ببرند. برای گرفتن اسلحه باید از راه آب به آنها نزدیك می‌شدیم، این کار هم با وجود گشتی‌های ساندینیست و بدون برخورد با آنها کار دشواری بود.

حکایت کشتی‌های اسرارآمیز انگلیسی در جنگ جهانی اول مرا مجذوب کرده‌بود. این کشتی‌های تجاری با توپهای استتار شده عرشه کشویی داشتند. زیردریایی‌های آلمانی که‌روی آب می آمدند تابه خیال خود کشتی بازرگانی را متوقف کنند لبه‌های عرشه کنار می‌رفت‌و توپها به حساب زیردریایی می‌رسید، بنا داشتم از همین کلك استفاده کنم‌و خدمت قایق‌های گشتی محافظ کاروان قاچاق برسم.

برنامه من این بود که تعدادی توپ ۱۰۶ میلی‌متری را در قایق‌های ماهیگیری سوار کنم. با توجه به بودجه کاهش یافته حساب کردم که از پس آن برمی‌آیم. اعضای گروه و نفرات با من شوخی می کردند که باور کنم سخت مشغول ساختن قایق اسرارآمیز من هستند. آنها به من نگفتند که این کار عملی نیست و موضوع را پنهان کردند. سرانجام چیزی رو کردند که بهتر از قایق اسرارآمیز بود.

فقط تنها اشتراك آن با پیشنهاد من اسمش بود.

مأموران بخش دریایی حاضر به یراق سازمان جاسوسی از گمرك دو قایق تندرو گرفتند و تحویل ما دادند که از قاچاقچی‌های مواد مخدر ضبط کرده بودند. بخت یارمان بود که یکی از مأموران نیروی دریایی را به سازمان منتقل کرده بودیم. «بیل شپرد» مأمور کار کشته‌ای بود. او فارغ‌التحصیل «آناپولیس» بود و در رشته معماری سازه‌های دریایی مدرك داشت. و دست آخر هم کارش به فضانوردی کشید. شپرد بر تبدیل وضعیت قایق‌های قاچاق مواد مخدر نظارت داشت و هر کدام از آنها را به یك کشتی جنگی کوچك تبدیل کرد. بعد از ساختن و پرداختن قایق یك توپ ۲۵ میلی‌متری در موقعیت سکان‌دار کار گذاشت که تقریباً از وسط قایق سر درمی‌آورد. این توپها را در اصل برای نفربرهای زرهی ساخته بودند که می‌توانست از زره تانك‌های تی-۵۵ شوروی عبور کند. شپرد کف قایق را هم بازسازی کرد تا ادوات سنگین را تاب بیاورد. بعد هم یك نارنجك انداز ۴۰ میلی‌متری خودکار را کارسازی کرد. این نارنجك اندازها برد زیادی نداشت، اما اگر راه می‌افتاد زندگی را به کام آنهایی که آدم را تعقیب می‌کردند، تلخ می‌ساخت.

برای سهولت کاربرد قایق‌های اسرارآمیز، کشتی‌ای اجاره کردیم که نقش اصلی آن حمایت از عملیات حفاری نفت منطقه ساحلی بود. اسمش را گذاشتیم کشتی مادر. با یك پل ارتباطی به اسکله‌ای می‌رسید که برای حمل کالا مورد استفاده قرار می‌گرفت. خیلی دنج بود و گنجایش سه هلی‌کوپتر هیوز ۵۰۰ را داشت که با توپهای ۷/۶۲ میلی‌متری و موشك‌های ۲/۷۵ مسلح کردیم. زیر سکوی بالایی دو بازوی هیدرولیك کار گذاشتیم که در مواقع لزوم قایق‌ها را از دید مخفی کنیم و به سرعت راه بیندازیم. کار اسب تروا را تمام کردیم. هر وقت می‌خواستیم قایق‌ها راه می‌افتاد و به سرعت حرکت می‌کرد و سه هلی‌کوپتر مسلح به توپ و موشك از آنها پشتیبانی به عمل می‌آوردند. برای حفظ ظاهر هلی‌کوپترها فقط شبانه برای عملیات به عرشه می‌آمدند.

قایق‌ها قرار بود فقط جلوی قاچاق اسلحه را بگیرد که نیکاراگوا برای شورشیان السالوادور می‌فرستاد. اگر گشتی‌ها جلوشان را می گرفتند به آنها حمله می کردند. کم کم کار به انهدام اهداف اقتصادی در ساحل اقیانوس آرام کشید. ابتدای کار ساندینیست‌ها تصمیم گرفته بودیم به اهداف اقتصادی کاری نداشته باشیم. به هر حال مقررات حاکم بر جنگ چریکی آن را اجتناب‌ناپذیر کرد. در اصل کار غیراصولی و غلطی بود که باید مورد به مورد بررسی می‌شد و بعد هر اقدامی که می‌خواستیم صورت می‌دادیم. بحث این بود که با انهدام اهداف اقتصادی چریك‌ها هواداران خود را منزوی می کنند. البته همیشه هم این طور نبود. شرایط مشخص، تحلیل مشخص می طلبید و نمی‌بایست الزاماً هر قراردادی را چشم بسته قبول می کردیم. من از جنگ اقتصادی و انهدام کامل حرف نمی‌زدم بلکه عملیات معقول و گزینشی برای پایان دادن به درگیری پیش می کشیدم که در شرایط دهه هشتاد نیکاراگوا لازم بود.

انهدام گزینشی اهداف اقتصادی و در مواردی محاصره اقتصادی اگر جدی باشد موجب رنجش اقلیت مرفه می‌شود که سهمی از رهبری را به عهده دارند تا اکثریت تهیدست که هر فشاری را به گردن «دشمن» یا همان اقلیت مرفه می‌اندازد. کشورهایی مثل نیکاراگوا که به صادرات انبوه متکی هستند و واردات کمی دارند و تنها یك بندر مهم دارند آسیب پذیرتر هستند. نیکاراگوا فقط بندر کورینتو را داشت.

متأسفانه من یك سال دیر به این موضوع پی بردم. زمانی که ما شروع کردیم به انهدام اهداف اقتصادی، کنگره بودجه عملیات نیکاراگوا را قطع کرد. به گروه عملیاتی گفتم باید استراتژی خود را تغییر دهیم و اهداف معین اقتصادی را از بین ببریم. همه قبول کردند. در این مرحله با توجه به پیش‌بینی عملیات محدود کسی به فکر کسب مجوز از شورای امنیت ملی نیفتاد، البته باید به مدیران ارشد اطلاع می‌دادیم که دادیم. چریکهای جبهه دموکراتیك شبکه انتقال نیرو و نیروگاههای برق

و سیلو های ذخیره غلات مجتمع‌های کشاورزی را دود دادند.

به دلیل فشار ساندینیست‌ها به کشاورزان که محصولات خود را به قیمت‌های مصوب و ارزان به دولت بفروشند، انهدام سیلوهای پنبه، قهوه، نیشکر و سایر محصولات سوءظنی را نسبت به ما برنمی‌انگیخت. تا جایی که موضوع به خود نیکاراگوایی‌ها مربوط می‌شد، آنها چیزی را که از دستشان درآورده بودند، منهدم می‌کردند. پای ما هم وسط نمی‌آمد.

در اجرای سیاست جدیدمان عملیات بزرگی را علیه اهداف عمده سازمان دادیم. هدف بزرگ ما پل کورینتو بود که پل و شاهراه اصلی ارتباطی با کورینتو به شمار می‌رفت. اگر پل را به هوا می‌فرستادیم ارتباط نیکاراگوا با کورینتو قطع می‌شود و دولت نمی‌توانست کالاهای صادراتی را به بندر برساند.

یك دوره آموزشی برای مردان غواص جبهه دموکراتیك نیکاراگوا گذاشتیم و با بازسازی ماکت پل محل‌های کار گذاشتن مواد منفجره را معین کردیم. تعداد نفرات نیروهای امنیتی ساندینیست‌ها را به آنها گفتیم.

چند روز بعد قایق‌های استتار شده غواص‌ها را به آب انداخت و طی بیست و چهار ساعت دوبار خواستند به پل نزدیك شوند که ناکام ماندند. دفعه دوم تعدادی از تجهیزات و مهمات آنها جاماند که گشتی‌های ساندینیست آنها را پیدا کردند. متعاقب آن دولت بر اقدامات امنیتی و حفاظتی اطراف پل افزود و همین امر تلاش برای انهدام پل را خیلی مخاطره‌آمیز کرد.

خوشبختانه به افراد صدمه‌ای وارد نشد. یك نفر هم که جامانده بود خودش را به کلبه‌ای ساحلی کشاند. درخواست کمك اضطراری او به هلی کوپترهای کشتی ما رسید که دنبال او می‌گشتند. هلی کوپتر در خاك نیکاراگوا فرود آمد و او را نجات داد. فرود در خاك نیکاراگوا را اکیداً قدغن کرده بودیم اما در این مورد خاص تمایل خلبان و تمرد او از دستور باعث شد که نفر یادشده را نجات دهیم.

قایق‌های استتار شده اهداف دور از دسترس را در دریا می‌زد. مخصوصاً

تأسیسات نفتی و انتقال سوخت آنها خیلی آسیب پذیر بود. از حدود سال ۱۹۸۰ مکزیکی‌ها به صورت اعتباری به ساندینیست‌ها نفت می‌فروختند.

با افزایش بدهی نیکاراگوا و امکان عدم پرداخت مکزیکی‌ها دچار تزلزل شدند. خود مکزیك دچار بحران بود و شرکت نفت دولتی مکزیك پمکس سر و صدایش در آمد.

نیکاراگوا پالایشگاه نفتی در نزدیکی ماناگوا داشت که شرکت «اکسون» آن را می‌گرداند. هیچکدام از بنادر مستقیماً در اختیار پالایشگاه نبود. نفت خام را در محلی به اسم «پورتوساندینو» در اقیانوس آرام در جنوب کورینتو خالی می‌کردند. کشتی‌ها بار نفت خود را در تانکرهای شناور بزرگ تخلیه می‌کردند و از آنجا نفت از طریق لوله‌ای قطور به پالایشگاه منتقل می‌شد. خط لوله دیگری نیز از روی خشکی به پالایشگاه می‌رفت.

شعبه فعالیت‌های بین‌الملل به ریاست «رابرب مگی» کادری از مأموران آمریکای لاتین و اروپایی را با تخصص‌های مختلف به کار گرفته بود که به صورت قراردادی با سازمان کار می‌کردند. سازمان همیشه کسانی را در اختیار داشت که بتوانند کار تخصصی بکنند اما بعد از جنگ ویتنام و دوره زمامداری کارتر تعداد آنها بشدت کم شد. مأموران لاتین ما از آمریکای مرکزی و جنوبی آمده بودند و نحوه برخورد مطبوعات با آنها خیلی جالب بود.

سازمان از یك طرف متهم بود که «مزدور» استخدام کرده و از طرف دیگر آن را به توپ بسته بودند که مأموران «واقعی» سیا را در عملیات علیه ساندینیست‌ها درگیر کرده است.

البته موضوع چیز دیگری بود. در مفهوم حقوقی تفاوت چندانی بین نیروی رسمی و قراردادی سیا وجود نداشت و هیچ منعی هم در بکارگیری هر کدام از آنها نداشتیم. با این حال مقررات داخلی سیا صراحت داشت که مستخدمین رسمی سیا وارد عملیات نظامی نشوند و تنها می‌توانند در نقش پشتیبانی طبق نظر کنگره عمل

کنند. مأموران قراردادی آمریکای لاتینی از صندوق نظارت یك جانبه لاتینی تغذیه می‌شدند و درمیان افراد زیردست مگی خلبانهای هلی کوپتر و چند تیم غواصی بیرون آمدند.

در اکتبر ۱۹۸۳ از قایق‌های استتاری برای انداختن غواصان در سواحل «پورتوساندینو» استفاده کردیم، تا به خط لوله زیرآبی و تانکرهای نفت کنار اسکله ضربه بزنیم. می‌دانستیم که تانکری قرار است پهلو بگیرد و بار خود را تخلیه کند. در کمال تعجب متوجه شدیم که کشتی نفت خود را تخلیه کرد و بعد رفت. هیچ اتفاقی هم نیفتاد. در دو سه مورد بعد هم همین‌طور شد. البته غواصان ما کارشان را بخوبی انجام داده بودند. مردان قورباغه‌ای ساندینیست‌ها بلافاصله بعد از خسارت دیدن لوله با شلنگ‌های محکم ارتجاعی دو سر لوله خسارت دیده را به هم وصل کرده بودند و کار ما خنثی شد. در آخرین حمله نیروهای ما را از ساحل به موشك بستند که خوشبختانه با رادار هدایت نمی‌شد. قایق‌های ما هم متقابلاً آتش کردند و با پوشش آتشباری غواص‌ها را از آب بیرون کشیدند. هرچند این عملیات به توفیق منجر نشد اما سر و صدای آن در کاخ سفید پیچید. خیلی خوششان آمده بود.

در اکتبر آن سال به بندر کورینتو رفتیم که مهم‌ترین بندر بازرگانی نیکاراگوا در ساحل اقیانوس آرام بود. هدف انهدام جراثقال هلندی بندر بود که کار تخلیه و بارگیری را انجام می‌داد.

شبانه دو قایق از کانال لایروبی شده‌ای که از اقیانوس به سمت بندر می‌رفت، گذشتند. یکی از قایق‌ها به گل نشست. کسانی که روی اسکله بودند، ما را عوضی گرفتند و برایمان دست تکان دادند و راهنمایی کردند تا قایق از گل و ماسه رها شود. بعد از رها شدن قایق به موازات اسکله آمد و با مسلسل سنگین اتاق فرمان جراثقال را به گلوله بستند. بعد قایق به پشت اسکله رفت و از کانال دیگر راهی دریا شد. حالا دیگر افراد به هر هدفی می‌رسیدند آن را می‌زدند؛ با دستور یا بی‌دستور.

سمت چپ آنها تعدادی مخزن نفت و بنزین بود. آتش مسلسل‌ها این بار

مخازن را هدف گرفت و یکی پس از دیگری به هوا فرستاد. جراثقال آسیب سختی دیده بود و تا رسیدن قطعات یدکی از هلند کاری از آن برنمی‌آمد. زدن مخازن نفت و گاز در برنامه نبود اما آتش درست و حسابی به راه انداخت و سر و صدای آن همه جا پیچید. بیش از سه میلیون گالن سوخت از بین رفت. تمام سکنه شهر بندری بیست و پنج هزار نفری کورینتو تخلیه شدند. «جنگ اقیانوس آرام» آغاز شده بود.

طبق هر تعریفی این «همان فشار بیشتر» بود. کیسی و کاخ سفید راضی بودند و کنگره به خشم آمد. این فعالیت‌ها دوباره اتهام براندازی را بر سر زبانها انداخت. آتش بیار این معرکه هم تبلیغات هوشمندانه و مؤثر ساندینیست‌ها و کوبایی‌ها بود. ساندینیست‌ها بر تعداد نیروهای نظامی خود افزودند تدابیر شدیدی اتخاذ کردند و بر مردم خود فشار بیشتری آوردند و در عین حال ما را مقصر جلوه می‌دادند. آنها مدعی بودند اگر سیا تهاجم خود را قطع کند، به زندگی صلح آمیز برمی‌گردند.

با افزایش فشار و بحران اقتصادی نیروهای تازه نفس کنترا پی در پی خود را به اردوگاههای جبهه دموکراتیك می‌رساندند. تلاش من برای دریافت بودجه‌ای بیشتر به منظور گسترش ارتش کنتراها همیشه با مشکل مواجه بود. در پاییز آن سال دوباره مسأله کم بها بودن عملیات تا حد یك اف پانزده قراضه را پیش کشیدیم. برای همین هم اصلاحیه بولاند را به اجبار پذیرفتیم که طبق آن سیا وزارت دفاع یا سایر سازمانهای ایالات متحده مجاز بودند که در فعالیت اطلاعاتی حداکثر ۲۴ میلیون دلار هزینه کنند. با رشد ارتش چریکی و فشار دولت معلوم شد که این بودجه کم است و تا چشم هم بگذاریم تمام می‌شود. تا آخر اکتبر هم دوام نمی‌آورد.

زمان به نفع ما بود و محموله‌ای بادآورده از راه رسید. در عملیاتی به اسم «چوپان فیل» مقادیر فراوانی اسلحه و مهمات از پنتاگون گرفتیم. عده‌ای می گفتند که آشغال است. ظاهراً اسرائیلی‌ها موقع عقب نشینی از لبنان در سال ۱۹۸۳ همه

اسلحه و مهمات غنیمتی را با خود بردند. سرلشگر ریچارد سکورد از پنتاگون با اسرائیلی‌ها مذاکره کرد که آنها را تحویل ما بدهند. پنتاگون آنها را به انبار سیا منتقل کرد و ما هم به اردوگاههای خود در مرز هندوراس و نیکاراگوا بردیم. اسرائیلی‌ها اسلحه و مهمات را برای کنتراها اختصاص نداده بودند آنها اسلحه را تحویل دولت آمریکا دادند.

در نهایت زرادخانه ملل متحد را در دم دست داشتیم. مقداری کلاشینکف آکا ۴۷، مسلسل‌های سبك ۹ میلی‌متری کا ساخت سوئد، موشکهای انفرادی مثل اس کی‌اس و آرپی‌جی روسی هم بود. حدود ده هزار موزر آلمانی مونتاژ چکسلواکی هم بود. مقداری از اسلحه و مهمات اسرائیلی هم بود که در اصل از کالیبر ۸ آلمانی به ۷/۶۲ استاندارد ناتو تبدیل شده بود. سرانجام سلاحهای سنگین شوروی مثل سلاحهای بدون لگد و خمپاره ۸۲ و ۱۲۰ با همه مهمات هم از راه رسید اینکه خمپاره ۱۲۰ به چه درد نیروی چریکی می‌خورد مسأله‌ای بود اما بعداً معلوم شد که در دفاع از اردوگاهها کارآیی خوبی دارد و حملات نفوذی ساندینیست‌ها را دفع می‌کرد.

کنگره این حرکت را به نافرمانی تعبیر کرد. من افراد غیرمسلحی را در چادرهای اردوگاههای مرز هندوراس و نیکاراگوا نشانده بودم، اما قانونگذاران ما احساس می‌کردند که تهیه اسلحه بدون استفاده از بودجه تخصیصی دور زدن عمدی مصوبات باشد. ظاهراً کنگره سر کیسه را محکم بسته بود و به عنوان عامل فشار به کار می‌برد. ارتش ایالات متحده که قرار بود تعدادی هواپیمای باری در اختیار ما قرار دهد، از تصمیم خود منصرف شد زیرا نمی‌خواست با کنگره درگیر شود و بودجه خود را به خطر بیندازد. این هواپیماهای باری ارزش فراوانی داشتند.

احساس می‌کردم که خلاف جهت زمان می‌تازیم. درخواست کیسی برای افزایش فشار همچنان مطرح بود. او مشارکت همه ما را می‌خواست، تا ساندینیست‌ها را پای میز مذاکره بیاوریم. می‌ترسیدم کنگره همه کاسه و کوزه ما را

به هم بریزد.

من در جنگ ذوب شده بودم و دائماً در صحنه‌های جنگ حضور داشتم. در خانه فقط سایه‌ام حاضر بود. گاهی ماهها می‌شد که خانواده‌ام را نمی‌دیدم. زندگی خصوصی نداشتم. فقط افراد شعبه یا کسانی را می‌دیدم که با کارم در ارتباط بودند. مسائل و مشکلاتی غیر از نیکاراگوا هم در جریان بود. مثل قاچاق مواد مخدر جامائیکا، مکزیك، پرو و بولیوی، ارتقاء سطح ضداطلاعات علیه شوروی‌ها در مرز آمریکا و مکزیك، آشنایی با سخت افزار پیشرفته نظامی پیشرفته شوروی و عملیات اطلاعاتی کوبایی‌ها. این آخری اسباب خجالت من بود.

من روزی دو بار وقت می کردم فکر کنم و برنامه بریزم. یکی از این مواقع وقتی بود که سوار جیپ می‌شدم. یك جیپ مدل سی جی هفت داشتم که عقب آن دو تا سپر محافظ گذاشته بودند. بعد از عملیات گرانادا به آنجا رفته بودم یکی از افسران تیپ هشتاد و دو هوابرد یك برچسب به من داد که روی آن نوشته بود «در گرانادا اردنگی زدیم!»

آن را روی سپر سمت چپ چسباندم. بعد از مدتی یکی را هم دانش آموزان متحده آمریکا به من دادند با شعار «بعداً نوبت نیکاراگواست!» این را هم روی سپر دیگر چسباندم دوست من باب مگی فکر می کرد زیادی شعار می‌دهم و تبلیغ می کنم گاهی موتور سوارهایی که مرا می دیدند بوق می‌زدند و شست‌شان را نشان می‌دادند. فقط یك بار گمانم در بالتیمور راننده‌ای بوق زد و شستش را به من حواله داد. یك نفر هم در پارکینگ سیا جفت لاستیك‌های مرا پنچر کرده بود. جیپ خیلی وقت است که رفته اما هنوز شعارها را دارم.

یکی دیگر از اوقات تفکر و تدبر شبهای دراز توی خانه بود. عملاً شبها به خانه می‌رفتم. غالباً هم دیروقت. پسرم طارق وقتی به خانه می‌رسیدم خواب بود، صبح زود هم که بیرون می آمدم بیدار نمی‌شد. حسرتی را که از نبودن خودم بالای سر طارق حس می کردم با اهمیت کاری که انجام می‌دادم جبران می‌شد.

اواسط ژانویه ۱۹۸۴ در جلسه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی قرار شد ابعاد ارتش چریکی را گسترش دهند تا فشار بیشتری بر دولت نیکاراگوا وارد آید و آنها را پای میز مذاکره بیاورند. دولت ما بشدت تحت شرایط نامطلوب قرار داشت و تقریباً مستأصل شده بود. بزرگتر کردن ارتش چریکی هم دردی را دوا نمی کرد و نتیجه دلخواه مرا نمی‌داد زیرا اسلحه و مهمات کافی نداشتم به آنها بدهم.

نیروی ضربت چریکی کارش بهتر شده بود. «ماتنی دانکن»[ق] را در اوایل سال ۱۹۸۳ به پایگاهمان در هندوراس فرستاده بودم که بر عملیات نظارت داشته باشد. او چند مورد شاهکار زده بود. با هدایت او چریکها به عمق خاك نیکاراگوا نفوذ می کردند و حتی چند روزی می‌ماندند البته باید کمك رسانی هوایی را در این میان نادیده نگیریم.

من هنوز هم به راههای بهتری نیاز داشتم که ساندینیست‌ها را به پای میز مذاکره بکشانم. اواخر ژانویه که یادداشت رسمی گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی را از دفتر کیسی دریافت کردم، زود به خانه برگشتم تا حداقل برای یك بار هم که شده بود کاری غیر از خوابیدن بکنم. خوب به یادم مانده که فنجانی قهوه ریخته بودم و سیگار می کشیدم و به خودم فشار می آوردم که از این مصیبت خلاص شوم. ناگهان متوجه شدم که بهترین راه مین دریایی است. باید بندر کورینتو را و تأسیسات نفتی را مین گذاری می کردیم. مخصوصاً منطقه «پورتو ساندینو» که اهمیت اقتصادی داشت برای مین گذاری مناسب بود. فصل صادرات نیکاراگوا در راه بود. اگر می توانستیم کشتی‌رانی آنها را ولو به مدت کوتاهی مختل کنیم فشار اقتصادی زیادی به آنها وارد می آمد. تونی ماتلی همیشه می گفت: افرادی که پای میز مذاکره می آیند به خاطر خوشگلی صندلی‌ها نمی آیند. الآن هم مانده‌ام که چرا تا آن وقت به فکرم نرسیده بود که سواحل را مین گذاری کنیم.

افراد از آوردن اسم مین دریایی ترش می کردند. مین دریایی خسارات مالی به بار می آورد، اما به عنوان سلاح مخرب و غیر انسانی معروف بود. درست مثل

سلاح میکربی و شیمیایی مین دریایی هم اسلحه‌ای بود که ملل «متمدن» خود را از آن مبرا می‌دانستند.

من همیشه حس خاصی داشتم و لجم می گرفت که عده‌ای از کاربرد مین دریایی رو ترش می کردند اما کشتن با وسایل دیگر را مجاز می‌شمردند. در پس این مخالفت‌ها به این نکته می‌رسیدم که کشتن با بعضی از سلاحها صلاح نیست و یا بدتر، کشتن آدمها بهتر است تا آنکه به اموال بی جان و ارزشمند مثل کشتی خسارت وارد کنیم.

در واقع افرادی که با مین دریایی کشته شده‌اند تعدادشان کمتر از کسانی است که با وسایل و اسلحه اختراعی ما طی قرنها جان خود را از دست داده‌اند. مین گذاری یکی از بهترین راههای درگیری است و صرفه اقتصادی دارد. به علاوه به دشمن و طرف سوم هم اخطار می کنیم که منطقه مین دارد.

مین‌ها ارزان و مؤثر است. به نظر من پاسخ گردنکشی ساندینیست‌ها همین بود. می‌دانستم که سازمان مین دریایی مورد نظر مرا دارد. قبلاً کاربرد آنها را در «ریواسکوندیدو» در نظر گرفته بودیم. این مین‌ها حدود سیصد پوند وزن داشت. بدون دستگاههای پیچیده قابل نصب بود. هر کدام از قایق‌های ما می توانست هر بار دو مین را با خود حمل کند و در جای مورد نظر به آب بیندازد.

فیوزهای مارك ـ ۳۶ آنها به فشار جریان آب و آکوستیك کشتی‌ها و مغناطیس حساس بود و تلاش غواصان برای خنثی کردن آن عملی نبود. تکنیسین‌های ما تغییراتی را در سیستم فیوز آن به عمل آورده بودند. روی هر مین مکانیسم تخریبی خاصی کار گذاشته بودند که در زمان معین منفجر می‌شد. ما آنها را روی سی روز برنامه‌ریزی کرده بودیم. به علاوه وسیله‌ای برای خنثی کردن مین روی آن گذاشته بودند که باتری را خالی می کرد و بدون منفجر شدن آن را از کار می‌انداخت. هر کاری از دستمان برمی آمد کردیم که تلفات انسانی، حتی از نیروی دشمن به حداقل برسد. کسی نمی‌خواست کشتی را به هوا بفرستد، بلکه

هدف ممانعت از تردد کشتی‌ها در بندر بود.

اسم مین‌ها را فشفشه گذاشته بودیم، زیرا صدای مهیبی داشت و خطر جدی ایجاد نمی کرد. به نظرم رسید که باید با برنامه‌ریزی به اطلاع بیمه لویدز لندن هم برسد که بندر را مین گذاری کرده‌اند. کاملاً انتظار داشتم که از ترافیك بندر کاسته شود و نهایتاً هیچ کشتی به بندر نیاید.

از سر و صدای سیاسی مین گذاری کاملاً باخبر بودم. جنگ روسیه و ژاپن و استفاده از مین‌های دریایی کار را به جایی رسانده بود که در کنفرانس بین‌المللی لاهه در سال ۱۹۰۷ پیمانی در خصوص کاربرد مین دریایی منعقد شد. فردای آن روز مأموری را به کتابخانه فرستادم تا تحقیق کند. او متوجه شد که پیمان ۱۹۰۷ لاهه مربوط به مین‌های شناور است و شامل مین‌های ثابت و یا کف دریا نمی‌شود. تا جایی که من خبر داشتم هیچ معاهده بین‌المللی کار مرا غیرقانونی نمی‌دانست. به ماتلی گفتم که چه فکری در سر دارم و درخواست کردم جلسه‌ای تشکیل دهیم. وقتی برای افراد نحوه عمل مین‌ها را شرح دادم ماتلی گفت: عجب سر و صدایی راه می‌افتد. همه خوششان آمده بود. بعد از جلسه درخواست تشکیل جلسه گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی را مطرح کردیم. «جورج شولتز» خارج از شهر بود. معاون او «کن‌دام» فرد محتاطی بود با این حال ماتلی او را راضی کرد که با طرح مین گذاری موافقت کند. کیسی هم حضور نداشت و من با مك‌ماهون سر و کار داشتم. نگران بودم و نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌دهد؛ اما خوشش آمد. بعد از کلی بحث و تبادل نظر در جلسه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی در خصوص مین گذاری به اتفاق آراء مین گذاری تأیید شد و رئیس جمهور هم دستور موافق را صادر کرد.

در سال ۱۹۸۴ جنگ اقیانوس آرام آغاز شد. روز چهارم ژانویه قایق‌های استتار شده، با پوشش مسلسل‌های هلی کوپترهای هیوز ۵۰۰ و هواپیمای مریلین که مینی آواکس نام داشت پایگاه دریایی ساندینیست‌ها و زاغه مهمات پوتوسی را

منهدم کردند. پوتوسی منطقه تأمین سلاح و قاچاق اسلحه به السالوادور بود. ضمناً پایگاه قایق‌های گشتی ساندینیست‌ها به حساب می‌آمد. گلوله‌ای که از قایق شلیك شد، به ترمینال اصلی خورد و آتش زبانه کشید.

در تبادل آتش یکی از قایق‌های ما صدمه دید و موتور آن خاموش شد. احتمال توقیف و انهدام آن زیاد بود. قایق بعدی سعی کرد به نحوی آن را یدك بکشد و از مهلکه بگریزد، اما شدت آتشباری دشمن کار را تقریباً غیرممکن کرده بود.

کشتی مادر که سرنشینان آن مأمور سیا و افراد قراردادی سازمان بودند، در آبهای بین‌المللی لنگر انداخته بود. کشتی مثل هلی‌کوپترهای سازمان مجهز به سیستم رمزی ماهواره‌ای بود. کلیه فرامین و کنترل عملیات در کشتی مادر قرار داشت و ما تنها از طریق مخابرات ماهواره‌ای کسب دستور می‌کردیم. در صورت لزوم مسائل جاری مرکز عملیات سازمان را در لانگلی به اطلاع ما می‌رساند.

برای اجرای چنین عملیاتی، بعد از شام به مرکز برگشتم تا از طریق ماهواره عملیات را دنبال کنم. بنابراین زمانی که قایق دچار سانحه شد، من در مرکز عملیات بودم. صدای «رودی اندرز» را شنیدم که اوضاع را تشریح می‌کرد اندرز ارتباطی با «توماس اندرز» رئیس قبلی ماتلی در وزارت خارجه نداشت. رودی به آمریکای مرکزی رفته بود تا به مأموران خود سرکشی کند و من می‌دانستم که به عرشه کشتی مادر هم رفته تا این کار را بکند.

از سر و صدایی که می‌آمد متوجه شدم، او سوار یکی از هلی‌کوپترهای سازمان است و آماده شلیك به ساندینیست‌هاست. هلی‌کوپترها به سیستم دید در شب مجهز بودند. فوراً روی خط مخابراتی رفتم و گفتم: «رودی مردك الاغ برای چه سوار هلی‌کوپتر شده‌ای؟ مگر نمی‌دانی خلاف مقررات است؟» جواب او را به یاد ندارم. اما ظاهراً بحثش این بود که اوضاع قایق ما به صورتی درآمده که مجبور شده است مداخله کند.»

موافقت کردم. هلی کوپترها که در یکی شان اندرز نشسته بود وارد عملیات شدند. هلی کوپترها با آتش مسلسل و موشك گشتی‌های ساندینیست را مشغول کردند و خدمه قایق از کار افتاده با استفاده از فرصت عیب فنی را رفع کردند و از مهلکه گریختند. تا زمانی که خبر پیاده شدن اندرز را از هلی کوپتر نشنیدم فشار خونم به حالت عادی برنگشت.

در هفتم فوریه تأسیسات نفتی پورتوساندینو را مین گذاری کردیم. این مراسم افتتاحیه مین گذاری بود. قایق‌ها را فرستادیم و در مرحله اول چهار مین رها کردند. از همانجا مخازن ساندینیست‌ها را در خشکی به توپ بستند. ساندینیست‌ها با آتش حجم توپهای زو ۲۳ میلی‌متری پاسخ آنها را دادند. یکی از قایق‌ها از کار افتاد. قایق دیگر رفت تا آن را یدك بکشد هلی کوپتر هم با آتش توپ به کمك آنها آمد. قایق‌ها و هلی کوپترها به سلامت به کشتی مادر برگشتند. جبهه دموکراتیك بلافاصله اعلانی صادر کرد و رونوشت آن را برای لویدز لندن فرستاد که محل بندر و اسکله‌های مجاور آن را مین گذاری کرده است. آنچه تعجب مرا برانگیخت این بود که رفت و آمد کشتی‌ها متوقف نشد. یا خطوط کشتی‌رانی خبر نداشتند یا آنکه خبر داشتند و توجهی نمی کردند.

اواخر فوریه کشتی مادر را همراه با قایق‌ها به جنوب فرستادیم و از کانال پاناما به سواحل ماسکیتو (ساحل پشه) رفتیم. برای کاهش فشار بر میسکیتوها و جلوگیری از تردد قایق‌های گشتی ساندینیست که مزاحم آنها می‌شدند، بندر کوچك «کابتساس» را در نزدیکی مرز هندوراس - نیکاراگوا مین گذاری کردیم. در بندر نسبتاً بزرگ «بلوفیلدز» کشتی‌های شوروی و بلغارستان تجهیزات نظامی مورد نیاز نیکاراگوا را تخلیه می کردند. فکر نمی کردم با مین گذاری در آنجا کاری از پیش ببریم. اما می توانستیم در جبهه جنوب کمکی به پاستورا برسانیم. در «ال‌بلوف» واقع در دهانه بندر بلوفیلدز چهار مین کار گذاشتیم. وقتی مین‌ها منفجر شد چهار قایق گشتی ساندینیست‌ها غرق شد یا آسیب جدی دید. قایق‌های ما ضمناً مخازن

سوخت بندر را در حاشیه اقیانوس اطلس به آتش کشیدند. خوب اگر قایق‌ها سوخت نداشته باشند که نمی‌توانند برای پاستورا و میسکیتوها مزاحمت ایجاد کنند. مدتی پیش از ما میسکیتوها تیم غواصی خود را فرستاده بودند که در بندر کابتساس مین کار بگذارد. ساندینیست‌ها می‌دانستند منطقه مین گذاری شده است.

دیگر در سواحل اقیانوس اطلس کاری نداشتیم، کشتی مادر را برگرداندیم و از کانال پاناما رد کردیم تا جنگ را در اقیانوس آرام ادامه بدهد. تا چهارم مارس کورینتو و پورتوساندینو را مین گذاری کردیم. پورتوساندینو را دوبار مین گذاری کردیم.

به رغم اطلاعی که به بیمه لویدز لندن داده بودیم هنوز وقفه‌ای در کشتی‌رانی به وجود نیامده بود. کشتی‌ها هنوز به کورینتو می آمدند. یکی دوبار هم به مین برخورد کردند. یکی کشتی لایروبی هلندی و یك کشتی که در پاناما ثبت شده بود، به مین برخوردند.

یکی از کشتی‌های ساندینیست‌ها هم روی مین رفت. کشتی «لوس کاریبس» کوبا که پرچم پاناما را بر عرشه داشت و دائماً بین هاوانا و کورینتو رفت و آمد داشت به یکی از مین‌ها برخورد و چنان آسیب دید که آن را یدك کشیدند و در کارتاخنای کلمبیا به اوراق فروشی‌ها فروختند.

مکزیکی‌ها و هلندی‌ها دکان خودشان را جمع کردند. این همان چیزی بود که می‌خواستیم. هلندی‌ها عملیات لایروبی را به حالت تعلیق در آوردند. لایروبی در کورینتو از کارهای زیربنایی بود که بدون آن بندر نمی‌توانست کار خود را ادامه دهد. گل و لای و شن بندر را پر می کرد و عمق آبهای حاشیه بندر کم می‌شد و کشتی‌ها به گل می‌نشستند. برای مکزیکی‌ها که هنوز طلب‌های قبلی‌شان را نگرفته بودند. مین‌ها آخرین ضربه بود. با توجه به پشت هم افتادن بدهی‌ها و خطر برخورد با مین دیگر نفت نیکاراگوا را تأمین نکردند. با این حال شوروی‌ها پا پیش گذاشتند و برای ساندینیست‌ها نفت آوردند، البته این خط انتقال

از طولانی‌ترین خطوط کشتی‌رانی به حساب می‌آمد و ما امیدوار بودیم آن را قطع کنیم. اگر موفق می‌شدیم آن را قطع کنیم، طولی نمی‌کشید که ساندینیست‌ها پای میز مذاکره بیایند.

در هفتم مارس قایق‌های ما رفتند به سراغ تأسیسات و مخازن نفت «سان خوان دل‌سور» در شمال کاستاریکا، تا آنجا را به آتش بکشند. باز هم در زیر گلوله‌باران شدید ساندینیست‌ها یکی از قایق‌ها از کار افتاد و هلی‌کوپترها به دادش رسیدند تا به سلامت عقب بکشد. مخازن نفت در ساحل یکی پس از دیگری دود شد و انفجارهای بعدی زاغه‌های مهمات را به هوا فرستاد.

در ۲۰ مارس به رغم تمام هشدارها، نفت‌کش «اس اس لوگانسك» شوروی وارد پورتو ساندینو شد. نفت‌کش ۲۵۰ هزار بشکه نفت خام را با خود حمل می‌کرد. باتوجه به حجم بار کشتی عمق‌یابی کار ساده‌ای نبود.

شوروی‌ها یك مهندس آمریکایی را که برای کمیسیون کانال پاناما کار می‌کرد به کار گرفتند. اس اس لوگانسك به یکی از مین‌ها برخورد. مهندس آمریکایی موقع تخلیه اطلاعاتی می‌گفت شدت انفجار او را جاکن کرد. با این حال روس‌ها محموله خود را تخلیه کردند.

حدود یك هفته بعد مین‌های بیشتری در آب ریختیم و کورینتو و پورتو ساندینو را پر از مین کردیم. یك کشتی ژاپنی حامل پنبه به مین برخورد و چند قایق گشتی دیگر ساندینیست‌ها آسیب دید. یك‌روز صبح شنیدم که کشتی باری «پی‌انداو» بریتانیا به اسم «اس اس آیور چیسر» به یکی از مین‌ها برخورد کرده و شکافی در آن ایجاد شده است. گرچه کشتی آسیب جدی ندیده بود اما اوضاع مناسبی نبود. زیرا من و ماتلی قرار ملاقاتی با سر «ویلیام هاردینگ» مأمور ارشد وزارت امور خارجه بریتانیا در مسائل آمریکای لاتین داشتیم که به‌واشنگتن آمده بود. هاردینگ و ماتلی هر دو باهم در برزیل سفیر بودند و روابط حسنه‌ای داشتند. وقتی خبر به من رسید با ماتلی تلفنی حرف زدم. ظاهراً با هاردینگ در جلسه بود که او را بیرون

کشیدند و گوشی را به دستش دادند. گفتم «تونی یك کشتی انگلیسی در کورینتو به مین برخورد کرده. کسی آسیب ندیده. می‌خواهی موضوع را به هاردینگ بگویی یا نه؟ اگر بخواهی من سر ظهر که او را می‌بینم موضوع را به او بگویم.

تونی گفت: «دیویی هیچ اشکالی ندارد. بدم نمی‌آید خودم خبر را به او بدهم». ماتلی همین طور بود. اصلاً از زیر کار در نمی‌رفت. دلش می‌خواست مختصری سر به سر هاردینگ بگذارد و حالی‌اش کند که جلوی کشتی‌های خودشان را بگیرد و نگذارد برای ساندینیست‌ها چیزی بیاورند. من با هاردینگ وعده ناهار داشتم. هاردینگ با سعه صدر موضوع را ندیده گرفت. آدم جهاندیده‌ای بود.

کشورهای دیگر هم به صرافت افتادند. بعد از رفتن هلندی‌ها و پاپس کشیدن مکزیکی‌ها حق بیمه کشتی‌ها به مقصد پورتوساندینو و کورینتو بالا رفت. تعداد شرکت‌های بازرگانی خارجی که حاضر نشدند کشتی‌های خود را به بنادر نیکاراگوا بفرستند کمتر از هشت تا نبود. ما بعدها از گزارش اطلاعاتی که به دست آوردیم فهمیدیم که ساندینیست‌ها بین خود به این نتیجه رسیده بودند که اگر مین گذاری‌ها یك ماه دیگر ادامه یابد سر میز مذاکره می‌آیند. فقط کافی بود پای حرف خود بایستیم.

البته قرار نبود گردن بگیریم اما تلاشی به خرج نمی‌دادیم که مین گذاری را مخفی کنیم. ما کمیته‌های نظارتی کنگره و سنا را توجیه کرده بودیم و جبهه دموکراتیك نیکاراگوا علناً به لویدز لندن خبر داده بود. در کنگره کمیته نظارت «ادی بولاند» یقه تونی ماتلی را چسبیده بود و یکی از نمایندگان اتهامات بی‌اساسی می‌زد که ما «دریانوردان بی‌گناه کشورهای دیگر را می‌کشیم.» ماتلی هم بلافاصله جلوی او درآمد و گفت «این حرفها را در متن شرایط معین بررسی کنیم بهتر است. این مین‌ها خیلی کمتر از «چاپاکوئیدیك» تلفات جانی داشته‌اند» نماینده کم آورد.

سرانجام نمایندگان کمیته نظارت کنگره اعلام کردند که توجیه شده‌اند. کمیته نظارتی منتخب سنا را هم من در مورد مین گذاری توجیه کردم. شاید کیسی

در مورد مین گذاری زیاد مایه نمی گذاشت، یعنی در موارد دیگر هم همین طور عمل می کرد. در مورد توجیه نمایندگان به همین روش اقدام می کرد، البته زرنگی های خاص خود را هم داشت.

مین گذاری یکی از عملیاتی بود که در حکم ریاست جمهوری قید شده بود و من باید به کمیته منتخب سنا می رفتم و آن را توی چشمشان فرو می کردم که زیادی حرف نزنند. هیچ ماده قانونی سازمان را ملزم نمی کرد که برای هر عملیاتی کنگره را توجیه کند. اینکه مین گذاری را به صورت مؤکد با حروف درشت و در دستور العمل نگنجانده بودند باعث نمی شد که ما فکر کنیم آن همه زحمت و تلاش بیخود و بی جهت بوده. حتی اگر خود سناتورها هم موقع توضیح کیسی متوجه نشده بودند، افرادی را داشتند که پول می گرفتند تا اطلاعات درخواستی شان را از اسناد ارائه شده استخراج کنند.

ما کمیته منتخب سنا را در هشتم و سیزدهم مارس توجیه کردیم و تا آن موقع چندین کشتی به مین برخورد کرده بود. ساندینیست‌ها ما را متهم به مین گذاری کردند. خوب محض رضای خدا هم که شده وقتی ساندینیست‌ها شکایت می کردند و کنتراها به لویدز لندن خبر داده بودند، چه کسی باورش می شد که ما می خواهیم موضوع را از کنگره مخفی کنیم؟ به علاوه فایده‌ای نداشت وقتی جبهه دموکراتیك مسئولیت را به عهده می گرفت، متهم کردن سیا به استفاده از نیروهای قراردادی کار ظاهر فریبانه‌ای بود.

«سیا» در این موارد از نظر قانونی محدودیتی نداشت. ما به مین گذاری می بالیدیم و می دانستیم که مؤثر بوده است. چندتایی تلفات داشت. قهوه و شکر و پنبه روی اسکله‌های کورینتو انبار می شد و انتظار کشتی هایی را می کشید که حاضر نبودند بیایند و بارگیری کنند.

اعضای کمیته منتخب موقعیت‌های متعددی داشتند که متوجه ماجرا بشوند، چه مستقیم چه غیر مستقیم. دو سناتوری که تتوانسته بودند در جلسات

توجیهی حاضر شوند، به صورت خصوصی دعوت شدند و موارد لازم را به اطلاع آنها رساندیم. «پاتریك لی‌هی» از «ورمونت» و «کلایبورن پل» از «رود آیلند» را توجیه کردیم. کیسی تعدادی از اعضای کمیته را به میهمانی خصوصی صبحانه دعوت کرد. مرا هم دعوت کردند که به صورت غیررسمی با رئیس کمیته فرعی تخصیص نیروهای مسلح سنا ملاقات کنم و در مورد موضوع دیگری که قرار بود در اواسط ماه مارس در آمریکای مرکزی انجام شود با او مذاکره کنم. این جلسه به ریاست «وارن رودمن» از «نیوهمپشایر» برگزار شد. هر دو ما در «ناشوا» بزرگ شده بودیم. دوره پیشاهنگی‌مان هم با همدیگر بودیم. این اولین ملاقات ما در واشنگتن بود.

کمیته فرعی تخصیص دو عضو مشترك با کمیته نظارت داشت. این دو عضو مشترك، «والتر هادلستون» از کنتاکی و «فریتس هالینگز» از کارولینای جنوبی بودند. در جلسه کمیته فرعی مستقیماً در مورد مین گذاری حرف زدم. «هادلستون» و «هالینگز» آنجا نشسته بودند، طبعاً حرف خلاف قاعده‌ای نمی‌زدم که آنها هم به کمیته نظارت منتقل کنند. هر چند موضوع محرمانه‌ای نبود که سنا خبر نداشته باشد.

موضوع مین گذاری به بدترین شکل ممکن در مطبوعات انعکاس یافت. شب پنجم آوریل «بری گولدواتر» در سنا صحبت می‌کرد و از تخصیص ۲۱ میلیون دلار دفاع می‌کرد. بدون این تخصیص، ۲۴ میلیون دلاری را که در ماه اکتبر گرفته بودیم ته می‌کشید و دست و بالمان بسته می‌شد.

گولدواتر تازه از عمل جراحی فارغ شده بود و به قول «باب وودوارد» خوب درمانش کرده بودند. وقتی سناتور ویلیام کوهن که همراه با گری هانت از حمله پاستورا به فرودگاه جان سالم به در برده بود، یادداشت کمیته نظارت را نشانش داد که در آن به صراحت قید شده بود مأموران قراردادی سیا در عملیات مین گذاری شرکت دارند نه کنتراهای نیکاراگوا. گولدواتر جوش آورد و به جای آنکه سند را بگیرد و اطلاعات بیشتر را از ما بخواهد، سند طبقه شده‌ای را در مذاکرات مجلس

قرائت کرد که ثبت شد.

تا این زمان «گولدواتر» همیشه مدافع ثابت قدم سازمان بود. گمان می کنم حال او خوش نبود که با آن اطلاعات حساس و طبقه بندی شده مثل خروس بی‌محل دهانش را باز کرد. اعضای کمیته نظارت حرفهای او را از متن مذاکرات مجلس در آوردند زیرا محرمانه بود. البته این کار براحتی صورت نگرفت. اما ضربه را خورده بودیم و خبرنگار «وال استریت ژورنال» ناظر سخنرانی گولدواتر بود. فردای آن روز در اخبار صفحه اول بودیم.

مین گذاری به موضوع بزرگی تبدیل شد. کنگره و مطبوعات دست به دست هم دادند و موجی از هرج و مرج راه افتاد. فحش و ناسزا شروع شد و آنهایی که از دستشان برمی آمد دنبال محملی می گشتند.

«کن دام» معاون شولتز به ماتلی گفت «این ماجرا از کجا آغاز شده؟ قرار مین گذاری نداشتیم.» ماتلی هم گفت «کن جان کار امروز و دیروز نیست.» بعد هم حالی‌اش کرد در جلسه‌ای که به جای شولتز شرکت کرده بود خودش مین گذاری را تأیید کرده.

ماتلی از بزدلی و حماقت بدش می آمد. این «کی بود کی بود من نبودم» در قوه مقننه و مجریه پیش درآمدی شد که در زمان درز کردن خبر ماجرای مك فارلین خواب از چشم ربوده بود.

وقتی شکارچی‌های مطبوعات حمله‌شان را آغاز کردند که سیا بدون اطلاع کنگره به «حرکت جنگی» دست زده، کسی فرصت نکرد که به گذشته توجه کند و مسائل را که در سنا مطرح شده بود پیش بکشد. ما حداقل یازده جلسه توجیهی با سنا و کنگره داشتیم و سیر تا پیاز ماجرا را گفته بودیم. گولدواتر که تحت فشار اوهام قرار داشت که کمیته منتخب کنگره از ماجرا خبر نداشته، نامه معروف «بیل جان، من بریدم» را به ویلیام کیسی نوشت.

در گیرودار این خشم و هیاهو بوش معاون رئیس جمهور و دان گرگ مشاور

امنیت ملی او لطفی در حق من کردند. دان از من خواست برای مذاکره دربارهٔ مین گذاری به دفتر معاون رئیس جمهور در کاخ سفید بروم و راه‌حل خودم را درباره نیکاراگوا ارائه کنم.

حدود بیست دقیقه در کاخ سفید بودم بعد هم عکاسی آمد و عکس مرا همراه با معاون رئیس جمهور گرفت. به عبارت دیگر معاون رئیس جمهور لطف کرده بودند که با من «عکس بگیرند» تا هم‌پیمانی خود را با سازمان آن هم در این شرایط حساس نشان دهند. جورج بوش طبق معمول حرکتی شایسته کرد.

در نهم آوریل آخرین اقدام جنگ اقیانوس آرام انجام شد. هلی کوپترهای مسلح ما به «سان خوان دل نورته» رفتند تا ستونی از چریکهای پاستورا را حمایت کنند. پیش از این چریکهای پاستورا در عملیات انهدام خط لوله زمینی ناکام مانده بودند که نفت را از پورتو ساندینو به پالایشگاه ماناگوا می‌رساند.

دهم آوریل کیسی را به کاپیتول فرا خواندند تا اقرار کند. ما توضیحات خود را آماده می‌کردیم و شرح ماجرای مین گذاری را می‌نوشتیم، نحوه اطلاع کنگره را شرح می‌دادیم. کسی به من نگفت که سناتورها را کوك کرده‌اند. کیسی مثل همیشه مرد دقایق آخر بود و خودش را به کنگره می‌رساند. فرقی نمی‌کرد که توضیحات او را چه کسی نوشته باشد، در آخرین دقایق حك و اصلاحات را انجام می‌داد. تردید دارم که آیا واقعاً می‌دانست که دو منشی زبده و کارآمد او «بتی مورفی» و «دبی گیر» چه زحمتی کشیده بودند که در آن فرصت کوتاه مطالب او را آماده و حاضر بکنند.

من و کیسی به شتاب خودمان را به جلسه کمیته نظارت کنگره رساندیم. جوهر اقاریر او هنوز خشك نشده بود که سوار آسانسور رئیس شدیم و از در عقب گاراژ سازمان خارج شدیم. سوار بر اولدزموبیل او بودیم و راننده او «انیس براون» و مأمور محافظ او هم همراهی‌مان می‌کردند. یك اتومبیل محافظ هم پشت سرمان حرکت می‌کرد. از پارکینگ که بیرون آمدیم کیسی مداد برداشت و گزارش خود را

اصلاح کرد و تغییرات لازم را داد. دیرمان شده بود و ترافیك خیلی سنگین بود. مأمور محافظ گفت «قربان اجازه می‌فرمایید دستگاه را راه بیندازم.»

چشمهای کیسی برق زد. کار انداختن دستگاه به معنای روشن کردن آژیر و چراغ گردان قرمز بود. کیسی از این دستگاه خوشش می آمد. هر وقت در ترافیك گیر می کردیم به وسیله آن امکان حرکت سریع داشتیم. وقتی به جلسه رسیدیم سناتورها یکی یکی وارد می‌شدند من در کنار کیسی به عنوان شاهد نشسته بودم که موینیهن خودرا به سالن رساند. دیر کرده بود. صورتش از کبودی به سیاهی می‌زد. من طبق معمول پا روی پا انداخته بودم. موینیهن در صندلی معاون نشست. و از آنجا چشم وا دراند و داد زد «پایت را بینداز!»

شروع خوبی نبود. من طبعاً به حرف او وقعی نگذاشتم و جلسه به‌هم ریخت. اعضای کمیته با شور و هیجان داد می‌زدند. فرقی نمی کرد که چه سندی رو می کنیم. هر مدرك و سندی ارائه می‌دادیم که قبلاً کنگره و سنا را از مین گذاری مطلع کرده‌ایم خودشان را به آن راه می‌زدند. رهبری جریان را هم موینیهن به‌عهده داشت. همه آن خوش‌وبش‌ها و سکه‌های اسکندر مقدونی را به باد فراموشی سپرد.

در عین حال تدی کندی وارد معرکه شد. او اعلام کرد هیچ پولی بابت برنامه‌ریزی، اداره و حمایت از مین گذاری در آبهای نیکاراگوا نباید پرداخت شود. طرح او با ۸۴ رأی موافق و ۱۲ رأی مخالف از تصویب گذشت. گولدواتر که خودش این سنگ را توی چاه انداخته بود جزو مخالفین طرح بود.

کیسی به خاطر کنتراها در کنگره شکر خورد. او به دیدار نمایندگان رفت و به صورت محرمانه با آنها بحث کرد. نامه‌ای برای گولدواتر فرستاد و از او گله کرد. او حتی به دیدن موینیهن رفت و از او خواست استعفایش را از عضویت در کمیته منتخب سنا برای نظارت بر عملیات جاسوسی مورد تجدید نظر قرار دهد.

در ۲۶ آوریل در برابر سنا حاضر شد و اعلام کرد مسئولیت کلیه اعمال انجام شده را می‌پذیرد. حسابش را رسیدند.

به‌هر حال یکی از نمایندگان شریف قوه مقننه این موضوع را برنتافت. بعداز یك جلسه حضور کیسی و شهادت شهود سناتور «جیك گارن» از ایالت یوتا حقیقت ماجرا را به زبان آورد. وقتی خواست از اتاق کمیته بیرون برود برافروخته و عصبانی رو به بقیه کرد و گفت: «همهٔ شما یك مشت عوضی هستید! مگر ما را توجیه نکرده بودند؟!» موینیهن از گارن می‌خواهد وقتی با او صحبت می کند لبخند بزند. گارن چشم به چشم موینیهن دوخت و یکی از لبخندهایی را زد که از صد تا فحش بدتر بود و در را کوبید و بیرون رفت. البته ضربه‌ای که باید وارد می‌شد زده بودند. کنگره و مطبوعات پیش بردند و واقعیت نادیده گرفته شد.

کشتی مادر را از طریق کانال پاناما همراه با قایق‌ها برگرداندیم. کلاً در تمام مدت فعالیت هفتاد هشتاد مین کار گذاشتیم. کشاندن ساندینیست‌ها پای میز مذاکره که با یکی دو ماه دندان روی جگر گذاشتن انجام می‌شد پنج سال درد و رنج و خونریزی و قتل و غارت را درپی داشت. جنگ کار ابلهانه و مخربی است، اما برخی از اشکال آن بهتر از بقیه بود. شکلی که اهمیت آن در کاهش درگیری و حداقل تلفات از طرفین بود و در واقع بهترین شیوه و به نوعی خلاق به حساب می آمد، مین گذاری دقیقاً همین روش بود.

فصل شانزدهم

افول

آنچه با کنتراها انجام داده بودیم و به نتیجه رساندیم حالا دیگر متزلزل شده بود. بعد از ماجرای ناخوشایند مقابله کنگره، تخصیص فوق‌العاده بیست و یك میلیون دلاری در خطر قرار گرفت. از آن گذشته احتمال داشت مجلس نمایندگان و سنا بودجه تخصیصی کنتراها را به طور کلی در بودجه سال ۱۹۸۵ حذف کند. سال مالی ۱۹۸۵ از اکتبر ۱۹۸۴ آغاز می‌شد.

وقتی تبصره دوم بولاند به آخرین تخصیص ماه دسامبر اضافه شد، کیسی خود را در وضع متزلزلی یافت. او هم مانند ریگان به آرمان کنتراها اعتقاد قلبی داشت. با این حال در مقام رئیس سیا می‌بایست از یکپارچگی سازمان دفاع می‌کرد تا جلوی حملات متعدد برخی نمایندگان کنگره را بگیرد. سازمان نمی‌توانست بازهم با تحقیقات چرچ / پایك کنگره شاخ به شاخ شود و بخش حیاتی عملیات خود را به سلامت به در ببرد.

کیسی مشاور امنیت ملی باز مك فارلین را هم‌پیمان خود کرد که مستقیماً با

نظر ریگان مبتنی بر ادامه کمك به کنتراها موافق بود. تبصره دوم بولاند صراحت داشت. که سیا یا وزارت دفاع و هر سازمان مسئول دیگری فقط حق دارد مبلغ ۲۴ میلیون دلار هزینه کند. شورای امنیت ملی مك فارلین در مورد مسائل امنیتی و دفاعی مشاوره لازم را به رئیس جمهور ارائه می‌داد. این نهاد از «سازمانهای اطلاعاتی» محسوب نمی‌شد و «نهاد دخیل در فعالیت اطلاعاتی هم» شامل آن نبود: دست کم تا آن موقع این طور نبود. طبق تبصره بولاند شورای امنیت ملی از شمول این بند مستثنی بود. همان گونه که مایك لیدن مشاور سابق شورای امنیت ملی اشاره کرده بود اگر کنگره قصد داشت که مانع از دخالت هر شخصیت حقوقی دولت ایالات متحده در ماجرای کنتراها شود باید به صراحت قید می کرد. در مورد صراحت قانون هم تکلیف معلوم بود و ادی بولاند هم طبعاً این موضوع را می‌دانست.

تا جایی که به کیسی مربوط می‌شد، این راه‌در رو آن‌قدر گشادبود که مشکل او را حل کند. به دلیل احاله موضوع به شورای امنیت ملی سیا از مظان اتهام خارج می‌شد و کنتراها به سلامت می‌رستندو سازمان از بگیر و ببند «کاپیتول» راحت می‌شد.

این موضوع می توانست استراتژی خوبی باشد، اما وقوف به آن در بالاترین حد مقامات اجرایی مقدور بود. مك فارلین مشاور شورای امنیت ملی و کیسی رئیس سیا مخفیانه و بدون اطلاع من ساخت و پاخت کردند و منابعی را برای تأمین نیازهای مالی مخالفان ساندینیست‌ها تدارك دیدند که در صورت فشار کنگره برنامه ریگان برای آزادی‌خواهان نیکاراگوا به تعویق نیفتد. در جریان تفحص از ماجرای ایران ـ کنترا وکلای کمیته تحقیق یادداشتی را نشانم دادند و از من خواستند آن را توضیح دهم. کیسی در ۲۷ مارس ۱۹۸۴ یادداشت کاملاً محرمانه‌ای به مك فارلین داده بود که از سایر کشورها برای کنتراها منابع مالی فراهم آورد. من آن یادداشت را ندیده بودم و همین را هم گفتم، اما آنها اصرار داشتند که من از آن خبر دارم. در اصل معلوم بود که کیسی حداقل برای حفظ من هم که شده آن را نشانم نداده است، وگرنه

موضوع مشمول تبصره ۲ بولاند می‌شد.

یکی از منابع موردنظر کیسی و مك‌فارلین آفریقای جنوبی بود. در سالهای ۱۹۸۳ـ۱۹۸۲ از من خواسته بودند توضیحاتی دربارهٔ عملیات نیکاراگوا به ژنرال وان در وستوییزن رئیس حفاظت اطلاعات ارتش آفریقای جنوبی بدهم که برای بازدید به لانگلی آمده بود. او از من دعوت کرد که به آفریقای جنوبی بروم و از نزدیك با تدارکات سازمان متبوع او برای «یوناس ساویمبی» و مبارزان آزادیخواه یونیتا آشنا شوم که علیه دولت کمونیست آنگولا و حامیان کوبایی‌اش می‌جنگیدند. ساویمبی و آفریقای جنوبی‌ها در نبرد علیه کوبایی‌ها و دولت آنگولا توفیق زیادی داشتند و غنایم فراوانی از آنها به دست آورده بودند.

سفر من به آفریقای جنوبی جهت کسب اطلاعات بود و با تأئید بالاترین مقامات وزارت امور خارجه صورت گرفت. نیروهای ساویمبی هم با سلاحهای ساخت بلوك شرق روبرو بودند که کنتراها در نیکاراگوا با آن سروکار داشتند. می‌خواستم بدانم چگونه با آنها مقابله می کنند. آفریقای جنوبی مشکل تدارکات چریکهای ساویمبی را هم حل کرده بود، معمایی که در نیکاراگوا همچنان لاینحل مانده بود. آفریقای جنوبی‌ها نوآوریهای جالبی در رساندن کمك‌های هوایی ابداع کرده بودند تا از آتش ضدهوایی هم در امان بمانند.

ما هم اطلاعاتی داشتیم که به درد آنها می‌خورد. واحدهای «یونیتای ساویمبی» با تعدادی از ابواب جمعی فرانظامی کوبایی درگیر بودند که ما آنها را در جریان اشغال گرانادا اسیر کردیم و بعد به کوبا برگرداندیم. طبق اطلاعات ما، آنها را به عنوان تنبیه شکست گرانادا به آنگولا فرستاده بودند تا از مبارزات مارکسیستی آنگولا و نامیبیا حمایت کنند. اسامی این کوبایی‌ها برای آفریقای جنوبی و ساویمبی مفید بود که بتوانند در میان آنها تفرقه بیندازند. به علاوه ما موافقت کرده بودیم که اسم افراد واحدهای کوبایی را که در آنگولا به اسارت درمی‌آمدند یا کشته می‌شدند از رادیو اعلام کنیم تا میزان نارضایتی کوبایی‌ها را از دخالت در آنگولا

افزایش دهیم. کاسترو اطلاعات مربوط به تلفات را مخفی نگه می‌داشت. چند ماه طول می کشید تا خانواده‌ها خبر مرگ پسران خود را بشنوند.

اوایل آوریل راهی آفریقای جنوبی شدم، اما پیش از سفر، کیسی به من گفت که از آفریقای جنوبی برای کنتراها کمك نخواهم. کیسی دلش می‌خواست محموله سلاح کوبایی‌ها را که در آنگولا به غنیمت آفریقای جنوبی درآمده بود در اختیار کنتراها قرار دهد. با این حال شرایط سیاسی ایجاب نمی کرد که سازمان از آفریقای جنوبی کمك بخواهد یا آنکه کمك اعطایی آنها را بپذیرد. در کنگره کافی بود بفهمند که آفریقای جنوبی با آن سابقه خراب آپارتاید درگیر ماجرای ضدساندینیست‌های آزادیخواه شده، حالا بیا و درستش کن. توزیع کمك‌های آفریقای جنوبی به کنتراها برگ برنده کنگره به حساب می آمد.

کیسی برای آنکه دل کنگره را به دست آورد از من خواست که حمایت آفریقای جنوبی را از مبارزان ضدکمونیست افغانستان جلب کنم. برنامه ضدکمونیستی سیا در افغانستان طرفداران زیادی در کنگره داشت. حال یا به دلیل مطبوعات گریزی کمونیست‌های افغانستان بود یا بعد مسافت جغرافیایی سنا و مجلس نمایندگان. شاید هم به خاطر این بود که نزدیکان آقایان در مخاطره قرار نداشتند.

طبق وظیفه از ژنرال وان در وستوییزن خواستم اگر می تواند مقادیری از اسلحه غنیمتی را به افغانستان بفرستد. ژنرال عذر خواست و گفت که همه را به ساویمبی داده. من هم اگر به جای او بودم و مسئولیت عملیات را به عهده داشتم همین کار را می کردم.

در ماجرای تفحص ایران ـ کنترا هم نمایندگان کنگره و هم مشاور مستقل لارنس ولش موضوع سفر مرا به آفریقای جنوبی علم کردند. ولش در گزارش نهایی خود اعلام کرد که قصد ندارد اظهارات خلاف واقع و اتهامات بی‌پایه را پیگیری کند که در ارتباط با سفر طرح شده بود و دلایل خود را در پیوست طبقه‌بندی شده

منظم کرده بود. تنها کسی که در جلسه ملاقات من با ژنرال وان در وستوییزن حضور داشت رئیس پایگاه سیا در محل بود که اظهاراتش با من همخوانی داشت.

وقتی از سفر آفریقای جنوبی برگشتم در کنگره و سنا سر مین گذاری بنادر آتشی به پا کرده بودند که بیا و ببین. از قضا بخشی از هیزم کشی این آتش هم از جبهه جنوبی بود. در دوازده آوریل پاستورا و واحدهای تحت امرش اقدام به حمله کردند و «سان خوان دل نورته» را به تصرف در آوردند که شهر بندری کوچکی در کنار اقیانوس اطلس و نزدیکی مرز نیکاراگوا و کاستاریکا بود. اسامی مکان مثل خیلی چیزهای دیگر در نیکاراگوا آزارهنده و گول‌زننده بود. سان خوان دل نورته در کنار اقیانوس اطلس (شرق) عملاً از سان خوان دل سور در کنار اقیانوس آرام (غرب) جنوبی‌تر بود. (نورته به زبان اسپانیولی به معنی شمال است و سور به معنی جنوب)

از یك طرف باید خوشحال می‌شدم که فرمانده صفر به هر حال اقدامی کرده بود. از طرف دیگر او هدفی کم اهمیت را به تصرف در آورده بود که ارزش نظامی نداشت. دهکده‌ای با صد نفر جمعیت که پادگان هفتاد نفری ساندینیست‌ها از آن محافظت می کرد. از همه بدتر هدفی را تصرف کرده بود که حتی با سلاحهای ساخت شوروی و خمپاره‌اندازهایی که از اسرائیل تأمین شده بود هم نمی‌توانست حفظ کند.

«پیروزی درخشان» در سان خوان دل نورته یکی دیگر از سلسله عملیات پرسروصدای او به شمار می‌رفت. از لحظه پیروزی بزرگ پاستورا شك نداشتم که ساندینیست‌ها برای حفظ آبروهم که شده شهر را پس می گیرند. پاستورا همه رسانه‌ها را به شهر دعوت کرد تا پیروزی‌اش را به رخ همه بکشد و پیش از آنکه سقف بر سرش خراب شود نمایشی اجرا کند. در مدتی کمتر از یك هفته ساندینیست‌ها کاسه صبرشان لبریز شد و با یك حمله او را به اعماق بیشه‌زارها و مناطق باتلاقی حاشیه شهر راندند.

افراد پاستورا وسایل مخابراتی سیا را که به درد عملیات بعدی می‌خورد جا گذاشتند. بدتر از آن فرمانده صفر همه ادوات و تدارکات سنگین خود را به باد داد. دیگر نمی‌توانستم ضایعات او را جبران کنم. وضع تدارکات ما خراب بود و تضمینی برای جبران آن وجود نداشت. بیست و چهار میلیون دلار تقریباً ته کشیده بود.

بعد از عقب‌نشینی به سواحل ریوسان خوان، پاستورا به خاطر مخمصه‌ای که در آن افتاده بود به زمین و زمان و سازمان فحش می‌داد. مك فارلین در شورای امنیت ملی سعی می‌کرد دنباله کار مرا بگیرد و نیروهای پاستورا را در جنوب با شاخه‌های جبهه دموکراتیك مستقر در هندوراس متحد کند. «آلفونسوروبلو»، رئیس شاخه سیاسی ارتش پاستورا مایل به اتحاد بود، اما پاستورا با همه بد بود از جمله با برمودس، کالرو، روبلو و چاموروها و می‌خواست رهبری را به عهده داشته باشد.

مگر از روی جنازه من رد می‌شد. این همه مهمات و امکانات در اختیارش گذاشتیم در عملیات سان‌خوان دل نورته به باد داد. و تجهیزات پیشرفته مخابراتی ما را هم جا گذاشت. لابد برای همین خوش‌نفسی می‌خواست دم باد بنشیند. هر وقت سازمان با او دچار مشکل می‌شد نوبت من می‌رسید که رفع و رجوع کنم. باید به دیدن او می‌رفتم. اصلاً دچار توهم نبودم شوخی هم نداشتم. ملاقات ما خیلی جدی و خشك بود.

در خانه امنی ملاقات کردیم. با ملازمان خود از راه رسید. رسیده و نرسیده باران شکایت و غرولند سرازیر شد، که من همه چیز را به آن سوموزیست‌ها داده‌ام. آن آشغالها درست مثل گرینگوهای لعنتی هستند و من وعده‌هایم را عملی نکرده‌ام و او به سلاح و مهمات بیشتری نیاز دارد. به او گفتم: «فرمانده من دستم خالی است. خالی خالی. هیچ چیز نمانده.»

جواب داد: «چطور برای رفقایتان در شمال همه چیز دارید؟ برای آن سوموزیست‌های لعنتی کلی تدارکات می‌فرستید. به عملیات آنها نگاه کنید. رادیو

می گوید الان به ما تاخالپا رسیده‌اند.»

گفتم: «فرمانده راستش را بگو ببینم چند نفر نیرو دارید؟»

راست توی چشم من نگاه کرد و به دروغ گفت «هفت هزار نفر».

به خودم نگرفتم. می‌دانستم که در ذهن و فرهنگ لاتین حقیقت موضوعی است که انعطاف‌پذیر است و کش می‌آید مخصوصاً وقتی اعتبار و مردانگی طرف به میان می‌آید. در این مورد خاص فرمانده صفر زیادی کشیده بود آن قدر که نزدیك بود پاره شود. مأموران من که با او کار می‌کردند به من گفته بودند که هزار نفر نیرو هم ندارد، شاید هم نصف این مقدار. بهترین افراد او که کاری از دستشان برمی‌آمد از دوروبرش پراکنده شده بودند. کسانی مثل «لئونل پاودا» رفته بودند.

گفتم: «خیلی خوب فرمانده. من تعدادی تفنگ ماوزر دارم. همین.»

پاستورا جوش آورده بود. تفنگ خودکار می‌خواست نه تفنگ «صبر کن پرش کنم». ناگهان از جا بلند شد و داد کشید: «شما هیچ کاری را نمی‌توانید درست انجام بدهید. این را نگاه کن.» شلوارش را پایین کشید و گفت: «بفرما! این شورت به این گندگی را برای من فرستاده‌اید که به تنم زار می‌زند. بندش را کشید و کلی بالا آورد. بند شلوار زیر آن قدر شل بود که تا دم یقه او رسید. باید اعتراف می‌کردم که تدارکات ما در مورد اندازه لباس‌ها دقت نکرده بود. این هم از خرابکاری واحد تدارکات.

با رگ گردن متورم و چشمهای از حدقه برون آمده داد کشید: «آخر کدام کارتان را بگویم. یك کار درست نکرده‌اید.» فیلم پاستورا بود. خوب تعجبی نداشت با این رفتار دور او خلوت شده باشد.

البته جلسه خصوصی نبود، جلو افراد خودش و گروه ما آفتابه گرفت به تشکیلات. از ذهنم گذشت که رفیق «پاستورا کارلوس کورونل» که هنوز فکر می‌کردیم مأمور دوجانبه باشد رفتار او را به ماناگوا گزارش کند. فرمانده صفر ایستاده بود و پرجوش و خروش بند تنبانش را تا دم یقه‌اش کشیده بود و به زمین و

زمان فحش می‌داد. کاش یك دوربین داشتم. جان می‌داد عکس را بگیرم و بفرستم برای دانیل اورتگا خیمه ویلاك و توماس بورخه و سایر ساندنیست‌ها. پاستورا ماوزرها را قبول نکرد. ما هم بدون تعارف و خوش و بش از هم جدا شدیم.

بهار آن سال خبر خوش زیادی نبود. بلافاصله بعد از برخورد ناخوشایند با پاستورا باید به «تخو سیگالپا» می‌رفتم که رئیس جمهور سوازو و فرمانده ارتش او ژنرال هوایی «والترلوپس» را ببینم. در سی‌ویکم مارس سوازو دوست و هم‌پیمان ما گوستاوو آلوارز را از مقام خود بر کنار کرده و از کشور تبعید کرده بود. سوازو با تبانی با لوپس و سایرین که مدعی بودند آلوارز بازیردستان بدرفتاری می‌کند در پایگاه هوایی سان پدروسولا او را زندانی کرده بود. آنها هم او را سوار هواپیما کردند و با بلیت یك سره به میامی فرستادند.

همه ما در سازمان از جمله «جان نگروپونته» سفیر آمریکا در هندوراس دون‌وینترز رئیس شعبه سیا در آن کشور متوجه کودتا نشدند. سوازو طبعاً می‌دانست که آلوارز به ما نزدیك است. احتمالاً می‌ترسید اگر خبر توطئه علیه او را بشنویم حتماً اطلاع می‌دهیم. طبیعی هم بود.

از قراین این طور برمی‌آمد که سوازو می‌ترسید که آلوارز با توطئه او را ساقط کند و احتمال می‌داد سیا به او کمك کند. البته اشتباه می‌کرد. ما هم خبر نداشتیم که آلوارز چنین قصد و نیتی داشته باشد. به گمان من سایر فرماندهان ارتش هندوراس سوازو را پخته بودند و از ترس موقعیت خود به ترس سوازو دامن می‌زدند.

همان قدر که از رفتن آلوارز ناراحت بودم، وظیفه داشتم کارم را انجام دهم. هندوراسی‌ها در تلاش کنتراها نقش اساسی داشتند، فرقی نمی‌کرد چه کسی فرمانده باشد. باید رابطه کاری مثبت را با رئیس جمهور سوازو و ژنرال لوپس برقرار می‌کردم. من و اولی نورث به تخوسیگالپا رفتیم تا با لوپس و فرماندهان نظامی ملاقات کنیم. گروه آمریکایی به نمایندگی از گروه فعالیت‌های بین سازمانی آمده بودند. ژنرال «پل گورمن» از ستاد فرماندهی نیروهای جنوب از پاناما همراه با

«جان نگروپونته» سفیر هم حضور داشتند.

هندوراسی‌ها خیلی نگران نیکاراگوایی‌ها بودند و کلی فشار می آوردند که از ما اف پنج بگیرند تا بتوانند جلوی میگ بیست و یك ساندینیست‌ها از خودشان دفاع کنند. آنها پشتیبانی نظامی و اقتصادی بیشتری می‌خواستند. آنها عملاً نگفتند که ما مدیون هستیم که در برابر کمکهای کشورشان به کنتراها حمایتشان کنیم، اما به همین نتیجه رسیده بودند. ما بدون آنکه ایالات متحده را متعهد به تعهد واقعی کنیم. به تفاهم رسیدیم. گرچه ارتش آمریکا اقداماتی را مدنظر داشت که قابلیت‌های ارتش هندوراس را افزایش دهند.

ماجرای آلوارز بازتاب عجیبی داشت. یك هفته بعد از عزل او در پاناما با مانوئل نوریگا ملاقات کردم. طبق معمول جلسه در خانه نوریگا تشکیل شد و نوریگا سیگار برگ معمول خودرا تعارف کرد. چیزی او را آزار می‌داد. در ایوان قدم می‌زد و شکلك درمی آورد و عصبانی بود مشروب هم آرامش نمی کرد. سرانجام چشم تنگ کرد و میخ من شد و دادزد «آلوارز!»

می‌دانستم بحث به کجا می کشد اما پرسیدم «آلوارز؟ مگر چطور شده؟» انگشت اشاره‌اش را تخت سینه‌ام زد و گفت: «چرا این بلا را سرش آوردید؟ چرا خودتان را از شر او راحت کردید؟»

آلوارز و نوریگا رابطه عشق و نفرت داشتند. آنها همدیگر را دوست نداشتند. اما یکدیگر را تحسین می کردند. گفتم: «ما از شر او خلاص نشدیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی می‌افتد. در اصل یك شکست اطلاعاتی بود».

نوریگا با نگاهی سرد و وق‌زده و حالتی کین‌توزانه گفت: «من باورم نمی‌شود. چرا سر او را زیر آب کردید؟»

سعی کردم حالی‌اش کنم و تکرار کردم: «ما سرش را زیر آب نکردیم. او شاه‌مهره ما در دولت هندوراس بود. خلاصی از دست او آخرین حرکت به حساب می‌آمد.»

دیدم که با بحث کردن به جایی نمی‌رسم و او قانع نمی‌شود. در پس نگاه او گیر دو پیچه‌ای می‌دیدم که به حوادث داده بود بی آنکه به جایی برسد. اولاً نمی‌توانست بفهمد چرا سر دوست و هم‌پیمان خود را از زیر آب کرده‌ایم. ثانیاً کلاریج که همیشه با او رو راست بوده خودش را به آن راه می‌زند و می گوید؛ خبر ندارد. توی کتش نمی‌رفت که ما پشت ماجرا نبوده باشیم. نوریگا باور داشت که سیا از هر واقعه‌ای پیش از وقوع اطلاع دارد و محرك آن است.

در پس این ماجرا نوریگا سرنوشت خودش را با موقعیت آلوارز در هندوراس مقایسه می کرد. هر دو آنها از رهبران نظامی قدرتمند به شمار می آمدند که دموکراسی را رعایت نمی کردند و ارتباط محکمی با ایالات متحده داشتند. حال یکی از آنها رفته بود و تا جایی که به نوریگا مربوط می‌شد احتمال داشت بعداً به سراغ او بیاییم. هر قدر هم انکار می کردیم فایده‌ای نداشت. فریاد کشید و انگشت اشاره‌اش را تخت سینه من زد و گفت «می‌دانی چه چیزی برای من اهمیت دارد؟ می‌دانی به چه چیزی اهمیت می‌دهم. به خودم و زن و بچه‌ام.»

سعی کردم برای یك بار هم که شده سیاستمدار خوبی باشم و گفتم «البته پاناما هم یادت باشد.»

نگاهی به من انداخت و از سر غیظ تف کرد و گفت: «پاناما؟ پاناما؟ هیچ می‌فهمی چه می گویی؟»

جنون او پنج سال زودتر گل کرده بود. از زمان کودتا علیه آلوارز نوریگا دائماً دل‌نگران، مواظب پشت سرش بود و صدای قدمهای عموسام را می‌شنید. همه می‌دانند که نوریگا اینك در آمریکا زندانی است. او را به زور از پاناما بیرون کشیدند و به اتهام قاچاق مواد مخدر به زندان انداختند. حتی با وجود این سرنوشت او بهتر از آلوارز بود. در ژانویه ۱۹۸۹ ژنرال گوستاوو آلوارز اجازه یافت به هندوراس برگردد. در نزدیکی خانه‌اش او را به گلوله بستند. اعضای گروه چریکی چپگرای سینکونروز مسئولیت قتل او را به عهده گرفتند.

از سال ۱۹۸۳ شایعاتی مبنی بر دخالت دولت ساندینیست‌ها در صدور مجوز پرواز به هواپیماهای حامل مواد مخدر از مبدأ کلمبیا به مقصد ایالات متحده مطرح شد. ظاهراً هواپیماها برای سوخت‌گیری در نیکاراگوا می‌نشستند و مبالغی هم می‌پرداختند کاسترو هم از این کارها می‌کرد. به علاوه شایعات دیگری هم بود که تأسیسات فرآوری کوکایین تحت حمایت ساندینیست‌ها در جنگل‌های انبوه شمال «ریوسان‌خوان» به فعالیت خود ادامه می‌دهد. این تأسیسات در نزدیکی دریای کارائیب قرار داشت.

در اوایل سال ۱۹۸۴ اداره مبارزه با مواد مخدر ایالات متحده از سیا درخواست کمک فنی کرد تا در عملیات مبارزه با مواد مخدر خود به کار بگیرد. اداره مبارزه با مواد مخدر همکاری خلبانی به اسم «بری سیلز» را جلب کرده بود که یک هواپیمای باری از دوران جنگ کره را داشت و از کلمبیا به جنوب ایالات متحده مواد مخدر می‌آورد. هواپیمای سی-۱۱۹ یک در عقب داشت که مثل پوسته صدف باز می‌شد. اداره مبارزه با مواد مخدر می‌خواست دو دوربین در قسمت عقب کار بگذارد. دوربین‌ها به صورت مخفی و کنترل الکتریکی از طریق کابین خلبان هدایت می‌شد.

به قرار اطلاع اداره مبارزه با مواد مخدر سیلز قرار بود محموله کوکایین را از پایگاه هوایی ساندینیست‌ها بار بزند و به فلوریدا بیاورد. با توجه به اینکه اگر اداره مبارزه با مواد مخدر عکس‌ها را به دادگاه می‌برد، روش‌های سیا لو می‌رفت و ضمناً از نظر قانونی سیا متولی ارائه خدمات فنی به اداره مبارزه با مواد مخدر بود پذیرفتم.

حدود یک هفته بعد عکس‌های تکان‌دهنده‌ای نشانم دادند. عکس‌های هوایی یو-دو هواپیمای سیلز را در باند فرودگاه ساندینیست‌ها نشان می‌داد. اما تصاویر دوربین مخفی قسمت بار خیره کننده بود. «پابلو اسکوبار» قاچاقچی عمده مواد مخدر کلمبیا همراه با دیگران بسته‌های کوکایین را بار هواپیمای سی-۱۱۹ می‌کرد. در میان دیگران «فدریکو واگهان» معاون اجرایی وزیر کشور ساندینیست‌ها

هم به چشم می‌خورد. در کنار هواپیما تانکر سوخت گیری کنار در دیده می‌شد.

یکی دو هفته بعد در ساختمان واحد اجرایی به دیدن کیسی رفتم و بعد از من هم «اولی نورث» آمد. از من خواست همین دوروبر باشم تا به جلسه‌ای که با دو نفر از مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر داشت بروم. بعد هم عکس‌های بار گیری کوکایین در پایگاه هوایی ساندینیست‌ها را درآورد. مأموران مواد مخدر رسیدند و گفتند که سیلز محموله را به فلوریدا رسانده است. بعد از تخلیه محموله با وانت آن را دور کرده‌اند. مأموران تصادم رانندگی‌ای پیش آوردند و طی آن کوکایین «کشف» و ضبط شد. آنها امیدوار بودند که با این کلك سیلز را از مظان اتهام دور کنند. قرار بود یك راه دیگر هم به نیکاراگوا برود و مأموران مواد مخدر نگران سلامتی او بودند.

نورث می گفت که کاخ سفید قصد دارد با تأیید اداره مبارزه با مواد مخدر عکس‌ها را در اختیار سناتور «پاولا هاوکینز» از ایالت فلوریدا بگذارد. خانم «هاوکینز» رئیس کمیسیون فرعی سنا در خصوص مواد مخدر بود. قرار شد خانم هاوکینز عکس‌ها را به عنوان سند دخالت ساندینیست‌ها در ارسال مواد مخدر به ایالات متحده به مطبوعات نشان دهد.

نورث نگفت که سناتور هاوکینز قصد دارد در مبارزه انتخاباتی جدی رقابت کند و عکس‌ها و کنفرانس مطبوعاتی کمك شایانی به او خواهد کرد. نورث و کاخ سفید امیدوار بودند با این اقدام در میزان آراء کنگره برای تخصیص هزینه چریکهای کنترا برای سال ۱۹۸۵ تأثیر بگذارند. مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر چندان خوششان نیامد و موضوع را به تأیید مقامات بالاتر احاله کردند که تأیید شد. هاوکینز تصاویر را از قاضی دادگاه میامی گرفت که از آنها در محاکمه یازده تن به اتهام حمل مواد مخدر استفاده می کرد. کنفرانس مطبوعاتی سناتور را مطبوعات تحویل نگرفتند و او هم در انتخابات شکست خورد. نه تنها مطبوعات برای عکس‌ها ارزشی قائل نشدند، بلکه کنگره هم آن را هیچ انگاشت؛ مخصوصاً دموکراتها. احتمالاً می‌خواستند درسی به رونالد ریگان بدهند و بودجه ۱۹۸۵ را

تصویب نکردند و اهمیت موضوع برای آنها از مواد مخدری که کشور را آلوده می کرد، بیشتر بود.

چند سال بعد فیلمی به اسم «دودوزه» ساخته شد که اداره مبارزه با مواد مخدر در آن نقش داشت. در فیلم چنین عنوان شده بود که سیا می خواست دوربین‌ها را کار بگذارد و نهایتاً هم مسئول قتل «بری سیلز» بود که کارتل‌های مواد مخدر در «لوییزیانا» حساب او را رسیدند. این هم از کلك‌ها و نارو زدن‌های رفقایمان در اداره مبارزه با مواد مخدر.

اواخر مه ۱۹۸۴ مجبور بودم جلسه‌ای با رهبران سیاسی جبهه دموکراتیك نیکاراگوا داشته باشم. آنها مطبوعات آمریکا را خوانده بودند و می‌دانستند که بودجه ۱۹۸۵ در خطر است. «کالرو»، «روبلو» و دیگران موارد خود را به کنگره احاله کرده بودند که ظاهراً توفیقی نیافته بودند. من انتظاری از جلسه نداشتم اما آنها باید از زبان خودم می‌شنیدند که بودجه ۱۹۸۴ رو به اتمام است. احتمالاً تا ماه اوت چیزی باقی نمی‌ماند. در کنگره می‌خواستند رسماً ریگان را تنبیه کنند و تا حدی کنترا‌ها را، آنهم به خاطر «خطای» سیا در مین گذاری بنادر نیکاراگوا؛ بار دیگر دولت ایالات متحده می‌خواست به گروهی از چریکهایی که خودش ساخته بود، خیانت کند.

جلسه در مقر جبهه دموکراتیك ترتیب یافت. خانه‌ای در «تخوسیگالپا» که هم خوابگاه افراد بود هم مقر ستادشان. همهٔ اعضای دفتر سیاسی حاضر نبودند. اولیور نورث به دلایلی در هندوراس بود و او را با خودم بردم. تنها نماینده شورای امنیت ملی در جلسه ماتلی، نورث بود.

به رهبران جبهه دموکراتیك گفتم که اوضاع تأمین هزینه‌ها در کنگره از چه قراری است اما اضافه کردم «رئیس جمهور ریگان شما را تنها نمی گذارد.» این را مطمئن نبودم، اما می‌دانستم که ریگان با کنترا‌ها عجین شده است. آنها مبارزان راه آزادی او بودند. او متعهد بود و می‌دانستم به تعهد خود عمل می کند و

نمی‌گذارد که آنها معطل بمانند. حالا چطور می‌خواست کمکشان کند، من سرنخی نداشتم.

در اوج شکوفایی اسطوره جنگ نیکاراگوا، این گردهمایی به «جلسه تحویل و تحول» معروف شد و من طی آن اولی نورث را به عنوان هماهنگ کننده جدید مالی و تسلیحاتی کنتراها معرفی می‌کردم. البته درست نبود و کلاً با سیاست و کار سیا جور در نمی‌آمد. فکر تحویل و تحول کار سیا به فردی خارج از سازمان قابل تصور نبود.

آیا الیور نورث واقعاً در این جلسه معرفی شد؟ بلی درست مثل افرادی که همراه آدم می‌آیند و باید معرفی شوند. نورث تقریباً همهٔ افراد را می‌شناخت. آنها در فرصتهای مختلف به واشنگتن آمده بودند تا به بحث و تبادل‌نظر بپردازند. نورث به کسانی هم که آنها را نمی‌شناخت معرفی شد. اما تحویل و تحول کامل نبود.

از «اگوستو ساندینو» تا «آناستازیو سوموزا» و «پدرو چامورو» قتل سیاسی سنت رایج آمریکای مرکزی بود. در سی و یکم مه تلاش برای ترور پاستورا تقریباً موفق بود. فرمانده صفر در مرکز خود مصاحبه مطبوعاتی داشت. درست در داخل خاك نیکاراگوا. کاستاریکایی‌ها از ترس ساندینیست‌ها حاضر نبودند اجازه دهند که پاستورا از خاك آنها علناً علیه نیکاراگوا فعالیت کند. بیست و چهار خبرنگار بین‌المللی که مسائل آمریکای مرکزی را پوشش می‌دادند با جیپ به اعماق جنگل حاره‌ای رفتند. و از آنجا با قایق به مقر پاستورا در «لاپنکا» منتقل شدند.

درست موقع نطق خوشامدگویی پاستورا انفجار مهیبی جلسه را به هم ریخت. مردی به اسم «پرانکر هانسن» که در قالب خبرنگار عکاس دانمارکی آمده بود بمبی را در جلد دوربین جاسازی کرده بود و با کنترل از راه دور آن را منفجر کرد. سه خبرنگار و پنج سرباز در انفجار کشته شدند و پاستورا زخمی شد.

سیاهه مظنونی که می‌خواستند او را بکشند تا حال به یك لشگر رسیده بود. تنها مظنونین معتبر ساندینیست‌ها سیا و کنتراهای بریده سابق و لاحق بودند.

فرمانده صفر سازمان را متهم کرد و از ونزوئلا پیام داد که سیا قصد داشته کلك او را بکند. در ونزوئلا دوران نقاهت را می گذراند. شاید از رفتار او خرسند نبودیم اما فرمان ریاست جمهوری در مورد منع ترور افراد کاملاً صراحت داشت. به هر حال ما برای مقابله با چنین افرادی راههای زیادی داشتیم و نیازی به کشتن نبود.

«پرانکر هانسن» اصلاً پیدا نشد. اما بی تردید تنها افرادی که انگیزه واقعی داشتند ساندینیست‌ها بودند. آنها تروریست‌های حرفه‌ای را از سراسر جهان گرد آورده بودند.

از جمله می توان به گروه «مونته نروز» از آرژانتین و «اتا» استقلال طلبان باسك از اسپانیا اشاره کرد. چند ماه بعد از حادثه لاپنکا یکی از عملیات اتا در سان خوزه لو رفت. فرد بازداشت شده کروکی خانه پاستورا را داشت.

ساندینیست‌ها یك بار دیگر هم سعی کردند پاستورا را بکشند. در ژوئن ۱۹۸۳ یکی از معاونین وزرای ساندینیست به اسم «رودریگو کوادرا» به کاستاریکا آمد. او معاون وزیر بازرگانی بود و اعلام کرد که از مارکسیسم متنفر است و حاضر است با پاستورا همکاری کند تا رفقای ساندینیست خود را سرنگون نماید. حرف او کافی بود که پاستورا او را به تشکیلات خود ببرد و تحقیق نکند.

در سوم ژوئیه کوادرا و رفیقش در یك حادثه انفجار بی‌موقع کشته شدند. آنها در راه ستاد پاستورا در سان خوزه بودند. بمب توی کیف کوادرا بر اثر امواج رادیویی فرستنده مرکز پلیس فعال شد و در نزدیکی ستاد منفجر شد.

بمب پرانکر هانسن در لاپنکا هم با رادیو منفجر شد. حادثه دیگری هم ظن شرکت ساندینیست‌ها را در ماجرای لاپنکا تشدید می کرد. دوست نیکاراگوایی پاستورا بود که خودش را نانسی می‌نامید. از وقتی که در آوریل ۱۹۸۲ پاستورا مخالفت خود را با ساندینیست‌ها علنی کرد همه اطرافیان پاستورا به او هشدار دادند که طرف جاسوس ساندینیست‌هاست. روز ۲۸ مه سه روز قبل از حادثه سوءقصد نانسی دمش را روی کول گذاشت و به ماناگوا در رفت. زمان فرار او این گمان را

تقویت می کرد که از برنامه حمله خبر داشته است. مدتی بعد روزنامه‌های ماناگوا از سیر تا پیاز اطلاعات او را چاپ کردند.

پاستورا در ژوئیه به واشنگتن آمد و ملاقات دلپذیری داشتیم که به دیدار خداحافظی ما تبدیل شد. او از حادثه بمب گذاری جان سالم به در برده بود و حالش خوب شده بود اما به نظرم رسید پیه مرگ به تن او خورده و نرمش کرده بود. سازمان اسلحه و مهمات و بودجه‌اش ته کشیده بود و پشتیبانی خود را از جبهه جنوبی قطع کرد. آلفونسو روبلو از پاستورا جدا شد و با جبهه دموکراتیك مذاکره کرد و با «آدولفو کالرو» و سایر رهبران کنتراها از جمله آرتورو کروز جبهه متحد مخالفی را تشکیل دادند.

به هر حال گذشته از تلفات دو طرف پاستورا در این جنگ بی جهت طولانی عنصر بدبختی بود. اگر عاقلانه رفتار کرده بود می توانست به همه چیز برسد بی آنکه خائن باشد.

در تابستان ۱۹۸۴ قرار بود کلاً از مقام ریاست شعبه آمریکای لاتین کنار بروم. به کیسی گفته بودم که سه سال کافی است. هر وقت هم پای کنگره به میان می آمد من دست و پاگیر بودم. از بس به کنگره و سنا احضار شده بودم شهرت پیدا کردم. هر وقت موینیهن و بقیه نمی توانستند یقه رئیس سازمان را بگیرند بختشان را روی من می آزمودند. البته شخصاً اهمیتی نمی‌دادم اما نمی‌خواستم نقار کنگره با من بیشتر از این که هست بر اداره کل عملیات اثر بگذارد. برای خاطر اداره کل عملیات هم که شده بود باید شغلی با مسئولیت پایین تر می گرفتم، که در معرض برخوردهای کنگره نباشم. به هر صورت باید به خانه و خانواده هم می‌رسیدم.

«جان اشتاین» که با من به سازمان آمده بود از مقام خود به عنوان رئیس اداره کل عملیات استعفاء داد و به عنوان بازرس کل گماشته شد، سگ نگهبان داخلی سازمان. «کلر جورج» معاون مدیر کل بود و رئیس دایره حقوقی شد و احتمالاً بعد از اشتاین نوبت او بود که رئیس اداره کل عملیات شود.

تنها مانع بالقوه بر سر راه کلر، من بودم. گمان می کنم نگران بود کیسی او را ندیده بگیرد و مرا به عنوان رئیس اداره کل عملیات منصوب کند. البته نگرانی جورج تا حدی بی‌مورد نبود. رابطه من با کیسی چنان بود که فقط باید لب تر می کردم تا پست را به من واگذار کند. با این حال به دلایل عدیده آن پست را نمی‌خواستم. اولاً در آن پست با بودجه، پرسنل و کنگره سر و کار داشتم. «استانسفیلد ترنر» رئیس سابق سازمان هم دچار این مشکل بود. بعد از آنکه از اوت ۱۹۸۱ در تالارهای مجلس نمایندگان و سنا هدف حملات لفظی نمایندگان قرار گرفتم آنقدر مرا بردند و آوردند که خسته شدم. آنها هم احتمالاً چشم دیدن مرا نداشتند. در ثانی گمان نمی کردم جان مك ماهون معاون کیسی و مرد شماره ۲ سازمان بتواند با من راحت کار کند. فکر می کنم او یکی را می خواست که دم دستش باشد و براحتی کنترلش کند. در ژوئیه ۱۹۸۴ کلر جورج به این مقام منصوب شد.

قرار شد ریاست شعبه اروپا را به من بدهند. در اواخر ژوئیه که دوران ریاست من در شعبه آمریکای لاتین به پایان می‌رسید کیسی، کلر جورج و من راهی پاناما شدیم. با رئیس‌های ایستگاه آمریکای مرکزی، ژنرال گورمن و نوریگا ملاقات کردیم. بحث‌های ما با نوریگا حول محور کمك او برای شناسایی تروریست‌هایی دور می‌زد که از اروپا به نیکاراگوا می آمدند و از پاناما رد می‌شدند. قول همکاری داد.

باقی ماجرا کاملاً اطلاعاتی بود. کیسی متوجه شد که ما چه می کشیم و رؤسای ایستگاهها از عدم حمایت واقعی واشنگتن اعصابشان به هم ریخت و به آب یخ متوسل شدند. اتفاقاً باز هم اولیور نورث آنجا بود و کیسی او را هم در بحث‌ها شرکت داد.

حدس و گمان غلط در خصوص این ملاقاتها فراوان بود، مخصوصاً در بحبوحه مضحکه ایران کنترا. این سفرها بخشی از برنامه کیسی برای تفویض نقش سیا به نورث بود. ما او را با خودمان نمی‌بردیم او هم به پاناما نیامده بود که در مشاوره

ما شرکت کند.

درست موقع انتقال من به پست جدید در کنگره علم دیگری بلند کردند. در دیدار تابستان ۱۹۸۳ ما از آمریکای مرکزی، کیسی پیشنهاد کرده بود، به جنبه‌های سیاسی و روانی جنگ هم بپردازیم و از انواع فعالیت‌هایی که جنبه جنایی دارد پرهیز شود.

یکی از افسران سابق ارتش به اسم «جان کرك پاتریك» که در ویتنام خدمت کرده بود استخدام شد تا متن درس‌ها را تهیه کند و در دوره تربیت کادرهای آموزشی ارتش چریکی تدریس کند. وقتی کار انجام شد متن را به اسپانیولی برگرداندند. کرك پاتریك تجارب خود را در جنوب شرقی آسیا با شرایط آمریکای مرکزی تطبیق داد و اوضاعی را که چریکها در حومه شهرها با آن مواجه می‌شدند، تشریح کرد. دستنامه کرك پاتریك کاملاً استاندارد بود و توصیه‌های جلب توجه مردم را در خود داشت. البته بر مبنای تجارب ویتنام نوشته شده بود. کرك پاتریك برای آنکه به اعتبار آن اضافه کند. اسم مؤلف را «تایاسان» جنگجوی افسانه‌ای سرخپوستان گذاشته بود.

کرك پاتریك دستنامه را روی هوا تهیه نکرده بود او با همکاری رئیس جبهه دموکراتیك «ادگار چامورو» و «نوئل» و «لورا اورتیس» که با هم رادیو پانزدهم سپتامبر را می‌گرداندند، جزوه را تنظیم کرد. جزوه را زیر نظر زن اسپانیولی زبانی که در بخش سیاسی نیروهای ویژه آمریکای لاتین کار می‌کرد تدارك دیدند که خط به خط آن را می‌خواند و نظر می‌داد.

چندین هزار نسخه از آن به چاپ رسید و پیش از توزیع «آدولفو کالرو» به برخی از عبارات آن ایراد گرفت. در آن بخش «راه انداختن تظاهرات و شورش پیش‌بینی شده بود که با تیراندازی مأموران حداقل یکی دو نفر شهید شوند». (ص ۷۱)

در بخش دیگر روش‌های خنثی کردن اقدامات ساندینیست‌ها از طریق به

انفعال کشیدن و ترور قضات دادگاهها، افسران اطلاعاتی و امنیتی تشریح شده بود.

با مشورت کالرو هشت صفحه را با تیغ از روی لی اوت کندند. چامورو که وظیفه‌اش روابط عمومی بود چهار صفحه را حذف و تعدیل کرد. و صفحات مورد اعتراض را جرح و تعدیل کرد. چامورو صفحه‌ای را که کلمه از «کار انداختن» را داشت، تصحیح نکرد و به اعتراض کالرو وقعی نگذاشت.

جزوه در تخوسیگالپا پرفروش نبود. حدود یك سال انبار شده بود و در دفترهای جبهه دموکراتیك ملی خاك می‌خورد و مثل نقل و نبات به هر کسی که از در وارد می‌شد، می‌دادند. در همان موقع رابطه چامورو با سایر رؤسای جبهه دموکراتیك به تندی گرایید. ژنرال «لوپس» او را غیرقابل تحمل یافت. در ماه سپتامبر هندوراسی‌ها به جبهه دموکراتیك گفتند که چامورو عنصر نامطلوب است و بعد از سفر به ایالات متحده اجازه بازگشت به هندوراس را به او ندادند.

در اواسط اکتبر ۱۹۸۴ نسخه اصلی و اصلاح نشده در واشنگتن به دست آسوشیتدپرس افتاد. ما به ادگار چامورو شك کردیم و او را مسئول لو رفتن نسخه دانستیم، اما او منکر شد. دلیل آن هم احتمالاً کنار گذاشتن او بود. چامورو از وقتی آدولفو کالرو را به ریاست جبهه دموکراتیك انتخاب کردند حالش بد شد. طبعاً خود را شایسته آن مقام می‌دانست. همان چیزی که موقع انتشار در هندوراس کسی تحویل نگرفت، ناگهان در مطبوعات آمریکا مثل توپ صدا کرد آن هم درست چند هفته قبل از انتخابات ریاست جمهوری خشم عمومی برانگیخته شد، مخصوصاً بخشی که به ساکت کردن مقامات ساندینیست اشاره داشت و کالرو اصرار کرده بود حذف شود خیلی ناراحت کننده بود. مطبوعات آن را «دستنامه جنایت» نامیدند و سیا را متهم کردند که به ترور و سوءقصد دامن می‌زند. در کنگره موضوع به ابزار سیاسی تبدیل شد و هر کس سعی می‌کرد از این نمد کلاهی برای خود دست و پا کند.

درست مثل قضیه مین گذاری بنادر، حقیقت در پس هیاهوی بسیار گم شد و

کمتر کسی به آن اهمیت داد. مهم این بود که حوزه معنایی واژه «ساکت کردن» در اسپانیولی هم گسترده بود، از جمله خنثی کردن، تطمیع، و خفه کردن و البته به قتل رساندن که حاصل فیلم‌های خشونت‌بار سینما و تلویزیون بود. خیلی از راهنماهای کتابچه‌های اطلاعاتی گروههای انقلابی از این واژه‌ها دارد. به علاوه کرك پاتریك حتی واژهٔ ساکت کردن را به کار نبرده بود. در واقع او «حذف» را به کار برده بود که الزاماً حذف فیزیکی نبود و آن قدر هم سرسختانه به نظر نمی آمد. موقع ترجمه عبارت ساکت کردن را گنجاندند، کافی بود نیروی ویژه دقت می کرد و ادگار چامورو به حرف گوش می‌داد و با حذف آن کلمه دیگر نیازی به این همه سر و صدا نبود.

با نزدیك شدن انتخابات ریاست جمهوری کیسی تحت فشار قرار داشت که کنگره را آرام کند. در تحقیقات داخلی بعدی مأمور نیروی ویژه که بر ترجمه و اصلاح متن نظارت داشت از خود سلب مسئولیت کرد. کیسی تصمیم گرفت، برای پنج نفر از مأموران در سلسله مراتب فرماندهی توبیخ کتبی صادر کند. در میان افراد رئیس سابق پایگاه «دون وینترز»، «جو فرناندز» رئیس واحد عملیات سیاسی و «ونس کانیسترارو» رئیس نیروی ویژه آمریکای مرکزی هم به چشم می‌خورد.

وقتی توبیخ مطرح شد علاوه بر مأموران منتظر توبیخ سایر مأموران شعبه از این اقدام زننده جا خوردند.

در اینجا من و کیسی هر کدام هدف خاص خود را دنبال می کردیم. کیسی می‌خواست تأثیر «دستنامه جنایت» را در مبارزه انتخاباتی ریگان کم کند. من هم دلم می‌خواست مسائل اخلاقی را در شعبه آمریکای لاتین حفظ کنم. به نظرم رسید که اهداف من و کیسی با یك کار تأمین می‌شود. کلر جورج و من به دیدار کیسی رفتیم و موضوع اقرار در کنگره را پیش کشیدیم. موقع بحث گفتم «ببینید کار خیلی ساده‌ای است. کنگره سر مرا می‌خواهد. تحویلشان بدهید خودتان را راحت کنید. اگر مرا توبیخ کنید کنگره کنار می کشد.» به نظر خودم اقدام فوق‌العاده‌ای نکرده بودم. از لحظه‌ای که در آمریکای مرکزی درگیر شدیم تصمیم گرفتم کار را

از سر هدایت کنم و خودم را عقب نکشم. حالا اگر مثل چنین مواردی اوضاع به هم می‌ریخت باید خودم را جلو می‌دادم. وقتی موضوع را به کیسی گفتم، کلر با ناباوری به من خیره شد.

به کیسی فشار آوردم که مرا توبیخ کند، اما او قانع نمی‌شد گفت: «گوش کن! باید وضع را از یك جا درست کنیم. اگر قرار باشد تو را توبیخ کنم باید خودم هم توبیخ شوم. بعد هم نوبت رئیس جمهور است که توبیخ بگیرد.» کیسی موضوع را منتفی کرد. باز هم سعی کردم او را قانع کنم اما نپذیرفت.

برخی از مأموران توبیخ شده از جمله رئیس نیروی ویژه، ونس کانیسترارو حاضر نشد توبیخ نامه خود را امضاء کند که از نظر اداری لازم نبود، اما باعث ایجاد مخالفت و اعتراض شد. کلر جورج عصبانی شد. گمان می کنم علت آن تضمینی بود که به کیسی داد تا توبیخ را به امضای خاطی هم برساند و موضوع را بی‌سر و صدا تمام کند. جورج کانیسترارو را به خاطر امتناع از امضای توبیخ خود نمی‌بخشید.

یك روز که دوران خدمت من رو به پایان می‌رفت، تونی ماتلی از من خواست که به دیدن او به وزارت خارجه بروم. وقتی رسیدم تعدادی از رفقای او آنجا بودند. چند دقیقه بعد کیسی هم آمد. در آن جلسه مرا مفتخر به نشان عالی وزارت خارجه کردند. در سیا من «ضدمدال» بودم. به این معنی که مخالف اعطای مدال به مأموران به خاطر پست شان بودم. در آن زمان هر مأمور و رئیس که دوره خدمتش در شعبه به‌سر می آمد نشان عالی اطلاعات را دریافت می کرد که عالی ترین نشان سازمان به حساب می آمد. از ته دل معتقد بودم که نباید به کسانی که چند سالی روی صندلی جاخوش کرده‌اند، مدال بدهند. مدال باید به کسانی اعطاء شود که کاری نادر کرده باشند. اعطای مدال دیمی کار کسانی را هم که بر اثر سختکوشی و تلاش از خود لیاقت نشان داده‌اند، از اعتبار می اندازد.

با ذکر این نکته نشان عالی افتخار من ارزش پیدا کرد؛ زیرا مدال یادشده را به هیچکس خارج از حیطه وزارت امور خارجه نداده بودند، مخصوصاً به کسانی که

فعالیت آنها مستقیماً به وزارت خارجه مربوط نمی‌شد. تونلی ماتلی هم به اندازه من خوشحال بود، زیرا توانسته بود دستور اعطای مدال را از هزارتوی پرمانع بوروکراسی وزارت خارجه رد کند.

هیچ کس از خالی کردن زیر پای کنتراها در سال ۱۹۸۴ شادمان نبود. تبصره بولاند دیگری هم در راه بود. این یکی سفت و سخت هر نوع کمك مالی سازمانها و مؤسسات وابسته به دولت ایالات متحده مرتبط با فعالیت اطلاعاتی را برای تأمین نیازهای کنتراها قدغن می کرد.

بعد هم برای جبران مافات و دست پیش گرفتن در انتخابات مجدد رونالد ریگان کمك‌های انسان‌دوستانه به چریکها را تصویب کرد. تفسیر این قانون به گنداب حقوقی بدل شد که در آن مو را از ماست می کشیدند و پدر کسانی را که دو سال بعد در ماجرای به اصطلاح ایران، کنترا گیر افتادند، در آورد.

در سال ۱۹۸۲ یکی روی دیوار نیروی ویژه آمریکای مرکزی این اعلان را چسبانده بود: «شش مرحله عملیات مخفی دولت آمریکا: تشویق-سرخوردگی-آشفتگی-گشتن دنبال مقصر-تنبیه بیگناه-تشویق و ترفیع افرادی که اصلاً در ماجرا شرکت نداشتند.» طی ده سال گذشته در سیا خیلی‌ها مصداق این اعلامیه بودند.

در سال ۱۹۹۰ انتخابات آزاد برگزار شد و ویولتا چامورو در انتخابات از دانیل ارتگا پیش افتاد. بزرگترین ارتش چریکی نیمکره غربی پیروز شد، اما نه آن‌طور که دلش می‌خواست و بدون رژه پیروزی در ماناگوا. اما به هر حال پیروزی از آنها بود. کسانی که نقش خود را در ایجاد دموکراسی کمرنگ جلوه می‌دهند می گفتند؛ سقوط امپراتوری شوروی باعث شد که ساندینیست‌ها تن به انتخابات بدهند. اما اگر واقعاً چنین است، چرا کاسترو هنوز مستبدانه ایستاده است؟

در هر دو سوی این مبارزه تلفات دردناکی به بار آمد. از جمله می‌توان به قتل بی‌رحمانه گوستاوو آلوارز اشاره کرد. وقتی خبر پیروزی چامورو را شنیدم، در سان‌دیه‌گو بودم. سعی کردم با کالرو، روبلو و دیگران ارتباط برقرار کنم که نشد.

ارتباط با انریکو برمودس برقرار شد. بعد از تبریک شماره تلفن اسوالدو ریویرو را خواستم. او افسر ارتش آرژانتین و نخستین مشاور کنتراها بود. از طریق ریویرو توانستیم وارد ماجرا شویم و فکر می کنم لازم بود به او تلفن بزنم و تشکر کنم که به‌رغم مشکلات و مسائل فالکلند به کار خود ادامه داد. اول که تلفن زدم هاج و واج بود اما وقتی به خود آمد صمیمانه تشکر کرد که به یاد او بوده‌ام.

سرنوشت برمودس احتمالاً از دردناك ترین سرنوشت‌ها در کل ماجرا بود. از ابتدا در همه وقایع شرکت داشت تا انتها هم ماند. بعد از پیروزی چامورو به نیکاراگوا برگشت که احتمالاً اشتباه بود. در فوریه ۱۹۹۱ درست چند ماه بعد از انتخابات در پارکینگ خانه‌اش به قتل رسید. او را به سبك ساندینیست‌ها کشتند. دو گلوله بیخ گوشش با تپانچه مخصوص کا.گ.ب سلاح دولول بود کوچك با کالیبر بزرگ و دو گلوله آ-کا ۴۷ را توی مخ او کاشتند و جا به جا دخلش را آوردند. به من گفتند که مهمات مخصوص این اسلحه فقط با مجوز شخصی «اومبرتو اورتگا» وزیر دفاع ساندینیست نیکاراگوا تحویل می‌شد که بعد از انتخابات دموکراتیك هم در همان مقام باقی ماند. وقتی یکی از روزنامه‌های آمریکا در مقاله‌ای اورتگا را به قتل مرتبط کرد، او منکر شد.

بخش چهارم

مبارزه با دشمنان تازه

فصل هفدهم

ریاست شعبه اروپا ۱۹۸٦-۱۹۸٤

دیگر وقت آن رسیده بود که خود را از جنگ علیه ساندینیست‌ها راحت کنم. با خوراك ماكارونی یك ماهه حدود دوازده کیلو وزن اضافه کرده بودم. در مدتی که ریاست شعبه آمریکای لاتین را داشتم، اصلاً به خانواده‌ام نمی‌رسیدم. گرچه کاسی و یان هردو بالغ بودند، اما پسر کوچکم طارق فقط یازده سال داشت. بچه باهوشی بود و همه ادوات مکانیکی را سر هم می‌کرد، اما از مدرسه خسته می‌شد. باید جبران می‌کردم و من آماده تغییر جهت بودم.

کلر جورج می‌خواست من از سر راه او دور باشم. کنگره هم چشم دیدن مرا نداشت، اما تونی ماتلی در وزارت امور خارجه اصرار داشت که در شعبه آمریکای لاتین بمانم. با توجه به قطع بودجه و اختلاف احتمالی در مقاومت نیکاراگوا او حس می‌کرد که وجود من لازم است. دریاسالار مورو از ستاد مشترك نیروهای مسلح و اولیور نورث از شورای امنیت ملی خواسته او را به کیسی

رساندند. در نتیجه رئیس سازمان انتقال مرا از ژوئن به اکتبر محول کرد.

کیسی مرا به دفتر خودش خواست و یکراست رفت سر اصل مطلب. فردی که به جای من منصوب شده بود تا ریاست شعبه آمریکای لاتین را به عهده بگیرد، آدم محترمی بود، اما اتکای به نفس نداشت. کیسی ضمناً می دانست «ونس کانیسترارو» رئیس نیروی ویژه آمریکای مرکزی اوایل سال ۱۹۸۵ برکنار می شود. کیسی نگران اوضاع بود و می خواست عملیات نیکاراگوا و اطلاعات مربوط به آن را مرتباً دریافت کند. پیشنهاد کرد جانشین کانیسترارو را از همان موقع انتخاب کنند و بفرستند زیردست او تا راه و چاه کار را یاد بگیرد و پیش از رفتن ونس به اوضاع مسلط شود. این راه حل عملی نبود، اما من بحث نکردم. مهمتر از همه جانشین کانیسترارو بود. از قرار «آلن فایرز» را انتخاب کرده بودند. می دانستم که کیسی تازه با او آشنا شده و در سفر عربستان سعودی او را دیده است. فایرز به تازگی به آنجا اعزام شده بود. رئیس سازمان به او امید زیادی بسته بود. فایرز حاضر شده بود که عملیات مهم و بزرگ افغانستان را هدایت کند، اما من هم فکر می کردم که فایرز برای نیروی ویژه آمریکای مرکزی رئیس خوبی است. عملیات افغان خط تدارکاتی گسترده ای لازم داشت، اما نیازی به درگیری مستقیم سیاسی یا نظامی نبود. مقاومت نیکاراگوا و آمریکای مرکزی کاملاً برعکس بود. کیسی گفت که با کلر جورج صحبت می کند. نامزدی فایرز برای احراز پست بعد از مدتی اعلام شد.

کلر جورج از مدیریت بی واسطه کیسی دل خوشی نداشت در سیا کسانی که با سبک مدیریت کیسی همخوانی داشتند، به راحتی کار می کردند. کسانی مثل جان اشتاین و مک ماهون توانسته بودند او را تحمل کنند. البته مک ماهون زیاد خوشش نمی آمد. آنهایی که جلوی او درآمدند کسانی مثل «بابی ری اینمن» و «کلر جورج» خودشان را ضایع کردند.

جورج برای آنکه سلسله مراتب سنتی سازمان را به جای خود برگرداند، اولاً دنبال یکی می گشت که کم روتر از من باشد، به جای کانیسترارو یکی را بگذارد

که قابل انعطاف باشد. از همان وقتی که حاضر نشد پای توبیخ نامه‌اش امضاء بگذارد جورج می‌خواست ترتیب او را بدهد. انتصاب فایرز نقشه‌های او را به هم ریخت و کیسی دوباره سیاست دور زدن سلسله مراتب اداری و تماس مستقیم با هر کس که دلش می‌خواست را ادامه داد. به جای آنکه با رئیس شعبه ارتباط برقرار کند راه می‌افتاد و سراغ افراد جزء می‌رفت. با فایرز هم در مقام سرپرست نیروی ویژه آمریکای مرکزی خودش تماس می‌گرفت.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم دوره کارآموزی عملی نشد. کانیسترارو از مقام خود کناره‌گیری کرد و رفت. کلر جورج حاضر بود سر دلخوری‌اش از کانیسترارو او را زیر خاك کند. از کیسی خواستم به کانیسترارو کمك کند که کاری در شورای امنیت ملی گیر بیاورد و با «کن دی گرافن رید» که بخش اطلاعات را سرپرستی می‌کند همکاری‌اش را ادامه دهد. کانیسترارو در پست جدید مثل خاری بود توی چشم کلر جورج. با توجه به رابطه گروه اطلاعات شورای امنیت ملی و جورج مخصوصاً در زمینه ضداطلاعات و افغانستان کانیسترارو خوب کار می‌کرد.

بعداز آنکه فایرز را مستقر کردم و کانیسترارو رفت من هم ریاست شعبه اروپا را به عهده گرفتم و در اکتبر ۱۹۸۴ راهی شدم. من اعتقاد راسخی داشتم که وقتی آدم پست خود را عوض می‌کند، باید یك کتاب را ببندد و کتاب دیگری آغاز کند. این روش همیشه دنبال نمی‌شود مخصوصاً در سازمانهای جاسوسی که مسائل امنیتی پیش می‌آید مثل مورد ایمز. اگر سیاست «منع مرده ریگ» را پیاده می‌کردند هیچ دلیلی وجود نداشت که ایمز بعداز انتصاب به مرکز مبارزه با مواد مخدر سازمان راه بیفتد و به واحد قبلی‌اش شعبه شوروی برود و کلی وقت تلف کند و در مورد عملیات بحث کند و اوراق و اسناد را زیر و رو کند و از طرف شوروی‌ها به همه چیز دسترسی پیدا کند.

تمام توجه خودم را به اروپا معطوف کردم. فقط موقعی به مسائل آمریکای مرکزی می‌پرداختم که مشکلی بین اولیور نورث و فایرز پیش می‌آمد. نورث و

فایرز آه و ناله‌هاشان را برای من نگه داشته بودند و کلی بدوبیراه به هم می گفتند. دوبار با آنها تلفنی حرف زدم و گفتم که باید با هم کار کنند. مشکل این بود که حوزه فعالیت نورث و کار فایرز تداخل داشت، به همین دلیل به پروپای هم می‌پیچیدند.

من موقعیت فایرز را درك می کردم. او در حوزه سیا فعالیت داشت. مسئولیت اولیور نورث هم گسترش پیدا می کرد، زیرا کنگره بودجه کنترا‌ها را قطع کرده بود. اواسط سال ۱۹۸۵ هر نفس کشی در سازمان می‌دانست که اولیور نورث کاسه گدایی دست گرفته و برای کنترا‌ها پول جمع می کند. بدترین نوع رازداری در واشنگتن در این مورد اتفاق افتاد.

ضمناً همه خبر داشتند که نورث با پولی که جمع می کند مقادیر فراوانی اسلحه می خرد. همه می دانستند که این کار را می کند ضمناً خبر داشتند که سرخود دست به کار نشده است. البته وقتی ماجرای تحقیقات والش درباره ایران ـ کنترا آغاز شد، همه یادشان رفت که نورث در ارسال و تدارکات اسلحه نقش داشته است.

برای من اروپا در مقایسه با آمریکای لاتین زنگ تفریح بود. تأکید کار در اروپا بر جاسوسی بود نه عملیات مخفی و پوششی. یکی از موارد عمده جلوگیری از سرقت تکنولوژی بود که شوروی‌ها اسمش را گذاشته بودند انتقال تکنولوژی. شوروی‌ها با تلاش کا. گ. ب و گ. آر. یو (واحد اطلاعات ارتش شوروی. م) و همکاری اروپایی‌ها، ژاپنی‌ها و بازرگانان آمریکایی! تجهیزات فن آوری پیشرفته و پیچیده را همراه با دانش فنی به دست می آوردند. تجهیزاتی که صدور آنها طبق مصوبه «کوکام»، کمیته هماهنگی کنترل صادرات چندمنظوره ممنوع بود. کوکام سازمانی بود که در سال ۱۹۴۹ ناتو تشکیل داد تا جریان فن آوری غرب را که می توانست در بالا بردن توانایی نظامی بلوك کمونیست مورد استفاده قرار گیرد، تحت کنترل داشته باشد.

در سال ۱۹۸۱ فرانسوا میتران مجوزی صادر کرد که سازمان اطلاعات فرانسه عملیات «بدرود» را که فرانسه علیه کا. گ. ب انجام داده بود، در اختیار ما

قرار دهد. یکی از مأموران شوروی شرح کاملی از دسترسی شوروی به تکنولوژی پیشرفته ممنوعه مخصوصاً در زمینه کامپیوتر را در اختیار قرار داده بود. زد و بندها هم با بازرگانان غیر مسئول صورت گرفته بود.

افشای این قضیه تکان دهنده بود. پیش از آنکه من به شعبه اروپا بیایم عملیات موفقی برای مقابله با اقدام مأموران شوروی انجام شده بود و تعدادی از بازرگانان در ایالات متحده و خارج از آن به زندان افتادند. شوروی‌ها به فن‌آوری کامپیوتری موسوم به «واکس» که در صنایع نظامی کاربرد داشت، علاقه پیدا کرده بودند.

در مقایسه با فن‌آوری امروز آن کامپیوترها به عصر حجر تعلق داشت اما به هرحال اهمیت آن در صنایع نظامی آن روزگار انکارناپذیر بود. اینکه فن‌آوری روزبه‌روز سرعت بیشتری می‌گرفت و در آینده رشد فزاینده‌تری می‌یافت نیز روشن بود. کامپیوترهای شوروی در اواسط دهه هشتاد خیلی ابتدایی بود و نمی‌توانست پابه‌پای غرب پیش برود. آزمایشگاههای نظامی شوروی به کامپیوتر نیاز جدی داشتند و روس‌ها سرقت تکنولوژی را آسان‌تر و کارآتر از تحقیق و توسعه می‌دانستند.

دو عامل را می‌دیدم که مانع تلاش‌های ما بود. یکی نیاز به همکاری بیشتر در میان سازمانهای واشنگتن بود که رابطه نزدیك کاری را برقرار کردم. دوم آنکه شوروی‌ها در سرقت تکنولوژی به یك نقطه خاص جغرافیایی اکتفا نمی‌کردند. بنابراین در حوزه یك شعبه خاص سازمان جاسوسی قرار نمی‌گرفت. به عنوان مثال امکان داشت محموله ممنوعه از جنوا به مقصد بمبئی بارگیری شود. بنابراین عملیات در حوزه اروپا آغاز می‌شد و به محدوده خاور نزدیك ختم می‌شد. شاید بی‌طرفی شعبه خاور نزدیك مانع از دخالت آن در توقیف محموله در بمبئی شود. حل این اختلاف سلیقه‌ها از طریق معاون اداره کل عملیات غالباً آن‌قدر طول می‌کشید که فرصت از دست می‌رفت. باید تلاش متمرکزی در دولت و سازمان

صورت می گرفت، اما بهترین کاری که می توانستم بکنم ایجاد واحدی در شعبه اروپایی بود که تلاش‌های ما را متمرکز کند.

در توقیف محموله‌ها توفیقاتی به دست آوردیم، اما اینها اقدامات تدافعی بود، باید به عملیات تهاجمی هم دست می‌زدیم. بااینحال دستهایی در کار بود که مانع از راه‌حل‌های تهاجمی می‌شد. آنها می ترسیدند که دستگاه قراضه‌ای را که روس‌ها می‌دزدیدند به جای آنکه به آزمایشگاه ادوات نظامی برود، از برج کنترل فرودگاه مسکو سر در بیاورد و با نقص خود باعث شود هواپیمایی پر از مسافران بیگناه که از «نووسیبیرسك» می آیند کشته شوند. باید به کشورهای اروپایی می‌رفتم تا روابط حسنه‌ای با سازمانهای اطلاعاتی خارجی برقرار کنم. در لانگلی هم که بودم میزبانی و مسئولیت استقبال و بدرقه رؤسای سازمانهای جاسوسی را به عهده داشتم که برای بحث و تبادل نظر دربارهٔ تروریسم و سرقت تکنولوژی به آمریکا می آمدند.

علاوه بر میهمانان خودم، گاهی باید به میهمانهای کیسی هم می‌رسیدم که یك لشگر بودند. او همه را به حضور می‌پذیرفت و دوست داشت با مردم حرف بزند. بعضی از کسانی که می آمدند دوستان دوران جنگ او بودند و بقیه به خاطر مسائل کاری به دیدنش می‌رفتند. او فکر می کرد که دیگران در صنایع و مسائل بانکی هم اطلاعات ذی‌قیمتی دارند. خیلی‌ها هم از مرحله پرت بودند.

هروقت یکی از میهمانان او حرفی می‌زد که به اروپا ارتباط داشت. منشی زبروزرنگ کیسی «بتی مورفی» تلفن می کرد و از من می خواست به دیدن او بروم. اگر اطلاعات به درد بخوری داشت با او وارد مذاکره می‌شدم.

شعبه اروپایی سازمان بزرگترین شعبه اداره کل عملیات بود و هست اما من در طول خدمتم کمیت را فدای کیفیت کردم. نیروی انسانی کافی ماهر و تحصیل کرده برای انجام کار در اختیار داشتم. یك مشت جوجه جاسوس خوشگذران هم به من انداخته بودند که بیشتر جوش بیمه و بازنشستگی‌شان را می‌زدند تا حفظ دموکراسی. در نظر آنها سیا فقط یك کار بود.

مسأله فقط شهرت طلبی نبود باید توانایی انجام کار را هم در نظر بگیریم. افراد من در سازمان و ماوراء بحار ثابت می کردند که دیگر سیا با هوش ترین افراد را جلب نمی کند. بسیاری از مأموران آن حتی بلد نبودند چهار کلمه درست بنویسند. تعداد مأمورانی که اعتبار و تحصیلات آنها با همتایان اروپایی‌شان برابری می کرد از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کرد. در میان فارغ التحصیلان دانشگاههای آمریکا که بزرگترین افتخارشان یك تیم فوتبال و زندگی شاد اجتماعی است چهار تا الاغ وجود نداشت که با فارغ التحصیلان دانشگاههای اروپا برابری کنند.

در اواخر دهه شصت دانشجویان آمریکایی بیشتر علاقه داشتند به بخش خصوصی وارد شوند و علاقه‌ای به خدمت دولتی و از جمله سیا نداشتند.

گرچه مدارس «ایوی لیگ» مثل براون، بیل و دارتموند و کلمبیا مرکز سربازگیری سازمان بودند اما آنها هم از اعتبار افتاده بودند. سازمان سراغ دانشکده‌هایی می‌رفت که سطح آموزش آنها افت کرده بود.

این وضع در دوران جنگ ویتنام به وخامت گرایید، مخصوصاً بعداز تحقیقات «چرچ / پایك» دانشجویان زبده تمایلی به ورود به سازمان نداشتند. شبکه استادان دانشگاه که نوابغ و افراد مستعد را شناسایی می کردند هم تحلیل رفته بود. در اواسط دهه هشتاد بجز چند سنگر در جنوب و جنوب غربی آن دانشگاههای درجه اول و ساختار سازمانی نخبه‌پرور از بین رفته بود.

این معضل جذب نیرو با انگیزه حذف «نخبگان» در اداره کل عملیات به وجود آمد و تشدید شد. اداره کل عملیات سابقاً سرویس جاسوسی نامیده می‌شد و تصویر شنل و خنجر را در میان عوام تداعی می کرد که به نوعی ما را در میان مردم «ممتاز» جلوه می‌داد. مسأله «نخبه‌ها» برای سیا معضل روابط عمومی بود. ما از همین ناحیه هم چه در مطبوعات چه در کنگره زیر ضرب بودیم، خیلی از مردم معتقد بودند که باید از برج نخبه گرایی پایین بیاییم.

در دموکراسی‌ های نظیر ایالات متحده احساسات عمیق و قوی است و

نخبه گرایی در هر شکل موجب تردید است. برای کسانی که با این تفکر بزرگ شده‌اند که هر کسی می تواند رئیس جمهور شود، غیر منطقی است که هر کس دلش بخواهد می تواند مأمور ویژه سیا شود. هر کس، کسانی بودند که آنها را جذب می کردیم. بخشی از معضل در مفهوم دوگانه «نخبه» نهفته بود. در اداره کل عملیات بدون ذره‌ای تردید خودمان را نخبه می دانستیم؛ مجموعه‌ای از متعهدترین و هوشمندترین زنان و مردانی که در کشور تربیت شده بودند تا از مملکت و مردم دفاع کنند. تفنگداران دریایی هم خود را همین طور می دانستند، نخبگانی مسلح که خود را وقف دفاع از کشور کرده بودند. تصویر مثبتی بود و هیچکس خود را کوچك نمی دید و حاضر نمی شد از اسب فرود آید. وقتی در مطبوعات به نخبگی متهم می شدیم این واژه همان تصویر را ارائه می داد، فقط از آن سر بام و فساد را تداعی می کرد؛ افرادی که پشت میزها با تفرعن نشسته‌اند و به همدیگر نان قرض می دهند. به هر سوراخی سر می کشند تا آنکه یك مشت ناز پرورده توی آب نمك خوابیده دیگر از راه برسند.

روابط در اداره کل عملیات یا سرویس جاسوسی مثل روابط خویشاوندی بود که تا حد زیادی پیاده نظام زره‌پوش سنگین و فشرده یونان باستان را تداعی می کرد. گرچه تعدادی از ما، از مکنت خانوادگی برخوردار بودیم، ولی عمدتاً از طبقه متوسط آمده بودیم، اما همه تحصیلات عالی داشتیم. از نظر قومی یك دست نبودیم. روابط خویشاوندی ما حول محور ارزش‌ها و تجربه‌های کاری‌مان دور می‌زد و بر مبنای وفاداری شکل گرفته بود. اجماعی که حول محورهای استراتژیك تنیده شده بود و اتفاق نظری مبنی بر دفاع اعضای خانواده نه به صورت شغل، بلکه وظیفه ما را پیوند می داد.

برای آنکه یکی مأمور ویژه شود، لازم نبود آلبرت انشتین باشد. (من معتقد بودم که مأموران دارای مدرك دکترا مأموران خوبی از آب در نمی آیند و نمی توانند در اداره کل عملیات موفق می‌شوند زیرا آنها به ندرت سیاه یا سفید را می بینند و غالباً ترکیب خاکستری دلگیر را مشاهده می کنند. به همین دلیل نمی توانند لحظه

مناسب را برای سربازگیری درك كنند. توانایی آنها برای تجزیه و تحلیل بی‌حد وقایع مانع از عمل‌شان می‌شود.)

با این حال باید بتوانید خود را برای سوژه‌تان جالب جلوه دهید. در اروپای غربی در آن مورد واقعاً از مرحله پرت بودیم. مأمورین جزء بی‌سواد ما در ایجاد ارتباط با همتایان تحصیل کرده و پیچیده دچار معضل بودند.

مأمور ویژه در اروپای غربی از بسیاری جهات با مأمور ویژه در جهان سوم تفاوت دارد. واحدها گسترده‌تر است و نیروی انسانی بیشتری برای انجام کار لازم می‌آید. مثلاً اگر قرار باشد فردی را در منطقه زیر صحرای آفریقا جلب کنیم، بر جذابیت‌هایی تأکید می‌کنیم که در آنجا پیدا نمی‌شود؛ مثل غذای خیلی خوب، مشروب عالی و نوارهای ویدیویی پورنوگرافی. اگر بخواهید دیپلماتی را به خانه‌تان دعوت کنید تا بعداً او را جذب کنید، کافی است به اسکاچ خوب که در محل گیر نمی‌آید و نمایش خصوصی فیلم دعوتش کنید.

در اروپا نیازی ندارند. اسکاچ که خودشان دارند، فیلم ویدیویی آنچنانی هم تا دلتان بخواهد هست. حقوق خوبی هم می‌گیرند. از آن گذشته جوانان اروپایی خود را بدهکار آمریکا نمی‌دانند و کاری به کار نقش آمریکا در جنگ جهانی دوم و بعداز آن ندارند. آلمانی‌های جوان خجالت زده نیستند و فرانسوی‌های هم دینی حس نمی‌کنند. مأموران ویژه باید به فکر راههای دیگری باشند که بتوانند افراد را جذب کنند آنها باید ویژگی‌هایی داشته باشند و دیدگاههای روشنی ارائه کنند که فرد را جلب کنند و بتوانند او را نگه دارند.

فرض کنید که بازرگان فرانسوی را پیدا کرده‌اید که کامپیوترهای ممنوعه را به بندر عقبه در اردن ارسال می‌کند و از آنجا به بصره در عراق می‌فرستد. دولت فرانسه حاضر به همکاری در توقیف محموله نخواهد بود. هدف شما باید این باشد که همکاری فردی را در اداره صدور مجوز صادرات وزارت بازرگانی فرانسه جلب کنید که اتفاقاً فارغ‌التحصیل ممتاز دانشکده ملی علوم اداری باشد. با یك لیوان

آبجوی کروئن برگ محیط دوستانه‌ای ایجاد می‌شود و بحث به آثار ادبی دلخواه او می‌کشد و «آلبر کامو» و «ژان پل سارتر» به موضوع بحث تبدیل می‌شوند و احتمالاً مقررات بی‌خود و دست و پا گیر اقتصادی جامعه اروپا را نقد می‌کند.

خیلی خوب گیرم که این‌طور باشد. بعد از این بحث مقدماتی چه انگیزه‌ای او را به ادامه رابطه با مأمور ترغیب می‌کند. خوب باید چیزی از کامو یا سارتر بداند یا دست کم مقررات اقتصادی را بشناسد که ارزش تماس بعدی را داشته باشد. اغلب اوقات مأموران ما چیزی از سارتر نمی‌دانند و اوضاع اقتصادی جامعه اروپا را نمی‌شناسند. دهان که باز می‌کنند عیبشان برملا می‌شود و نادانی‌شان رخ می‌نماید. تعجبی هم ندارد که اروپایی‌ها رغبتی به کار با آمریکایی‌ها نشان نمی‌دهند.

باید خوشحال می‌شدم که مأمور ویژه من با یکی از اروپایی‌ها سر میزی نشسته است. دست کم سعی خودش را می‌کرد. زمانی که ریاست شعبه اروپا را گرفتم، فعالیت مأموران ویژه برای جذب نیرو در سراسر اروپا فروکش کرده بود. یکی از اهداف اولیه‌ام جان بخشیدن به ایستگاههای درحالت نزع بود. عجیب آنکه دلیل کندی کار قدرت دلار بود.

گرچه سقوط ارزش دلار برای سطح زندگی مأموران آمریکایی مستقر در آن سوی آب بدبود، اما دلار کافی در اختیار داشتند که برای کار جاسوسی خاصه خرج کنند. وقتی خودشان نمی‌توانستند بیرون بروند و شام و ناهار بخورند عموسام که نمرده بود. با خیال راحت یکی را می‌بردند و باهم شام و ناهار اعلا می‌خوردند و به حساب سازمان می‌گذاشتند. وقتی پنج سال پیش در رم رئیس بودم ارزش دلار در برابر اکثر پولهای اروپایی پایین بود، اما فعالیت افرادمن سیر صعودی داشت. در اواسط دهه هشتاد دلار در مقابل لیره استرلینگ، فرانك فرانسه، لیر ایتالیا و مارك آلمان ترقی کرد. حالا دیگر مأموران من می‌توانستند شام و ناهار خوب بخورند و خرج آن را پای سازمان ننویسند. فعالیت جذب نیرو در اروپا افت کرده بود.

زمانی که پردازشگر وارد دفاتر ما شد، نوآوری متوقف شد. در سازمان

جاسوسی تقریباً هر رئیس پایگاهی کلی وقت می گذاشت که مأمورانش گزارش عملیات بنویسند. نتیجه ملاقات یك مأمور دو جزء اصلی داشت. نخست اطلاعاتی است که از مأمور کسب می‌شود. دوم گزارش عملیات است که به جنبه‌های عملیاتی ازجمله مسائل امنیتی، انگیزه‌های سوژه و غیره می‌پردازد. مأمورهای ما همه اطلاعات لازم را می‌نوشتند اما الزام آنها به نوشتن مشروح گزارش عملیات شامل دیدگاههای روانشناختی طرف عذاب الیم بود. این اطلاعات برای مأمور بعدی که روی سوژه کار می کرد حیاتی بود و در صورتی که توزرد از آب در می‌آمد، با بررسی آن گزارش علت را پیدا می کردیم.

در سال ۱۹۸۵ هر مأموری یك پردازشگر داشت. حالا به جای کمبود گزارش عملیات یا گزارش‌های ناقص دچار تورم گزارش شدم. گزارش‌های لعنتی مثل بادکنك باد می‌شد. در واقع مأمورهای ویژه ما بیش از آنکه در خیابان‌ها بچرخند و کارشان را انجام دهند، گزارش می‌نوشتند.

مشکل سوم تکثیر و افزایش برنامه‌های ویدئویی و ماهواره‌ای بود که منبع جدیدی برای تفریح و اوقات فراغت فراهم می‌آورد. منابعی که سابقاً در دسترس قرار نداشت. مأموران ویژه هم می‌نشستند در خانه و تلویزیون تماشا می کردند و برای وقت گذرانی و احتمالاً پیدا کردن سوژه و پروردن مأموران بالقوه اطلاعاتی بیرون نمی‌رفتند.

مشکل مأموران ویژه و پردازشگر با اوج گرفتن تروریسم به فراموشی سپرده می‌شد. در اواخر سال ۱۹۸۴ که به اروپا آمدم، بمبی در برایتون انگلستان در محل اقامت مارگارت تاچر منفجر شد. دوهفته بعد ایندیرا گاندی را در دهلی نو ترور کردند. پنج هفته بعد آمریکایی دیگری را در لبنان ربودند. هواپیمای کویتی را ربودند و به تهران بردند. درسال ۱۹۸۵ عملیات تروریستی اوج گرفت. آمریکایی‌های دیگری را در خیابان‌های بیروت دزدیدند و انفجار و هواپیماربایی افزایش یافت. ربودن پرواز ۸۴۷ تی‌دبلیوای و مذاکرات طولانی با تروریست‌ها

ضربه‌ای به دولت آمریکا بود که نهایتاً به تصمیم جورج بوش معاون رئیس جمهور منجر شد که نیروی ویژه مبارزه با تروریسم را ایجاد کرد تا تلاش دولت آمریکا را منسجم کند و به مبارزه یکپارچه با آن بپردازد.

بسیاری از این حوادث، سرنخ‌شان در اروپا بود. حتی اگر در نقطه‌ای دیگر اتفاق می‌افتاد. اروپا پر از تروریست بود. غیر از گروههای خانگی مثل بریگادهای سرخ، شاخه ارتش سرخ و ارتش جمهوری‌خواه ایرلند گروههای تروریستی[۱] خاورمیانه مثل ابونضال، گروههای شیعی لبنانی، الفتح در اروپا فعال بودند و برخی از آنها از حمایت دولتهایی مثل لیبی و سوریه برخوردار بودند.

اوضاع در هفت اکتبر ۱۹۸۵ با حرکت گروهی از تروریست‌های فلسطینی به رهبری محمد ابوالعباس معروف به ابوعباس کشتی ایتالیایی «آشیل لارو» را از سواحل مصر ربودند، وخیم‌تر شد. کشتی را به سمت سواحل سوریه بردند. ابوعباس از انشعابیون الفتح بود که زیر چتر سازمان آزادیبخش فلسطین فعالیت می‌کرد. کاخ سفید عناصری از فرماندهی مشترك عملیات ویژه را به فرماندهی ژنرال کارل استینر به مدیترانه فرستاد تا به عرشه کشتی نفوذ کند و تروریست‌ها را بگیرد. هنوز برنامه خاصی را در نظر نگرفته بودند، اما لازم بود که فرماندهی مشترك عملیات ویژه به موقعیت عملیات برود. سفر از آمریکا به مدیترانه نصف روز طول می‌کشید.

وقتی افراد عباس از سوری‌ها درخواست پناهندگی سیاسی کردند، وزارت خارجه به اسد فشار آورد که در مقابل خواست آنها بایستد. با جلب توجه دنیا به ربودن کشتی آشیل لارو، سوریه تأمل کرد. آنها به کشتی آشیل لارو اجازه پهلو

---

۱. نویسنده کتاب که از مجریان سیاست استعماری آمریکاست، سعی دارد با مخدوش جلوه دادن فعالیتهای آزادیخواهانه مبارزان فلسطین و سایر کشورها، جهت دفاع از سرزمین، دین، و حقوق انسانی خود، و تروریست نامیدن آنها، فعالیتهای مخفی و آشکار خود را بر ضد این آرمانگرایان، بحق دانسته و از آن دفاع کند. ـ مترجم.

گرفتن در بندر طرطوس را ندادند. تروریست‌ها «لئون کالینگوفر» یهودی آمریکایی مفلوجی را به قتل رساندند و جنازه‌اش را به آب انداختند.

ابوعباس در کشتی نبود، اما ماجرا را از دور کنترل می‌کرد. او با اسم رمز ابوخالد به افراد خود با رادیو دستور داد که کسی را نکشند و کشتی را به «پورت‌سعید» برگردانند. در این موقع نیروهای ویژه حمله کردند. گروه ششم غواصان در کشتی نیروی دریایی مستقر شده بودند. آنها قصد داشتند به آرامی وارد کشتی شوند و با حمله برق آسا گروگانها را آزاد کنند.

پیش از آنکه آنها بتوانند نقشه خود را به اجرا درآورند، مصری‌ها به کشتی اجازه پهلو گرفتن دادند. چهار کشتی ربا از کشتی پیاده شدند و خود را به مقامات مصر تسلیم کردند که به آنها قول دادند اجازه ترك کشور را بدهند. حسنی مبارك گفت: به این دلیل با خواسته آنها موافقت کرده بود که ناخدای کشتی گفت؛ به هیچکدام از مسافران لطمه‌ای وارد نشده. دروغ می‌گفت. مبارك نمی‌توانست و معلوم شد که نمی‌خواست برادران عرب خود را تحویل دهد. مصری‌ها به همه گفتند که خرابکاران مصر را ترك کرده‌اند، در حالی که ما خبر داشتیم ابوعباس و بقیه آنجا هستند. قرار بود با هواپیمای خطوط هوایی مصر به تونس بروند.

یکی از کشورهای دوست اطلاعات پروازی را زیر نظر داشت و آنها را به ما منعکس کرد. شورای امنیت ملی موضوع را به اولیور نورث احاله کرد که تا آن موقع چند کار اساسی کرده بود. نورث و بقیه به برنامه شنود متوسل شدند و طبق حرکتی که در جنگ جهانی دوم انجام دادند و بعد از شناسایی هواپیمای دریاسالار «یاماماتو» آن را تعقیب کردند و زدند. نورث و افرادش پیشنهاد کردند که با تعقیب هواپیمای مصری آن را در آبهای بین‌المللی محاصره کنند و مجبور به فرود کنند و ابوعباس را برای محاکمه به زندان بیندازند.

من به دلیل دیگری در پنتاگون بودم و به دیدن دوستم دریادار «آرت مورو» رفتم. شنیدم که مقررات استفاده از فرماندهی اروپا را از طریق ناوگان ششم یادآوری

می کرد. هواپیماهای اف چهارده ناو «یو اس اس، سارا توگا» هواپیمای مصری را مجبور به فرود در پایگاه ناتو در «سیگو نلا سیسیل» در ایتالیا کردند. هواپیما در معیت پنج جنگنده و دو هواپیمای باری سی ـ ۱۴۱ وارد فرودگاه شد. ژنرال «استینر» و نفرات فرماندهی مشترك عملیات ویژه در آن هواپیماهای باری آماده بودند.

بعد از فرود هواپیمای مصری و هواپیماهای باری افراد بلافاصله پیاده شدند و آن را محاصره کردند. نیروی تفنگداران ایتالیایی هم نیروهای ما را محاصره کردند. برخورد تندی بین ایتالیایی ها و آمریکایی ها پیش آمد. گرچه امیدوار بودیم بتوانیم تروریست ها را دستگیر کنیم، ایتالیایی ها می گفتند؛ کار در حوزه قضایی آنهاست. به علاوه کشتی هم ایتالیایی بوده و پایگاه ناتو هم خاك ایتالیاست. اوضاع به وخامت گرایید و نیروهای آمریکایی حاضر به عقب نشینی نبودند. استینر نمی دانست با ایتالیایی ها بجنگد یا با تروریست ها.

سرانجام درگیری مسلحانه با ایتالیایی ها را به صلاح تشخیص ندادند. اهمیتی هم نداشت، به رغم گفتگوی تلفنی رونالد ریگان و کراکسی نخست وزیر ایتالیا، ایتالیایی ها قضیه را ندیده گرفتند و ابو عباس و یارانش را به یوگسلاوی فرستادند و از آنجا راهی بغداد کردند. نخست وزیر «کراکسی» بیشتر نگران ناراحتی سازمان آزادیبخش فلسطین بود تا ناراحتی رونالد ریگان. این هم دلیل دیگری بود که تروریسم از کنترل خارج شده است.

فصل هجدهم

ماجرای ایران

در ۲۲ نوامبر ۱۹۸۵ صبح زود اولیور نورث تلفن کرد و گفت: «من دچار مشکلی شده‌ام. به پرتغال مربوط می‌شود. باید هر چه زودتر تو را ببینم. باید مشکل را با دولت پرتغال حل کنیم.» گفت که مسأله فوری است. به مسئول شاخه تلفن کردم و گفتم در حالت آماده‌باش بماند که از واشنگتن پیغام برسد. ساعت چهار بامداد به سازمان رفتم. از در شمال شرقی وارد ساختمان تقریباً خالی شدم و بدون دلشوره از وقایعی که بعداً بر سرم می‌آید، به دفتر رفتم.

پشت میزم نشستم. رئیس شاخه گفت که لیسبون به گوش است. نورث از راه رسید. مطمئن نبودم چه کمکی می‌خواهد ولی می‌دانستم موضوع تحویل سلاح به کنتراها در میان است. دو روز قبل با «ونس کانیستراارو» و نورث در کافه چارلی شادخواری می‌کردیم. باعث و بانی هم من بودم. مدتها بود آنها را نمی‌دیدم و کافه چارلی در جاده ۱۲۳ مک لین جای مناسب و دنجی بود. بعدها لارنس ولش و جوخه بازجویی ما و مک فارلین سر این شادخواری کلی دادوهوار راه انداختند. ولی واقع

قضیه در آن جلسه هیچ توطئه و دسیسه‌ای در کار نبود، حتی بحث هم نکردیم.

اولی طبق معمول دیر رسید. همیشه سرش شلوغ بود. کارش از وقتش بیشتر بود و همیشه کم می‌آورد. در بارهٔ مشکل تازه‌اش حرف زد، می‌گفت: یك محموله اسلحه برای نیکاراگوا دارد که باید به دست کنتراها برساند و از اروپای شرقی از راه پرتغال به هندوراس و گواتمالا ببرد، خط در لیسبون گیر کرده است. باقی ماجرا به سیاست و شورای امنیت ملی و اداره کل عملیات مربوط می‌شد و به مشکلات کانیسترارو با کلر جورج و تحلیل کانیسترارو از عملیات افغانستان پرداختیم. اصلاً مسأله ایران مطرح نشد. بعد از چند پیك از هم جدا شدیم.

وقتی نورث به لانگلی رسید، گفت مسأله‌اش ارتباطی به آمریکای مرکزی ندارد. با این همه اصلاً مسأله ساده‌ای نیست. اولی فکر می‌کرد که ترتیب فرود امن و بی‌سروصدای هواپیمای باری ۷۴۷ ال آل اسرائیل در لیسبون داده شده است، اما کار بعد از پرواز خراب شده بود. اگر نمی‌توانستیم بسرعت وساطت کنیم و با دولت پرتغال مذاکره کنیم، هواپیما باید برمی‌گشت.

نورث به من گفت که هواپیما حامل تجهیزات حفاری برای ایران است. او به من گفت که محموله قدم اساسی برای نزدیکی دوجانبه به ایران است. هم گشایشی به سمت «میانه‌روها» و هم گامی برای آزادی گروگانهای آمریکا در لبنان. ایرانی‌ها ارتباط محکمی با تندروهای حزب‌الله دارند که آمریکایی‌ها را به گروگان گرفته‌اند. هواپیما در لیسبون مبدأ اسرائیلی‌اش را به خاطر ایرانی‌ها پاك می‌کند. محموله را بعد از تخلیه با هواپیماهای دیگری بارگیری می‌کنند و به ایران می‌فرستند.

حالا همه دنیا می‌دانند که بار آن هواپیما موشك زمین به هوای هاوك بود، خیلی‌ها هم می‌خواستند که به خاطر فریب و کلاهی که سرم رفته با نورث دعوا کنم. بیخود کرده‌اند. اساس کار سازمانهای جاسوسی با طبقه‌بندی و دسترسی محدود به اطلاعات سالم می‌ماند. برای کمك به اولی نورث در کسب مجوز فرود

نیازی نبود بدانم محموله هواپیما چیست. نیاز به دانستن اصل اساسی سازمان و کار جاسوسی است و من همیشه با آن کنار آمده‌ام. حتی با بالاترین ضریب امنیتی هم لازم نیست اطلاعات غیر ضروری در اختیار کسی باشد. من سؤال نکردم که آیا نورث راست می گوید یا نه و آیا تمام داستان همین است که می گوید. خاصیت جبلی هر کسی که در حرفه جاسوسی باشد، این است که سؤال زیادی نکند مگر اینکه قرار باشد پاسخ بدهد.

اینکه بار هواپیما تجهیزات حفاری بوده آن‌قدرها هم که والش دادستان و مطبوعات توی بوق کردند، دور از ذهن نبود. اقتصاد ایران به نفت وابسته بود و از زمان شاه تجهیزات نفتی آنها آمریکایی بود. به‌علاوه گزارش‌هایی داشتم که ایرانی‌ها اروپا را زیر پا گذاشته‌اند و دنبال قطعات یدکی می گردند. موقع محاکمه اسناد آنها را رو می کردم..

اسرائیلی‌ها امیدوار بودند حمایت ایرانی‌ها از تندروهای لبنان کم شود. با ارسال محموله ادوات حفاری به ایران اقتصاد آنها روی غلتك می افتاد و با افزایش نفوذ سیاسی میانه‌روها، تعدادی از گروگانها آزاد می‌شدند و حذف حمایت از جهاد اسلامی لبنان به نظرم زیاد غیر منطقی نبود.

اما به من ارتباطی نداشت که لابلای سطور را بکاوم و از همه چیز سر در بیاورم. از دید من فرقی نداشت که تجهیزات حفاری باشد، موشك هاوك یا وسایل حیاتی نگهداری بچه‌های نارس.

مشکل من این بود که ارسال هر کالایی به ایران نقض تحریم ایالات متحده بود و با سیاست آمریکا مبنی بر مذاکره با تروریست‌ها مغایرت داشت. می‌دانستم رئیس جمهور اختیار تغییر و یا لغو تحریم را دارد، اما هیچ نشانه‌ای از تغییر موضع ریگان ندیده بودم. ضمناً به موردی هم برنخورده بودم که ریگان موضع خود را در قبال مذاکره با تروریست‌ها تعدیل کرده باشد.

وقتی اولی به من گفت که چه چیزی لازم دارد، به او گفتم که این ناقض

سیاست آمریکاست و من خوشم نمی‌آید. او گفت که رئیس جمهور تحریم را لغو کرده و برای خاطر گروگانها مذاکره می کند. من حرف خودم را زده بودم و دیگر کاری نداشتم. اداره کل عملیات کارهای اجرایی را به‌عهده داشت و شورای امنیت ملی بخشی از آن بود. وقتی رئیس جمهور تصمیم گرفته، ما چه کاره‌ایم که کارشکنی کنیم. وقتی مذاکره تلفنی نورث را با مك فارلین در سوئیس شنیدم و «جان پویندکستر» معاون او را در کاخ سفید دیدم، برایم مسجل شد که رئیس جمهور نظرش این است که محموله به مقصد برسد. مطلب دیگر این بود که هیچیك از این آقایان سر خود کاری نمی کردند و دستور از مقامهای مافوق بود.

در آن زمان بخشنامه سیا صراحت داشت «درخواست کمك از کاخ سفید صرف‌نظر از فراهم آوردن و توزیع اطلاعات خارجی ابتدا می‌بایست به تأیید مقام ریاست سازمان برسد».

این بخشنامه در زمان ماجرای واترگیت صادر شده بود. راست قضیه من از آن خبر نداشتم و گمان نمی کنم عده زیادی از آن خبر داشته باشند. اگر اطلاع داشتم، مطمئن نبودم چکار می کردم. هرچند هنوز «نیازی به دانستن» نداشتم که نورث دقیقاً چکار می کند. این را می‌دانستم که کیسی مایل است همه شورای امنیت ملی را حمایت کنند. علاوه‌بر من، همه افراد خبر داشتند که کیسی چه می‌خواهد. گفتن اینکه ما درخواست همکاری مستقیم اولیور نورث و شورای امنیت ملی را رد کردیم جرأت می‌خواست که خیلی‌ها نداشتند. از آن گذشته فعالیت نورث باتوجه به صدور دستور از کاخ سفید حتماً تأیید رئیس سیا را هم داشت.

روابط کیسی و نورث را در مطبوعات بسیار مورد بحث قرار دادند. گرچه آن رابطه را پدر و فرزندی دانستن مبالغه‌آمیز بود، اما ویلیام کیسی احترام فراوانی برای نورث قائل بود. نورث دائماً با کیسی مشورت می کرد. اغلب مشاوره آنها غیررسمی بود. کارهایی که نورث انجام می‌داد، برای کیسی اهمیت زیادی داشت. کیسی دو دفتر کار داشت؛ یکی سیا و دیگری در طبقه سوم آپارتمان ۳۴۵

ساختمان اداری قدیم که غالباً به آنجا می‌رفت. شورای امنیت ملی هم در آن ساختمان دفتری داشت و نورث در اتاق ۳۰۲ می‌نشست. اگر اولی می‌خواست کیسی را در سیا ببیند، بعد از بازرسی کارت تردد به سینه می‌زد. اما در ساختمان اداری قدیم سرش را می‌انداخت پایین و به دفتر او می‌رفت.

نورث در اتاق انتظار دفتر من نشست. او به خط امن مخابراتی با لیسبون نیاز داشت که بتواند مسأله فرود هواپیما را حل کند. من پیامی را از طریق کانال «خصوصی» یا «مخفی» به لیسبون مخابره کردم. کانال خصوصی راهی است که رئیس شعبه با رؤسای شاخه‌ها و ایستگاهها در خصوص مسائل حساس و معمولاً پرسنلی تماس برقرار می‌کند. پیام مخابره شده در این خط بعد از نود روز از بین می‌رود. من که این موضوع را می‌دانستم، از منشی‌ام خواستم که پرونده جداگانه‌ای برای این پیامها تشکیل دهد و آنها را جدا نگه دارد، تا حساب کار دستمان باشد. این کار را کردم، چون توصیه «تد شکلی» را هنوز به یاد داشتم. در سال ۱۹۷۷ شکلی معاون اداره کل عملیات بود. به من نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «هر وقت از سازمان دیگری حمایت می‌کنی، حواست را جمع کن و سوابق را نگه دار، تا وقتی اوضاع خراب شد بفهمی از کجا خورده‌ای.»

صبح جمعه‌ای بود و کیسی، مك ماهون و کلر جورج در واشنگتن نبودند. «ادیو کنیه‌ویچ» جانشین رئیس کل اداره عملیات اداره امور را به عهده داشت. نسخه‌ای از همان پیمانهای صادره و وارده کانال اختصاصی بین واشنگتن ولیسبون به دفتر سرپرستی ارسال می‌شد و او به همه اسناد دسترسی داشت. رئیس اداره کل عملیات و جانشین او هر روز پیامها را می‌خواندند، مگر آنکه بحران جدی تری پیش می‌آمد. آنچه جریان داشت چنان غیرعادی بود که حتماً باید به اطلاع «یو کنیه‌ویچ» می‌رساندند. طبق دستور نورث با رئیس شاخه لیسبون صحبت کردم و از او خواستم همه موانع را در راه فرود و تخلیه و بارگیری هواپیمای «ال آل» بردارد. هواپیما به مرحله‌ای می‌رسید که باید برمی‌گشت. نورث به هر اقدامی

دست می‌زد که کار درست شود. بادمك فارلین را از جلسه ملاقات ریگان و گورباچف در سوئیس بیرون کشیدند تا با وزارت خارجه پرتغال تماس بگیرد، بلکه مجوز بدهند.

همه کارها بیهوده بود، هواپیما که مجوز نگرفت، دور زد و به اسرائیل برگشت. نورث باید به فکر راه دیگری می‌افتاد که محموله را برساند. حتی اگر مجوز هم صادر می‌شد ال آل ۷۴۷ دیگر در دسترس نبود. محموله را در تل‌آویو انبار کردند.

مشکل تمام روز جمعه بیست و دوم ادامه داشت. نورث می‌خواست لیسبون را با «ریچارد سکورد» تماس بگیرد که با اسم مستعار «ریچارد کاپ» رفته بود تا از راه دیگری ترتیب ارسال محموله را بدهد.

اولین بار بود که اسم ریچاردِ سکورد را می‌شنیدم. وقتی برای نورث مسجل شد که سکورد نمی‌تواند کاری بکند و ماجرا را از لیسبون حل کند، از من پرسید «می‌توانی یك شرکت باربری پیدا کنی که با یکی دو تا ۷۰۷ بارها را از اسرائیل بیرون بیاورد.»

وقت نداشتم دنبال راهنمای تلفن بگردم. به شاخه هوایی سیا تلفن کردم و گفتم: «ببینید من چنین چیزی لازم دارم شما که را پیشنهاد می‌کنید؟»

جواب دادند: «کمی وقت بدهید.» یکی دو ساعت بعد تلفن کردند. شاخه هوایی پیشنهاد کرد نورث از خطوط هوایی «سنت لوسیا» استفاده کند، که خط اختصاصی سیا بود، اما به عنوان خط بازرگانی هم فعالیت داشت.

خوب مغز خر که نخورده بودم. می‌دانستم پای سازمان به میان می‌آید. کار از مرحله برقراری ارتباط می‌گذشت و درواقع شرکت در فعالیت‌های شورای امنیت ملی می‌شد وقتی متوجه شدم که پای سیا به برنامه نورث کشیده می‌شود، برای تأیید موضوع به یوکنیه‌ویچ تلفن زدم.

فکر نکردم که باید موضوع را کامل تشریح کنم، اوضاع از تبادل پیامهای رمز مشخص بود. درباره مذاکره‌ام با شاخه هوایی حرف زدم و گفتم «این چیزی است که نورث می‌خواهد شاخه هوایی هم خط خودمان را پیشنهاد کرده.»

مجبور نبودم موضوع و مفهوم پیام را برای او تشریح کنم. او فقط یك سؤال کرد: «آیا معامله صرفاً تجاری است؟» به او گفتم که هست. نورث هواپیما را اجاره می‌کند و به سنت لوسیا پول می‌دهد و این معامله فرقی با خدمات پستی فدرال، یا امانات کشوری ندارد.

برای سازمان مهم بود که نورث کرایه هواپیما و مزد خلبان را می‌پردازد. اگر ترتیبات تجاری نبود و پولی ردو بدل نمی‌شد آن‌وقت موضوع به عملیات مخفی سیا در حمایت از شورای امنیت ملی تعبیر می‌شد. فرق مطلب خیلی زیاد بود. من و یو کنیه‌ویچ هر دو می‌دانستیم حکم ریاست جمهوری لازم است و گرنه پای ما به بازی دیگری کشیده می‌شد. یو کنیه‌ویچ با اطمینان از اینکه صرفاً معامله‌ای تجاری در میان است، موافقت خود را اعلام کرد.

خطوط هوایی سنت لوسیا یك هواپیمای ۷۰۷ با خلبان آلمانی به تل آویو فرستاد تا محموله را بار بزند. آخرین محموله دربست آنها مرغ و خروس بود که در اروپا تحویل داده بودند. هواپیما را باید پیش از بارگیری از بقایای پر و چیزهای دیگر پاك می‌کردند. ضمناً روش بارگیری را هم باید تغییر می‌دادند که بتوانند بسته‌بندی مخصوص ۷۴۷ را در هواپیمای کوچکتر جا بدهند.

مانع بعدی دریافت مجوز برای پرواز ۷۰۷ بود. ما ابتدا قرار گذاشته بودیم که هواپیمای ۷۴۷ محموله نورث را از تل آویو بارگیری کند و آن را به پرتغال ببرد. البته هنوز مشکل صدور مجوز حل نشده بود.

بعد خبر ناگواری شنیدیم. در آخرین ساعات جمعه بیست و دوم، سکورد هواپیمای دی‌سی ۸ اجاره‌ای نیجریه‌ای را از دست داد، که در فرودگاه لیسبون منتظر بارگیری به مقصد نهایی بود. معنی این حرکت آن بود که هواپیمای ۷۰۷

باید از تل آویو راهی شود. به هر حال مشکل اجازه پرواز از فراز خاك ترکیه را هم داشتیم. ترکیه به هر حال سر راه بود، مگر آنکه از فراز دریای سرخ می گذشتیم و از شبه‌جزیره عربستان سعودی به بندرعباس می‌رسیدیم. این مسیر قبلاً برای تحویل موشك تاو مورد استفاده قرار گرفته بود، اما به دلایلی که بر من معلوم نیست، این بار رد شد.

ترکها مایل بودند که اجازه پرواز بدهند، اما می خواستند از نوع محموله هم باخبر باشند. به آنکارا پیام فرستادم که محموله ادوات حفاری است. به هر صورت لازم بود ترتیبی اتخاذ کنیم که مبدأ بارگیری را در لیسبون به طریقی پاك کنیم. سرانجام با انتخاب مسیر قبرس موضوع حل شد. در آنجا بارنامه‌ای تنظیم می شد و اعلام نمی کردند که از تل آویو آمده‌اند.

اوضاع وخیم شده بود، زیرا از طرفی به نورث فشار وارد می‌شد که موضوع حمل مشخص شود یا آنکه مسکوت بماند.

در ۲۴ نوامبر هواپیمای سنت لوسیا از تل آویو راه افتاد و درقبرس توقف کرد. زمانی که هواپیما از حریم فضایی ترکیه می گذشت پیامی از آنکارا گرفتم، مبنی بر اینکه یکی از وزارت خارجه ترکیه با برج کنترل تماس گرفته. طبق مفاد پیام کنترل ترافیك هوایی با خلبان صحبت کرده و از او درباره محموله چیزهایی پرسیده. خلبان هم گفته بود که اسلحه حمله می کند. کنترلر موضوع را به وزارت خارجه منعکس کرده بود و آنها از مسئول واحد ما در آنکارا پرسیده بودند که موضوع صحت دارد یا نه.

برای تهیه پاسخ مستقیماً با نورث صحبت کردم و از او دربارهٔ محموله پرسیدم. نورث جواب داد که بار هواپیما تجهیزات حفاری نفت است. من هم پیامی با همین مضمون به آنکارا فرستادم که در اختیار مقامات ترکیه قرار دهند.

طی توضیحاتی که به کمیته اطلاعاتی منتخب سنا دادم، واقعاً تحت فشار قرار داشتم. اما موضوع این نبود که آیا وقتی نورث به من گفت که بار هواپیما قطعات

یدکی لوازم حفاری نفت است باور کردم یا نه. موضوع این بود که آیا پذیرفته بودم که مأموران کنترل ترافیك هوایی ترکیه از خلبان خواسته‌اند ماهیت محموله را روشن کند یا نه. وقتی اقرار می کردم سناتور «لوید بنتسن» تنها کسی بود که در جمع مخاطبان از مقررات کنترل ترافیك هوایی خبر داشت.

او گفت: «منطقی نیست که برج کنترل از خلبان سؤال کند محموله هواپیمایش چیست؟ موضوع به آنها ارتباطی ندارد.»

البته کاملاً حق به جانب او بود. شك نداشتم که خلبانها به کنترل ترافیك نگفته بودند که اسلحه حمل می کنند. معتقدم اصلاً از آنها سؤال نشده بود. گمان می کنم یکی از مقامات وزارت خارجه ترکیه همین طور قضاقورتکی از رئیس ایستگاه آنکارا چیزی پرسیده بود. احتمال هم داشت که وزارت امور خارجه ترکیه از کنترل ترافیك خواسته باشد که سؤال کند. باتوجه به شناختی که از ترکیه داشتم، این کار نیاز به هماهنگی سریع‌تری داشت که در آن کشور یا اکثر کشورها معمول است. هواپیما سرانجام به ایران رسید اما کل ماجرا به افتضاح تبدیل شد.

نورث به من گفت که حمل کالا ادامه دارد. طبیعی هم بود زیرا هواپیمای ۷۰۷ سنت لوسیا نمی توانست یکباره محموله ۷۴۷ را حمل کند. من فوراً به فکر راه بهتری افتادم که مبدأ حمل کالا را پنهان کنیم. به دلیل اینکه هواپیما بدون بارنامه مبدأ را ترك کرده بود. اوضاع در قبرس شلوغ شد و خلبانها برای ورود و خروج مجبور به گربه رقصانی شدند.

فرود در قبرس صورت مسأله مبدأ پرواز هواپیما را پاك کرد تا ایرانی‌ها راضی شوند اما کلی مشکل با ترکها ایجاد کرد. به دلیل اختلاف ترکها با حکومت اقلیت یونانی تبارهای قبرس ترکها اصرار داشتند پروازهایی که از مبدأ یونانی نشین قبرس حرکت می کند، وارد حریم فضایی ترکیه نشوند. من با ایستگاههای دیگر صحبت کردم تا محل دیگری پیدا کنم که هواپیما بنشیند و قبل از حرکت به ایران سوختگیری کند. من تمام یکشنبه بیست و چهارم را به این طرف و آن طرف پیغام

می‌فرستادم تا جای مناسب را گیر بیاورم و هنوز دنبال راه‌حل مسأله بودم که دوشنبه صبح ۲۵ نوامبر مك ماهون به اداره برگشت.

یوکنیه‌ویچ او را در مورد فعالیت های آخر هفته توجیه کرد و همه چیز را شرح داد. مك ماهون از رئیس اداره حقوقی سازمان خواست که دستور و مجوز دخالت سازمان را در حمل محموله تهیه کند و هر چند پول آن پرداخت شده بود، قضیه را روشن سازد. همان روز دیر وقت مرا احضار کرد. مك ماهون به جیغ کشیدن شهرت داشت، اما آن روز دنبال راه بهتری بود و جیغ نکشید. در منتهای آرامش و وقار به من گفت فرقی نمی کند که بدانم یا ندانم نورث و سنت لوسیا قرارداد بازرگانی بسته‌اند، ما برای انجام کاری که کرده ایم به دستور رئیس جمهور نیاز داریم. او به من گفت که به دلیل ممنوع بودن محموله دستور ریاست جمهوری لازم بود، اما درست نمی گفت. رئیس جمهور اختیار لغو تحریم را دارد و قطعاً این کار را کرده بود. جالب آنکه مك ماهون در این مذاکره به من نگفت که بار هواپیما چه بود حال یا پیش خود حساب می کرد که من خبر دارم یا آنکه گمان می برد هنوز لازم نیست بدانم. مك ماهون حتماً با خبر بوده که بار هواپیما چیست، زیرا در سازمان تنها او و کیسی در مورد دخالت ها در تحویل محموله توجیه شده بودند که از تابستان شروع شد و تا دو هفته قبل ادامه داشت. مك فارلین از نقشه ارسال محموله برای حمل به ایران با آنها حرف زده بود.

مك ماهون آن روز بعد از ظهر به من گفت که از شورای امنیت ملی پشتیبانی نکنم. با این حال اگر به من گفته بود کلیه عملیات را متوقف کنم همان روز تمام می کردم. سازمان سلسله مراتب داشت و افراد دستورات را اجرا می کردند. سازمان سیا خانه خاله نبود که هر کس هر طور دلش بخواهد کار کند. اگر مك ماهون واقعاً دستور صادر کرده بود و همان اولین باری که پیغام فرستادیم آن را مغایر مقررات تشخیص می داد معاون اداره کل عملیات کلر جورج آن را می دید. اولین چکش را کلر جورج می زد «کلاریج محض رضای خدا تمامش کن!» خوب این

کار را نکردند و من همچنان دنباله کار را گرفتم که مسأله قبرس را حل کنم و تا ششم دسامبر کارم را ادامه دادم. نورث به من تلفن کرد که بگوید کار را متوقف کنم. با بازاندیشی، فکر می کنم که تصمیم به تعلیق کار به دلیل اعتراض ایران و عصبانیت آنها بود و ظاهراً چیزی نبود که آنها می خواستند.[1]

این مدل را نمی خواستند بنابراین هر دو طرف به صرافت افتادند که مراحل بعدی کار را بازنگری کنند.

بعد از آن من دیگر کاری به کار عملیات ایران نداشتم زیرا در حوزه من قرار نداشت. اگر بنا بود اداره کل اطلاعات درگیر پشتیبانی از شورای امنیت ملی شود، باید موضوع را به شعبه خاور نزدیك احاله می کردند.

چه کسی می دانست کی و کجا؟ کیسی از ارسال موشك و هدف از این کار خبر داشت. مك فارلین در ماه اوت مأموران ارشد شورای امنیت ملی را مطلع کرده بود که نخستین محموله موشك تاو ارسال شد، و ریگان هم تأیید کرد. شولتز و واینبرگر مخالف بودند. به علاوه یك هفته قبل از آنکه اولی نورث از من کمك بخواهد، کیسی و مك ماهون با مك فارلین و پویندکستر ملاقات کردند. یادداشت خود مك ماهون نشان می دهد که آنها توجیه شده بودند.

ریگان کاملاً درجریان ماوقع قرار داشت و به طور متناوب توجیه می شد و اوضاع را به اطلاع او می رساندند. اینکه خبر نداشت کار بدون اطلاع او تا کجا پیش رفته کاملاً غیر واقعی است.

شاید ریگان از آن رئیس جمهورهایی بود که به سیر تا پیاز قضیه کاری نداشته باشد، اما مسلماً در مورد مسائلی مثل گروگانها و کنتراها باعلاقه خاص کارها را

---

۱. طبعاً به تعلیق در آمدن عملیات، به دلیل این بود که مقامات دولتی ایران به پیروی از فرمان امام (ره) حاضر نشدند آنها را به خاك ایران راه بدهند و مذاکره‌ای هم صورت نگرفت. طبیعی است که این مقام برجسته سازمان سیا بخواهد با وارونه جلوه دادن حقایق شکست خفت‌بار سیاست دولت خود را توجیه کند ـ مترجم.

دنبال می کرد. در این مورد خاص هم اگر خودش هدایت عملیات را به‌عهده نداشت، طبعاً همه چیز را می دانست.

او کاملاً بر اوضاع آگاهی داشت.

او قطعاً می دانست که موضوع گروگانها در بین است و اسلحه به‌ایران ارسال می‌شود. او از جانب خانواده‌های گروگانها شدیداً تحت فشار قرار داشت که کاری بکند.

حداقل در یك نشست، کیسی به من گفت که رئیس جمهور خبر دارد. در اواخر بهار ۱۹۸۶ «جان پویندکستر» که به جای «مك فارلین» آمده بود، بی تابی می کرد که یك جای کار خوب پیش نمی‌رود. شاخك کیسی (نورث؟) متوجه موضوع شد و پویندکستر را احضار کرد که در دسترس نبود. وقتی پویندکستر تلفن کرد من در دفتر کیسی بودم. هر چند من یك طرف مکالمه را می شنیدم اما موضوع برایم روشن شد. کیسی پویندکستر را ترغیب می کرد که پای کار بایستد. بعد از آن کیسی به من گفت که رئیس جمهور تحت فشار است و خانواده گروگانها مرتب به او مراجعه می کنند و او افراد خودش را تحت فشار گذاشته تا راه حل مناسبی برای ایرانی ها پیدا کنند. به نظر من تحت همین فشارها مك فارلین و نورث و بقیه برای گریز از بن بست در مه ۱۹۸۶ به تهران رفتند.

دریادار دوم جان پویندکستر یکی از بهترین آدمهایی بود که من می‌شناختم. او افسر درجه اول و ممتاز نیروی دریایی بود و در نیروی دریایی افسران بدون تأیید مقام ارشد کاری نمی کنند. هر چند پویندکستر سعی کرد در اقرارهایش رئیس جمهور را حفظ کند، اما اولیور نورث حق داشت که می گفت رئیس جمهور از همه چیز با خبر بود. اصلاً قابل قبول نیست که افرادی مثل مك فارلین و پویندکستر با سابقه نظامی سر خود کاری کرده باشند. افسران نیروی دریایی و تفنگداران دریایی به رعایت سلسله مراتب شهره اند.

من کی فهمیدم که محموله واقعی هواپیما چه بوده؟ روز شنبه بیست و سوم.

نورث به چارلی آلن مأمور اطلاعات ملی ضد خرابکاری گفته که پوشه شنود پیامها را نشانم دهد. کیسی «چارلی آلن» را مأمور کرده بود از اول در مورد این تلاش به نورث و شورای امنیت ملی کمك کند.

آن روز صبح چارلی آلن بامشتی کاغذ به این سو و آن سو می دوید. چند لحظه کاغذها را دم دست من گذاشت. یادم می آید صفحه اول را نگاه کردم. این پیامها را براحتی نمی شد بخوانی و سردربیاوری. همه‌اش رمزی بود و ارجاعات محذوف به قرینه داشت. زیاد به خودم زحمت ندادم. خواندن آن همه سند یك عالمه وقت می برد و من وقت نداشتم. این عملیات به شعبه من ارتباطی نداشت و من تنها چند پیام برای گرفتن مجوز پرواز ارسال کرده بودم.

درسالهای بعد طی اختلاط و اختلاف با کنگره و والش درمورد ماجرای به اصطلاح ایران کنترا سعی کردند از حضور من در روز شنبه در محل کارم دستك و دنبك بسازند. این موضوع تا حدی «ثابت می کرد» که من در کار نورث شرکت داشتم و بنابراین می‌دانستم که محموله هواپیما موشك است. چیزی که این بزرگواران نمی‌دانستند این بود که من همیشه روزهای تعطیل در دفترم بودم و گزارش‌های سالانه را بررسی می کردم و گزارش ارزشیابی عملیات مأمورانم را می خواندم. گزارش ارزشیابی عملیات کار وقت گیر و طاقت‌فرسایی بود. اما سعی می کردم آنها را با جدیت بخوانم. ارزشیابی در مورد کار افراد اهمیت داشت و روزهای تعطیل شنبه کارهایی از این دست را با فراغ بال انجام می‌دادم، زیرا کار دیگری پیش نمی آمد.

دقیقاً نمی توانم بگویم از چه موقع متوجه شدم که بار هواپیما چه بوده است. البته به صورت غیررسمی از آلن یا نورث شنیده بودم، چون من در جلسه طبقه هفتم که موضوع و آینده عملیات را به بحث گذاشته بودند و فرمان رئیس جمهور ۲۹ نوامبر را از خودشان تراشیدند، حضور نداشتم. در ششم دسامبر دقیقاً دانستم چون کلرجورج و من موضوع تلفن نورث را بررسی می کردیم که گفته بود دیگر دنبال پیدا کردن مسیر به ایران نباشم و کلرجورج موضوع فرمان را به من گفت.

اشتباه من در تحقیقات این بود که صادقانه برخورد کردم و گفتم دقیقاً نمی‌دانم کی متوجه شدم که بار هواپیما چیست. نباید رو راست برخورد می کردم. باید یك تاریخی را می گفتم و بعد هم پای آن می‌ایستادم و کار را تمام می کردم. مسأله فرمان به کنار، هیچ اقدام غیرقانونی در کار من نبوده است. سیا می‌دانست که به جای ادوات حفاری موشك می‌برند فقط در ماجرای محاکمات و بازپرسی مقدماتی بی‌پایان خود را کنار کشید. صداقت من کار دستم داد و یك قرار ۲۰۰ هزار دلاری برایم آب خورد.

به هر حال با همه آنچه رفت، دستمان به جایی بند نبود. گروگانی آزاد نشد و دولت تحت فشار مطبوعات و خانواده‌های گروگان‌ها باید اقدامی می کرد. ربودن پرواز ۸۴۷ تی‌دبلیو‌ای و ناتوانی ما در گرفتن ابوعباس در سیسیل، همچنان مایه عذاب بود. تروریسم همه را عاصی کرده بود.

بعد درست پیش از سال نو سازمان ابونضال فرودگاه رم و وین را به هم ریخت و نوزده نفر از جمله پنج آمریکایی را کشت. گزارش تلویزیونی هولناك بود و رئیس جمهور تکان خورد. این حملات واشنگتن را مصمم کرد که دست به کار شود و تروریست‌ها را ساکت کند، هنوز درست نمی‌دانستم اما انگار قرار بود مأموریت دیگری به من محول شود.

فصل نوزدهم

انقلابی از درون

خون و جنازه همه جا را گرفته بود. در میان شیشه‌های خرد شده و آهن‌های به هم پیچیده میز فروش بلیت ال آل در «فیومیچینورم» و «شوشات وین» تکه‌های بسته‌های کریسمس سوغاتی و خرده‌ریز آدمهایی دیده می‌شد که به تعطیلات آمده بودند.

حملات گروه ابونضال به فرودگاه ملت را تکان داد. آمریکایی‌ها در خارج در اقدامهای خرابکاران کشته می‌شدند و دولت آنها هم کاری در حمایت از آنها نمی‌کرد. مثل ربودن پرواز ۸۴۷ تی دبلیو ای در ژوئن و کشتی آشیل لارو در اکتبر این حادثه خرابکاری صرف بود. تأثیر مطلوبش را گذاشت، هر کس به هر جایی که می‌رفت وحشت داشت. خیلی از آمریکایی‌ها مقصد خود را عوض کردند، خیلی‌ها هم در خانه ماندند.

پیش از این ماجرا گیر آتش مسلسل افتادن در جلوی میز فروش بلیت حادثه‌ای بود که در بدترین کابوس هم به فکر افراد خطور نمی‌کرد. تهدید و

درخواستی در بین نبود فقط قتل بود و آشوب و به هم ریختگی در فرودگاه. پلیس ایتالیا در پاسخ آتش تروریست‌ها با مسلسل برتا همه را به گلوله بست. یك افسر حفاظت اسرائیلی یك گلوله در کرد و از فاصله شصت قدمی کلهٔ یکی از خرابکارها را زد. در رم گروه ابونضال دختر یازده ساله آمریکایی به اسم «ناتاشا سیمپسون» را که زخمی شده بود، با یك رگبار که به کله‌اش شلیك کردند به قتل رساندند. پدرش او را در حال مرگ در آغوش گرفته بود.

معمر قذافی رهبر لیبی خرابکارها را «قهرمان» نامید. حاصل اردوگاههای آوارگان فلسطینی زنان و مردانی بودند که با قرص‌های آمفتامین از خود بی‌خود می‌شدند و به آنها می گفتند که مردم را در فرودگاه به گلوله ببندند!![1] خیلی از کسانی که در حملات شرکت می کردند، چند سال از ناتاشا بزرگتر بودند.

در نظر من حملات فرودگاهی آخرین برگ بود. می‌دیدم که‌چه بلایی سر آمریکایی‌ها و دولت‌ما می آورند. کشته‌شدن بیگناهان و مهلکه‌ توفنده‌ رسانه‌ها مقامات واشنگتن را خفه‌می کرد. قطعاً مقامات رده‌بالاقوه‌مجریه‌سر شان به‌تروریست‌ها گرم بود. سایه‌این حوادث بر دوران ریاست جمهوری ریگان سنگینی می کرد.

بلافاصله بعد از حملات به طبقه هفتم رفتم تا با بیل کیسی ملاقات کنم. در آن صندلی معروف دوران استعماری کنار میز او نشستم. کیسی خسته به نظر می‌رسید. به او گفتم «باید جداً فکری بکنیم که جلوی این خرابکارها در بیاییم. فکر می کنم ما در مقابله با آنها زرنگتریم.» می دانستم که باید با گروه ابونضال بشدت برخورد کنیم و گرنه

---

۱. نویسنده کتاب که ادعا می کند موجب بی‌مهری مقامات دولتی کشورش قرار گرفته و حق او را «خورده‌اند» از هیچ فرصتی برای توهین و افترا به مبارزان و جهادگران فلسطینی و سایر کشورها چشم نمی‌پوشد و سعی دارد آنها را با چهره‌ای خشن معرفی کند که هیچ منطقی در پس اعمالشان نیست و تحت تأثیر موادمخدر یا عصبیت کور به کشتار دست می‌زنند. ایشان احتمالاً یادشان رفته کسی که موادمخدر مصرف می کند نای راه‌رفتن ندارد چه برسد به آنکه در عملیات چریکی شرکت کند ـ مترجم.

بدجوری رودست می‌خوردیم. حوادث بعدی سخت‌تر، خونین‌تر و مرگبارتر می‌شد. حرفهای من حرف دل او بود. همان‌طور که از پنجره به پاتوماك نگاه می‌کرد، اقرار کرد بشدت تحت فشار است که به اقدامات ضدخرابکاری دست بزند. ریگان پای کیسی را به آتش گرفته بود که فوراً اقدامی بکند.

ناگهان کیسی به من گفت که دو سه ماه مطالعه کنم و با یك برنامه منسجم عملی ضدخرابکاری برگردم. بعد از تعطیلات سال نو شعبه اروپا را به معاون توانمندم سپردم و کارم را آغاز کردم.

کلر جورج دفتری را در طبقه هفتم در اختیار من گذاشت که بین اتاق خودش و اتاق ملك ماهون بود. می‌دانستم که احتمال برگشتن سرپست قبلی‌ام به عنوان رئیس شعبه اروپا وجود ندارد. با آنکه در ملاقات من و کیسی حرفی در این باره ردوبدل نشد، هر دو می‌دانستیم که من هر کاری که به دنبال تحقیق و تجزیه و تحلیل پیش بیاید می‌کنم.

با توجه به تجربه من در سیا مرا برای بازسازی برنامه مقابله با تروریسم صالح تشخیص دادند. از سال ۱۹۶۸ در ترکیه تا جهان عرب در اواسط دهه هفتاد، رم تا آمریکای لاتین و سرانجام اروپا کسی بیشتر از من در مورد تروریسم تجربه نداشت.

در سیا و پنتاگون و وزارت خارجه و شورای امنیت ملی و ستاد مشترك ارتش راه افتادم و اطلاعات جمع کردم. نیروی ویژه ضدخرابکاری جورج بوش معاون رئیس جمهوری هم برنامه‌اش را آماده کرده بود که من با دریاسالار «جی. ال. هالووی» فرمانده نیرو مذاکره کردم. البته او اطلاعات خود را لو نداد، اما بعداً متوجه شدم که توصیه نیرو آن است که سیا نقش فعال‌تری به عهده بگیرد.

من با هر کسی که نظری داشت، حرف زدم. با آنکه هالووی عجله داشت، اما بحث‌های من با افراد در دولت چندان روشن نبود. با همه صداقت و رو راستی که نشان می‌دادند افراد سایر سازمانها نمی‌دانستند سیا چگونه می‌تواند در مبارزه با

تروریسم نقش فعال‌تری ایفاء کند. اما من می‌دانستم که سیاست بدی نیست که به حرف همه گوش بدهیم.

حتی داخل سازمان هم چند نفر بیشتر نتوانستند پیشنهاد سازنده‌ای طرح کنند، بجز مأمورانی از اداره خدمات فنی که تدارکات سازمان جاسوسی را به عهده داشتند. یکی از مأموران، «میك داناهو» تخصص‌اش اصلاح اسلحه و ادوات خرابکاری بود و بیشتر از همه با فنون و تاکتیك‌های تروریستی آشنایی داشت.

طی سه هفته مصاحبه و تجزیه و تحلیل اطلاعات جزوه‌ای تهیه کردم که شامل تجزیه و تحلیل مشکل و ارائه راه‌حل پیشنهادی‌ام بود. اواخر ژانویه کامل شد. تقریباً شفاف‌ترین مقاله‌ای بود که سرهم کرده بودم. می‌دانستم چه باید بکنم و می‌توانستم به مختصرترین و ساده‌ترین زبان در حداقل صفحات بنویسم.

سیا در مقابله با تروریسم چهار مشکل عمده داشت که مانع اصلی ما بود و ما را در موضع دفاعی قرار می‌داد. اولی روانی بود؛ ذهنیت تدافعی ما. دومی دیوان‌سالاری یا سازمانی، سومی تحلیلی و چهارمی فنی بود. از این چهار معضل دیوان‌سالاری و روانی جدی‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و دوتای دیگر را به راحتی می‌توانستیم پشت سر بگذاریم.

مشکل روانی را می‌شناختم. تروریسم زمانی تأثیر دارد که آن را تحمل کنی و در حالت تدافعی قرار بگیری. اگر به حالت تهاجمی با آن مقابله شود عمده خطرات بالقوه خنثی می‌شود. پیشنهاد کردم سیا از حالت تدافعی به وضع تهاجمی درآید. تا این زمان تروریست‌های فعال می‌دانستند که امکان دستگیری و محاکمه‌شان کم است. من می‌خواستم به این وضع پایان بدهم.

مشکل دیوان‌سالاری این بود که سازمان سیا مثل سایر نهادهای اجرایی در محدوده جغرافیایی خاصی ساماندهی شده بود. اما تروریسم در قطعه‌ای خاص محصور نمی‌ماند. تأثیر آن به این دلیل است که همه جای نقشه جغرافیا را قلمرو خود می‌داند. یك گروه خرابکار عرب شاید پایگاهش در لیبی یا سوریه باشد، اما عملیات

آن در رم، لندن یا آتن انجام می شود. درون سازمان جاسوسی کدام شعبه اقتدار دارد خاور نزدیك یا اروپا؟ تقسیم‌بندی جغرافیایی مسئولیت و هماهنگی بگومگوی بی جهت بر سر مسائل ساده کاری می کند که دست تروریست‌ها باز باشد.

سازمان مدتها بود که می خواست با یك برخورد متمرکز جلوی تروریسم در آید، اما پیش از تحلیل من برخورد موفق و کارآیی نداشت. گروه کوچك ضدخرابکاری درست کرده بودیم، اما قدرتی نداشت. تنها طبق محدوده‌های جغرافیایی مثل شعبه اروپا یا خاورنزدیك توصیه‌هایی ارائه می‌داد. بدون نیروی انسانی کارآمد و پول و برنامه خاص هیچکس آنها را جدی نمی گرفت. این معضل خاص سازمان سیا نبود. درگیریهای سازمانی مشابه بین سایر حوزه‌های جغرافیایی و افراد فاقد قدرت تصمیم گیری که در وزارت خارجه برای مبارزه با تروریسم تشکیل شده بود، پیش می آمد.

به نظر می‌رسید فایده‌ای نداشته باشد، تلاش‌های ما در مقابله با تروریسم به جایی نمی‌رسید؛ چون تروریسم اولویت درجه اول کسی نبود. سیاست‌های داخلی سیا و مسائل بین سیا وزارت خارجه، پنتاگون، شورای امنیت ملی و اف. بی. آی در مبارزه با یکی از مهم‌ترین مسائل مبتلابه دولت زمین گیر شده بود. تعجبی هم نداشت که بعد از هر عملیات تروریستی جوابی نداشتیم که بدهیم. مردم ما را ضعیف می‌دانستند به هر حال ضعیف هم بودیم.

مشکل سوم تجزیه و تحلیل ناقص اطلاعات و داده‌ها برای پشتیبانی عملیات ضدخرابکاری و پیامد منطقی آن در تمرکز داده‌های موجود بود. ارزیابی من این بود که ما از اطلاعات موجود در پرونده‌های مختلف سیا استفاده لازم را به عمل نمی‌آوریم. اگر قرار باشد علیه تروریست‌ها اقدام موفقیت آمیزی انجام بدهیم باید کار تحلیلی بکنیم. کار تفصیلی است که تکه تکه اطلاعات را از این سو و آن‌سو دربارهٔ افراد جمع کنیم و حوادث و جاها را کنار هم بگذاریم. درست مثل جدول تصاویر به هم ریخته می‌ماند. اما سازمان در همین هم مانده بود.

هیچ شعبه عملیاتی سازمان جاسوسی نیروی انسانی کیفی و کمی برای کار تحقیقی در اختیار نداشت. من از زمانی که رئیس اداره عملیات عرب در شعبه خاورنزدیك در دهه هفتاد تجربه کافی داشتم. غالب تحلیل گران و مشاوران در اداره کل عملیات از طریق سلسله مراتب اداری ترقی می کردند. طبعاً غالب آنها به حد کافی هوش و شعور داشتند برخی از آنها هم کودن بودند. باهوش و کودن از آموزش پیشرفته برخوردار نبودند. در هر صورت تعداد آنها به حد کفایت نمی‌رسید. تازه اگر کاری هم از دستشان برآید رؤسا آنها را جابه‌جا می کنند و هیچوقت نمی توانند پروژه‌ای را تا آخر ادامه دهند. آنها در کنار تروریسم کارهای دیگری هم داشتند. آنها اصلاً فرصت نمی کردند که صرفاً به تروریسم بپردازند حتی در شاخه فلسطین شعبه خاورنزدیك هم اوضاع این طور بود.

از طرف دیگر اداره کل اطلاعات واحد ویژه‌ای با تخصص گروه‌های تروریستی در اختیار داشت. آنها تحلیل گر کمی و کیفی در اختیار داشتند. باید این گروه تحلیل گر را از اداره کل اطلاعات بیرون می کشیدیم و آنها را با عناصر اطلاعاتی شعبه‌های جغرافیایی اداره کل عملیات گرد می آوردیم. با این کار اطلاعات متمرکز و تحلیل داده‌ها را به خدمت می گرفتیم و دنبال تروریست‌ها می‌رفتیم.

چهارم آنکه عملیات ضدتروریستی به پشتیبانی مستقیم فنی نیاز داشت که سازمان نمی توانست تا حد لازم آن را فراهم کند. این کار اداره کل علوم و فنون بود اما مبارزه با تروریسم وقت کافی در اختیار ما نگذاشته بود که با یك برنامه تشریفاتی پنج ساله ادوات پیشرفته اختراع کنیم. ما به ادوات ساده و ارزان با تکنولوژی نه چندان پیچیده نیاز داشتیم که در جاهایی قابل استفاده باشد که در آنجا برق و سیفون دستشویی کالای لوکس به حساب می آید. اسمش را گذاشته بودم رادیو قراضه که با استفاده از ادوات موجود و سرهم‌بندی آنها حداکثر ظرف یك سال کارمان را راه بیندازد. جای تعجب داشت که وزارت دفاع با وسایل کهنه به استقبال آینده می‌رفت.

بسیاری از تجزیه و تحلیل‌ها حول این محور دور می‌زد که تلاش متمرکز هر چهار اداره کل در یك جا جمع شود. پیشنهاد کردم که مرکز ضدخرابکاری از چهار اداره کل در اداره کل اطلاعات تشکیل شود، زیرا تأکید روی عملیات بود. اداره کل امور اداری را هم به جمع اضافه کردیم که می‌توانست نیروهای اداری و دفتر خدمات پزشکی را در اختیار گروه قرار دهد. در میان سایر منابع دفتر خدمات پزشکی روان‌شناسانی را در اختیار داشت که می‌توانستند در روان‌شناسی مذاکره با تروریست‌ها از آن استفاده کنند.

پیشنهاد من عملاً چیزی کمتر از انقلابی در درون سیا نبود. مرکز ضدخرابکاری در سازمان سابقه نداشت. هر اداره کلی تیول خاص خود را داشت. هر کدام معاونی داشتند که در اصل پادشاهی بود با قلمرو ویژه که با حسادت از آن محافظت می‌کردند. حوزه جغرافیایی و مسئولیت خود را اداره می‌کردند. مرکز ضدخرابکاری حوزه خودمختاری از نیروهای مسلح بود، با اختیار جذب نیرو از نیروی زمینی، دریایی، هوایی و تفنگداران تشکیل می‌شد.

تمام این تغییر تهدید بود. مخالفت‌هایی را هم پیش‌بینی می‌کردم. اکثر مخالفت‌ها از اداره کل عملیات بود و مخالفت‌های مهوع از شعبه اروپایی و خاور نزدیك به گوش می‌رسید. به دلیل حمایت کیسی، مك ماهون، رابرت گیتس و تا حدی کمتر کلر جورج مخالفت‌ها ابتدا نامحسوس بود. کسی مستقیماً به این گروه نمی‌آمد. گیتس بشدت از اندیشه ایجاد مرکز جانبداری به عمل می‌آورد. کسان دیگری هم که مثل او اندیشه یك سازمان متحد را در سر می‌پروراندند، به این قضیه روی خوش نشان دادند. با گذشت زمان، شعبه‌های اروپا و خاور نزدیك هنوز پافشاری می‌کردند. در شعبه خاور نزدیك به مرکز ضدخرابکاری به مثابه رقیب نگاه می‌کردند که چون شعبه کارش را خوب انجام نداده، آن را تأسیس کرده‌اند.

من در شعبه خاور نزدیك کار کرده بودم و اداره عملیات عرب را می‌شناختم. می‌دانستم که معضل تروریسم به محدوده جغرافیایی خاصی محدود نمی‌شود.

به‌رغم مخالفت ضمنی شعبه خاور نزدیك، گزارش من بدون افزودن حتی یك ویرگول به تصویب کیسی رسید. سرانجام حالت تهاجمی گرفتیم. باقی شاخه اجرایی هم به لطف توصیه‌های معاون رئیس جمهور جورج بوش و نیروی ویژه ضدخرابکاری اش از ما تبعیت کردند.

با این حال نمی‌دانستم زمانی که مشغول تهیه گزارش ایجاد مرکز ضدخرابکاری بودم، نیروی ویژه هم از دیدگاه دولت به قضیه نگاه می کرد و به نتایج مشابه رسیده بود. یکی از نتایج اولیه در بخشی از گزارش عادی نیروی ویژه به ایجاد کمیته مشترك با مدیریت مأموری از شورای امنیت ملی اشاره داشت. در آن موقع منظورشان اولیور نورث بود. معاون نورث، «رابرت ارل» که از افسران لایق تفنگداران دریایی و بورسیه‌های رودز بود، خیلی کمکش می کرد. کمیته مشترك از ترکیب «جری برمر» از وزارت امور خارجه، «چارلی آلن» از دفتر اطلاعات ملی، «ریچارد آرمیتج» نماینده دفتر وزارت دفاع، «اولیور رول» از اف.بی.آی، سرلشگر «جان مالرینگ» از ستاد مشترك و من از سیا تشکیل می‌شد. هدف این کمیته ممانعت از درگیری بین سازمانها با حکم قراردادن کاخ سفید در رفع اختلافها بود. مفید هم بود. این گروه بخوبی همهٔ فعالیت‌ها را هماهنگ می کرد و اختلافات به حداقل کاهش یافت.

ایجاد مرکز ضدخرابکاری و فرمان پیرو آن که به سیا اجازه می‌داد به عملیات مخفی ضدتروریستی دست بزند و پول و امکانات را برای انجام کار در اختیار قرار می‌داد. کمك و همکاری کشورهای خارجی هم اهمیتی نداشت. ما در مورد مجرمین با برخی کشورها موافقتنامه‌های دوجانبه امضاء کرده بودیم. با این حال حوادثی مثل ماجرای ابوعباس در سیسیل نشان داد که برخی دولتها به خرابکاران به چشم مجرم نگاه نمی کنند و حاضر نیستند آنها را به ما تحویل دهند. حتی کسانی را که افراد بی گناه را با بی‌رحمی به قتل رسانده باشند. برخی از کشورها حتی حاضر به محاکمه و مجازات آنها هم نیستند. حال سیا مجوز

جستجوی تروریست‌ها و بازداشت آنها را داشت و در این راستا به قانون جنایت ۱۹۸۶ هم متوسل شد. این قانون به ایالات متحده حق می‌داد که تروریست‌هایی را که در خارج علیه شهروندان آمریکایی مرتکب جنایت شوند بازداشت کند و برای محاکمه به ایالات متحده ببرد.

کیسی وقتی به من گفت که خودش را حاضر می‌کند که بار دیگر از پله‌های تپه «کاپیتول» بالا برود، می‌خندید. نیازی به تأیید یا رد فرمان ریاست جمهوری در کنگره نبود، فقط باید مطلع می‌شدند. بعد از آن همه دردسری که سرنیکاراگوا با مجلس نمایندگان و سنا داشتیم من و کیسی دوباره به مجلس می‌رفتیم که آنها را در مورد کمیته مشترك ضد خرابکاری توجیه کنیم. آنها ما را دو تیغه قیچی می‌دانستند. حتی دشمنان قسم خورده سازمان در کنگره هم راهی جز تأیید و پشتیبانی از کمیته نداشتند.

البته این بدان معنی نبود که کسی به دستگیری و انتقال خرابکاران به ایالات متحده اعتراض نکرده باشد. این بزرگواران چه فکری می‌کردند؟ لابد انتظار داشتند تروریست‌ها داوطلبانه با بلیت مجانی به آمریکا بیایند و محاکمه شوند. حتی درون سازمان هم مخالفت‌هایی شد، مخصوصاً از بخش جاسوسی محل‌های جغرافیایی مختلف.

همان‌طور که پیش‌بینی کردم، رئیس مرکز ضدخرابکاری شدم. به رغم فرمان ریاست جمهوری که تشکیل تیم ضدخرابکاری را مجاز می‌دانست و توصیه‌های پشتیبانی معاون ریاست جمهوری از نیروی ویژه مبارزه با خرابکاری تعدادی از نماینده‌ها عصبانی بودند، احتمالاً به خاطر تیم عملیاتی نگران بودند. خوب تیم عملیاتی عبارت مناسب‌تری بود تا تیم ضربت. هیچ توضیحی هم نمایندگان قانونگذار را قانع نمی‌کرد که ما قصد نداریم با پول سیا مزدور استخدام کنیم. کار تیم ضدخرابکاری ردیابی تروریست‌ها، نظارت و مراقبت شدید و همکاری در بازداشت و انتقال آنها به ایالات متحده به منظور محاکمه و مجازات

بود. ما دو تیم عملیاتی داشتیم. یکی از اتباع آمریکا و دیگری از اتباع خارجی. اعضای هر دو گروه از میان افرادی کار آمد با تخصص‌های گوناگون از جمله استفاده از سلاح، خلبانی و دریانوردی و زبان خارجی انتخاب می‌شدند.

تیم عملیاتی اتباع خارجی از خاور میانه انتخاب شدند. اعضای تیم را انتخاب می کردیم و رهبر گروه بعد از توجیه شبکه مأموران خود را در اختیار می گرفت. اعضای این تیم در تعقیب و مراقبت به مأمور ویژه‌ای که فرد خاصی را زیر نظر می گرفت، کمك می کردند.

هر وقت مأمور ویژه به دیدار تروریستی می‌رفت که حاضر شده خدماتی ارائه دهد یا در برخورد خصمانه در فروشگاهها و مکانهای نیمه عمومی باید با تعقیب و مراقبت شدید با تپانچه استتار شده از او مراقبت کنند.

تیم عملیاتی خارجی اهمیت داشت، زیرا می‌دانستم به مرکز ضدخرابکاری اهمیت خاصی داده بودم و چون می‌دانستم نهایتاً باید در بخش‌های پرت و دورافتاده خاورمیانه فعالیت کند. جاهایی که حضور آمریکایی‌ها نمی‌تواند شك‌برانگیز نباشد. با این وجود بسیاری از نمایندگان مخالف بکارگیری خارجی‌ها حتی با نظارت مأمور ویژه سیا بودند. در داخل اداره کل عملیات عده‌ای نگران بودند، چون نماینده‌ها ابراز نگرانی کردند. دیگران هم گمان می کردند خارجی‌ها روبرگردانند و کار خودشان را بکنند و انگشت اتهام را به سوی ما بگیرند. با این تفاصیل و افزایش فشار از خیر تیم عملیاتی خارجی گذشتیم.

«هاوارد فرین» بهترین مأمور سیا که به خاطر شجاعت و توفیق اطلاعاتی چندین مدال گرفته بود، مسئول گروههای عملیاتی بود. تیم کراگتی به او کمك می کرد. کراگتی سرهنگ فرمانده نیروی تفنگدار دریایی بود که مقر واحدش را در بیروت در عملیات انتحاری از بین بردند. به رغم همه هشدارهایی که به فرماندهان خود می‌داد تا اجازه دهند محوطه مقر نیروها را با سیستم حفاظتی محافظت کند، قبول نکردند. نیروهای او در وضع بحرانی قرار داشتند به دلیل اینکه در جنگ

داخلی لبنان بی طرف نبودند. از آنها خواسته بودند که از نیروهای مسیحی حمایت کنند. بعد این تراژدی غمبار اتفاق افتاد و او مسئولیت کار را پذیرفت. در نتیجه از نیروی تفنگداران اخراج شد که ضایعه‌ای برای آن نیرو به حساب می آمد که یکی از بهترین افسرانش را از دست داد. ما خوشحال بودیم که از او در تلاش‌های ضدخرابکاری بهره می گرفتیم.

گاهی اوقات کیسی می گفت که برای برخی از عملیات سیا افرادی غیر از مأموران عادی سازمان جاسوسی لازم داریم. مأموران پلیس به دلیل آموزش‌های خاص و دوره‌هایی که دیده بودند، نقش مفیدی داشتند. اوایل تشکیل گروه ضدخرابکاری تصمیم گرفتیم چندتایی از آنها را جلب کنیم. آنها نه تنها به درد تیم عملیات می خوردند، بلکه می توانستیم با آموزش‌های خاص نقش مأمور ویژه را به عهده‌شان بگذارم. این برنامه برای خیلی از کسان در رهبری سازمان جاسوسی چندش آور بود. در برخی محافل این برنامه را «پاسبانهای کیسی» می نامیدند.

برخلاف مخالفت‌هایی که برشمردم، با تعدادی از رؤسای پلیس صحبت کردیم تا تعدادی از پاسبانها را برای گروه مشترك ضدخرابکاری به خدمت بگیریم. با حمایت‌های زیادی روبرو شدیم. بسیاری از رؤسای پاسگاهها مأمورانی را به ما معرفی کردند که صالح تشخیص می‌دادند. کلانتر «سان دیگو»، «جان دافی» حامی پروپاقرص برنامه شد. البته همه همکاری نمی کردند «داریل گیتس» رئیس پلیس بخش لس آنجلس به من گفت، بزنم به چاك.

داخل اداره کل عملیات خیلی از مأموران ویژه تمایل نداشتند در عملیات ضدخرابکاری شرکت کنند. آنها این عملیات را «پاسبان بازی» می‌دانستند و می گفتند به استخدام سیا در نیامده‌اند که نقش پاسبان را بازی کنند. اگر می‌خواستند دنبال این کارها بروند، به اف.بی.آی، اداره مبارزه با موادمخدر یا نیروهای پلیس می‌پیوستند.

سرآخر چند تیم عملیات با نیروهای آمریکایی اعم از زن و مرد تشکیل

دادم. تعدادی از آنها نظامی بودند، تعدادی پاسبان، بعضی‌ها هم نه پاسبان بودند و نه نظامی و از جمله بهترین انسانها و متعهدترین افراد به شمار می‌رفتند. پیدا کردن این آدمها عالمی داشت، مخصوصاً در آزمایش‌های روان‌شناسی که خیلی از آنها رد شدند با معیارهای من جور نبودند. تعدادی از آنها ویژگی‌های خاصی داشتند؛ از جمله زبان می‌دانستند که برای ما اهمیت زیادی داشت. بعضی از زنها سابقه خدمت نظامی داشتند و با اسلحه مرگبار کار کرده بودند. یکی از اعضای گروه در آفریقا مزدور بود. یکی دیگر که قرار بود در عملیاتی نقش حیاتی بازی کند، از مردان تیم غواصی نیروی دریایی بود.

از اول فوریه ۱۹۸۶ کار را شروع کردیم، کلی بحث سر عنوان شغلی من درگرفت. گمان می‌کنم کلر نگران بود که مبادا بخواهم جانشین معاون رئیس بشوم، بوروکراتی در میان بوروکراسی. این چیزها به هر صورت اهمیت داشت. من فکر می‌کنم آخر کار به عنوان دورگه معاون رئیس عملیات ضدخرابکاری اکتفا کردیم.

اهمیتی نمی‌دادم که مرا به چه عنوانی صدا می‌زنند. مهم این بود که کار خودم را می‌کردم، درست همان‌طور که در آمریکای لاتین پیش می‌رفت. به عبارت دیگر صرف نظر از کسانی که واسطه بودند، خط ارتباطی مستقیم بین من و کیسی برقرار بود. دست خود من هم نبود کیسی این طور می‌خواست.

نیرو جمع کردن اولین گام در مبارزه است. برای اجرای اختیارات کمیته مشترك ضدخرابکاری باید به صورت واحد عملیاتی اداره می‌شد و آن را از حالت مشورتی خارج می‌کردیم. برای آنکه کارآ باشیم، باید کوچك می‌ماندیم. آن را به‌صورت آماده‌باش اداره می‌کردم. به کیسی گفتم که بیست و پنج نفر لازم دارم و آنها را با اسم می‌خواهم. او هم موافقت کرد. کسانی را که می‌خواستم گرفتم. البته رؤسای شعبه‌های اداره کل عملیات سعی می‌کردند داوطلب‌ها را منصرف کنند. ضمناً تعدادی از بهترین پرسنل شعبه‌ها و دفاتر دیگر سازمان را «قر» زدم. معاون قابل خودم را از شعبه اروپا انتخاب کردم. او از جمله مأموران ارشد انگشت شمار

اداره عملیات بود که در مبارزه با خرابکارها تجربه دست اول داشت.

با تشکیل مرکز مشترك ضدخرابکاری می‌دانستم که کلی اوراق و اسناد و فرمان لازم داریم که باید بنویسیم. یك دستیار اجرایی زبده خواستم. «لیندا فلور» را انتخاب کردم که در گرانادا امتحان خوبی پس داده بود. او مسئول کوهی از اوراق و اسناد بود که تهیه می کردیم. از خوش‌اقبالی «سارا کلینجر»[ق] را هم به عنوان منشی گرفتم. سارا بشاش و سرزنده در مقابل کوه مشکلات کم نمی‌آورد و منشی ورزیده‌ای بود. تعداد دیگری از داوطلبان هم بودند که مجاز به افشای اسم آنها نیستم. همگی زبده و فعال و افرادی خلاق بودند.

از آنجا که «گیتس» سفت و سخت پشت ماجرا مرکز ضد خرابکاری ایستاد، کل واحد ضدتروریستی اداره کل اطلاعات را به خدمت گرفتم. رهبر این عده «بتسی گریوز» بود. زن باهوشی که اصلاً حوصله آدمهای ابله را نداشت. بلافاصله جایگاه خودرا پیدا کرد و به نفر سوم مرکز تبدیل شد و مسئولیت ساختار مرکب عملیاتی / تحلیلی سازمان را به عهده گرفت.

در مورد افراد فنی نمی‌دانستم از اداره کل علوم و فنون چه کسانی را انتخاب کنم، زیرا کسی را نمی‌شناختم. هفت یا هشت نفر را خواستم اما یادم نمی‌آید کسی را به اسم خواسته باشم. می‌دانستم کسانی که اداره علوم و فنون به من می‌اندازد دردسر سازها و ناسازگارهای واحد خودشان هستند، اما برای من آنها جواهر بودند. کافی بود فرصت پیدا کنند تا خودشان را نشان بدهند.

فنی‌های علوم و فنون که از بوروکراسی اداری رهیده بودند خیلی فراتر از انتظار من و عده‌ای دیگر درخشیدند. تغییر مکان آنها باعث شد قابلیت‌های خودرا نشان دهند و تخیل خودرا بروز دهند. آنها فکر «رادیو قراضه» مرا با جان و دل پذیرفتند و جادوگر فنی من شدند. به عنوان مثال برای آنکه به یك تولیدکننده نافرمان نفت پیامی بدهند وسیله‌ای ابداع کردند که نفت توی لوله از ترمینال نفتی کنار دریا به چاه نفت برگردد.

مشکل عاجل من پیدا کردن دفتری برای مرکز فرمان بود. واحد کوچك ضدتروریسم در اداره کل عملیات اخیراً پر شده بود از وسایل مخابراتی، تلویزیون و سایر ادوات برای اداره بیست و چهار ساعته بحران، با همه افرادم به این واحد کوچك منتقل شدیم. تقریباً همهٔ همکارانم را با سیگارهای آتش به آتش دچار تنگی نفس کرده بودم. به من گفتند اعضای گروهم صبح که به اداره می آیند از بوی سیگارم می فهمند که من به اداره آمده‌ام. یك عذرخواهی هم به «بتسی گریوز» بدهکارم که طی ماههایی که دفتر کارمان منتقل نشده بود متحمل زحمات زیادی شد.

این گروه نامتجانس از چهار اداره کل بلافاصله دست به کار شدند. آنها خیلی زود یادشان رفت که در حوزه‌های جغرافیایی چه خبر است و سفت و سخت چسبیدند به کار و مثل واحدی یکپارچه کارشان را ادامه دادند. قدرتی که از ترکیب این افراد به دست آوردیم، نتایج درخشانی در پی داشت. به رغم رفاقت محکم در مرکز، دشمنی و عناد «خارجی» شروع شد و یك لحظه هم فرو ننشست. با وجود پشتیبانی گیتس هنوز اداره کل اطلاعات سر ناسازگاری داشت و تعدادی از مأموران ارشد آن گمان می‌بردند که مرکز به‌وجود آمده است تا آنها را تحقیر کند و تحلیل‌های «ناقص»شان را رد کند.

درگیری با تقسیمات جغرافیایی سنتی در اداره کل عملیات شدیدتر بود. آن‌قدر که گاه تداخل پیش می آوردند و چهره زشتی به آن می‌دادند. مانع تراشی‌ها قابل تحمل نبود. ما در میان سایر مسائل به مخابرات و پیامهای شعبه‌های مختلف جغرافیایی نیاز داشتیم. آن شعبه‌ها در ایستگاهها و پایگاههای حوزه خود نفوذ داشتند. اغلب ایستگاهها همکاری می کردند، ولی شعبه اصلی حاضر به همکاری نبود. مرکز که افرادی را در آن شعبه‌ها نداشت، مجبور بود از طریق ایستگاهها عمل کند. این بدان معنی بود که شعبه‌ها پیام ما را به ایستگاهها برسانند.

شاید به نظر مسأله کم‌اهمیتی جلوه کند، اما چنین نبود. اگر می خواستم

پیغامی به بیروت بفرستم به اجبار باید از طریق رئیس شعبه خاورنزدیك عمل می کردم. پیام برای رم باید از طریق شعبه اروپا می‌رفت و رئیس شعبه باید آن را تأیید می کرد. به خاطر کارمندان و مأموران هم که شده مجبورم بگویم که رؤسای شعبه‌های اروپا و خاورنزدیك از مرکز پشتیبانی نمی کردند. این وضعیت جداً آزاردهنده و نابخردانه بود. مرکز ضدخرابکاری تعدادی از بهترین افراد این شعبه‌ها را در اختیار داشت و آنها باید اعتماد می کردند.

همکاران در سیا کار ما را سخت‌تر می کردند، گاهی آن قدر عرصه بر ما تنگ می‌شد که اخلاقیات را کنار می گذاشتیم. در نظر من موضوع اصلاً منطقی نبود، می‌دانستم که می‌توانم به کیسی متوسل شوم که با تشر موضوع را حل کند، اما همه‌اش که نمی‌شد با تشر رئیس کار را پیش ببریم. پا سست کردن‌ها را باید تحمل می کردیم یا نادیده می گرفتیم. در اغلب موارد ما پیش می‌بردیم، اما به هرحال وقت تلف می‌شد و نیروی افراد هرز می‌رفت.

پیش از آنکه از سازمان بروم، پیشنهاد کرده بودم که مراکزی مثل کمیته مشترك ضدخرابکاری برای مقابله قاچاق موادمخدر، سرقت تکنولوژی و حالا تکثیر سلاح کشتار جمعی، ضداطلاعات و اقتصاد تشکیل شود، زیرا به محدوده جغرافیایِی خاصی ختم نمی‌شود و به نفع توده مردم است. از زمانی که سازمان را ترك کرده‌ام همه بجز مورد آخر سر جایشان قرار گرفته‌اند.

فصل بیستم

تهاجم

نخستین دستور کل مرکز مشترك ضدخرابکاری افزایش عملیات شناسایی و گردآوری اطلاعات علیه گروههای خرابکار بود. مرکز نیروی کافی برای تعقیب همه گروههای تروریستی در اختیار نداشت. در فوریه ۱۹۸۶ دو گروه از اولویت برخوردار بودند: گروه ابونضال و حزب الله که هر دو خطرناك و فعال بودند. این گروهها با برخورداری از پشتیبانی دولتی منابع ملی را تمام و کمال در اختیار داشتند. اهداف آنها بین‌المللی بود و آمریکایی‌ها از جمله سوژه‌های مورد علاقه آنها به شمار می آمدند. گرچه گروههای دیگر فلسطینی و لبنانی و اروپایی را از نظر دور نداشتیم اما اولویت نداشتند.

گروه ابونضال با هدف قراردادن بی گناهان و حتی کودکان از مسیر خود خارج شد. تنها فردی که از گروه ابونضال در فرودگاه «فیومیچینو» رم زنده ماند یادداشتی به این مضمون داشت: «همان طور که شما به سرزمین و شرف ما اهانت کرده‌اید، ما هم همه چیز شما را به هم می‌ریزیم به بچه‌هایتان هم رحم نمی کنیم.»

طبق برآورد مرکز ضدخرابکاری تا سال ۱۹۸۶ بیش از سیصدنفر در عملیات تهاجمی گروه ابونضال به قتل رسیدند و حدود ششصد نفر زخمی شدند.

در کنار گروه راه درخشان و ارتش جمهوری‌خواه ایرلند، ابونضال حرفه‌ای‌ترین گروه تروریستی بود. دشمن قسم خورده ابونضال از انشعابیون الفتح اسرائیل و حامیان آن از جمله ایالات متحده و دولتهای میانه‌رو عرب مثل اردن، کویت و مصر بودند. از دیدگاه گروه ابونضال، حتی یاسر عرفات الفتح هم میانه‌رو به حساب می آمدند.

نام رسمی گروه ابونضال شورای انقلابی فتح بود، اما گروه دوست داشت موقع «قبول مسئولیت» عملیات خرابکارانه نامهای عجیب و غریب و گوش‌نواز انتخاب کند.

فرماندهی ابونضال اطاعت بی‌چون و چرا از فرامین و پیوند ناگسستنی با سازمان را می‌خواست. بندرت به کسی توضیح می‌دادند. آنها از وسایل و ادوات پیچیده، جاسازی ماهرانه و وسایل مخابراتی الکترونیك استفاده می کردند. برنامه‌های خرابکارانه در سطوح بالا و بدون دخالت افراد مجری طرح‌ریزی می‌شد. کادرهای عملیات را آموزش می‌دادند و به خارج می‌فرستادند بی آنکه در مورد اهداف خودشان چیزی بدانند. آنها دست خالی و «پاك» وارد کشورهای مقصد می‌شدند و گروه تدارکاتی از آنها استقبال می کردند و با تأمین اسلحه مواد منفجره و دستورالعمل‌های لازم را در اختیارشان قرار می‌دادند. تعداد کسانی که از موضوع اطلاع کافی داشتند، بسیار اندك بود. اگر یك جای کار خراب می‌شد، فرد خرابکار نمی‌توانست با تبانی و توطئه کسی را در سازمان لو بدهد و حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست زیرا چیزی نمی‌دانست.

جذب نیرو به گروه ابونضال بر مبنای روابط خانوادگی و آشنایی صورت می‌گرفت. برادری برادر خودش را معرفی می کرد و مسئولیت او را به عهده می‌گرفت که جا نزند. مجازات خیانت و تردید سخت بود. اگر یکی از حلقه بیرون

می‌زد، معرف و سایر اعضای خانواده او را می کشتند.

متوجه شدم که باتوجه به عضوگیری خانوادگی نفوذ به گروه ابونضال خیلی دشوار است. ابونضال هم مثل سایر گروههای حرفه‌ای عضو جدید را با یك عمل متهورانه امتحان می کرد. عضو جدید با زدن بانك، حمله به اعضای گروه رقیب و قتل وفاداری خود را به سازمان به اثبات می‌رساند. این موضوع نه تنها وفاداری تازه وارد را می آزمود، بلکه سازمان را برای عملیات بعدی آماده‌تر می‌ساخت، خوب ما امکان نفوذ به گروه ابونضال را نداشتیم، زیرا سیا نمی توانست به هیچیك از افراد تحت امرش اجازه انجام چنین اعمالی را بدهد.

به علاوه گروههای تروریستی انتظار اجرای فوری دستور را دارند. اگر تروریست نفوذی سیا را برای انجام جنایت بفرستند شاید وقت داشته باشد که موضوع را با شما در میان بگذارد شاید هم وقت نکند. اگر موضوع را بگوید و شما بدانید که عملی جنایی است، چه خواهید کرد؟ این مشکلی است که من از قدیم با آن روبرو بودم و برای اولین بار در دهه هفتاد که پست معاون شعبه خاورنزدیك را داشتم، در عملیات عرب به آن برخوردم. ما در آن حوزه توانسته بودیم یك نفوذی را به داخل گروهی تروریست وارد کنیم، آنها از مأمور ما خواسته بودند که عملی را انجام دهد که در آمریکا جرم سنگینی بود. هیچ راهی نداشتم اصلاً نمی‌توانستم اجازه دهم آن کار را بکند راهی هم برای خالی‌بندی نبود، از او خواستم ارتباطش را قطع نکند و با گروه کارش را ادامه دهد تا راهی پیدا کنم. گروه پزشکی ما راه‌حل مناسبی ارائه داد. می‌توانست قرص‌هایی بخورد که باعث شود خون استفراغ کند با خوردن این قرص‌ها در آخرین لحظه خون استفراغ می کرد و از شرکت در عملیات معاف می‌شد، ضمناً اعتبارش را حفظ می کرد و احتمالاً زنده می‌ماند. به نظر من راه‌حل مناسبی بود، اما رئیس وقت سازمان، «استانسفیلد ترنر» فی‌الفور مخالفت کرد. تا امروز نتوانسته‌ام بفهم چه فکری در سر داشت. مجبور شدیم عملیات را کلاًول کنیم و مأمور نفوذی‌مان از دست رفت. جالب اینکه در سالهای اخیر

استانسفیلد خودش را متخصص ضدخرابکاری می‌دانست.

در سال ۱۹۸۶ ترنر به تاریخ پیوسته بود و لزوم مقابله با تروریسم به اولویت روز تبدیل شد. بنابراین نوآوری نفوذ به داخل سازمانهای تروریستی مجاز بود، به شرط آنکه کسی کشته نشود. در چند مورد عملیات دستورات گروه ابونضال به مأمورمان را انجام دادیم که خودمان دقیقاً بر آن نظارت داشتیم. هیچکس صدمه ندید.

در تلاش برای حفظ مأمورمان در گروههای تروریستی، تعدادی از افراد سازمانهای دولتی دیگر هم به ما کمك کردند. در یکی از موارد کمك ذی‌قیمت «پی. ایکس کلی» به دادمان رسید. پی. ایکس. کلی فرمانده تفنگداران دریایی و دیگران اگر کمك نمی‌کردند نمی‌توانستیم مأمورمان را در جای خودش حفظ کنیم.

ما در اقدامات خود علیه گروه ابونضال دو مرحله مقدماتی داشتیم. نخست آنکه یکی از اعضای آن را شناسایی و جذب کردیم. البته در بروز دادن اطلاعات خیلی کند عمل می‌کرد و مأمور ویژه زبده‌ای با مهارت تمام او را به راه آورد. در مرحله دوم، تحلیل گران اداره کل اطلاعات همه اطلاعات گردآوری شده گروه ابونضال و اداره کل عملیات و اطلاعات را ذره ذره تحلیل کردند و کنار هم قرار دادند و برای اولین بار تصویر کاملی از سازمان به دست آوردیم. راستش بیش از آنکه فکر می‌کردیم دربارهٔ آن سازمان اطلاعات داشتیم. خیلی به وجد آمدیم که سازمان توانست به این سرعت علیه گروه تروریستی وارد عمل شود، زیرا سازمانهای ضدخرابکاری دیگر این کار را غیرممکن می‌دانستند.

از اطلاعات مأمور نفوذی مان در گروه ابونضال «دیپلماسی» آن سازمان و معاملات مالی‌اش را کشف کردیم و شبکه مأموران «خفته» آن را در ایالات متحده، مکزیك و شمال آمریکای جنوبی در اختیار اف بی آی گذاشتیم. این اطلاعات همراه با داده‌های مرکز جدید ضدخرابکاری در سیا مجاری تأمین کننده مالی ابونضال را از طریق شعبه لندن، بانك بین‌المللی بازرگانی و اعتبار لو داد و ما به

فعالان گروه ابونضال و حامیان آنها در فرانسه، انگلستان و آلمان دست پیدا کردیم. ابونضال شبکه بازرگانی گسترده‌ای را در اروپای شرقی، یونان، قبرس، یوگسلاوی و در حدی پایین‌تر اروپای غربی دایر کرده بود. این شبکه بازرگانی سه هدف را دنبال می‌کرد؛ از سود حاصله منابع مالی سازمان تأمین می‌شد، ساختار بازرگانی پوشش لازم را برای عملیات تروریستی فراهم می‌آورد و در برخی موارد خدمات اطلاعاتی را در اختیار سازمانهای امنیتی اروپای شرقی قرار می‌دادند. گروه ابونضال تحت این پوشش «قانونی» می‌توانست به نقل و انتقال پول و خرید و حمل سلاح دست بزند و جلسه‌های خود را تشکیل دهد. ما قادر بودیم اسناد کلیه معاملات اروپای شرقی و لهستان را که برای گروه ابونضال و سایر سازمانهای تروریستی عربی اسلحه تأمین می‌کرد، ارائه کنیم و ضمناً دست دولتهای حامی آنها مثل لیبی، عراق و سوریه را رو کنیم.

رئیس امپراتوری بازرگانی ابونضال فردی بود به اسم «سمیر حسن نجم‌الدین» بازرگان ساکن ورشو که متخصص بازار سیاه اسلحه بود. نجم‌الدین نه تنها اسلحه عادی مثل تپانچه، تفنگ و مسلسل سبك در اختیار گروه می‌گذاشت، بلکه می‌توانست سلاحهای مرگبارتری مثل موشك زمین به هوا و موشك‌های سبك ضدتانك هم تهیه کند.

بعد از بررسی شبکه حیرت‌آور او به این نتیجه رسیدم که بهترین راه حمله به گروه ابونضال رو کردن شبکه مالی و همکاران آن است. با این حال سازمان جاسوسی ما نگران این روش و تأثیر آن بر منابع ما بود. این روشی تاکتیکی بود که کاملاً با روش‌های معمول عملیاتی ما و کارجاسوسی مغایرت داشت.

با گذشت زمان به نظر می‌رسید رو کردن اطلاعات خیلی مؤثرتر از ادامه گردآوری داده‌های اطلاعاتی دربارهٔ ابونضال است. تعقیب افراد و اعضای تحت تعقیب آن گروه که در جنوب لبنان و لیبی مستقر بودند، غیرممکن به نظر می‌رسید. سرانجام تصمیم گرفتیم که با افشاگری حمایت برخی دولتها را از ابونضال رو کنیم، به

این منظور که یا آنها را تحت فشار قرار دهیم یا آبرویشان را ببریم.

ابتدا سعی کردیم از طریق مجاری دیپلماتیك سنتی کار را پیش ببریم؛ با این احتساب که وزارت امور خارجه در تعهد خود به کار با سایر سازمانها بی‌ریا عمل می کند. همتای درجه اول من در وزارت خارجه «جری برمر» جوان فعال باهوش و معقول بود. همان مانع تراشی‌هایی که برای من می کردند بدترش را در وزارت خارجه سر او می آوردند. ادارات جغرافیایی وزارت خارجه دائماً سد راه او می‌شدند. هر بار که نیاز به تصمیم جدی و مهم داشت مجبور بود سراغ وزیر خارجه «شولتز» یا معاون امور سیاسی او برود.

مرکز ضدخرابکاری اطلاعات لازم را در اختیار برمر گذاشت که در اقدام علیه ابونضال به کشورهایی که آن گروه را در کنف حمایت خود دارند، ارائه شود. اقدام قاطع معمولاً معادل درخواست است که از طریق دیپلماتیك صورت می گیرد. نگرانی سیا از افشای اطلاعات گروه ابونضال در مقایسه با عصبیت وزارت خارجه در اقدام علیه کشورهای حامی واقعاً هیچ بود. من و برمر با نمایندگان دوایر سیاسی حوزه‌های جغرافیایی نشستیم و شواهد خود را خط به خط برایشان تشریح کردیم، اسناد انجام عملیات تروریستی را در حوزه و قلمرو آنها نشان دادیم. با این حال هم نمایندگان دوایر سیاسی و هم سفیران آمریکا مخالفت کردند.

سرانجام یادداشت‌های اعتراض رقیق شده را به سفارتخانه‌ها دادند که تحویل بدهند. بعدها متوجه شدیم که این یادداشت‌ها را مأموران مسئول سفارتخانه‌ها رقیق‌تر کردند و به آن آب بستند و تحویل دادند. یادداشت‌ها گوشمالی بود که با شواهد انکارناپذیر به آن کشورها دادیم و خواستیم که دفاتر گروه ابونضال را در مرزهای خود تعطیل کنند. باتوجه به شل و ول بودن یادداشت‌ها کشورهای مورد بحث هیچ اقدامی نکردند.

ناامید از یادداشت‌های اعتراض سیاسی به فکر اقدام تازه‌ای افتادم. به برمر گفتم: «درخواست‌های مؤدبانه و دیپلماتیك را فراموش کن. همهٔ اطلاعات را

منتشر می کنیم تا همه دنیا بدانند و قضاوت کنند. ترکش‌ها هم به هرجا خورد مسأله‌ای نیست.» پیشنهاد کردم وزارت امور خارجه جزوه جنجال برانگیزی به اسم دستنامه گروه ابونضال منتشر کند. با کمال حیرت متوجه شدم که موافقت کردند البته بعد از کلی چك و چانه زدن.

برمر پدرش درآمد که دوایر منطقه‌ای را اقناع کند که اطلاعات واقعی مرکز ضدخرابکاری در مورد گروه ابونضال معتبر است و به درد افکار عمومی می خورد. عده کثیری در وزارت خارجه آمریکا اعتقاد داشتند که سیاست خارجی ایالات متحده نباید آزردن سایر ملل باشد. آنها بیشتر علاقمند بودند که سیاست خارجی مسالمت آمیزتری داشته باشیم و منافع دولت خودرا حفظ کنیم.

هیتلر زمانی که «نویل چمبرلن» از در مسالمت درآمد از خوی تجاوزگری خود نکاست. در عوض بلندپروازی‌اش بیشتر شد زیرا فهمید که براحتی می تواند کار کند و کسی جلوی او درنیاید. می‌دانستم که تشدید فعالیت ابونضال به این دلیل است که خبر داشت کشورهایی مثل لهستان، آلمان شرقی، یوگسلاوی، یونان و قبرس اقدامی نمی کنند. تلاش ما در سازمان با بحث‌های خسته کننده و فرسایشی با بوروکراتهای وزارت خارجه خنثی می شد. اساساً آنها خوششان نمی آمد که ما مدرك قاطعی علیه تعدادی از هم‌پیمانان ایالات متحده داشته باشیم که تروریست‌ها را در داخل مرزهایشان راه می‌دهند. به علاوه آنها تروریست‌ها را از خاك خود اخراج کرده بودند. به رغم تلاش فراوان برمر بوروکراتهای منطقه‌ای وزارت خارجه سعی می کردند دستنامه گروه ابونضال را رقیق‌تر و کم اثرتر کنند.

«دستنامه ابونضال» شامل بخش‌هایی دربارهٔ اعضاء و کارهای گروه بود. حتی ساختار سازمان گروه را هم تدارك دیده بودیم. «صبری البنا» در رأس سازمان قرار داشت. صبری البنا اسم مستعار نجم‌الدین بود. همه اطلاعات را داشتیم. از جمله آدرس خانه و دفتر نجم‌الدین در ورشو، نشانی شرکتهای طرف قرارداد و

فهرست بمب گذاری‌ها، هواپیماربایی، حمله نارنجکی و ترور را که مسئولیت‌اش را قبول کردند هم آمده بود. بسیاری از نشانی‌های قید شده در کشورهای دوست ایالات متحده قرار داشت.

انتشار کتاب تأثیر مطلوب را گذاشت. خیلی از کشورهای اروپایی به تب و تاب افتادند اما معاملات خود را با ابونضال متوقف کردند. حتی لهستانی و آلمان شرقی‌ها خود را کنار کشیدند. من مرکز ضد خرابکاری را فعال کردم که حواس‌اش باشد نجم‌الدین بازار اسلحه‌اش را با پوشش بهتر و معتبرتری دنبال نکند. تا جایی که می‌توانستم بگویم کار آنها را تمام کرده بودیم.

در اواسط سال ۱۹۸۶ اطلاعات و آمار کافی از هدفهای بالقوه ابونضال داشتیم که تصمیم گرفتیم، تعدادی از افراد سازمان ابونضال را در کشورهای مختلف جذب کنیم. در اغلب موارد در نفوذ به سازمان توفیقی نیافتیم و من تقریباً ناامید شدم. اما تلاش و تعقیب و مراقبت گروه ابونضال و اعضای آن به شکلی دیگر جبران شد.

وقتی امپراتوری مالی‌اش را در خطر دید و گزارش تلاش‌های سیا را می‌دید که دنبال جذب نفرات او هستند برای نخستین بار متوجه تهاجمی همه‌جانبه و هماهنگ علیه خود و سازمانش شد. او هم مثل کسانی که در خط ترور فعالیت می‌کردند دچار جنون بود. مرکز ضد خرابکاری به جنون او دامن می‌زد. دامن زدن به جنون آدمهایی از این دست تخصص ما بود.

ابونضال به دست و پا افتاد. آنهایی که گزارش دادند، سازمان سیا سراغ‌شان رفته به خاطر وفاداری‌شان جایزه نگرفتند. زیرا ابونضال باورش نمی‌شد که افراد او به طور کامل حرف ما را زمین انداخته باشند. از آن پس وفاداری‌شان مورد سوءظن و تردید قرار گرفت و مجازات عدم وفاداری و خیانت شکنجه و مرگ بود.

در سال ۱۹۸۷ ابونضال هراسان مبارزه خود را متوجه داخل سازمان کرد. سازمان ابونضال در خون پیروان خود غرق می‌شد. تنها یك اتهام ساده کافی بود

و معمولاً تحقیقاتی صورت نمی گرفت. پیروان متهم را شکنجه می کردند تا اعتراف کند و بعد هم به استناد همان اعتراف اعدام می کردند. بعد از آنکه گروه مؤثر ابو نضال در جنوب لبنان در مظان اتهام قرار گرفت به دستور ابو نضال سیصدنفر از فعالان سرسخت را به قتل رساندند. تنها در یك شب در نوامبر ۱۹۸۷ حدود ۱۷۰ نفر را چشم بسته به مسلسل بستند و در گودالی که به همین منظور آماده شده بود ریختند. بلافاصله صدوشصت و چند نفر را در لیبی کشتند. عدم اعتماد در دفتر سیاسی گروه ابو نضال به اوج خود رسید. حتی نزدیکترین یاران باقیمانده او شك نداشتند که دیوانه شده است. جنون ابو نضال با آتش‌بیاری ما به جایی رسید که سازمان خود را به دست خودش متلاشی کرد.

سالها بعد در لندن در باشگاهی به شادنوشی مشغول بودیم با دوستی از یکی از سازمانهای اطلاعاتی خارجی گپ می‌زدیم و وقایع را مرور می کردیم. دوستم پذیرفت که ضربه‌ای به ابو نضال زدیم که فکرش را هم نمی کرد. روش افشاگری و اقدامات دیگری که به جنون او دامن زد بسیار مؤثر تر از انتظارات ما بود.

من متوجه شدم که حادثه‌ای مشابه در نیکاراگوا اتفاق افتاده است. با فراهم آوردن کمك برای کنتراها راه‌حل خودمان را نشان دادیم. گرچه جنگ چریکی ما ساندینیست‌ها را پای میز مذاکره نکشاند اما فشار وارده به انتخابات دموکراتیك منجر شد و ساندینیست‌ها شکست خوردند. ما بردیم اما نه آنچه را پیش‌بینی می کردیم. جنگ سرد را هم به همین شیوه بردیم! همت سرانجام بر بی‌باکی و تهور چیره می‌شود اگر آرمان از پایه درست باشد.

از بین رفتن ابو نضال پیروزی قاطعی بر مرکز ضد خرابکاری سیا بود. ابو نضال بعد از آن دفن شد و دیگر کسی خبری از آن نشنید. به عنوان یك خطر تروریستی دیگر وجود نداشت و کارش تمام شده بود. چند درس اخلاقی از این داستان می گیریم. اول آنکه صحت نظر مرا در خصوص برخورد تهاجمی با تروریست‌ها ثابت کرد. دوم همین برخورد را با قاچاقچیان مواد مخدر هم می توان

انجام داد. می توانیم اطلاعاتی را که از اربابان مواد مخدر گردمی آوریم منتشر کنیم تا آنها که حمایت می کنند و به قاچاقچیان پناه می دهند رسوا شوند. همین جنونی که در ابونضال وجود داشت در میان سردمداران مواد مخدر هم شایع است. کارتل‌های مواد مخدر هم تیول‌های داخلی دارند و گاه و بیگاه به جان هم می افتند. با کاربرد آنچه در مرکز ضدخرابکاری یاد گرفتیم در مبارزه با قاچاق جنون آنها به نفع ما عمل می کند. بگذار خودشان همدیگر را بدرند. البته این موضوع فعلاً در عالم خیال مطرح است.

در اواخر دهه هشتاد معمر قذافی رئیس دولت لیبی از حامیان درجه اول ابونضال بود. فعالیت ضدآمریکایی و ضداسرائیلی از تأکیدات او بود، اما با شور و حرارت علیه فرانسه هم اقدام می کرد و مخالفت او با انگلستان را در تهیه اسلحه برای ارتش جمهوری خواه ایرلند می توان ردیابی کرد.

در پنجم آوریل ۱۹۸۶ بمبی در اتاق رختکن «دیسکو تك لابل» در برلن غربی منفجر شد. این کاباره پاتوق نظامیان آمریکایی بود. یك گروهبان آمریکایی با یك زن ترك در آنجا کشته شدند. حدود دویست نفر مجروح حاصل عملیات بود. ما در مرکز ضدخرابکاری می دانستیم که ردپای قذافی در این عملیات هست. ما حتی پیش از بمب گذاری خبر داشتیم که برنامه‌ای در کار است. اواخر مارس در شنود خود متوجه شدیم که از طرابلس به «دفاتر مردمی» پیام دادند «آماده باشید تا برنامه را اجرا کنید.»

شب بمب گذاری دو پیام دیگر را ردیابی کردیم. هر دو از دفتر مردمی برلین شرقی به طرابلس مخابره شد. اولی گفت «برنامه‌ای ترتیب داده‌ایم که خوشتان بیاید» و دومی اعلام کرد که حادثه «اتفاق افتاد» لیبیایی های مستقر در آلمان شرقی نمی توانستند شنود ما را ردیابی کنند.

این پیامها «کاردهای خون آلودی» بودند که باید جوابشان را می دادیم. سؤال این بود چه نوع عملیاتی باید انجام می شد؟ من بارها در اتاق بحران کاخ سفید بوده‌ام و

راههای تنبیه قذافی را بررسی کرده‌ام. از دیدگاه عملیاتی سیا هیچ کاری نمی‌توانستید بکنیم. اعتراض دیپلماتیك هم به نظر کافی نبود و تنها باید پاسخ نظامی می‌دادیم.

وقتی تصمیم گرفتیم علیه قذافی دست به حمله هوایی بزنیم انتخاب هدفها جزو تأکیدهای درجه اول بود. اهداف انتخابی حد واسطی بود بین آنچه می‌خواستیم بزنیم و آنچه می‌توانستیم بزنیم و حداقل تلفات و خطر هم برای خلبانان آمریکایی و هم غیر نظامیان ایجاد شود. یکی از اهداف مورد علاقه سیا مقر «الارافیق»، سازمان اطلاعات لیبی بود که با فرمان «نقشه را اجرا کنید» انفجار دیسکو را راه انداخت.

الارافیق در ساختمانی به شکل Y در وسط طرابلس قرار داشت. قرار شد نخستین ضربه را با موشك کروز از زیر دریایی بزنیم. مشکل این بود که موشك کروز در اصل برای حمل کلاهك هسته‌ای طراحی شده بود. با مهمات هسته‌ای فرقی نمی‌کرد که موشك به کجا بخورد. اگر در سی کیلومتری هدف هم به زمین می‌خورد هدف اصلی را منهدم می‌کرد. طبعاً نمی‌خواستیم از کلاهك هسته‌ای علیه قذافی استفاده کنیم. با این حال سیستم هدایت موشك کروز آن قدر دقیق نبود که با کلاهك غیر هسته‌ای و متعارف دقیقاً سازمان اطلاعات را بزنیم و ساختمانهای مجاور از آسیب مصون بمانند. سفارت فرانسه روبروی آن بود. ریگان نمی‌خواست آسیبی به سفارت فرانسه وارد آید، بنابراین ساختمان سازمان امنیت از فهرست اهداف خارج شد. باقی اهداف عبارت بود از پایگاه هوایی نظامی، مرکز فرماندهی قذافی در بنغازی، مدرسه غواصی، بخش نظامی فرودگاه بین‌المللی طرابلس، مجتمع فرماندهی و مسکونی قذافی در العزیزیه.

در اواخر وقت چهاردهم آوریل رئیس جمهور همراه با کیسی، پویندکستر شولتز و واینبرگر سران کنگره را در مورد حمله توجیه کردند. مدت کوتاهی بعد از آن رابرت گیتس من و کیسی و کلر جورج را برای نوشیدن قهوه به دفتر خود دعوت

کرد تا ضمناً به اخبار هم گوش کنیم.

حمله درس خوبی بود که به قذافی دادیم، اما توفیق مطلوب و کیفی را به دست نیاوردیم. نظامیان ما دردسرهای زیادی متحمل شدند که اهداف را بزنند. راستش همه‌اش تقصیر آنها نبود. فرانسوی‌ها اجازه پرواز به هواپیماهای اف - ۱۱۱بی از فراز خاك خود را ندادند. هواپیماها که در انگلستان مستقر بودند، مجبور به دورزدن فرانسه و سوختگیری چندباره شدند. حمله آنها از جنوب به شمال صورت گرفت تا آنها را حیرتزده کند.

در همان زمان نیروی دریایی از شمال با جنگنده‌های ای-شش از ناوگان هواپیمابر از راه رسید. باتوجه به اینکه خلبانان هواپیماهای اف ۱۱۱ بی و افسران مسئول سلاح طی سفر طولانی خسته شده بودند حملات آنها دقیق نبود. یکی از هواپیماهای اف ۱۱۱ بی بمب خود را دیر انداخت و بمب دو هزار پوندی به سفارت فرانسه اصابت کرد. در واقع بخشی از سفارت فرانسه را که واحدهای اطلاعاتی در آن مستقر بود، منهدم کرد. خوشبختانه کسی آسیب ندید. رئیس ایستگاه سازمان اطلاعات فرانسه تازه از ساختمان بیرون رفته بود. بلافاصله بعد از حادثه به دیدن ژنرال «ایمبو» رئیس ضداطلاعات ارتش فرانسه رفتم. درست مثل یك دوست خوب و حرفه‌ای شخصاً گفت که موضوع را درك می کند که اشتباه بوده و خندید مخصوصاً وقتی شنید که ما برای احتراز از چنین حادثه‌ای نقشه‌مان را عوض کرده‌بودیم.

مطبوعات در مقالات خود ما را به خاطر حادثه العزیزیه زیر ضرب گرفتند. گرچه مجتمع دوهکتاری مرکز حملات تروریستی قذافی بود، اما خانه‌اش هم در آنجا قرار داشت. خانه‌اش سرپا بود اما همه در و پنجره‌هایش جا کن شد. خانواده قذافی هم تلفات داد. دو پسر سه و چهار ساله‌اش زخم برداشتند و دختر خوانده خردسالش کشته شد. به خود قذافی آسیبی نرسید.

آیا ما قصد کشتن او را داشتیم؟ شما قضاوت کنید. نه جنگنده اف ۱۱۱ بی هر کدام با چهار بمب دو هزار پوندی عازم حمله به العزیزیه شدند. خلبان با سرعت

ششصد مایل در ساعت نمی تواند مطمئن باشد که مقر فرماندهی قذافی را بزند و به محل اقامت او آسیبی نرساند. با توجه به ابعاد حمله نتیجه غیرقابل اجتناب این بود که قذافی هم در حمله به العزیزیه کشته شود.

یکی دو روز بعد از حمله به لیبی با کیسی حرف می‌زدم به او گفتم «باید راه‌حل بهتری پیدا کنیم و به ملت‌های یاغی که رفتار آنها را نمی‌پسندیم، درسی بدهیم و نیازی به فرستادن جنگنده نباشد». ضمناً به او گفتم که دولت ما موضع ضعیفی در برابر حکام حامی تروریسم و بی‌اصول دارد که آنها را کلاً از بین نمی‌برد. در سیا دستهایمان بسته است. نمی توانیم با یکی قرارداد ببندیم تا امثال صدام حسین یا قذافی را از بین ببریم. به علاوه مجاز به اجرای عملیاتی نیستیم که با گلوله حساب آنها را برسیم و خانواده‌یشان را به عزا بنشانیم.

با این حال رئیس جمهور اجازه حمله هوایی را می دهد که احتمال زدن و کشتن هدف اصلی هم هست، هم نیست. چرا یك حمله نظامی پرخرج را که احتمال تلفات سنگین به هم پیمانان و کودکان و افراد بی گناه دارد، به گلوله‌ای که به مخ طرف شلیك می‌شود، ترجیح می دهیم.

کیسی شانه‌هایش را بالا انداخت. قبول کرد و می دانست که نیامده‌ام تا بحث فرضیات را پیش بکشم. او می خواست راه‌حل‌های بهتر را بشنود. درباره طرحی که مرکز مشترك ضدخرابکاری در دست بررسی داشت، توضیحاتی دادم.

یکی از نوابغ اداره کل فنی در مرکز فکر می کرد که می تواند سیستم تازه‌ای ابداع کند تا پیام مؤثر و روشنی را بفرستد که هیچ خسارت و تلفاتی برای ما نداشته باشد و گیرنده هم حداقل تلفات جانی را متحمل شود.

کیسی خوشش آمد و طرح و توسعه آن را پذیرفت. همان برخورد رادیو فراضه را به واحد تحقیق و توسعه گسترش دادیم. طی یك سال ابزار جدید را آزمایش کردیم. در مدت کوتاهی پنج دستگاه را با هزینه کمتر از هشت میلیون دلار عملیاتی کردیم بخشی از هزینه را «چارلی هاو کنیز» معاون وزیر دفاع وقت تأمین

می کرد که کاربرد نظامی دستگاه را تصویب کرده بود. حدود دو سال بعد نیروی زمینی توسعه طرحی مشابه را بعد از صرف ۹۰۰ میلیون دلار نیمه تمام رها کرد. در سال ۱۹۹۵ یکی از سازمانهای ستاد مشترك که روی طرحی مشابه کار می کرد، بعد از صرف ششصد میلیون دلار به دلیل بروز مشکلات فنی آن را کنار گذاشت.

در عین حال مشکل گروگانهای لبنان همچنان ادامه داشت و یکی از عناصر مرکز مشترك ضدخرابکاری تلاش می کرد به سازمان حزب الله نفوذ کند.

این فاجعه بغرنج بر بسیاری از فعالیت‌های دولت آمریکا سایه افکنده بود. قطعاً تأثیر عمیقی بر کاخ سفید داشت. نگرانی‌های اخلاقی و انسانی فکر رونالدریگان را به خود مشغول کرده بود و او دائماً همکاران خود را ترغیب می کرد که راهی برای حل این معضل پیدا کنند. خانواده‌های گروگانها دائماً با مطبوعات مصاحبه می کردند، و بر سیا و سایر سازمانهای دولتی فشار وارد می کردند که کاری انجام دهند. می‌دانستیم که نورث با حمایت شعبه خاور نزدیك می کوشید با انجام معامله‌ای با ایران آزادی گروگانها را تضمین کند.

هر چند مرکز ضدخرابکاری کاری به کار آن نداشت، «چارلی آلن» مأمور ملی اطلاعات ضدخرابکاری هنوز اطلاعات پشتیبانی را برای موضع گروگانها فراهم می‌آورد. آلن را هم به مرکز ضدخرابکاری مأمور کردند. تعدادی از گروههای کاری مرکز که دربارهٔ حزب الله تحقیق می کردند، اصلاً زیر نظر او بودند و بعد از ادغام ما هم آلن باز مسئول اطلاعات معضل گروگانها باقی ماند. او مختصری تکروی می کرد، البته باهوش و بسیار متعهد بود. گاهی هم مراعات دیپلماسی را نمی کرد و شیفته کار بود.

مرکز ضدخرابکاری روی دو جنبه از موقعیت گروگانها فعالیت می کرد. نخست آنکه سعی داشتیم به هسته‌های حزب الله در لبنان نفوذ کنیم و اطلاعات لازم را بگیریم. دوم آنکه اطلاعاتی را برای حمله نظامی احتمالی گردمی آوریم. می کوشیدیم افرادی را به حومه غربی بیروت بفرستیم تا محل نگهداری گروگانها را پیدا کنیم.

می‌دانستیم که حزب الله گروگانها را در اختیار دارد یادست کم بیشتر آنها اسیر حزب الله هستند. گرچه آدم‌ربایان نامهای مختلفی داشتند، اما الزاماً گروههای متفاوتی نبودند. حزب الله گروه کوچکی از افراد نزدیك به هم بود که در بیروت غربی فعالیت می‌کرد. بیروت غربی ناکجا آبادی بود که دسته‌های بنیادگران آنجا را در قرق داشتند و تعدادی از آنها به جایی وابسته نبودند. منطقه‌ای خطرناك که امکان فعالیت نداشتیم.

برای آنکه موضوع را بهتر درك کنید، مانهاتان، جزیره استاتن و باقی محله‌های نیویورك را در نظر بگیرید که دسته‌های تبهکار اداره می‌کنند.[1] یك گروه بیست نفری در بروکلین هدف شما هستند. جرسی سیتی را در نیوجرسی مجسم کنید و آن را ایستگاه بیروت بگیرید. می‌خواهید از جرسی سیتی علیه گروه بیست نفری بروکلین مبارزه کنید و آنها را از نیویورك ریشه کن کنید که منطقه دشمن به حساب می‌آید. حالا ویرجینیا و لانگلی را یوکوهامای ژاپن فرض کنید که سازمان سیا در آن قرار دارد و می‌خواهد با دستور از یوکوهاما ژاپن، نیوجرسی را راهنمایی کند.

برای محدود کردن حضور افراد در بیروت‌شرقی افراد کمی داشتیم. با این همه آسیب پذیر بودیم. حالا از همان مقر «یوکوهاما» دنبال شکافی می‌گشتیم. یکی از عملیات ما پیش از تأسیس مرکز مشترك ضدخرابکاری بازداشت «عماد مجنیه» رهبر شیعه جهاد اسلامی بود. جهاد اسلامی از هسته‌های تندرو حزب الله بود که در اوایل سال ۱۹۸۴ «ویلیام باکلی»، رئیس ایستگاه بیروت را ربود.

در پاییز ۱۹۸۵ مجنیه در پاریس دیده شده بود. از آنجا که من رئیس شعبه

---

۱. از آنجایی که در قاموس گردانندگان کاخ سفید چیزی به نام آرمانگرایی و از جان گذشتگی معنی ندارد در نتیجه سعی می‌کنند برای آرمانهای بلندگروههای فلسطینی که در راه آزادی سرزمین خود مبارزه می‌کنند و در این راه از تعالیم مذهبی هم برخوردار هستند، هم ارز قابل فهم برای خودشان بتراشند و آنها را با گروههای تبهکار آمریکایی همسان بدانند ـ مترجم.

اروپا بودم، موضوع به حوزه استحفاظی من مربوط شد. شاید در بیروت نمی توانستیم او را بگیریم، اما در پاریس توی دستهای ما بود. به پاریس رفتم تا به ارزیابی اوضاع بپردازم و با فرانسوی‌ها مذاکره کنم. می‌خواستیم خودمان او را دستگیر کنیم، اما موضوع را از طریق فرانسوی‌ها دنبال کردیم. فرانسوی‌ها به دلایل خاص خودشان به او علاقمند بودند. در پایان ظاهراً با زد و بند غیر رسمی مجنیه فرار کرد. به عنوان تحشیه‌ای بر این ماجرا یکی از مأموران فرانسوی دوست عکس مجنیه را در فرودگاه پاریس نشانم داد که عازم بیروت بود.

تلاش ما برای نفوذ در حزب الله در بیروت ناکام ماند. برای آنکه مأمورانی را به بیروت بفرستیم، عضوگیری را در دیترویت آغاز کردیم که بزرگترین مرکز شیعیان در ایالات متحده به شمار می‌رفت. اما بعداً متوجه شدیم که حزب الله و هم‌پیمانان آنها به افرادی که از آمریکا می آیند، ظنین می‌شوند. حتی اگر از اقوام خودشان باشند.

سیا ساختاری را برای پشتیبانی از تلاش نظامی برای دخالت در عملیات نجات ایجاد کرد. اما حتی در این صورت هم می‌دانستیم که ما در عملیات نجات نقش نخواهیم داشت. عملیات نجات در بیروت کار آسانی نبود. ارتش آمریکا اصرار داشت پیش از اقدام به هر حمله‌ای باید «چشم آمریکایی‌ها بالای سر گروگانها باشد» تا آسیبی به آمریکایی‌ها نرسد.

به عنوان یك مأمور اگر قرار باشد پای نیروهای مسلح در میان باشد، باید به آنها تضمین بدهید که پا توی تله نمی گذارند و اینکه به خطر کردن می‌ارزد. ارتشی‌ها مایل بودند به مأموران لبنانی سیا متکی باشند که آنها را به هدف برسانند و بعد دورشان کنند، اما حاضر نبودند در تعیین محل هدف به آنها اتکا داشته باشند.

می‌دانستم چرا ارتشی‌ها تضمین می‌خواستند اما همین هم مانعی بود سر راه ما. کشف محل اختفای گروگانها به خودی خود دشوار بود، اما نفوذ دادن یکی از افراد نیروهای مسلح آمریکا به بیروت غربی یا دره بقاع برای دیدن گروگانها پیشنهاد

خطرناك و دشواری بود، حتی اگر فرد یاد شده لبنانی الاصل بود.

در همین حین مسأله ایران در ارتباط تنگاتنگ با نجات گروگانها از بیروت مطرح شد. هرچند به روشنی معلوم نبود که ایرانی‌ها چقدر برحزب‌الله کنترل دارند، اما تلاش ما گسترده بود. حتی اگر حزب‌الله از تهران دستور می‌گرفت و مذاکره برای رهایی گروگانها با ایرانی‌ها انجام می‌شد، حساب کرده بودیم که حزب‌الله برای جلوگیری از حملات تلافی‌جویانه آمریکایی‌ها، یك یا دو گروگان آمریکایی را نگه دارد.

با این وجود جز همکاری با چارلی آلن و هماهنگی با برنامه‌های اطلاعاتی او مرکز ضد خرابکاری کاری به مسأله ایران نداشت. ما درباره روی دیگر معضل تحقیق می‌کردیم و می‌کوشیدیم محل گروگانها را پیدا کنیم تا با عملیات تهاجمی نظامی آنها را بیرون بکشیم. چارلی در فرصت‌های به‌دست آمده مرا آگاه می‌کرد ولی من به طور مرتب پیگیر ماجرا نبودم. در غیبت رئیس شعبه خاورنزدیك در یك جلسه در مقر سیا حضور داشتم که «اولیور نورث» و «ریچارد سکورد» هم بودند. اولین باری بود که «ریچارد سکورد» را می‌دیدم. آنها بحث قیمت اسلحه ارسالی را می‌کردند. استفاده از سود حاصله از فروش اسلحه به نفع کنتراها ابتکار نورث نبود. یك اسرائیلی به اسم «عمیرام نیر» که به «اولی نورث اسرابیل» شهرت داشت، آن را طرح کرد.

کاسپار واینبرگر و جورج شولتز هیچکدام از معامله اسلحه در برابر گروگانها یا تلاش برای نفوذ در ایران به خاطر آن موضوع حمایت نکردند. واقعیت این بود که آنها باید موضوع را به ریگان منتقل می‌کردند که نکردند. آنها بیشتر از هرکس دیگری به ریگان دسترسی داشتند و می‌توانستند مخالفت خود را اعلام کنند. به‌هرحال خیلی بهتر از آن بود که دوره بیفتند و بگویند از اول مخالف ماجرا بوده‌اند.

کیسی از موضع ریگان دربارهٔ گروگانها و مهم‌تر از آن گشایش در مسأله ایران

حمایت می کرد. نمی‌دانم کیسی در مورد مسائل اخلاقی مبادله اسلحه با گروگانها چه احساسی داشت، اما طبعاً می‌دانست که دولت نمی‌تواند بدون معامله بر سر گروگانها با ایرانی‌ها مذاکره کند. از نظر کیسی آمریکا باید در جنگ عراق علیه ایران به آن کشور کمك اطلاعاتی می کرد. شولتز و واینبرگر از او حمایت می کردند. هدف آمریکا این بود هیچ برنده‌ای از جنگ بیرون نیاید. عدم توافق در مورد مسأله گروگانها یکی از دلایلی بود که کیسی و شولتز با هم درگیر بودند. کیسی اهمیتی به جورج شولتز نمی‌داد.

من و برمر به آمریکای جنوبی رفتیم تا با کلمبیایی‌ها، پرویی‌ها، اکوادوری‌ها و پانامایی‌ها دربارهٔ تروریسم مذاکره کنیم. آخرین پدیده «نارکو تروریست‌ها» بودند، افرادی که هم در مواد مخدر دست داشتند، هم در خرابکاری. با «لئون فبرس کوردور» و رئیس جمهور اکوادور که بحث می کردیم، موضوع مانوئل نوریگا پیش آمد. رئیس جمهور گفت که قابل اطمینان‌ترین منبع اطلاعاتی او در قاچاق مواد مخدر نوریگاست. او می گفت: «من کمك‌های زیادی در مبارزه با مواد مخدر می گیرم، اما نوریگا نیمه‌های شب به من تلفن می کند و اطلاعات موثق می‌دهد. با اطلاعاتی که از او می گیرم، اقدام می کنم و همیشه هم موفق می‌شوم او همیشه کاملاً درست می گوید».

به‌نظرم رسید که نوریگا اطلاعاتی را به خورد فبرس می‌دهد که رقبای خودش را در قاچاق مواد مخدر از میدان به‌در کند. واگذار کردن این کار کثیف به اکوادوری‌ها قطعاً بهتر از این بود که خودش انجام دهد. از طرف دیگر موضع فبرس با موضع اداره مبارزه با مواد مخدر آمریکا می‌خواند. اداره مبارزه با موادمخدر به ما گفته بود که در پاناما از حمایت زیادی برخوردار است و مخصوصاً نوریگا در مبارزه با مواد مخدر خیلی کمك می کند.

احتمال داشت اداره مبارزه با مواد مخدر و «فبرس کوردو» سرشان کلاه رفته باشد. رابطه نوریگا و ایالات متحده بر سر هزینه‌های قاچاق و تطهیر پولهای حاصل

از این تجارت تیره شده بود. در آخرین توقف من و برمر به پاناما رفتیم و من با نوریگا دیدار کردم.

ما در بارهٔ تروریسم بحث کردیم و اینکه چکار می تواند بکند که جلوی افرادی را که از طریق پاناما می آیند، گرفته شود. مخصوصاً در بارهٔ ارتقاء کار آیی واحد ویژه ضد خرابکاری نیروی دفاعی پاناما حرف زدیم. نوریگا رابطه نزدیکی با اسرائیلی‌ها داشت. او یك مشاور «امنیتی» اسرائیلی داشت به اسم «مایك هراری» و ویلایی مجلل و اختصاصی در حومه تل آویو در «هرتسیلیه» خریده بود. واحدی که به آن علاقمند بودم در زمان زمامداری کارتر با کمك اسرائیلی‌ها ایجاد شد که در بحران کانال پاناما در صورت شکست مذاکرات با ایالات متحده کانال را منهدم کند. نوریگا در مورد همکاری نظر مساعدی داشت، بنا شد در آینده مذاکرات بیشتری بکنیم.

این آخرین ملاقات من با نوریگا بود. تلاش‌های ضدخرابکاری ما در پاناما در گرداب آشوبهای سیاسی غرق شد و تلاش نومیدانه او برای ماندن در قدرت اجازه ادامه کار را نداد. شاید باور می کردم که نوریگا در قاچاق مواد مخدر دست داشته باشد، اما ندیده بودم استعمال کند. برایم عجیب بود که در تمام مدت حضور نیروهای مبارزه با مواد مخدر در پاناما مدرکی رو نشد. مگر اینکه اطلاعات خود را پنهان می کردند. نمی‌خواهم بگویم که او انسان دوست بوده و من از نقض دموکراسی در پاناما و احتمالاً جنایت او خبری ندارم. اما از برخورد ایالات متحده با او دلخور بودم. به‌علاوه معتقدم که حمله ما به پاناما و بحرانی که به‌دنبال داشت، غیرضروری بود.

هدف واقعی ما این بود که او را از مسند ریاست جمهوری پایین بکشیم و کار ما درست نبود. دولت بوش می‌دانست که حداقل سه نفر نوریگا را خوب می‌شناسند و مورد وثوق او بودند؛ اول از همه «نستور سانچز» که قبل از من ریاست شعبه آمریکای لاتین را داشت، رئیس سابق سیا در واحد پاناما و من. وقتی بحث

کناره گیری نوریگا از قدرت پیش آمد هیچکدام از ما سه نفر را نفرستادند، افرادی را فرستادند که او نمی‌شناخت و پیام‌هایی گران بردند که هیچ راهی برای او و خانواده‌اش باقی نمی گذاشت. پیغام گران مسأله‌ای نبود. اینکه چگونه و چه کسی پیغام بیاورد، در فرهنگ او مهم بود.

اگر فرد مناسبی با او حرف می‌زد حمله، خونریزی و صرف میلیونها دلار لازم نمی آمد. «فرد مناسب» یکی از ما سه نفر بود، اما نوریگا را نستور سانچز بهتر می‌شناخت. فکر می کنم سانچز را نفرستادند چون دولت فکر می کرد که او جانب نوریگا را می گیرد. آنها باید می‌دانستند که نستور هرچه باشد سربازی است تابع دستوز و من گمان می کنم اگر او را می‌فرستادند می توانست نوریگا را قانع کند که بآرامی کشور را ترك کند و در گوشه دنجی باقی عمر را بگذراند.

هریك از ما سه نفر می‌رفتیم قطعاً کار به بدتر از آنچه پیش آمد منجر نمی‌شد. مگر آنکه دولت می‌خواست مذاکره و معامله با او را قطع کند و اورا به سه کنج براند تا مشروعیت حمله و بعداً محاکمه به جرم قاچاق مواد مخدر تأمین شود.

بخشی از معضل نوریگا، ظاهر خشن او بود. با صورت زخمی به کسی می‌مانست که در فیلم‌ها نقش رهبر فاسد قاچاقچی‌ها را بازی می کند. اگر نوریگا هیکل قناسی نداشت و چهره‌اش زیباتر بود، احتمالاً کارش به اینجا نمی کشید. درست مثل «عمر تریخوس» که پیش از او بود. عکس قضیه هم صادق است. کسانی را می‌شناسم که در سیا مخ‌شان تاب دارد اما قیافه‌ای جذاب و روابط اجتماعی مناسب آنها را به جایی رسانده که خیلی فراتر از لیاقتشان است.

بعد از محاکمه نوریگا به اتهام قاچاق مواد مخدر، سازمان مبارزه با مواد مخدر زیر سؤال رفت که در تمام این مدت او را فردی سالم معرفی می کرد و سیا و کاخ سفید و سایر سازمانهای دولتی هم به همین منوال. تعدادی از مأموران ارشد اداره مبارزه با مواد مخدر اخیراً برای ماستمالی گندی که زدند، با نویسنده‌ای صحبت

کردند تا کتابی بنویسد و در لفافه داستان «بسته بودن چشم» اداره مبارزه با مواد مخدر را در خصوص نوریگا به گردن سیا بیندازند که اطلاعات قاچاق مواد مخدر او را به بهانه «اهمیت فراوان» در حمایت از کنتراهای نیکاراگوا پنهان می‌کرد.

این هم از بدجنسی اداره مبارزه با مواد مخدر بود. فقط کافی است یك مورد مثال بزنیم: نوریگا هیچگاه در عملیات کنتراها عامل واقعی سیا نبود، از این رو اداره مبارزه با مواد مخدر باید توضیح دهد که چرا از سیا می‌خواست که بگوید وجود او ضروری است. لابد عذری برای خطاکاری خود لازم داشتند.

اداره مبارزه با مواد مخدر همواره به دلیل طبیعت کار خود ملغمه‌ای پیچیده از پرسنل و روش‌های عملیاتی داشت. بسیاری از دست‌اندرکاران دولت آن را سازمانی می‌دانند که در همه سطوح افراد حاشیه‌ای و کودن را به کار می‌گیرد که تنها هنرشان درآوردن در از پاشنه است. مشکل اصلی اداره مبارزه با مواد مخدر را باید در عقده حقارت آنها نسبت به سازمانهایی مثل اف‌بی‌آی، سیا و وزارت خارجه و سازمانهای دیگر جستجو کرد. این سازمان باید رشد کند و با کاستی‌ها مقابله نماید و دیگران را متهم نکند و به کار خود بپردازد. شاید کمی مدیریت و رهبری مشکل آن را حل کند که تا به حال نداشته است.

مرکز مشترك ضد خرابکاری، اروپا را فراموش نکرد. ما غالباً عملیات مشترکی را با اروپایی‌ها علیه گروه‌های تروریست غیراروپایی انجام می‌دادیم. اما اعتقاد داشتیم که گروههای امنیتی اروپا بسیار بهتر از ما می‌توانند درون گروههای خرابکار خانگی نفوذ کنند. نقش ما عمدتاً فراهم آوردن اطلاعاتی بود که حاصل فعالیت ما در جاهای دیگر به شمار می‌آمد و از آن گذشته همکاری فنی برای پشتیبانی از تلاشهای آنها ادامه داشت.

در اوایل سال ۱۹۸۷ یکی از مأموران فعال و مبتکر مرکز مشترك ضدخرابکاری به سراغ من آمد که از صنایع آمریکا بخواهیم در مقابله با تروریسم نوآوری‌های فنی‌شان را در اختیار ما بگذارند. بیست‌وپنج شرکت را شناسایی

کردیم. برای رؤسای اجرایی آنها دعوتنامه فرستادیم که به مقر سیا بیایند و متخصصین تحقیق و توسعه را هم بیاورند که یك روز تمام در خدمتشان باشیم. جلسه صبح، جلسه توجیه به کلی سری خطر تروریسم بود و معضل ما در برخورد با آن؛ ناهار را با رئیس سازمان می‌خوردیم و بعدازظهر بحث مسائل فنی مطرح می‌شد. در هر دو هفته پنج شرکت را دعوت می کردیم. امیدوار بودیم که تعدادی از این شرکت‌ها ادواتی داشته باشند که به درد ما بخورد و بتوانیم بسرعت نیاز خود را رفع کنیم.

در پایان یکی از جلسات، مأموری که همراه رئیس اجرایی خود آمده بود گفت: شعبه او سیستمی را ابداع کرده است که زاغه‌های مهمات را شناسایی می کند که با وسایل عادی قابل ردیابی نیست. من پاسخ فوری نداشتم اما آن را به خاطر سپردم.

یکی دو ماه بعد در پاریس بودم و همراه با «چاك کوگن» به ملاقات وزیر کشور فرانسه «شارل پاسکوا» رفتیم. شیراك نخست‌وزیر بود و پاریس را موجی از انفجار بمب فرا گرفته بود که به قتل و جراحت و خسارت به مغازه‌های خیابان شانزه‌لیزه منجر شد. روزنامه‌ها می گفتند اگر دولت نتواند این مشکل را حل کند، شیراك سقوط خواهد کرد. پاسکوا این مشکل را با ما درمیان گذاشت و گفت که زاغه مهمات و مواد منفجره در جنگل فونتن بلو منبع بمب‌های تروریست‌هاست. ارتشی‌ها و پلیس با وسایل و ادوات خود نتوانسته‌اند محل آن را بیابند. من بلافاصله به یاد جلسه‌ای که با مبتکران داشتم، افتادم. به سازمان پیامی فرستادم که با شرکت موردنظر تماس بگیرند و کارآیی احتمالی تکنولوژی را بررسی کنند و در صورت مثبت بودن جواب ترتیبی بدهند که شرکت از فرانسوی‌ها حمایت کند.

صنعتگران شرکت همراه با مأموران امنیتی فرانسه و آمریکا نهایتاً زاغه مواد منفجره را پیدا کردند که در کنار چندین کیلو ماده منفجره «سمتکس» ساخت چکسلواکی مقادیر معتنابهی هروئین هم انبار شده بود. زاغه مهمات به گروهی از

بنیادگرایان شیعه تعلق داشت. گرچه از پاسکوا خواستیم که به دولت آمریکا و شرکت یاد شده اشاره‌ای نکند، اما او برعکس عمل کرد و در مصاحبه مطبوعاتی آنچه را نباید‌می گفت به زبان آورد، البته اسم شرکت را نیاورد. این همان وزیر کشوری است که در سال ۱۹۹۵ در اقدام سیاسی که حتی مطبوعات و دولت فرانسه هم آن را محکوم کردند، صنایع آمریکا را به جاسوسی صنعتی در فرانسه متهم کرد. به‌خاطر قدرشناسی فراوان! مرسی موسیو پاسکوا.

فصل بیست و یکم

آنها را زنده بیاورید یا اصلاً نیاورید

از ۱۴ آوریل ۱۹۸۶ که ایالات متحده به لیبی حمله کرد، عملیات تروریستی شدت یافت و احتمالاً باز هم ادامه پیدا می کرد. دو انگلیسی و یك آمریکایی را در ۱۷ آوریل در لبنان کشتند. در همان روز مأموران امنیتی خطوط هوایی ال آل در فرودگاه هیترو لندن بمبی را در چمدان زن حامله ایرلندی یافتند. بمب را «نزار هنداوی» دوست پسر اردنی اش به او داده بود. اگر چمدان به قسمت بار می رفت، او هم همراه مسافران دیگر کشته می شد. وزارت دادگستری کیفرخواستی را علیه تروریست‌هایی که با هواپیماربایی یا سایر اعمال به شهروندان آمریکایی یا اموال آنها آسیب برساند، تنظیم کرده بود. علاوه بر ابونضال و ابوعباس اجازه داشتیم تعداد دیگری را نیز بازداشت کنیم و برای محاکمه به آمریکا ببریم.

یکی از آنها اردنی متخصص بمب گذاری به اسم «محمد رشید» بود. رشید بخشی از سازمان تروریستی پانزده مه مستقر در بغداد بود که نام خود را از روز تأسیس دولت اسرائیل گرفته بود. فرمانده گروه استاد بمب ساز ابوابراهیم نام

داشت، که بمب‌هایی می‌ساخت که پیدا کردن آنها دشوار بود. رشید شاگرد باهوش او هم فن مرگبار بمب‌سازی را از او آموخت. سیا چند سال به دنبال او می‌گشت.

در یازده اوت ۱۹۸۲ بمبی در پرواز ۸۳۰ پان آمریکن منفجر شد که از طریق توکیو از هنگ کنگ عازم هونولولو بود. پسر شانزده ساله ژاپنی به اسم «تورو اوزاوا» کشته شد و پانزده مسافر دیگر زخمی شدند. بمب را در پشت صندلی اوزاوا کار گذاشته بودند. اطلاعات خطوط هوایی نشان می‌داد که سه عضو یک خانواده مغربی به اسم «هاروق» در مسیر هنگ کنگ توکیو در آن ردیف نشسته بودند، اثر انگشت به جا مانده از هاروق روی بن کارت سوار شدن به هواپیما نشان داد که او در واقع محمد رشید است. زن اتریشی او «کریستین پینتر» معروف به فاطمه هم همراهش بود. با زنش در زمان آموزش در گروه «بادر ماینهوف»، آشنا شد. پسرش هم در پرواز با او بود.

حادثه آن قدر پر اهمیت نبود که مطبوعات سر آن سر و صدا راه بیندازند، اما برای سیا دردسرساز بود. بمب را از مواد منفجره پلاستیکی ساخته بودند. مواد منفجره از زیر دستگاه بازرسی رد شده بود که به فلز حساسیت داشت و در صورت پیدا کردن اسلحه آژیر می‌کشید. دستگاه با فشار کار می‌کرد و با تغییر فشار در کابین منفجر می‌شد. تروریستی که سوار هواپیما می‌شود آن را مسلح می‌کند تا مسافر بی‌خبر از همه جا را بکشد.

دو هفته در بیست و پنج آوریل کارگران تعمیر و نگهداری هواپیمای پان‌آمریکن بمب عمل نکرده‌ای را زیر صندلی هواپیمایی پیدا کردند که تازه از میامی آمده بود. البته فقط این نبود که مسافران میامی-ریو نجات پیدا کردند. بمب را یکی از همدستان رشید در پرواز لندن نیویورک کار گذاشته بود. قرار بود همزمان با انفجار بمب هاوایی عمل کند. بمب را در پلاستیك پیچیده بودند و چهارده روز تمام دور دنیا را می‌گشت و به دلیل شکستن ضامن فیوز عمل نکرد. بدون شك مسئول این کار رشید بود. یك تکه سیم نیکلی آب طلا مشابه آنکه از جسد پسربچه

ژاپنی در آوردیم در آن بمب هم بود.

در سی‌ام اوت درست پنج روز بعد بازرگان پریشان فلسطینی به اسم «عدنان عوض» به ملاقات مقامات سفارت آمریکا در برن رفت. او که دچار عذاب وجدان شده بود، اعتراف کرد که بمبی را در چمدان خودش در اتاق هتل نوگا هیلتون ژنو گذاشته است. دیپلماتی که عوض را تخلیه اطلاعاتی می کرد، به پلیس فدرال سوئیس خبر داد. پلیس چمدان را پیدا کرد، اما نتوانست بمب را بیابد. عدنان مجبور شد نقشه بمب را بکشد تا آن را بیابند.

برای آنکه ثابت کند گروه پانزده مه او را فرستاده به بغداد تلفن کرد و به ابوابراهیم گفت که پولش تمام شده. پیکی به اسم «ابوسیف» بلافاصله با پانصد دلار نقد رسید. وقتی سوئیسی‌ها کیف دستی سیف را می گشتند، متوجه شدند که بخشی از پلاستیك توی کیف پاره شده همان تکه‌ای است که دور بمب توی ریو پیدا کردیم.

رشید بعداً به اتهام دست داشتن در قتل «اسام سرتاوی» میانه‌رو فلسطینی در سال ۱۹۸۳ در پرتغال محاکمه شد (از سری ضربات ابونضال). بعد از دادگاه تجدیدنظر گفت که اعترافش برای منحرف کردن افکار از قاتل واقعی بود که هیچوقت دستگیر نشد، او را تبرئه کردند.

رشید را به اتهام جعل گذرنامه به سه سال زندان محکوم کردند. پرتغالی‌ها بعد از دو سال او را آزاد کردند و او ناپدید شد. از سال ۱۹۸۳ خبری از رشید نبود. در اوایل خدمت من در مرکز ضد خرابکاری گزارشی از یك مأمور رسید که رشید و خانواده‌اش در شهری در شمال آفریقا زندگی می کنند. از نظر کسی که از ماجرا خبر نداشت رشید به کار جدیدی روی آورده بود؛ تولید سرامیك و بشقاب غذاخوری. در واقع بشقابها از مواد منفجره پلاستیکی ساخته شده بود.

مرکز ضد خرابکاری با کمك پرسنل سیا او را زیر نظر گرفتند. خانه‌اش را پیدا کردیم و با تعقیب و مراقبت به محل کار او رسیدیم که در آنجا مواد منفجره

می‌ساخت. ما حتی از فعالیت‌های او فیلم ویدئویی تهیه کردیم. من و کیسی امکان حمله و دستگیری رشید و انتقال او به آمریکا را در نظر گرفتیم. اما تیم عملیاتی مرکز ضد خرابکاری هنوز آموزش می‌دید و احتمال داشت رشید محل خود را عوض کند.

به کیسی پیشنهاد کردم یکی از رهبران دولتهای شمال آفریقا احتمالاً رشید را به ما تحویل می‌دهد. کیسی و آن رهبر با هم رفیق بودند و در کشور آنها هم چندین مورد حملات تروریستی صورت گرفته بود. کیسی به آن فرد پیام داد که مرا بپذیرد. هرچند افراد خود او در عملیات شرکت می‌کردند، اما مرکز مشترك ضد خرابکاری برنامه‌ای داشت که نقش او را در عملیات پنهان کند. ورود و خروج سریع و کار را تمام می‌کردیم. حداقل افراد با اطلاعات کافی از رشید اقدام می‌کردند. عملیات کاملاً عملی بود.

به دیدار رهبر آن کشور رفتم. او با احترام و به گرمی مرا پذیرفت، که به نشانه صمیمیت رابطه او و کیسی تعبیر کردم. بعد به کار خودم پرداختم. حرفه جاسوسی هم درست مثل کار تجاری است، کمی زبان بازی لازم دارد. به محض آنکه برنامه‌ام را مطرح کردم، فوراً پیشنهاد مرا رد کرد. به من گفت که ترکش‌های سیاسی ماجرا اگر رو شود برای او دردسرساز است. این عملیات باید مخفیانه انجام شود و هیچ چیز آن درز نکند که تضمینی هم برای آن نیست. کافی است که معلوم شود او در تحویل رشید به آمریکایی‌ها دست داشته، هم وجهه ملی‌اش خراب می‌شود، هم از نظر بین‌المللی دولت او آسیب می‌بیند و ضربه مهلکی می‌خورد.

همان قدر که به کمك او نیاز داشتم، موضع او را هم درك می‌کردم. ما به سه ماجرا فکر می‌کردیم. رهبر یاد شده یاد گرفته بود که راه ماندن بر سر کار و ریاست، احترام به پایین دستی‌هاست. این موضوع ما را از دستگیری رشید منصرف کرد و ما ماندیم و تعقیب و مراقبت او و انتظار موقعیتی دیگر.

تروریست دیگری که کیفرخواست محرمانه علیه او صادر شده بود، شیعه

لبنانی به اسم «فواز یونس» بود که در ۱۱ ژوئن ۱۹۸۵ هواپیمای خطوط هوایی سلطنتی اردن را از بیروت ربود. او و یارانش هشت نگهبان هواپیما را خلع سلاح کردند و آنها را بستند و زدند. بعد از دو روز یونس دستور داد که خلبان به تونس پرواز کند که در آنجا سران عرب گرد هم آمده بودند. یونس امیدوار بود بتواند در حضور آن جمع باشکوه، سخنرانی غرایی بکند. اما مقامات تونس اجازه فرود به هواپیما ندادند و او مجبور شد که به بیروت برگردد.

او جلوی دوربین‌های تلویزیون بیانیه خود را می‌خواند که دوستانش مسافران را تخلیه کردند و خدمه را با خود بردند و مواد منفجره را در هواپیما کار گذاشتند. بعد از سخنرانی برهیجان هواپیما را منفجر کردند و رسانه‌ها خوراك خبری مناسبی را برای اخبار ساعت شش تدارك دیدند.

«فواز یونس» کسی را نکشته بود. هواپیما به اردن تعلق داشت و جنایت در خاك لبنان انجام پذیرفت. سه آمریکایی هم در هواپیما بودند که بدون هیچ آسیبی رها شدند. قانون مبارزه با جنایت به اف‌بی‌آی اجازه می‌داد که او را تعقیب کند. راست قضیه اگر تروریست‌ها را از یك تا ده درجه‌بندی می‌کردیم فواز یونس حداکثر ۳ می‌گرفت. ابوعباس هشت و محمد رشید نه. مطمئن بودم که می‌توانیم او را بگیریم و این را می‌دانستم که با گرفتن او و محاکمه‌اش، مقاصد خود را به تروریست‌ها تفهیم می‌کنیم.

دو روز بعد از انفجار هواپیمای اردنی یونس دوباره پیدا شد و هواپیمای تی‌دبلیو‌ای پرواز ۸۴۷ را ربود که سر راه آتن آن را به بیروت برگرداند. ابتدا به بیروت رفت از آنجا به الجزیره پرواز کرد. بعد از آنکه به بیروت برگشت، یك آمریکایی به اسم «رابرت استنتم» را با گلوله‌ای که به سرش زدند کشتند و وسط باند انداختند. یونس در میان کسانی بود که بعد از قتل استنتم سوار هواپیما شد. عماد مجنیه رئیس جهاد اسلامی که مقر تفنگداران دریایی را منهدم کرد و یك گروگان آمریکایی هم در اختیار داشت، همراه او رفت. نبیه‌بری رئیس جنبش امل

میانجی گری کرد و با مذاکره با کاخ سفید و کمک حافظ اسد و هاشمی رفسنجانی گروگانها را آزاد کردند.

یونس کسی نبود که به منافع کوتاه مدت بیندیشد. از طریق منابع خود محل او را پیدا کردیم. می دانستیم در بیروت زندگی می کند. اما این طرف و آن طرف هم می‌رفت. در جریان تلاش‌های نورث برای آزادی گروگانها، اولی سه نفر از مأموران اداره مبارزه با مواد مخدر را به تعقیب او گماشت. آنها در قبرس به دنبال سرنخ‌های تأمین مواد می گشتند که به لبنان ارتباط داشته باشد و بتوانند به عنوان عامل مفیدی در آزادی گروگانها عمل کنند. این مأموران منبع قابل اعتمادی پیدا کردند؛ «جمال حمدان» که اطلاعات موثقی دربارهٔ قاچاق مواد مخدر داشت. حمدان از دوستان یونس بود و به نوعی رایزن او در بازار سیاه اقتصاد خاورمیانه به شمار می‌رفت.

یونس پیش از رو آوردن به راهزنی هوایی، در خط دیگری کار می کرد. او فروشنده اتومبیل دست دوم بود. در هواپیماربایی و تروریسم بیشتر از پول «شهرت» بود. یونس زن و دو بچه داشت که باید خرج آنها را می‌داد. حالا که بیکار شده بود و آهی در بساط نداشت به دنبال رو آوردن به قاچاق مواد مخدر بود.

خوشحال شدم. دنیای مواد مخدر پوشش خوبی فراهم می آورد که یونس را از بیروت بیرون بکشیم و بتوانیم زورچپان کنیم و به آمریکا ببریم. در بهار ۱۹۸۷ یك سری جلسات در سطوح بالا در میان مقامات ارشد سیا، پنتاگون، وزارت خارجه، شورای امنیت ملی، اف‌بی‌آی و وزارت دادگستری برگزار شد که یونس را برای محاکمه به آمریکا بیاورند. اسمش را گذاشتیم «کندن» مثل کندن دندان فاسد. در زمینه همکاری بین شاخه‌های دولت فدرال واقعاً به مراحل تازه‌ای رسیده بودیم. این روند به همان اندازه که می تواند مؤثر باشد، کفایت نمی کند. بوروکراسی حاکم بر ادارات، بازداشت یونس را از خود عملیات پیچیده‌تر می کرد. به مواضع گوناگونی گوش سپردم لازم می‌دیدم هر کس را که زیادی باد می کند، بادش را بخوابانم. همه می‌خواستند شرکت داشته باشند. هر سازمانی می‌خواست خود را

مطرح کند یا دنبال توجیه بودجه‌اش بود. از طرف دیگر چون کسی حاضر نبود در صورت خراب شدن و لو رفتن ماجرا، کاسه و کوزه را سرش بشکنند، اقدامات تأمینی فراوانی را تدارك دیدند.

نتیجه نهایی جلسه چیزی بود که اف‌بی‌آی اسمش را گذاشت اصل طلایی عملیات، و موافقتنامه «اصول همکاری» برای بازداشت یونس را تدوین کرد. وزارت دادگستری قرار بود وقتی یونس به آمریکا رسید او را محاکمه کند و بیشتر مقررات را وضع کرد. آنها نیاز داشتند که صلاحیت قضایی از زمان بازداشت تا تحویل در خاك آمریکا خدشه‌دار نشود. این بدان معنی بود که اف‌بی‌آی او را در آبهای بین‌المللی یا کریدور فضایی بین‌المللی دستگیر کند و تا زمان تحویل به آمریکا به قلمرو هیچ کشوری وارد نشود. چهار هزار مایل را باید بدون ورود به خاك کشوری، طی می‌کرد.

سیا عملیات «کندن» را تا مرحله‌ای مجاز بود انجام دهد. ما طعمه را تکان می‌دادیم، تله می‌گذاشتیم و مطمئن می‌شدیم که طرف در آبهای بین‌المللی به دست اف‌بی‌آی افتاده است. سیا مجاز به بازداشت کسی نبود، بنابراین ادامه کار با اف‌بی‌آی بود. برای آنکه مورد «بی‌نقص» باشد، ما حتی نباید هنگام دستگیری او حضور پیدا می‌کردیم. از ما خواسته بودند که در جایی بایستیم و او را هنگام رفتن سر قرار مأموران اف‌بی‌آی شناسایی کنیم و «چشم آمریکایی هدف را تأیید کند» تا مطمئن باشند که همان «فواز یونسی»ای است که در فرودگاه بیروت در سال ۱۹۸۵ او را دیده بودیم.

کلید عملیات جمال حمدان بود. حمدان قبلاً ثابت کرده بود که می‌تواند یونس را از بیروت بیرون بکشد و به منطقه بی‌طرف بیاورد، اما خود با جمال مسأله داشت.

او سفید برفی بی گناه نبود. در واقع خود او جنایتکاری بود که در جنگهای داخلی لبنان افرادی از دولت ما را آزرده بود. یکی از خواسته‌های او اعطای

پناهندگی در ایالات متحده به خود و خانواده‌اش بود که در شرایط خاص درخواست معقولی به نظر می‌رسید.

حمدان بیروت را به مقصد قبرس ترك کرده بود، زیرا دشمنان زیادی داشت. خانواده‌اش هنوز در آنجا بودند و احتمالاً در جایی دیگر در خاورمیانه به زندگی‌شان ادامه می‌دادند. او از عملیات تلافی جویانه می‌ترسید، زیرا امکان داشت که نقش او در تحویل یونس آشکار شود. او به این عملیات به عنوان بلیت رهایی خود و خانواده‌اش نگاه می‌کرد، زیرا در شرایط عادی شهرت سوء او مانع از اعطای پناهندگی می‌شد.

بعد از کلی بحث و تبادل نظر در واشنگتن اجازه پناهندگی را دادند.

حمدان در لارناکا شهر ساحلی قبرس زندگی می‌کرد. با ترغیب ما او روابطش را با یونس گرمتر کرد و تلفنی جویای احوال او می‌شد. در یك عملیات مقدماتی از یونس اعتراف گرفتیم که در ربودن هواپیمای اردنی نقش داشته است. وزارت دادگستری به این مدرك نیاز داشت. حمدان را در آپارتمانی در قبرس مستقر کردیم. او یونس را دعوت کرد که به دیدنش برود. بعد از یکی دو لیوان مشروب دربارهٔ هواپیمای اردنی و پرواز تی‌دبلیوای ۸۴۷ غلو کرد. می‌دانستیم که یونس پول لازم دارد به همین دلیل کلی پول در اختیارش گذاشتیم. حمدان به یونس اطمینان داد که اگر او هم مایل باشد با قاچاقچی‌ای به اسم «جوزف» کار کند، توی پول غلت می‌زند.

یونس علاقه نشان داد و به بیروت رفت و منتظر علامت جمال ماند که به دیدن جوزف برود. ما به صرافت افتادیم که افراد بلافصل خانواده حمدان از جمله چند بچه او را بیرون ببریم. این مسأله ساده‌ای نبود مخصوصاً که باید آنها را در آخرین لحظه و بدون برانگیختن سوءظن خارج کنیم. آنها تجربه سفر نداشتند و بنابراین باید پول و بلیت تهیه می‌کردیم و از همه مهم‌تر ویزای ورود به آمریکا را تدارك می‌دیدیم که به اتباع لبنان به آسانی نمی‌دادند، زیرا می‌ترسیدند که بعد از

ورود آمریکا را ترك نکنند.

در جو جنگ زده لبنان و سایر کشورهای خاورمیانه این مسائل تدارکاتی معضل عمده‌ای بود. برنامه‌ریزی هم از همه حساس‌تر. نمی‌توانستیم پیش از موعد آنها را بیرون ببریم. قرار شد روز شروع عملیات آنها را خارج کنیم. ضمناً باید بآرامی به آنها می‌فهماندیم که قضیه را کاملاً سری تلقی کنند، بی آنکه علت را بگوییم. کافی بود خواهری یك جفت کفش نو و گران بخرد و بگوید که می‌خواهد به سفری طولانی برود و کار را خراب کند و همه عملیات را به هم بریزد.

به دلیل اینکه یونس هواپیمای اردنی را منفجر کرده بود، به مقامات اردن اطلاع دادیم که اگر بخواهند می‌توانند در بازداشت یونس و محاکمه او در اردن شرکت کنند. اردنی‌ها علاقه‌ای به موضوع نشان ندادند.

اواخر تابستان همه چیز آماده بود. ملاقات مشترکی با کلر جورج داشتیم. قرار شد یونس را در ۱۳ سپتامبر بگیریم. وقتی به سازمان برمی‌گشتیم کلر رو به من کرد و گفت «فکر می‌کنم بهتر است خودت بروی و این عملیات را اداره کنی.»

تعجبی نکردم که چنین پیشنهادی کرد، اما راه‌حل این ماجراها در سازمان جاسوسی فرق داشت. تا جایی که من خبر داشتم اداره کل عملیات هیچوقت مأمور عالیرتبه را از واشنگتن به میدان نمی‌فرستاد که عملیاتی را انجام دهد. من به مأمور توانا و قابل اعتماد خودمان در قبرس اعتماد کامل داشتم. او را شخصاً می‌شناختم.

از طرف دیگر کلر را می‌شناختم. در برنامه «کندن» مأموران گردن کلفتی از اف‌بی‌آی و پنتاگون شرکت داشتند و کلر نمی‌خواست سر سازمان بی کلاه بماند و اگر کسی خواست موضوع را به نفع خود تمام کند، عضو ارشدی از سازمان حضور داشته باشد. دلیل دیگر هم بدجنسی کلر بود، می‌خواست اگر اوضاع خراب شد، من سپر بلای ملسی باشم.

برنامه خیلی ساده بود؛ حمدان یونس را برای ملاقات با جوزف به قایق او در مدیترانه می‌برد و مأموران اف‌بی‌آی او را توقیف می‌کردند. البته اجرای نقشه

مسأله دیگری بود. دوازده مایل دور از ساحل فاصله کمی نبود. حتی قایق تفریحی شاهانه اوناسیس هم توی این آبهای آزاد کوچك می نماید. جمال هیچ تجربه قایقرانی نداشت، اما برادری به اسم احمد [ق] داشت که یونس او را می‌شناخت و به او اعتماد داشت. چون جمال بیروت را امن نمی دانست، احمد به عنوان واسطه با فواز رابطه داشت. احمد را به قبرس آوردیم جوان باهوشی بود که تجربه قایق موتوری نداشت و سکاندار قایق موتوری شد که یونس و حمدان را به اف‌بی آی می برد.

گرچه می توانستیم بسرعت احمد را آموزش بدهیم اما نه وقتش بود و نه آموزش او در دوردست دریا به صلاح بود. گروهی از مأموران در دفتر من جمع شدند و نگران موضوع بودند. قرار شد تا نزدیکی قایق تعدادی قایق کوچك به عنوان راهنما و علامت گشت بزنند. این موضوع را پذیرفتند و البته بعداً تغییراتی در آن دادیم. ما یك قایق را در نزدیکی قایق بزرگ مستقر کردیم و قایق دیگر را با ظاهری توریستی که زوجی جوان در آن سوار بودند به عنوان راهنما جلوی آنها انداختیم. زوج انتخابی از اعضای تیم عملیاتی بودند که با دقت انتخاب شدند. مرد سابقاً غواص بود و زن از افسران سابق ارتش.

یك کشتی بزرگ برای جوزف ترتیب دادیم به اسم «اسکانك کیلو» به طول بیست و پنج متر که برای سلاطین مواد مخدر اسم مناسبی بود. یك تیم عملیاتی سیا و اف‌بی آی اسکانك کیلو را به وعده گاه بردند. و یواس‌اس بوت کشتی مهمات ناوگان ششم قرار بود از عملیات پشتیبانی کند. از آنجا به بعد اف‌بی آی هدایت کشتی را به عهده گرفت، آنها می گفتند افرادوارد به کشتی‌رانی را دارند و عرض و طول جغرافیایی مرزهای قبرس را می‌دانند و محل قرار با قایق موتوری یونس را می‌شناسند.

مأموران اف بی آی «اسکانك کیلو» را با تیم عملیات نجات گروگانها پر کردند، عالی بود. زیرا آنها هنوز عملیات ندیده بودند و این موضوع مأموریت از

همانهایی بود که به خاطرش آموزش دیده بودند.

مسأله این بود که همهٔ آنها مرد بودند و معمولاً در قایقی که به سلاطین مواد مخدر تعلق دارد، چندتایی زن هم باید باشد. به اف بی آی گفتم که چندتا خانم کنار پنجره بگذارند. اما آنها مخالفت کردند و گفتند این عملیات به گروه نجات گروگانها مربوط است. نقطه.

بعد از این همه زحمتی که کشیده بودیم، نمی‌خواستم یونس یك‌مرتبه جا بزند و کار را خراب کند آنهم در آخرین دقایق، موضوع را با دوست و همتای خودم معاون اجرایی رئیس اف بی آی «باك رول» در میان گذاشتم. رول به یکی دو نفر گفت و شوونیست‌ها مخالفت کردند اما سرانجام تیم نجات با غرغر پذیرفت که سه‌تا از خانم‌های اف‌بی آی حضور داشته باشند.

عملیات با رسیدن مأمور آموزش دریانوردی سازمان جاسوسی به قبرس آغاز شد. مأموران سیا و اف بی آی سوار بر «اسکانك کیلو» به سمت یو اس اس بوت حرکت کردند. مأموران مرکز ضد خرابکاری از مسیرهای مختلف به قبرس آمدند. من در یك‌روز گرم و غبارآلود وارد قبرس شدم. بدون هیچ حادثه‌ای و جلب توجه مأموران گمرك و گذرنامه وارد شدم. مأموران توجهی به مسافران نداشتند.

از در فرودگاه لارناکا که بیرون آمدم، با رئیس ایستگاه سیا روبرو شدم. تا فاصله‌ای او را تعقیب کردم و بعد از یکی دو پیچ و تاب سوار ماشین او شدم و با هم رفتیم. به نظرم بغ کرده می‌آمد. قرار شد از شهر بیرون برویم و با بعضی از مأموران که قبلاً رسیده‌اند، صحبت کنیم.

رئیس به من گفت که خوش خبر است و یونس قبلاً به قبرس آمده، خبر بدش هم این بود که مقامات قبرسی اسم یونس را در لیست مظنونین دارند و در به در دنبالش می‌گردند. نگرانی من این بود که عملیات را ادامه بدهیم یا نه. دستگیری یونس به‌دست قبرسی‌ها بدبیاری ما بود. بدتر از آن لو رفتن همه ما و توی دام افتادن بود.

بعد از ملاقات با دوستانمان در رستورانی با فضای باز نشستیم در مورد

مشکل بحث کردیم. مأمور آموزش دریانوردی که یك هفته زودتر آمده بود تا روش هدایت قایق را به احمد یاد بدهد، گزارش داد که احمد حسابی پیشرفت کرده و می‌تواند دنبال قایق راهنما که آن دو نفر سرنشین‌اش هستند برود و تا قایق مجاور کشتی برسد. «هاوارد فریمن» هم که قرار بود یونس را شناسایی کند، همراه با خانم عضو مرکز ضد خرابکاری که کار بقیه اعضای گروه را راه می‌انداخت، آمده بود.

گروه ما همه آشفته و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند. تلاش فراوانی به خرج دادیم تا عملیات را آغاز کنیم. کشتی‌ها در دریا بودند همه چیز و همه کس سر جای خود قرار داشت. فشار زیادی حس می‌کردیم که کار را ادامه بدهیم. به نظر می‌رسید بهترین راه برای ما انتقال یونس از آپارتمان حمدان بود. البته همراه با حمدان، چرا کار را از هتل محل اقامت خود شروع نکنیم؟ با سبك و سنگین کردن اوضاع، دستور دادم یونس را به آنجا منتقل کنند.

روز جمعه یازدهم سپتامبر یونس و حمدان به هتل شرایتون لیماسول آمدند. درست در طبقه زیر مرکز فرماندهی عملیات تا زیرنظر خودمان باشند. خوشبختانه انتقال به هتل باعث می‌شد که پلیس و مقامات محلی مدتی رد او را گم کنند، به طوری که ما عملیات خودمان را تکمیل می‌کردیم. البته ثبت نام او در هتل کمی مخاطره آمیز بود، اما چون تعطیل آخر هفته را انتخاب کردم، دو روز بادخور داشتیم. زیرا هتل گران قیمتی مثل شرایتون را تا روز دوشنبه کنترل نمی‌کردند. دوشنبه هم قطعاً یونس در راه واشنگتن بود. ماندن او در آپارتمان جمال با توجه به شناخت پلیس از روابط آنها خیلی خطرناك بود.

من و رئیس با حمدان و احمد ملاقات کردیم و به آنها توضیح دادیم که یونس را به هتل منتقل کردیم تا به اعتبار آنها اضافه کنیم. یونس را در آپارتمان گذاشتیم و با جمال و برادرش در خانه امنی ملاقات کردیم. اولین باری بود که چهره به چهره با آنها روبرو می‌شدم. از روح همکاری آنها و اشتیاق به ادامه کار تحت تأثیر قرار گرفتم. جمال شاید آدمکش بود، اما به او نمی‌آمد. احمد خیلی باهوش بود و به نظر

می‌رسید قضاوت خوبی داشته باشد.

مرکز فرماندهی ما در سوئیت ماه عسل طبقه بالای هتل قرار داشت. من و اپراتور رادیو در سوئیت ثبت نام کرده بودیم. هاوارد فریمن و مأمور زن و رئیس محلی هر کدام اتاق جداگانه‌ای گرفته بودند. به نظر نمی‌رسید حضور من طی عملیات رئیس محلی را دستپاچه و ناراحت کند، البته من برای آنکه او راحت به کار خودش برسد و عملیات را رهبری کند، زیاد پاپی نمی‌شدم. به نظرم کار خوب پیش می‌رفت.

خوشبختانه سوئیت بزرگ بود و کلی آدم و تجهیزات توی آن ریخته بودیم. بسیاری از سازمانهای آمریکایی در عملیات شرکت داشتند و همه‌شان می‌خواستند در جریان آخرین اخبار قرار بگیرند. شبکه مخابراتی گسترده‌ای راه انداخته بودیم، از جمله مخابرات ماهواره‌ای که آنتن رو به پنجره اتاق نشیمن بود. مخابرات ماهواره‌ای را با رمز به مرکز سیا وصل کردیم و از آنجا به کاخ سفید، وزارت خارجه و مرکز اف‌بی‌آی رله می‌شد.

مرکز فرماندهی نظامی آمریکا در اشتوتگارت آلمان اصرار داشت مخابرات ما را رله کند، زیرا مسئولیت «یواس‌اس‌بوت» به عهده آنها بود. البته ما با «یواس‌اس‌بوت» و «اسکانك کیلو» ارتباط داشتیم. تعدادی رادیوی دستی با برد کمتر هم در اختیار داشتیم که با اتاق‌ها، قایق‌ها و قایق راهنما صحبت می‌کردیم. این قطعات مخابراتی هم شده بود دردسر. احتمالاً زیادی درخواست کرده بودیم. خدا می‌داند چقدر امتحان کردیم.

معمولاً پر شدن ما توی هتل بدون جلب سوءظن یك پیروزی به حساب می‌آمد. معمولاً توریست‌ها با آفتاب گیر، چمدان و دوربین عکاسی می‌آیند نه با جعبه‌های آلومینیومی تجهیزات مخابراتی. آن روزها هنوز از کامپیوترهای کیفی و تلفن همراه خبری نبود. در هر حال با توجه به اینکه هتل تازه تأسیس شده بود و هنوز وسایل و ادوات و مبلمان را می‌آوردند به نفع ما شد. میهمان زیادی هم به چشم

نمی‌خورد. ما هم وسط بقیه بر خوردیم و جعبه‌های آلومینیومی را به جای ادوات عکاسی جا زدیم.

تازگی هتل از یك جهت برای ما خوب نبود. مدیر هتل از شدت ذوق‌زدگی چپ و راست پادوها و مستخدمین را با ظرف میوه و شکلات و بطری مشروبات گران‌قیمت، دم در می‌فرستاد. هدیه‌هایشان را می گرفتیم و آنها را تو راه نمی‌دادیم. سرانجام خانم مأمور مرکز ضدخرابکاری قضیه را حل کرد. حوله و لباس حمام را دور خود پیچید و سرش را با حوله بست، یعنی که از حمام آمده‌ام و لباس تنم نیست. آنها را جواب کرد. سرانجام مدیر پیغام را گرفت و فهمید که میهمانی ما خصوصی است و هدیه نفرستاد.

روز شنبه ۱۲ سپتامبر احمد قایق موتوری تندرویی اجاره کرد، ما هم ترتیبات کاری‌مان را دوباره و سه باره مرور کردیم. مأموران اف‌بی‌آی روی عرشه «اسکانك کیلو» آماده بودند. مأموران دیگری از کشتی «یو‌اس‌اس‌بوت» آنها پیوستند و غیر از اسلحه خودشان کلی اسلحه از نیروی دریایی گرفتند و آوردند. دوست من باك رول روی عرشه «بوت» عملیات اف‌بی‌آی را راهبری می کرد. پرسنل سیا از «اسکانك کیلو» پیاده شدند و به «بوت» رفتند که در زمان دستگیری یونس دم‌دست نباشد.

احمد حدود ساعت هشت صبح قایق تندرو را آورد. منتظر جمال و یونس بودیم. دیر کرده بودند. احتمالاً به خاطر خماری حاصل از شب گذشته دیر از خواب بیدار شدند. سرانجام پیدایشان شد با لباس شنا و تی‌شرت بیرون آمدند. هیچکدام اسلحه نداشتند. هاوارد فریمن روی اسکله با ظاهر کاملاً توریستی ایستاده بود. آنها که سوار قایق می‌شدند او با «نگاه آمریکایی» هویت هدف را شناسایی کرد. فواز یونس را شناخت. او به ما علامت داد و پیغام از طریق شبکه ماهواره‌ای به همه شرکت کنندگان رله شد. از مرکز خواستیم ترتیب انتقال خانواده حمدان را از خاور میانه به ایالات متحده بدهند. بلیت، پول و روادید ورود از قبل

حاضر بود. احمد از اسکله جدا شد و جمال و یونس را با خود به دریای آزاد برد.

قایق‌های راهنما در مواضع خود قرار گرفتند و در صبح مه آلود در امواج بالا و پایین می‌رفت. از همان اول اوضاع خراب شد. ما با مشکل مخابرات و ناوبری مواجه بودیم. قایق راهنما اعلام کرد که کشتی «اسکانك کیلو» را پیدا نمی کند، چون ظاهراً از طول و عرض جغرافیایی تعیین شده منحرف شده است. سرانجام ارتباط مغشوش با کشتی را برقرار کردند و آن را دیدند.

قایق حامل یونس می‌غرید و به سوی دریا می‌رفت و قایق راهنما با آن دو نفر جلویشان بود. به دلیل خروج «اسکانك کیلو» از موقعیت خود منحرف شده بود قایق راهنمای نزدیکی آن هم در موقعیت خود قرار نداشت. به همین دلیل طول و عرض جغرافیایی که قایق پیش‌قراول به سوی آن می‌رفت درست نبود. از آن گذشته ارتباطات همه‌مان به هم ریخته بود. قایق راهنما نمی توانست با قایق مجاور کشتی ارتباط برقرار کند و مسیر جدید را بدهد. شرایط مه آلود هم مزید بر علت ناوبری چشمی را هم غیرممکن می‌ساخت و ما را به مرز فاجعه نزدیك می کرد.

با این حال ما در هتل از مسأله خبر نداشتیم و فقط از حرفهای قایق راهنما متوجه شدیم که موقعیت «اسکانك کیلو» را گم کرده‌اند و مشکلی پیش آمده است. فکر می کردیم علت قطع ارتباط مسائل امنیتی باشد.

نمی‌دانم جمال و یونس چه مدت بعد به کشتی می‌رسیدند، اما به نظرم رسید که دیر کرده باشند. نگران شدم. در همین موقع ارتباط مناسب را با قایق نزدیك کشتی برقرار کردیم که گزارش داد یك کشتی بزرگ شوروی به سمت «لیماسول» حرکت می کند. قایق راهنما را دید اما از قایق حامل یونس خبری نبود. مأمور دریایی روی عرشه می‌دانست که او و کشتی در موقعیت خود قرار ندارند و قایق حامل یونس باید به سمت کشتی منحرف شده باشد.

غواص سابق نیروی دریایی، سکاندار قایق راهنما هم فکر می کرد یك جای کار خراب است. خیلی دور شده بود و احتمالاً کشتی «اسکانك» را گم کرده بود. با

استفاده از تجربه‌های خود دور زد و احمد پشت‌سر او می آمد. یونس کم کم نگران می‌شد. سکاندار قایق جلودار بعد از دور زدن توانست ارتباط خود را با قایق راهنما برقرار کند. قایق راهنما از قایق جلودار پرسید که کشتی شوروی را دیده و اگر دیده چه موقعی بود. قایق جلودار کشتی را دیده بود. با محاسبه مسیر و رسم‌بردار و زمان حرکت کشتی مجدداً مسیرش را تصحیح کرد.

یونس و جمال به عرشه کشتی «اسکانك کیلو» پا گذاشتند و زنان زیبا را که حمام آفتاب می کردند تحسین کردند. همان طور که جمال قبلاً گفته بود آنها را بازرسی بدنی کردند. تروریست‌ها لباس شنا داشتند. اف‌بی‌آی دنبال چه چیزی می گشت. نمی‌دانم. بعد از آنکه مأموران اف‌بی‌آی هویت واقعی خود را فاش کردند آنها را محکم به کف عرشه کوبیدند. خیلی هم محکم زدند. با دستبند دست آنها را بستند. خواسته بودم با جمال هم با همان حدت و شدت یونس برخورد کنند که یونس به او شك نبرد. یونس مچ دستهایش مو برداشت. «اسکانك کیلو» به ملاقات «یواس‌اس‌بوت» رفت. همین موقع یکی از خواهران حمدان با شوهر و فرزندش در سالن ترانزیت لارناکا عازم واشنگتن بودند. باقی اعضای خانواده او هم از سایر مسیرها راهی شدند.

بوت چهار روز در مدیترانه روی آب بود تا به ناوهواپیمابر «یواس‌اس‌ساراتوگا» برسد. یونس و مأموران اف‌بی‌آی را به «ساراتوگا» کشاندند بلافاصله آنها را سوار هواپیمای اس ـ ۳ وایکینگ کردند تا با پرواز طولانی به پایگاه هوایی اندروز در مریلند ببرند. گروه عملیاتی سیا مرکز عملیات خود را جمع کرد و با پرداخت صورتحساب هتل شرایتون لیماسول در هتل‌های ریز و درشت اطراف پراکنده شدند. محض رعایت مخفی کاری و اصول امنیتی تنها به دست دادن با عوامل دست‌اندرکار بیرون از هتل اکتفا کردیم. طی دو روز آینده از مسیرهای مختلف راهی واشنگتن دی.سی شدیم.

وقتی عملیات در مرحله برنامه‌ریزی بود بحث در مورد محل محاکمه او

در گرفت. «ویکی توئن سینگ» معاون قبلی سناتور «بری گولدواتر» که حالا در وزارت دادگستری متخصص پرونده‌های تروریسم بود، می خواست او را در واشنگتن محاکمه کنند. شوهر او «جو دی جنوا» قاضی دادگاه ایالات متحده در ناحیه کلمبیا بود. ما سر به سرش می گذاشتیم که بعد از محاکمه جنجالی «ماریون بری» شهردار معتاد به کراك، محاکمه یونس شهرتی برای او دست و پا می کند. به هر صورت هیچکس دلیل قانع کننده تری ارائه نداد، تصمیم گرفتیم او را در پایتخت محاکمه کنیم.

یونس را با لباس دیوانه‌ها به برانکار بسته بودند و بیهوش به آمریکا می‌بردند. هواپیمای اس ـ ۳ جایی برای کمك خلبان نداشت، خوشبختانه یکی از مأموران اف‌بی آی با اس ـ ۳ پرواز کرده بود و گاه و بیگاه به خلبان نیروی دریایی کمك می کرد. پرواز طولانی اس ـ ۳ سیزده ساعت به طول انجامید و طولانی ترین پرواز این نوع هواپیما در تاریخ شد و آن را در کتاب «ترین‌های گینس» نوشتند. به دلیل اینکه نمی توانستیم در خاك کشوری فرود بیاییم و اگر می آمدیم باید او را تحویل می‌دادیم، دو بار سوختگیری حین پرواز با تانکرهای کی‌سی ـ ۱۰ انجام شد. یونس را در پایگاه اندروز تحویل دادند و محاکمه کردند. قاضی دی‌جنوا او را محکوم کرد. تا جایی که من خبر دارم یونس هنوز هم در لیون‌ورث سی سال حبس خود را می گذراند.

بعد از بازگشت ما به پایتخت، جورج بوش که به خردمندی معروف بود، تعدادی از ما را به خانه‌اش دعوت کرد تا سپاسگزاری خود را نشان دهد. تنها عکس آن جلسه شرکت کنندگان را از پشت سر نشان می‌دهد، به دلایل امنیتی.

در اتاق کارم نشسته بودم و سر میز گردی که در اوایل ۱۹۸۸ میز کار من بود، سیگار برگ خوبی می کشیدم که معاونم از در وارد شد و پیام رمزی را تکان داد. رشید و زنش را در یك کشور آفریقایی پیدا کرده بودند. موقعیتی که یك بار از کف رفته بود، دوباره احیاء شد. راههای گرفتن او را بررسی کردیم.

این عملیات فرق داشت و خیلی پیچیده‌تر بود. باید در صحرا فرود می‌آمدیم، سوختگیری حین پرواز و کارهایی که به هر صورت دخالت ارتش را می‌طلبید. با تعقیب و مراقبت منابع جدیدی را در داخل دولت محلی و خارج از آن یافتیم که به کمك ما آمد. مذاکراتی با نیروی هوایی انجام دادیم تا گروه شناسایی خود را در منطقه‌ای پیاده کند و منطقه‌ای را برای فرود C - 130 آزمایش کنند. مذاکرات در سطح معاونین وزرای مربوطه انجام گرفت.

بعد از برنامه‌ریزی به نظر می‌رسید که کاری مخاطره‌آمیز و پیچیده است. به نظر می‌رسید ارزش‌اش را داشته باشد. من نمی‌خواستم مشکلات را دست کم بگیرم. طبق معمول مشکلات سیاست بین‌المللی نقش عمده‌ای داشت. باید پرواز پیچیده‌ای را به کشور پناه دهنده به رشید انجام می‌دادیم بی آنکه توجه زیادی را جلب کنیم. برنامه را با نظامیان بررسی کردیم و متوجه شدیم عملی است.

متأسفانه از همان ابتدای کار رئیس جدید سیا «ویلیام وبستر» نشان داد که جگر انجام کارهای بزرگ را ندارد. توقیف یك تروریست خطرناك بین‌المللی که جای خود داشت. وبستر تا حرف عملیات را پیش می‌کشیدیم بحث نقض قوانین بین‌المللی را بهانه می‌کرد. پیش از احاله موضوع به گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی برای انجام یا عدم انجام عملیات گروه معاونین در مورد مسائل تروریسم ارزیابی ارتش را خواست که با نظامیان هماهنگ شده بود. کار ارزیابی را به سرهنگ دوم «شومیکر» واگذار کردند که حالا سرلشگر شده است.

صبح روزی که گزارش ارزیابی شومیکر به گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی تسلیم شد ما حضور نداشتیم. بعد از جلسه از دفتر وبستر اطلاع دادند که ستاد مشترك ارتش طبق گزارش شومیکر تصمیم به لغو و خاتمه عملیات دستگیری رشید گرفته است. به من گفتند که نظر شومیکر خیلی منفی بوده است. با این حال زمانی که جلسه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی ادامه داشت شومیکر در دفتر من نشسته بود و گفت که گزارشی نوشته و دستگیری رشید را تأیید کرده و تأییدیه خود

را به گروه برنامه‌ریزی شورای امنیت ملی داده است.

این افسر دروغگو نبود. همدیگر را از سالها پیش می‌شناختیم. افسری روراست و رك گو بود در کارش هم تعقیب و دستگیری تروریست‌ها را گنجانده بودند. شاید اصلاحاتی را مدنظر داشت اما طرح کلی را می گفت که تأیید کرده. به گمانم ستاد مشترك ارتش از جنبه‌های حرکت هواپیماها ترسیده بود و بیشتر نگران به شکست انجامیدن عملیات بودند. یادمان باشد که ریاست ستاد مشترك ارتش را در این زمان، دریادار «کراو» زیردریایی چی «برویم پنهان شویم» به عهده داشت. برخلاف پرسنل هواناو، نفرات زیردریایی معمولاً جرأت و شجاعتی بروز نمی‌دادند. همین موضوع با پالنگ کردن وبستر کافی بود که برنامه دستگیری را در شورای امنیت ملی خفه کنند. گروه برنامه‌ریزی شورا هم با انداختن تقصیر به گردن شومیکر از خود سلب مسئولیت کرد. شاید هم شومیکر ارزش خطر کردن را یادآوری کرده باشد، اما آنها دل و جرأتش را نداشتند.

سرانجام رشید و زنش را به زور از کشور آفریقایی بیرون کردند و آنها به یونان رفتند. با فشار فزاینده دولت آمریکا یونانی‌ها او را دستگیر کردند و برای محاکمه نگه داشتند. یونانی‌ها قصد داشتند او را رها کنند، اما ما علاوه بر فشارهای دیگر عدنان عوض را وادار کردیم که در محاکمه اعتراف کند و تروریست مورد بحث به هیجده سال زندان محکوم شد.

بسیاری از کیفرخواست‌ها علیه تروریست‌ها در دفتر قاضی ایالات متحده در «آلکساندریای ویرجینیا» خاك می‌خورد.

بعضی از اسمها هنوز در سازمانهای فلسطین فعال هستند و بسیاری از ما فراموش نکرده‌ایم که آنها چکار کرده‌اند، باادامه سیاست «عادی‌سازی» روابط با یاسر عرفات و فلسطینی‌ها نمی‌دانم دولت ما امثال ابوعباس را تعقیب خواهد کرد یا نه. اگر این تروریست‌ها مجازات نشوند، در سیستم قضایی کشورمان آنها برنده‌تر و روسفیدتر از من بیرون آمده‌اند.

بخش پنجم

حمله از درون سازمان

فصل بیست و دوم

تحقیقات ایران کنترا

یکی از بچه‌های شوخ مرکز ضد خرابکاری سر به سر من گذاشت و گفت: «این دفعه دیگر واقعاً گندش در آمد! ببینم خوشحال نیستی که دیگر در شعبه آمریکای لاتین نیستی؟» در پنجم اکتبر ۱۹۸۶ ساندینیست‌ها یك هواپیمای باری C-123 را بر فراز نیکاراگوا سرنگون کردند که برای کنتراها اسلحه و مهمات می‌برد. تنها فرد زنده کسی بود به اسم «یوجین هاسنفوس» که او را هم دستگیر کردند. هاسنفوس کاره ای نبود و فقط بسته های آماده پرتاب را از در باز هواپیما هل می داد. هاسنفوس گیج و منگ و هراس خورده جلوی دوربین تلویزیون ظاهر شد و ساندینیست‌ها او را به نمایش گذاشتند. او به آنهایی که اسیرش کرده بودند گفت که فکر می کند برای سیا کار می کرده. اوراق و بارنامه های هواپیما آن را به «ساترن ارترانسپورت»(سات) وصل می کرد که سابقاً در اختیار سیا قرار داشت.

مطبوعات با دمشان گردو می شکستند و به خرج سازمان رونق بازار پیدا کردند. بلی جداً خوشحال بودم که این مشکل به من ارتباطی پیدا نمی کرد. در

واشنگتن کسی حیرت نکرد. دستگیری هاسنفوس خبر تازه ای بود، اما تسلیح کنترا ها را همه می دانستند و از برنامه نورث خبر داشتند و تمام سال نقل محافلشان بود. با این حال خیلی ها بر افروخته شدند، زیرا یك آمریکایی را گرفته بودند. یك ماه به انتخابات کنگره اوضاع خیلی ها را به هم ریخت. دموکراتهای کنگره از «ادمیز» خواستند که وکیل مستقلی را مأمور تحقیق کند تا روشن شود آیا در دوره تحریم تبصره بولاند ایالات متحده به کنترا ها کمك کرده یا نه. اف بی آی و سازمان گمرگ آمریکا هم به تحقیق درباره دخالت سات پرداختند.

یك ماه بعد گندکاری دیگری روشد، این بار از سویی دیگر. یك مجله کوچك لبنانی به اسم «الشراع» گزارشی چاپ کرد که ایالات متحده به ایران اسلحه می فروخته است.

خبر فروش اسلحه همه را حیرتزده کرد. مطبوعات و کنگره همه از آنچه به عنوان برخورد دوگانه و دورویی کاخ سفید و ریگان نامیده می شد، برآشفتند. دولت همه هم پیمانان خود را وادار می کرد به ایران اسلحه نفروشند به بقیه دنیا هم فشار می آورد، اما از این طرف خودش اسلحه می فروخت.

درست از همین نقطه دولت در نبرد برای کسب اعتماد مردم واماند. جورج شولتز وزیر امور خارجه اولین ضربه را زد و در برنامه «چهره ملت» گفت که او دخالتی در موضوع نداشته و ارسال اسلحه به ایران را تأیید نکرده بود.

طی چند جلسه توجیه و سخنرانی عمومی ریگان انکار کرد. این از جمله مواردی بود که مهارتش در سخنرانی به ضررش تمام شد. اگر هیأت دولت موضع واحدی اتخاذ می کرد و ریگان می آمد و رو راست می گفت که می خواهد گروگانها را آزاد کند و عملکرد دولت را تشریح می کرد، شاید با مخالفت‌هایی مواجه می‌شد، اما اوضاع اصلاً شباهتی به آنچه پیش آمد پیدا نمی کرد.

موضوع ایران و کنترا ها هر کدام در مطبوعات برای خود داستانی داشت. هر روز تیتر خبری تازه ای رو می‌شد و توضیحات ضد و نقیض ریگان کسی را

راضی نمی کرد. اشارات فراوانی به نیکسون و ماجرای واترگیت می شد. رئیس جمهور به جای موضع دفاعی در موضع ضعف قرار گرفت.

کمیته‌های نظارت اطلاعاتی مجلس سنا و کنگره از کیسی خواستند برای ادای توضیحات به مجلس بیاید. تا این جای کار هیچ ارتباطی به من پیدا نمی کرد و کاری به کار مرکز ضد خرابکاری نداشت. تمام سازمان بسیج شد و اطلاعات لازم را سر هم کرد تا کیسی را آماده کنند که در ۲۱ نوامبر در برابر کنگره اقرار کند.

«باب گیتس» معاون اداره کل اطلاعات که سال گذشته بعد از بازنشستگی مك ماهون معاون سازمان شده بود، مسئول جمع کردن اطلاعات شد. خیلی از ما را خواستند که روز شنبه سر کار خود باشیم و برای آماده سازی توضیحات کیسی کار کنیم. حدس زدم که موضوع ارسال محموله موشك هاوك در نوامبر ۱۹۸۵ روشود، به زنی که در زمان ریاست من در شعبه اروپا منشی ام بود، تلفن کردم. هنوز همان پست را داشت. از او پرسیدم آیا پرونده پیغامهای کانال اختصاصی مرا نگه داشته است، گفت: بلی. خوشحال شدم زیرا آن پرونده مدرك خوبی برای آنچه اتفاق افتاده بود، به حساب می آمد.

سند آوردن برای کارهای دیگران مسأله جداگانه بود. آن اسناد نشان نمی‌داد که کیسی در کشور نبوده و همراه با آلن فایرز رئیس نیروی ویژه آمریکای لاتین با کنتراها ملاقات می کرد. اصلاحیه «بولاند» در اول اکتبر لغو شد و کیسی می‌خواست بداند که در دوره محدودیت های مالی مبارزان راه آزادی چه می کردند. مأموران اف بی آی ریخته بودند توی مقر سازمان و جاخوش کردند از همه بازجویی می کردند.

با توجه به اینکه هیچکس تصویر کاملی از ماجرا نداشت، کار گیتس خیلی سخت بود. تنها کسی که می توانست ماجرا را جفت و جو کند، اولیور نورث بود. اما نورث هم به حد کافی برای خودش درد سر داشت.

از طرف شورای امنیت ملی قرار بود «جان پویندکستر» مشاور شماره یك

نورث همزمان با کیسی در کمیته های منتخب سنا و کنگره توضیح دهد. همه می‌دانستند که تناقض بین حرفهای کیسی و پویندکستر کار را خراب خواهد کرد.

کیسی اواخر نوزدهم نوامبر دو روز پیش از ادای توضیحات از آمریکای لاتین بر گشت. روز بعد با پویندکستر روبرو شد بعد به لانگلی آمد تا در اتاق کنفرانس جلسه نهایی را بر گزار کند. اتاق پر از کسانی بود که می خواستند بیانیه او را تکمیل کنند. کیسی طبق معمول تا آخرین دقایق صبر کرد که کار شکل نهایی خود را بگیرد. این بار بیش از حد طولش داد. خیلی چیزها بود که ما در سازمان از آن خبر نداشتیم، آنچه هم می‌دانستیم توی یك پرونده جمع و جور قرار نداشت. درست یك روز مانده به ادای توضیحات او در کنگره باید کلی کار روی بیانیه او انجام می دادیم.

جلسه عریضه جمعی بود. اسناد دست به دست می گشت، افراد آن را می‌خواندند و با دقت نظر می‌دادند و اسناد و پیامهای مخابره شده را بالا و پایین می کردند. متن بیانات کیسی با پیدا شدن مدارك و اسناد تغییر می کرد و جابه جا می شد و کیسی تغییرات پیشنهادی خود را ارائه می کرد.

به دلیل اینکه متن اظهارات او آبکی و بی ثبات بود این تصور غلط پیش آمد که اسناد سازمان برای حفظ ظاهر دستکاری شده است. هیچکدام از سندهای سیا اصلاح نشد. ماجرا مثل این بود که گروهی دانشجو با هم جزوه تحقیقی ترم را یك شب مانده به مهلت تحویل آماده می کردند. تکالیف را گرد هم می آوردند و سپس برای یکپارچه کردن آن جمع اش می کردند. سبك و سیاق هر بخش باید با بخش‌های دیگر همخوان می‌بود.

مثل هر تحقیق دانشگاهی، نکات پانویس می‌بایست به صورت منظم و مرتب می‌آمد. همه چیز را در فهرست اعلام به ترتیب قید می کردیم. صبح زود باید حاضر و آماده می‌شد. تصور می کنم وقتی حاضر می‌شد، می‌شد حدس زد که کمیته‌ای آن را سرهم کرده است که الزاماً چیز خوبی نبود. شاید تحقیقی با نمره بیست نمی‌شد، اما قطعاً تقلبی نبود.

کیسی صبح بیست و یکم در برابر کمیته منتخب کنگره اقرار کرد. در برابر کمیته منتخب سنا درست پیش از ظهر اقرار کرد و برای دور سوم بعداز ظهر به کنگره برگشت. کیسی به هر حال حاضر نبود با قانون گذاران همکاری کند. این مطلب در موارد قبلی حضور کیسی در کنگره و سنا هم صدق می کرد. به دلیل اینکه گمان می برد اطلاعات کمیته به رسانه‌ها درز می کند، اطلاعات را داوطلبانه طرح نمی کرد و به سؤالات مطرح شده در حداقل کلام ممکن جواب می داد. بدگمانی او بی اساس نبود. بلافاصله بعد از حضور او در کنگره و سنا جزئیات اقاریر او در مطبوعات منتشر شد.

به استناد بخشی از اقاریر کیسی او را متهم کردند که گفته است محموله نوامبر ۱۹۸۵ به ایران قطعات یدکی لوازم حفاری نفت بوده و نه موشك هاوك. نمی‌دانم کیسی اشتباه کرده بود یا از دهانش در رفته بود شاید هم سوء برداشت طرف از من و من کیسی باشد.

کیسی هیچ وقت نباید گفته باشد که محموله موشك نبوده، زیرا مك فارلین او را به حد کافی توجیه کرده و در ماه اوت دربارهٔ برنامه تحویل اسلحه در مقابل کمك ایران به حل مسأله گروگانها آگاه کرده بود. او بوضوح تمام می‌دانست که هواپیمای خطوط سنت لوسیا از اسرائیل موشك هاوك بار زده و به ایران آورده است و طبعاً نمی‌بایست آن را انکار می کرد. احتمالاً منظورش این بوده که وقتی هواپیمای سازمان موشك هاوك می آورد، کسانی که ترتیب ماجرا را داده بودند، گمان می کردند بار هواپیما وسایل حفاری است.

افراد دیگر سازمان و خود من در مقابل کمیته تفحص حاضر شدیم و توضیح دادیم. قرار بود در تاریخ دوم دسامبر به کمیته منتخب سنا بروم و در یازدهم دسامبر در کنگره قرار داشتم. طبق معمول پیشاپیش به دیدن افراد کمیته رفتم و با آنها حرف زدم تا آنها هم نقش خود را خوب ایفاء کنند و سؤالات مناسب را بپرسند. در این جلسه هماهنگی یکی از مأموران ارشد کمیته به اسم «تام لاتیمر» که اتفاقاً رابطه خوبی

هم با دولت نداشت، مرا به کناری کشید و گفت: «شرافتاً اگر نورث واقعاً از سود حاصله از فروش اسلحه به ایران بخشی از نیازهای تدارکاتی کنتراها را تأمین کرده باشد این یکی از بزرگترین عملیات مخفی تاریخ است.» من تصور می کنم اگر مسائل سیاسی را کنار بگذاریم این احساسی بود که بسیاری از اعضای کمیته تفحص داشتند. در میان نمایندگان کنگره، خیلی ها دلیل این عمل را می ستودند و جسارت عملیات را تحسین می کردند.

در سنا آش دیگری پخته بودند. کمیته منتخب سنا اتاق تازه‌ای را برای جلسات بازپرسی اختصاص دادند. سناتورها سکوی خطابه‌ای درست کرده بودند تا بر شهود و مطلعین احاطه داشته باشند فقط شنل و ردای روم باستان را کم داشتند. بواقع استعاره جبهه گیری شان بود. سؤالها همه سمت و سوی کین توزانه داشت.

طبق مقررات آنها ما می توانستیم وکیل شخصی مان را به همراه ببریم، اما نه وکیل سازمان یا وکیل حقوقی پست سازمانی مان را. بالطبع ما هم وکیل شخصی نداشتیم. به نظر من خیلی مسخره بود، زیرا همه سناتورها که سؤال می کردند خودشان یکپا وکیل بودند. به علاوه اقرار به قید قسم در مجلس سنا در دادگاه به ضرر آدم تمام می‌شود. تروریستی که ساختمان فدرال اوکلاهما را منفجر کرد، خیلی بیشتر از من می توانست از این حق قانونی و مشاوره باوکیل بهره‌مند شود.

من متوجه نشدم که کیسی مریض است. او البته هیچوقت سالم نبود. وقتی از آمریکای لاتین برگشت فکر کردم آب به آب شده و طبعاً تعجب هم نکردم. گرما رطوبت، جلسه پشت جلسه و پرواز با هلی کوپتر درجنگل های منطقه حاره برای مردی که دهه هفتاد عمر خود را می گذراند، چندان مناسب نبود. آنهم درشبی که باید در برابر مستمعین تشنه ظاهر می‌شد. با این وجود مسأله غیرعادی در او ندیدم. درمورد مسائل مقابله با تروریسم هم او را همچنان می دیدم.

یك روز بعد از اقاریر کیسی، مأموران دفتر دادستانی به دفاتر شورای امنیت ملی سرازیر شدند. آنها یادداشتی بدون تاریخ از اولیورنورث پیدا کردند که به

رئیس جمهور نوشته بود. در یادداشت بروشنی قید شده بود که سود حاصل از فروش اسلحه به ایران را برای تدارکات کنتراها تخصیص داده است.

ریگان در سه‌شنبه ۲۵ نوامبر در کنفرانس مطبوعاتی استعفای جان پویندکستر را اعلام کرد و گفت؛ اولی نورث اخراج شده است. قاضی ادمیس علناً موضوع انتقال پول حاصل از فروش اسلحه به ایران را به نفع کنتراها به زبان آورد.

مطبوعات به وجد آمدند و تحقیقات ایران ـ کنترا به مسأله عمده واشنگتن بدل شد.

میس پذیرفت که دادستان مستقلی را مأمور رسیدگی کند. کاخ سفید بازجویی و استفسار از شورای امنیت ملی را خود به عهده گرفت. در عمارت مجلس باز هم کیسی را خواستند. باز هم در سازمان جلسات هماهنگی تشکیل شد.

در هشت دسامبر کمیته تخصیص دفاعی مجلس و در ده دسامبر کمیته روابط خارجی مجلس و در یازدهم دسامبر مجدداً کمیته منتخب اطلاعات مجلس تشکیل جلسه داد.

روز شانزدهم کیسی باید در مقابل مجلس سنا حاضر می‌شد، اما به آنجا نرسید. در پانزدهم دسامبر بیل کیسی در دفتر کار خود دچار حمله شد و او را به بیمارستان دانشگاه جورج تاون بردند. کسی به وخامت اوضاع او پی نبرد.

سکته کیسی نتیجه تومور مغزی سریع‌الرشدی بود که قسمت چپ مغز او را گرفته بود. جراحان مغز و اعصاب غده را درآوردند و تا جایی که می‌توانستند رگ و ریشه‌های آن را از بین بردند. در ۱۸ دسامبر با اشعه آنچه باقی مانده بود، نابود کردند.

درست زمانی که کله کیسی را سوراخ می‌کردند، من در مقام اقرار قرار داشتم و این بار برای هیأت تحقیق ویژه ریاست جمهوری معروف به کمیسیون تاور. کمیسیون ویژه بر آن بود که بداند آیا معضل ساختاری مهمی درون شورای

امنیت ملی وجود دارد و مسائل امنیتی ملی در بعد اجرایی عمل می‌شود. اعضای کمیسیون از سه نفر تشکیل می‌شد که وقت هم داشتند.

سناتور سابق «جان تاور»، مشاور امنیت ملی پیشین «برنت اسکوکرافت» و سناتور، وزیر خارجه و کاندیدای ناکام معاونت ریاست جمهوری «ادموند ماسکی».

اسم آنها را گذاشته بودند «سه مرد خردمند» اما راستش بیشتر به آنها می‌آمد که بگویند «سه کله‌پوك». کمیسیون هیچ قدرت اجرایی و حکم جلب نداشت. نورث و پویندکستر از طریق وکلایشان دعوت اعضای کمیسیون را رد کردند. بااین حال کمیسیون موضوع را بدون حضور دو نفر که اطلاعات دست اول و کامل داشتند، دنبال می‌کرد و بی‌پروا به تحقیقات خود ادامه می‌دادند.

وقتی من اقرار می‌کردم تاور درست روبروی من نشسته بود و ماسکی و اسکوکرافت به ترتیب سمت راست او قرار داشتند. ساعت دو بعدازظهر بود و خوب نیست بگویم تاور مست به نظر می‌رسید، سرش را بالا گرفته بود و به عکس بالای سر من خیره نگاه می‌کرد. ماسکی فقط جسمش در جلسه حاضر بود. اسکوکرافت هم چرت می‌زد و برای آنکه بتواند پابه‌پای جلسه پیش بیاید، سرش را به دستها تکیه می‌داد. آنها یکی دو سؤال کردند. تمام مدت رئیس کمیسیون «رت داوسون» حرف می‌زد.

«ریچ آرمیتیج» معاون وزیر دفاع بعد از من در جایگاه شهود ایستاد. بعد از اتمام اقاریر از رئیس کمیسیون پرسید؛ چطور جواب دادم. در پاسخ آرمیتیج گفتند: «خوب بود. خیلی بهتر از کلاریج جواب دادی. از کلاریج نتوانستیم چیزی بیرون بکشیم.»

آنها می‌خواستند از من اطلاعاتی بگیرند که نداشتم. بدون پویندکستر، بدون نورث و در غیاب کیسی اعضای کمیسیون تاور می‌خواستند این فرض را زورچپان کنند که نابغه شیطان‌صفت و طراح این ماجرا جایی نهفته است و طوری وانمود می‌کردند که منم. می‌خواستند مرا شخصیت پشت پرده ماجرای ایران-

کنترا کنند. من چیزی را که می‌خواستند به آنها نگفتم، اما هر چه می‌دانستم گفتم.

روز بعد به درخواست دادستان کل ادمیس، «لارنس ولش» به سمت دادستان ویژه دادگاه استیناف سیار ایالات متحده در ناحیه کلمبیا منصوب شد. این موضوع باعث شد که مسأله ایران ـ کنترا کلاً در مسیر دیگر قرار بگیرد و خارج از حوزه سیاسی کمیسیون‌های ریاست جمهوری و کمیته‌های مقننه بررسی شود و در حوزه قضایی طرح شود. با آنکه تحقیقات هنوز در مرحله مقدماتی بود مطبوعات صحبت از مقدار جریمه و مدت زندان می‌کردند.

مشکل من در کل این ماجرا این بود که زودتر به فکر گرفتن وکیل شخصی نیفتادم. وکیل سازمان فقط می‌تواند در محدوده ظرفیت سازمانی آدم کمك کند و تازه تحت فشار احتمال دارد توصیه‌های ایمنی لازم را ارائه ندهد یا نخواهد که ارائه کند و مثلاً بگوید که دهانت را ببند.

آدم برای آنکه خودش را حفظ کند، باید به هزینه شخصی وکیل بگیرد، چه لازم داشته باشد چه مثل مورد من ضروری تشخیص ندهد. اولیور نورث این کار را کرد و «برندن سولیوان» با کفایت کار کرد و باعث شد که موکلش را دراز نکنند.

حادثه اتفاق افتاد. بین جشن شکرگزاری و کریسمس ۱۹۸۶ غبار خاکستری فراموشی برواشنگتن سایه گسترد. همه کسانی که در شادنوشی‌های مختلف به نورث و کار او افتخار می‌کردند و در اعتمادش شریك می‌شدند، همه چیز را از یاد برده بودند. تمام شهر یکپارچه تکذیب و برائت بود. به محض آنکه کلمه کنترا مطرح شد، هیچکس نمی‌خواست چیزی را به خاطر بیاورد.

با این حال باز هم وکیل حقوقی نگرفتم. علت این بود که چون کار خطایی نکرده بودم و پرونده‌هایم دست نخورده دم دست قرار داشت، نیازی به وکیل گرفتن حس نمی‌کردم. معاون من در کمیته مشترك ضدخرابکاری توصیه کرد که به‌هرحال وکیل بگیرم. نورث و برندن سولیوان هم همین حرف را زدند. نصیحت خوبی بود که باید گوش می‌گرفتم، اما نگران خرجش بودم.

به طور کلی مشکل این است که آدم جرمی مرتکب شده باشد. در صورت ارتکاب جرم آن مسأله تفاوت دارد. اشکال کار اینجاست که در مواضع اولیه و اقاریر گاهی اشتباهی پیش می‌آید، مسأله‌ای فراموش می‌شود و یا حرف نامربوطی به زبان می‌آید. همین کافی است که آدم به شهادت دروغ متهم شود. معمولاً هم در همان اوایل تحقیق و تفحص پیش می‌آید. می‌خواهم بنیادی تأسیس کنم که اگر مأموران سازمان دوباره دچار چنین معضلی شدند، بدون دغدغه مشاوره حقوقی بگیرند. هدف این بنیاد فراهم آوردن مشاوره حقوقی برای افرادی است که در معرض اتهام قرار دارند، آن هم در مرحله‌ای که آسیب‌پذیری آنها زیاد است.

ضمناً در سازمان تلاش‌هایی نه چندان هوشمندانه به خرج دادند که مرا از گرفتن وکیل منصرف کنند. از طبقه هفتم به گوش من رساندند که گرفتن وکیل یعنی اینکه خطایی مرتکب شده‌ام. کلر جورج یکی از مخالفان وکیل گرفتن من بود. آلن فایرز می‌گفت؛ وکیل بگیرم زیرا خبر داشت که چه چیزی در خطر است. او کلی با جورج سروکله زد، اما خودش هم وکیل نگرفت. دست کم آن موقع وکیل نداشت.

بی‌آنکه وکیل بگیرم، در مقابل دارودسته ولش شهادت قانونی دادم. وکیل حقوقی سازمان از دفتر کل حقوقی سیا همراه من بود، اما اجازه حضور در دادرسی را نداشت. «جان دبلیو ککر» که به قید قسم از من شهادت گرفت، بعداً دادستان پرونده اولی نورث شد. او از من سؤالات زیادی نمی‌پرسید، در عوض خودش را به بافتن تئورهای مختلف توطئه مشغول می‌کرد و بعد نظر مرا درباره آنها می‌پرسید.

او عمدتاً دنبال اجرت المسمّی مجوز هندوراسی‌ها بود که در مقابل استفاده از خاك کشورشان برای عملیات علیه ساندینیست‌ها مطالبه می‌کردند. او تصور می‌کرد که ما با هندوراسی‌ها در زمان تصویب اصلاحیه بولاند زدوبند کرده‌ایم و به آنها قول همکاری و مساعدت نظامی و اقتصادی داده‌ایم. احتمالاً نظرش این بود که در زمان ریاست من در شعبه آمریکای لاتین این کمك‌ها بخشی از قرارداد بود.

آیا هندوراسی‌ها انتظار کمك داشتند؟ بلی. آیا آنها از سفیر هم خواستند؟ نه. آیا معامله با آنها در زمان ریاست من در شعبه آمریکای لاتین قطع شد؟ نه. همه اینها در صورت جلسات گروه بین سازمانی در وزارت خارجه قید شده. اما انگار اصلاً قید نشده بود. ککر شق‌های دیگر موضوع را با ترکیبات مختلف «توطئه‌گران» پیش کشید که با تبانی سعی کرده‌اند به این وعده وفا کنند و کمك‌ها را تحت پوشش به هندوراسی‌ها برسانند. به او گفتم که هیچ توطئه‌ای در کار نبوده است.

جالب توجه آنکه هیچوقت خود ولش را ملاقات نکردم. اقرار قانونی من با ککر معتقد به توطئه تنها برخوردی بود که طی سه سال با دفتر ولش داشتم. از آن پس وکیل گرفتم و وکیلم تماس می‌گرفت. تا آنکه یکی از رفقای دم کلفت او را در جلسه محاکمه خودم دیدم.

نخستین گزارش‌های بهبود کیسی بعد از کریسمس امیدوار کننده بود. باب گیتس سرپرستی سازمان را به عهده گرفت. در زمینه مسائل ایران ـ کنترا سازمان چنان به هم ریخته بود که فرصت پرسیدن احوال کیسی را نداشتیم. اواسط ژانویه ۱۹۸۷ اخبار مثبت کم شد و رو به نقصان گذاشت. کیسی اواخر ماه از تخت بیمارستان پایین آمد.

کمیسیون تاور گزارش خود را در اواخر فوریه صادر کرد. جان تاور به دلیل مساعی‌اش در ماجرا مدعی جانشینی کیسی بود. باب گیتس سرپرست موقت سازمان که ظاهراً می‌بایست به سمت ریاست برسد، از فهرست حذف شد، زیرا «ارتباط بسیار نزدیکی» با مسأله ایران ـ کنترا داشت. تصور تاور به عنوان رئیس سازمان خیلی مسخره بود.

در عوض ویلیام وبستر از اف. بی. آی جای کیسی را گرفت. در اوایل مارس ریگان از وبستر خواست که اف. بی. آی را رها کند و به سیا بیاید. وبستر پیش از ریاست اف. بی. آی وکیل بود، بعد در ناحیه میسوری قاضی استیناف دادگاه

فدرال. از وقتی در کمیته ضدخرابکاری با اف.بی.آی همکاری می کردیم، وصف وبستر را زیاد شنیدیم و البته وصف خوبی نبود.

مأموران اف.بی.آی از پاسبانهای گشت خیابان گرفته تا افراد رده بالای سازمان همه می گفتند که چقدر از وبستر بدشان می آید. عده‌ای او را تحقیر می کردند زیرا آدم سبك مغز و پشت هم‌انداز نان به نرخ روز خوری بود. فارغ‌التحصیل آمرست بود، اما هنوز عادتهای دهاتی‌اش را داشت. می خواست به‌هر قیمتی خودش را در «ایسترن استبلیشمنت» جا بزند. بازی تنیس از علائم عضویت در آن بود و او خودش را به مناسبت‌های مختلف به زمین تنیس می کشاند. وبستر با جت اختصاصی به سخنرانی می‌رفت و کیسی با گلف استریم ملخ‌دار و خسته کننده‌ای که شایسته «قاضی» وبستر نبود. دوست داشت قاضی صدایش کنند.

کمبودهای شخصیتی‌اش به کنار، وبستر از نظر من اصلاً فرد مناسبی برای هدایت سازمانی نبود که با روابط خارجی سروکار دارد و او اصلاً در روابط خارجی تجربه نداشت. اوایل کار کلر جورج او را برای معارفه به سازمان آورد. هر کدام از رؤسای شعبه‌ها در مورد حوزه مسئولیت خود حرف می‌زدند. از اروپا که رد شدیم وبستر تقویم و سررسید شکیل خود را برداشت و ته آن با نقشه‌ها مشغول شد. واقعاً حیران مانده بودم که رئیس سازمان روی نقشه دنبال مغرب می گردد.

شاید می توانستیم با خودخواهی و بی تجربگی و دنیای کوچك شهرستانی او کنار بیاییم و تکبر او را تحمل کنیم. فقط وکیل بودن او مسأله‌ساز بود. ضیاءالحق رئیس جمهور سابق پاکستان از او پرسید که والله نمی‌دانم وکیل را چه به ریاست یك سازمان جاسوسی و وبستر واقعاً نتوانسته بود جواب قانع کننده‌ای بدهد.

تمام آنچه به عنوان وکیل و قاضی یاد گرفته بود، در یك کلام خلاصه می‌شد کار غیرقانونی نکنید. بیچاره خبر نداشت، اصلاً سازمان سیا فقط برای کار غیرقانونی تأسیس شده و فعالیت آن در خارج از کشور نقض قوانین آن

کشورهاست. قانون کشورهای دیگر را نقض می کنیم تا اطلاعات جمع کنیم. اصلاً برای همین به سازمان آمده‌ایم. وبستر با علت وجودی سازمانی که به ریاست آن انتخاب شده بود، معضل لاینحلی داشت.

بیگانگی وبستر با اهداف و اصول سازمان، غیبت کیسی را ملموس‌تر می کرد. بعد از ترخیص از بیمارستان حرف بهبود هم به میان آمد و طبعاً پستی برایش در نظر گرفتند؛ مشاور ویژه رئیس جمهور. اواخر مارس دیگر از او قطع امید کردند. سوفیا او را به می‌نال به خانه‌اش در لانگ آیلند برد. کیسی روزبه‌روز تحلیل رفت و سرانجام در ۶ مه مرد.

اولی نورث به من تلفن کرد و پرسید مایلم با او به مراسم تدفین بروم یا نه. اولی جل خونی بود. مطبوعات و خبرنگاران دقیقه‌ای راحتش نمی گذاشتند. من هیچ‌وقت از رابطه خودم با اولی نورث احساس شرمندگی نمی کردم، اما با توجه به فشار بازجوها برای کشف ارتباط رده بالا و زدوبند سیا با شورای امنیت ملی، همراهی او نفت ریختن به آتش مشتعل بود. توطئه‌اندیشان «مدرك قاطع» ارتباط من و نورث را پیدا می کردند. به او گفتم با این لشکر خبرنگارانی که او را دنبال می کنند، به صلاح نیست که بیایم، به علاوه از آرامش مراسم می کاهد.

گفتم بهتر است که «ما توطئه‌گران» به جای مراسم تدفین و تشییع جنازه در مراسم ختم توی خانه‌اش شرکت کنیم. اولی از سوفیا پرسید: آیا قبول می کند و سوفیا با بزرگواری گفته بود که بیاییم. ما برای آنکه از شر خبرنگارها خلاص شویم، به حیله‌های حرفه‌ای‌مان متوسل شدیم. جداگانه به ساختمان هیل در خیابان هفدهم رفتیم که دفتر وکالت برندن سولیوان و ویلیامز و کانولی آنجا بود. مدتی گپ زدیم و بعد من و اولی و محافظ او از پله‌های پشتی ساختمان خارج شدیم. نورث یك گماشته امنیتی از سازمان ضداطلاعات نیروی دریایی داشت، زیرا گروه ابونضال او را تهدید به قتل کرده بود.

ویلیامز و کانولی ماشینی را در گاراژ همسایه برای ما آماده کرده بود. با

سرعت راهی فرودگاه شدیم و هواپیمایی به مقصد لاگاردیا گرفتیم. در نیویورك مأمورین امنیتی دیگری آمدند و ما را به لانگ آیلند بردند.

پیش از شروع رسمی مراسم در می‌نال بودیم. خانم کیسی و دخترش «برنادت» و دامادش «اون اسمیت» ما را حسابی تحویل گرفتند. بعد ما را به آشپزخانه بردند و با اقوام کیسی آشنا کردند. من و اولی چهار ساعت ماندیم. او دلیل بهتری برای ماندن داشت. به علت بی‌احترامی به حکم قاضی تحقیق باید به محض برگشت به واشنگتن خود را به زندان معرفی می‌کرد. می‌خواستند نگهش دارند تا وکیل‌اش حکم زندان را لغو کند بحث و تبادل‌نظر و یادآوری خاطره‌های تلخ و شیرین از کیسی و آمد و شد آدمها محفل عزا را گرم کرده بود. یك مراسم شب‌زنده‌داری ایرلندی به بهترین شکل برگزار شد.

در کتاب اولی نورث او به خاطره‌ای اشاره کرده که در مراسم شب زنده‌داری خانواده و اقوام کیسی گفتند. یکی می‌گفت: کیسی روی تخت بیمارستان سرش را بلند کرد و گفت «چوبش را می‌خورد.» اشاره‌اش به تکذیب ریگان بود و اینکه از ماجرا خبر نداشته. البته عده‌ای شك داشتند که چنین حرفی زده باشد. اما من می‌توانم قسم بخورم که نقل‌قول نورث را خودم شنیدم.

بعد از آنکه در آشپزخانه خاطراتمان را رد و بدل کردیم به اتاق نشیمن آمدیم و آخرین وداع را با کیسی انجام دادیم و خاطرات گذشته را با سایر اعضای دولت که در مراسم شرکت داشتند، به یاد آوردیم و نقل کردیم. آن‌قدر ماندیم که وکیل اولی به او اطمینان داد لازم نیست به زندان برود. بعد به لاگاردیا برگشتیم و از آنجا به واشنگتن رفتیم.

درگذشت کیسی با شروع اعترافات تلویزیونی در مجلس سنا و کنگره در تحقیقات ایران گیت همزمان شد. «ریچارد سکورد» نخستین شاهدی بود که در پنجم مه شهادت داد. جلسات در بهار ادامه یافت و به تابستان کشید. اما همه منتظر واقعه اصلی بودند؛ یعنی اقرار نورث. در مطبوعات ساز و ضرب برداشته بودند که

نورث می‌خواهد اعتراف کند. شمشیرها را تیز می کردند که «اولی می‌خواهد حساب پس بدهد» و «حقش را کف دستش بگذارند».

نورث در هفت ژوئیه اقرار خود را آغاز کرد. رئیس شورای تحقیقات سنا «آرتور لیمان» مثل و کلای ظاهر فریب و آب‌زیر کاه بود که هر روز برایشان روز پرمشغله‌ای به حساب می آمد. «جان نیلدز» رئیس شورای تحقیقات کنگره به پس‌مانده‌های هیپی‌ها شباهت داشت. با شروع تحقیقات لیمان و نیلدز اعضای کمیته‌های نظارت سنا و کنگره به جان هم افتادند. از لیمان ایراد گرفته بودند که در بازپرسی از ریچارد سکورد خیلی تند و تهاجمی برخورد کرده، حالا فکر می کردند با نورث ملایم برخورد می کند. عده‌ای نیلدز را به برخورد خشن متهم می کردند و عده‌ای به عکس قضیه باور داشتند.

عده‌ای هنوز بهانه‌جویی می کردند و گمان می بردند نیلدز و لیمان پالان خر را به باد کتك گرفته‌اند و بیشتر نمایش می‌دهند. اعضای سنا و کنگره به حد کافی جلوی دوربین آمده بودند.

دوربین های تلویزیونی هم که در اتاق استنطاق کار گذاشتند، بیشتر ابهت سناتورها و نماینده‌های کنگره را حقنه می کرد و شهود را وامی‌داشت با دستپاچگی به ضرر خود کار کنند.

با تمام احترامی که به سناتور اینویه و خدمات دوران جنگ او می گذارند، او فرد مناسبی برای این کار نبود. تلویزیون اولاً رسانه‌ای تصویری است، رسانه‌ای که به مردم جهت می‌دهد به درست یا غلط، برای آنها قالب فکری فراهم می آورد که مثل خوبها در برابر بدها جهت گیری کنند. مطالعات نشان داده است که غالب بینندگان برداشت و تأثیر اول را از آنچه می‌بینند می گیرند و نه آنچه می‌شنوند. آنچه در این جلسات بازجویی می‌دیدند سناتور آمریکایی ژاپنی الاصلی بود که به افسر نیروی تفنگداران دریایی با تحکم پرخاش می کرد. وقتی اینویه در شاه‌نشین مجلس تحکم می کرد و سرهنگ اولیور نورث با یونیفورم کامل و نشان و حمایل در سنگر

دفاع می کرد بسیاری از بینندگان آن را به استعاره‌ای تعبیر می کردند که آیوجیما را در سال ۱۹۴۵ از ژاپنی‌ها گرفتند. من اصلاً تعجب نکردم که بعد از جلسات محاکمه و پخش آن از تلویزیون الیور نورث به جان وین بدل شد.

گمان می کنم یکی از دلایل توفیق او این بود که می‌دانست قاضی نهایی و حکم کننده‌اش بیرون هستند و نه در داخل در اتاق استنطاق. نورث همیشه می‌دانست با کلمات چکار کند و جلسه بازجویی را به تریبون دفاع از حقیقت، عدالت و روش آمریکا مبدل ساخت. ریگان در دو دوره ریاست جمهوری‌اش نتوانست افکار عمومی را به نفع کنتراها تغییر دهد. نورث از عمل خود دفاع کرد و در بخشی قاطعانه مدعی شد که کنگره با منع تعهدات ما به آزادیخواهان نیکاراگوا به انحطاط اخلاقی دچار شد و آنها را دست تنها و بی‌دفاع گذاشت. او از زبان آمریکاییان سخن گفت و موجی سنگین در حمایت از کنتراها برانگیخت که بیش از انتظار رئیس جمهور بود.

در تمام مدت برندن سولیوان آنجا بود و سؤال که می‌شد در گوش نورث نجوا می کرد و مثل استادی محافظ جلوی لیمان و نیلدز در می آمد. سولیوان پیش از آنکه موکل‌اش را جلو کمیته بفرستد، برای او مصونیت محدودی گرفته بود. هر چیزی که نورث به کمیته می گفت، نباید علیه او در دادگاه مورد استناد قرار می گرفت. نورث هر چه بیشتر حرف می‌زد، کار دادستان ویژه لارنس ولش کمتر می‌شد.

می‌دانستم این آش را برای من هم پخته‌اند. اواسط کار مرکز ضد خرابکاری سرم گرم توضیحاتی بود که به وکلای جورواجور کمیته مشترك قوه مقننه می‌دادم. فکر کردم وقتش شده که من هم وکیل بگیرم. برندن سولیوان مرا با وکیل خبره‌ای آشنا کرده بود که یك‌بار دیدمش، اما به دلایلی دیگر باهم صحبت نکردیم.

بار دیگر من وکیل شخصی نداشتم. اگر قبلاً هم چنین کاری نکرده بودم، حالا باید حق‌الوکاله وکیل شخصی را می‌پرداختم و دیر می جنبیدیم اشتباه بود.

هنوز اعترافات کله گنده‌های سازمان مثل کلرجورج آلن فایرزومن مانده

بود که کلی مسأله داشت. کنگره اصرار می کرد که ما مثل بقیه در برابر دوربین تلویزیون اقرار کنیم تا آنها بتوانند منافع کلی خود را تأمین کنند. اینها متوجه نبودند. بعد از اعترافات نورث تنها کسانی که سود بردند به سؤالات پاسخ می‌دادند و آنها که می‌پرسیدند، راه به جایی نبردند. به علاوه بینندگان کم کم آشفته می‌شدند زیرا مقدمات کار زیادی کش می آمد و برنامه‌های از پیش اعلام شده را به هم می‌ریخت، مخصوصاً در سریالهای خانوادگی اخلال ایجاد می کرد. سازمان مدعی بود که چون ما تحت پوشش عمل می کردیم، نمی توانیم در تلویزیون دولتی ظاهر شویم. کمیته ادعا می کرد که ما در سازمان آن‌قدر ارشد هستیم و در واشنگتن همه ما را می‌شناسند که هیچ پوششی نداریم و همه می‌دانند ما کیستیم. مزایای بحث خیلی زود با تبدیل به زور آزمایی و نبرد قدرت به عنصر دست دوم تبدیل شد. بحث‌ها راه به‌جایی نبرد.

سرانجام کنگره از احضار ما منصرف شد. به نظر می‌رسید که تصمیم نهایی باشد. مرخصی گرفتم و به خانه‌ام در باهاما رفتم. بعد از دو سه روز کمیته تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت توضیحات ما را در جلسات غیرعلنی بشنود. من در باهاما تلفن نداشتم و چند روز طول کشید تا به من خبر بدهند.

بعد از آنکه به من خبر دادند. فقط وقت کردم اسباب و وسایلم را باز کنم. فرصت آماده کردن متن اظهاراتم را نداشتم که باید روز چهارم اوت ادا می کردم. پیش از حضور در جلسه از دفتر کل حقوقی با وکیل‌های سازمان صحبت کردم گفتند که موکل آنها سازمان است و نه افراد آن و نمی توانند وکالت مأموران را به‌عهده بگیرند. وکیل سازمان که از اداره کل عملیات دفاع می کرد، «جان رلیستو» بود. به‌هرحال او به عنوان وکیل مدافع موظف به دفاع از «رئیس» اداره کل یعنی کلر جورج بود.

چند سال بعد مسائل گذشته را بدون بغض و کینه بررسی می کردیم. من همیشه از جان رلیستو خوشم می آمد، زیرا علاوه بر زرنگی های خاص خودش،

سیگار برگ می کشید، روحیه‌ای شاد داشت و خوش لباس بود.

قرار شد اولین شاهد سازمان من باشم که ناراحت شدم؛ زیرا انتظار داشتم افراد رده بالا و در این مورد خاص کلر جورج پاپیش بگذارند. اما اعضای کمیته گفتند؛ سازمان خواسته که من اول برای ادای توضیح حاضر شوم. تنها حسابی که می توانم بکنم این است که کلر جورج و رلیستو امیدوار بودند بعد از آنکه اعضای کنگره و سنا خدمت من رسیدند، فایرز و مخصوصاً جورج کار چندانی نخواهند داشت.

صبح روزی که برای ادای شهادت حاضر شدم، وکیل جوان و زیبایی به اسم «کاتلین مك جین» از دفتر حقوقی سازمان همراه من بود که نگاهی نافذ و زبانی گزنده داشت. او می‌دانست که موضوع کاملاً سیاسی است و قانونی بودن و غیر قانونی بودن ماجرا در میان نیست.

از توانایی او همین بس که وقتی «دانته فاسل» رئیس کمیته مسائل خارجی کنگره از او خواست که جلسه را ترك کند، نرفت. فاسل معتقد بود که او وکیل سازمان است و حق حضور در جلسه بازجویی شخصی از من را ندارد. او وکیل شخصی من نبود، آمده بود تا از من در مقام اداری‌ام در سیا دفاع کند. کاتلین او را سر جایش نشاند خودش هم از جلسه بیرون نرفت.

بعد از رجزخوانی‌های افتتاحیه همان سؤالاتی را شنیدم که از روز شکرگزاری به این طرف مرتب می‌شنیدم.

یکی از معدود نمایندگان کنگره که علاقه داشت موضوع روشن شود، «باب مك كالوم» از فلوریدا بود. او همراه با تینا وستلی و دایان دورنان سؤالهایی می‌پرسید که به روشن شدن موضوع کمك می کرد.

بقیه غالباً می‌خواستند موج راه بیندازند و با جار و جنجال آبروی سازمان را ببرند. یکی از مأموران تحقیق کمیته «تام پولگار» آخرین رئیس پایگاه ویتنام بود که با حقارت بازنشسته شد. وقتی ریاست شعبه اروپا را گرفتم، پیش من آمد و خواست در واحد آلمان به صورت قراردادی کاری به او واگذار کنم. من درخواست او را رد

کردم، زیرا برای کاری که می‌خواست بکند در آلمان نیرو داشتم. احتمالاً حضور او به غرض‌ورزی شخصی هم منجر می‌شد. گمان می‌کنم او خیلی از دست سازمان شکار بود.

مأمور سابق سیا را به استخدام در کمیته سنا چه کار؟ چطور به آنجا راه پیدا کرده بود؟ فکر کنم با قوم و خویش بازی. در میان اعضای کمیته سنا یکی بود به اسم سناتور «وارن رودمن» که از ایالت زادگاهم از «نیوهمپشایر» به سنا راه یافته بود. من و او باهم بزرگ شدیم و در ناشوا پیشاهنگ بودیم. یکی از اعضای دفتر او پسر پولگار بود. پولگار پسر اتفاقاً مخ رئیس خود را کار گرفته که مأمور سابق سیا مثل پدرش سوراخ سنبه‌های سازمان را می‌شناسد و می‌تواند زوایای پنهان را بکاود. پولگار پدر هم تمام سازمان را زیر و رو کرده بود و تلاش بیهوده‌ای به خرج داد، بلکه «پیغام گم‌شده» خیالی را پیدا کند.

«پیغام گم شده» محور اتهام من شد. از قرار پیغام «ثابت می کرد» که من خبر داشتم محموله نوامبر ۱۹۸۵ موشك بوده و نه تجهیزات حفاری. رئیس ایستگاه لیسبون که منصوب رئیس قبلی شعبه بود، به بازرس‌ها گفته که برای من پیغامی فرستاده و به نقل از ریچارد سکورد رفیق نورث گفته که محموله هواپیمای تل آویو موشکهایی است که عوض کمك ایران به آزادی گروگانها به آن کشور تحویل می‌شود.

همیشه سر درخواست نیرو با این آدم کشمکش داشتم. پرسنل بیشتر که چاره‌ساز نبود، باید شعور می‌داشت که بتواند از ظرفیت همان نیروهای دم دست خود استفاده کند.

پیغام موهوم ادعایی او در واشنگتن دریافت نشده بود. جالب آنکه وقتی از مسئول مخابرات لیسبون سؤال کرده بودند، گفته بود یادش نیست. اما وقتی برای توضیحات بیشتر به واشنگتن احضار شد، حافظه‌اش را «بازیافت» با توجه به اهمیت موضوع متن انتظار این است که بلافاصله به یاد بیاورد.

من که همه پیغامها را و سابقه ارسال و مراسلات را نگه می داشتم، آن را نداشتم، دفتر اداره کل عملیات هم نداشت.

البته می گفتند که من و کلر زدو بند کرده‌ایم و آنها را از بین برده‌ایم. اگر واقعاً وجود داشت، غیر از ما چهار پنج نفر دیگر هم بودند و دیگران هم باید دیده باشند. آنها هم ندیده بودند، پس چنین پیامی دست کسی نرسیده است.

پرسش‌ها حالا دیگر یکنواخت شده بود و گاهی خنده‌دار به نظر می‌رسید. بدترش سر تنفس بازرسی اتفاق افتاد. سناتور وارن رودمن از کوه المپ پایین آمد تا مختصری گپ بزند. با وقاحت از من پرسید: «هنوز هم توی نیوهمپشایر قوم و خویش‌هایتان زیادند؟» واقعاً محیل بود.

من همیشه خوشحال بودم که در برابر کنگره حاضر شوم. گرچه این مسأله ارتباطی به تقویت اعتماد به وکلای انتخابی در قوه مقننه نداشت. خیلی از افراد دوست ندارند در برابر کنگره حاضر شوند، زیرا نمایندگان با تفرعن به تحقیر آدم می‌پردازند.

از ترکیب هیأت عالیرتبه مقابلم چندان راضی نبودم.

به هر صورت از وقتی که در سال ۱۹۸۱ از رم به واشنگتن برگشتم، مشتری دائمی جلسه‌های توجیهی مقامات ارشد دولت بودم. حافظه خوبی دارم و هر چیزی را که مهم بدانم، در ذهن خود حفظ می کنم و در غیر این صورت آن را به فراموشی می‌سپارم. به دلیل حاضر جواب بودن معطل نمی کردم و تردید به خود راه نمی‌دادم. نمی گذاشتم از من سوء استفاده کنند، گرچه قصد داشتند. این نمونه‌اش است:

آقای فاسل: سرهنگ نورث به شما تلفن کرد و فوراً قبول کردید. چرا این کار را انجام دادید؟ در نوامبر ۱۹۸۵ نورث به شما تلفن زد و گفت: باید کاری برایش بکنید. چرا برای او کار کردید؟

آقای کلاریج: چون گفت موضوع فوری است. شاید موضوع مرگ و زندگی بود.

آقای فاسل: فرض کنید من به شما تلفن کرده بودم. چکار می کردید؟

آقای کلاریج: احتمالاً همان کاری که برای ایشان کردم.

آقای فاسل: خیلی خوب شد. سعی می کنم در اولین فرصت سیا را امتحان کنم.

آقای کلاریج: باید به آدمش زنگ بزنید.

فاسل: آها. متوجه شدم. پس شما از طرف رئیس موظف به انجام کار شده بودید.

کلاریج: نه رئیس مرا موظف نکرده بود.

فاسل: پس داوطلبانه انجام دادید؟

کلاریج: اولی نورث زنگ می‌زند و می گوید کمك فوری لازم دارد...

فاسل: آن را می‌دانم.

کلاریج: روشن می‌شود که او در شورای...

فاسل: مگر رئیس شما بود؟

کلاریج: نه. او از طرف شورای امنیت ملی حرف می‌زد.

فاسل: شورای امنیت ملی رئیس شماست؟

کلاریج: نه رئیس من نیست.

فاسل: از کیسی نظر خواستی؟

کلاریج: نه. کیسی دم دست نبود.

فاسل: با جانشین او چطور؟

کلاریج: نه.

فاسل: پس با او هم مشورت نکردی؟

کلاریج: از من فقط خواسته بودند یك پیغام برسانم.

فاسل: شما هم این کار را کردی؟

کلاریج: و من کمك مخابراتی را که از دستم برمی آمد، انجام دادم.

فاسل: خوب پس اجازه بدهید بپرسم، آیا کار دیگری هم برای نورث کردید؟

کلاریج: خوب اجازه بدهید فکر کنم. منظورتان...

فاسل: از ۲۲ نوامبر ۱۹۸۵ تا زمانی که ول کردید. می‌دانید که منظورم چیست؟

کلاریج: نه. گمان نمی کنم کار دیگری برایش کرده باشم.

فاسل: شما او را هدایت می کردید، یا او پشت سر شما بود.

سؤال آخر فاسل مرا در مظان اتهام قرار می‌داد. تعدادی از اعضای کنگره، افراد ولش و حتی خود دولت فکر می کردند که من شخصیت پشت پرده اولیور نورث باشم. او نمی توانسته بدون راهنمایی موثر فردی که در مسائل اطلاعاتی خبره است، کارش را انجام داده باشد.

اعضای کمیته نظارت تا به حال با شاهدی روبرو نبوده‌اند که همه اطلاعات را از پیش اندیشیده داشته باشد. غالب آنها یی که گذرشان به کمیته می‌افتاد، قول می‌دادند بروند یادداشتهایشان را بررسی کنند و با «اطلاعات خدمت برسند».

دراین مورد خاص مرا با چیزهایی که خودم گفته بودم و اغلب از پرونده‌های خودم بوده، کباب می کردند. مرا به چرب‌زبانی متهم می کردند که منظورشان نخوت را هم شامل می‌شد. می‌دانستم آنها چه می‌خواهند. می‌خواستند کسی جلوشان درنیاید و همه پابوس آنها باشند.

آخرین چیزی که کلرجورج پیش از رفتن من به کنگره گفت، این بود: «به محض اینکه به سازمان برگشتی بیا و مرا ببین.» بعد از اتمام شهادتم به سازمان برگشتم. وقتی وارد دفتر کلرجورج شدم، فایرز و رلیستو و کیل دفتر حقوقی سازمان هم آنجا بودند. مطمئنم که انتظار داشتند مرا درب و داغان ببینند.

حس عالی داشتم. وقتی به آنها گفتم آش دهن‌سوزی نبود، چهره‌اش وارفت. از در که بیرون می‌رفتم گفتم: «به امید دیدار رفقا! من به باهاما می‌روم.»

فصل بیست و سوم

خداحافظی طولانی

رئیس وبستر شاید در مسائل خارجی تجربه نداشت یا بی‌علاقه بود اما قطعاً در کرنش نسبت به نمایندگان کنگره استاد بود. زمانی که زنگ نوبت وبستر در برابر کمیته منتخب سنا به صدا در آمد، التزام داد که کمیته را در «جریان کامل» فعالیتهای مخفی قرار دهد. این همان چیزی بود که آنها می‌خواستند.

وبستر پیام آنها را گرفت و با رأی قاطع سنا کار خود را آغاز کرد. یعنی کمیته منتخب در آوریل او را تأیید کرد و تمام اعضای سنا در مه. اطمینان دارم که وبستر الزامات سیاسی را درك می‌کرد، اما با همه این حرفها می‌دانست که بدون محاکمه نمی‌توان حکم داد «سرشان را بزنید.» همین موضوع برای وبستر دردسرساز بود زیرا در سازمان کسی گناهکار و محکوم شناخته نشده بود و هیچ دادگاهی آنها را محکوم نمی‌دانست، از آن گذشته تحقیقات والش هم کند پیش می‌رفت و اهداف او را تأمین نمی‌کرد.

با این همه وبستر می‌دانست که بایستی کنگره را راضی نگه دارد. پیش از

آنکه در ماه اوت در برابر کمیته مشترك حاضر شوم، دست او رو شده بود. به گزارش پشت جلد لس آنجلس تایمز در ماه ژوئیه داغ بی‌ناموسی را پس کله من چسبانده بودند. به گزارش منابع ناشناس مردمی وبستر قرار بود از شر من و کلرجورج راحت شود و نقشه‌هایی برای دك کردن ما داشت.

در ماه سپتامبر وبستر تحقیقات دیگری را درخصوص شرکت من، کلرجورج، آلن فایرز، چارلی آلن، جوزف فرناندز و دیگران علم کرد تا مسائل ایران ـ کنترا را روشن کند. این تحقیقات به «داخل» سیا محدود می‌شد. ضمناً قرار بود «مستقل» باشد. البته ما قبلاً در مورد تحقیقات داخلی سیا از طریق کارول هوور توجیه شده بودیم.

وبستر برای تحقیقات داخلی خود و کیلی به اسم «راسل برومر» را انتخاب کرد. برومر یکی از اعضای دفتر وکالت ویلمر، کاتلر و پیکرینگ بود امّا تنها چیزی که به او نمی‌آمد استقلال رأی و قضاوت بی‌طرفانه بود. برومر به هر حال نوچه وبستر به‌حساب می‌آمد. او منشی حقوقی وبستر در دادگاه استیناف فدرال بود. در ۱۹۷۸ زمانی که وبستر به ریاست اف‌بی‌آی رسید، برومر بوکشان دنبال او راه افتاد و مشاور مخصوص او شد. وقتی خبر سرکشی او را به پرونده‌های بایگانی دادند، انتظار داشتم که مرا بخواهد و برایم شاخ و شانه بکشد، اما نخواست.

در نوامبر ۱۹۸۷ من و کلر جورج شام میهمان یکی از همتایان اروپای غربی خود بودیم که تازه به واشنگتن مأمور شده بود. از برومر خبری نشنیده بودم کلر جورج بی‌هوا گفت: «من می‌خواهم بازنشسته شوم. چرا با هم بازنشسته نشویم.»

یك لحظه ماتم برد، پرسیدم «مگر مرض دارم بازنشسته شوم؟»

وقتی کلر گفت می‌خواهد پیش از انتشار گزارش برومر تقاضای بازنشستگی کند فهمیدم که او از چیزی خبر دارد که من ندارم. به او گفتم: «الآن وقت میدان خالی کردن نیست. وقت کارزار است.»

درست پیش از کریسمس اولین و تنها تلفن برومر را شنیدم، راسل برومر

گفت: «تو چیزی برای گفتن داری؟»

به نظرم حرف او به میرغضبی می‌مانست که درست پیش از مراسم اعدام و انداختن حلقه طناب دار از محکوم می‌پرسد آخرین آرزویش چیست. پرسیدم «منظور؟»

منظورش این بود که آیا علاوه بر حرفهایی که قبلاً زده‌ام و توضیحاتی که به اف‌بی‌آی، کنگره، سنا و کمیته مشترك و بازرس سازمان گفته‌ام مسائل ناگفته دیگری هست یا نه؟ فقط همین را می‌خواست بداند و غیر از این بحثی دیگر نداشتیم. سؤال دیگری از من نپرسید روش تحقیق و بازپرسی او از چارلی آلن و آلن‌فایرز هم جز این نبود. با ما به عنوان مظنون حرف نزد.

اواخر ماه دسامبر که مطابق معمول در سازمان جشن سال نو را گرفته بودند کلر جورج همه روسای بخش‌ها و ستادها را به شادنوشی سرظهر دعوت کرده بود. این میهمانی از دماغمان آمد چون بعد از صحبت آخری که با کلر داشتم رفته بود و تقاضای بازنشستگی‌اش را داده بود. می‌دانستیم که این آخرین میهمانی شب عید اوست. یکی می گفت کلر جورج عصبی است. برایم عجیب بود زیرا ماجرای ایران ـ کنترا تاجایی که من خبر داشتم هیچ ارتباطی به او یا رؤسای نیروی ویژه آمریکای مرکزی یا شعبه آمریکای لاتین نداشت. جز فرناندز و جیم‌آتکینز که محکوم به بازنشستگی شدند بقیه مصون بودند. همین موضوع نشان می‌داد که بعد کنترایی ماجرا را نفهمیده بودم. وقایع متعاقب ماجرا این موضوع را ثابت کرد.

قرار بود با هلگا و طارق به آلمان برویم تا تعطیلات را در کنار خانواده هلگا بگذرانیم. لازم بود دور هم جمع بشویم و ثابت کنیم که یك خانواده هستیم. هلگا و طارق چیزی نمی گفتند اما می‌دانستم که سال گذشته برای آنها خیلی سخت گذشت. اسم من روی جلد همه مجلات و صفحه اول روزنامه‌ها بود. طارق در مدرسه با پرسش‌های بی‌شمار و نگاههای متهم کننده روبرو بود و دم بر نمی‌آورد.

در دفتر کلر به نوشیدن مشغول بودیم که مرا خواستند و گفتند که وبستر

می‌خواهد مرا ببیند. به دفتر او رفتم و پیش از آنکه صندلی تعارف کند گفت: «فکر می‌کنم باید درخواست بازنشستگی بکنی.»

وبستر «گزارش» برومر را می‌خواست توی چشم من بکند. برومر اصلاً غیر از آن تلفن با من حرفی نزده بود. تنها کاری که کرده بود جمع‌آوری اسناد و اطلاعات و توضیحاتی بود که به اف‌بی‌آی کمیسیون تاور و کمیته‌های منتخب سنا و کنگره داده بودم. همه را توی جزوه‌ای نوشته بود. هم قاضی هم هیأت منصفه.

به استالین گفته بود زکی. وبستر نقش ویشینسکی را به عهده گرفته بود. به من گفت که وقتی به نورث گفته‌ام از هواپیمایی سنت‌لوسیا استفاده کند اجازه نداشته‌ام. اصلاً چطور می‌توانست تصورش را به خود راه دهد که من در صدور مجوز استفاده از هواپیما سلسله مراتب را رعایت نکرده باشم. به او گفتم چیزی از «ادیو کنیه‌ویچ شنیده یا نه. وبستر گفت: «حوصله بحث کردن ندارم!»

البته که نشنیده بود. گزارش کامل تحقیقات کنگره در زمینه ماجرای ایران-کنترا یك ماه قبل چاپ شده بود. قطعاً نسخه‌ای از آن را به برومر و وبستر هم داده بودند. به هر صورت سند یکپارچه و مستندی نبود اما گزارش‌های آن مرا از اتهامات وارده تبرئه می‌کرد و حتی دموکراتها نیز مرا از این موضوع آگاه کردند. نتیجه‌گیری کمیته‌های منتخب در این باب در صفحه ۱۸۱ گزارش به وضوح تمام قید شده است: «عملکرد کلاریج که منجر به استفاده از خط هوایی متعلق به سیا شد به درخواست نورث و مجوز معاون اداره کل عملیات ادوارد یو کنیه‌ویچ انجام گرفته است.»

وبستر نامه‌ای به من داد و گفت در آن چه نوشته. من توبیخ کتبی شده بودم و با یك کسر گروه دیگر نمی‌توانستم از مدال لیاقت استفاده کنم و از مزایای ویژه به مدت دو سال محروم می‌شدم. باید از مرکز مشترك ضد خرابکاری هم استعفاء می‌دادم.

کسر گروه بی‌معنی بود زیرا همهٔ افراد رده بالای سازمان از یك سطح حقوق

برخوردار بودند برای مدال هم که از همان اول ارزشی قائل نبودم. تنها بخشی از «توبیخ» وبستر که حال مرا گرفت استعفاء از مرکز مشترك ضد خرابکاری بود، زیرا گمان می کردم که کارم هنوز تمام نشده است.

در دفتر کلر همه انتظار مرا می کشیدند. وقتی موضوع را به آنها گفتم عیش همه کور شد. این هم مدرك دیگری بود که نشان می‌داد حرف آن رفیقمان در اف‌بی‌آی درست است. آدم کم‌جنبه و بی ظرفیتی که اخلاق حرفه‌ای سرش نمی‌شد و از بافت سیاسی کار چیزی نمی‌فهمید.

آنچه در اینجا در معرض خطر قرار داشت اساس موضوع بود. این طلیعه پایان رمز نانوشته‌ای بود که در سازمان جریان داشت وفاداری بالایی‌ها و وفاداری پایینی‌ها. در سازمانی که من می‌شناختم این سنت قوی بود حالا آن را شکسته‌اند. کسی آن را شکسته که در رأس سازمان قرار داشت. این حرمت‌شکنی یکی از بدترین ضربه‌هایی بود که در این دوران توفانی به سازمان زدند و تبعات آن خیلی فراتر رفت.

همکاران من در اداره کل عملیات بیشتر از من آسیب دیدند من برای آینده خودم برنامه‌ریزی کرده بودم. گرچه قصد بازنشستگی داشتم اما اصلاً زیربار وبستر نمی‌رفتم.

من قبل از رو شدن ماجرای به اصطلاح ایران- کنترا در پاییز ۱۹۸۶ به فکر بازنشستگی بودم. در آن موقع مرکز مشترك ضد خرابکاری تازه جان می گرفت و تعدادی از اهداف خود را شناسایی کرده بود. وقتی مرکز مشترك ضد خرابکاری را راه انداختم وقت خداحافظی رسیده بود زیرا دیگر در آنجا کاری نداشتم. من ریاست سه شعبه را در سازمان به عهده گرفته بودم بعد هم مرکز مشترك ضدخرابکاری که در اداره کل عملیات بی‌سابقه بود. يك سازمان عریض و طویل را هم در خارج راه‌اندازی کرده بودم و دیگر حوصله خارج رفتن را نداشتم. به چیزی تازه می اندیشیدم.

به فکر شبی افتادم که با کیسی بحث می کردم. برای مرکز مشترك ضد خرابکاری دنبال نیرو می گشتم و به هر دری می‌زدم با مانع تراشی و مقاومت در دایره عملیات روبرو می‌شدم و خیلی‌ها با سیا دشمنی می کردند. به کیسی نگاه کردم و مطمئن بودم با دوراندیشی خود راه چاره را نشانم می‌دهد. به او گفتم: «شما بهترین موقعیت را در سازمان دارید!»

او اصلاً خودش را گم نکرد و گفت: «صددرصد اشتباه می کنی دو تا از بهترین پست‌های سازمان را در اختیار تو گذاشته‌ام. رئیس شعبه آمریکای لاتین هستی و رئیس مرکز مشترك ضد خرابکاری». حق با او بود. وقتی به فکر ترك مرکز مشترك ضد خرابکاری افتادم واقعاً پست دیگری که بهتر از آن باشد به نظرم نمی‌رسید.

قبل از آنکه راهی آلمان شوم کاری را کردم که باید از همان اول ماجرای ایران-کنترا می کردم. یك وکیل گرفتم. بیل مك دانیل یکی از آن کارکشته‌ها بود با دیوان عالی کشور کار کرده بود باهری بلك من برای ویلیام و کانولی کار می کرد. از آن مارخورده‌های روزگار بود. الآن هم کار مرا راه می‌انداخت.

وکیل گرفتن من به هر حال خیلی‌ها را در سازمان عصبی کرد و زمانی که در تعطیلات بودم کلی سر آن بحث و جدل کردند و چه داستانها که نبافتند. وقتی از آلمان برگشتم معاونم گفت یك بازپرس از دفتر نمایندگی ویژه توی مرکز ضدخرابکاری پرونده‌ها را بازرسی می کرد. همه‌اش می‌خواست بداند که تو چرا وکیل گرفته‌ای. از خنده او فهمیدم که چیزی را بروز نداده. البته چیزی که نبود.

بلافاصله بعد از برگشتن من طرف سراغ خودم آمد. بیچاره خیلی ساده بود. آدم خیال می کرد که من از او بازجویی می کنم دست آخر به من گفت: «وکیل گرفتن توی این ماجرا کمکی به تو نمی کند.» گفتم «کدام ماجرا!؟»

گفت: «توبیخ و مشکلات داخلی»

گذاشتم که مأمور دفتر مشاوره داستان‌سرایی کند. هرچه من کمتر حرف

می‌زدم او تند حرف می‌زد. این هم از الفبای حرفه‌ما بود. او با پرحرفی مشت وبستر را باز کرد و بیشتر از آنچه انتظار داشتم، ریخت وسط. وکیل گفت: موضوع صلاحیت رئیس در مورد استخدام و انفصال افراد در دیوان عالی کشور بررسی خواهد شد. چراغ اول را روشن کرد، اما من حرفی نزدم، سرانجام راهش را کشید و رفت.

حالا می‌دانستم که ریششان دست من است. حالا در وضعی قرار داشتم که سر رفتن از سازمان می‌توانستم معامله کنم و شرایط خودم را پیش بکشم.

از حرفهای مشاور حقوقی معلوم شد که دفتر مشاوره حقوقی به این نتیجه رسیده که من مك دانیل را استخدام کرده‌ام تا از طریق سیستم قضایی با مسأله توبیخ و اخراجم برخورد کنم، اما کور خوانده بودند. من مك دانیل را به کار گرفته بودم تا دادخواستی علیه مزخرفاتی که برومر به سوابق اضافه کرده بود بنویسد. اما در اصل دلیل واقعی مبارزه علیه والش بود. اگر سازمان مرا مقصر می‌دانست، همین دلیل قاطعی می‌شد که والش علیه من به کار بگیرد.

لارنس والش هنوز هم پول مالیات‌دهنده‌های آمریکایی را صرف تحقیقات جنایی ماجرای ایران- کنترا می‌کرد، به من هم گفته بودند که یکی از «مظنونین» تحقیقات و تفحص هستم.

من به دفتر مشاوره حقوقی و وبستر شك داشتم که نگران بودند رئیس سازمان را سر توبیخ به دادگاه بکشم و با استناد به ماده امنیت ملی مصوب ۱۹۴۷ در خصوص اخراج و قانون مصوب ۱۹۴۹ استخدام در سیا صلاحیت او را در دیوان عالی کشور زیر سؤال ببرم.

رئیس سیا از معدود افرادی است که در دولت فدرال قانوناً حق اخراج و استخدام بی‌قید و شرط افراد را دارد، بی آنکه دلیلی ارائه کند، زیرا تأمین امنیت و حفاظت سازمان به عهده او بود. حالا مدتی بود که صلاحیت استخدام و اخراج افراد در دادگاه طرح می‌شد. یکی از مسائل شخصی که قابلیت طرح داشت اتهام همجنس‌بازی بود، دادگاههای عادی و استیناف در این موارد به نفع مدعی رأی

می‌داد.

موضوع احتمالاً طی هفته به دیوان عالی ارجاع می‌شد، و بستر و دفتر مشاوره حقوقی نگران بودند که مك دانیل شکایتی علیه مسأله توبیخ من تنظیم کند و صلاحیت او را زیر سؤال ببرد. تب مردم نسبت به اخبار ایران ـ کنترا فروکش نکرده بود. آنها می‌دانستند اگر موضوع به دادگاه بکشد و من شکایت کنم، سروصدای زیادی به پا می‌شود. اقدام رئیس سیا علیه من ساختگی و مغرضانه به نظر می‌رسید. قطعاً در مطبوعات آدمهای باهوشی پیدا می‌شدند که این داستان را با پرونده همجنس‌بازی با هم مقایسه کنند.

این هم لکه ننگ دیگری می‌شد بر دامن سازمان و دادگاه و احکام آن را در معرض افکار عمومی قرار می‌داد. بعد از آنکه همه وقایع را ردیف می‌کردم، حساب و بستر را می‌رسیدم.

بعد از گپ و گفتگوی دوستانه پیش از عید کلی یادداشت همدردی و حمایت تلفنی و کتبی از مقامات و شخصیت‌های برجسته اداری و کمیته ملی جمهوری خواهان دریافت کردم. جورج بوش در ۱۹ دسامبر یادداشت زیبایی فرستاد به این مضمون:

دیویی عزیز،

زندگی گاهی آنقدرها هم که می‌گویند بد نیست. در زمینه کاری که با هم داشتیم می‌دانی که دوستی بسیار ارزشمند است. فقط خواستم گفته باشم که از دوستی بی‌شائبه و احترام من ذره‌ای کاسته نشده است و کاسته نخواهد شد. عیدت مبارك. سال نوی خوبی داشته باشی.

جورج بوش

از آلمان که برگشتم ژنرال «کالین پاول» مشاور امنیت ملی ریگان در ۱۰ ژانویه ۱۹۸۸ یادداشتی فرستاده بود.

دیویی عزیز

خواستم با این نامه مراتب تشکر و ارادت خود را ابراز کنم. از حمایت و آموزش‌هایی که به من داده‌ای سپاسگزاری کنم. برایت آرزوی موفقیت و کامیابی دارم.

یکی از کارکنان کاخ سفید به من گفت که با جین کرک پاتریك سفیر سابق ایالات متحده در سازمان ملل متحد تماس بگیرم. او به تدریس رو آورده بود. ضمناً ستون ثابتی در یکی از روزنامه‌ها داشت و می خواست در ستون خود شرحی از وقایع را ذکر کند. پیش از آنکه به آلمان بروم با او تلفنی صحبت کردم. گفت: «خوب گمان می کنم خیلی سرحال باشی که چه بلایی سرت آورده‌اند آن هم بعداز زحماتی که کشیده‌ای. خوب مزدت را کف دستت گذاشتند.»

حالی‌ام کرد که قرار است چکار کند و از من خواست با او همکاری کنم و مقالاتی را برایش بنویسم. اما این کار را نکرد. علتش را هم نمی‌دانم. شاید خودش به این نتیجه رسیده بود، شاید هم یکی نصیحتش کرده بود که نکند. گمانم باید به او تلفن می‌زدم، اما دلم نمی‌خواست توی رودربایستی بماند.

جالب آنکه مسأله کسر گروه پیش نیامد، علتش هم سیستم کاغذبازی اداری بود. اما در همین ایام دیك اشتولتس بازنشسته را به عنوان رئیس اداره کل عملیات برگرداندند و به جای کلر جورج گماشتند که تازه بازنشسته شده بود. او در آمرست همشاگردی و بستر بود و در اواخر دهه هفتاد ریاست شعبه اروپای سازمان را داشت و من پیش از ترك رم، مدت کوتاهی با او کار کرده بودم. همیشه فکر می کردم آدم شریفی است ولی پویایی لازم را ندارد ضمناً گستاخ نبود. عجیب آنکه دوبار در انتخاب رئیس اداره کل عملیات او را ندیده گرفتند. یك بار استنلی ترنر و یك بار هم کیسی. کیسی به جای او «ماکس هوگل» را انتخاب کرد. هوگل چند ماه بیشتر دوام نیاورد، اما اشتولتس با دلخوری بازنشسته شد. اگر مدتی دوام می آورد زودتر از این به ریاست می رسید.

بعداز آنکه اشتولتس در دفتر کار خود مستقر شد یك روز مرا به دفتر خود

احضار کرد و گفت: «دیویی چکار باید بکنیم؟» این عبارت رمزی بود به این معنی «دیویی کی می‌خواهی بازنشسته شوی؟» من که حساب این آدمهای کم‌جنبه و کم ظرفیت را داشتم گفتم که قصد رفتن ندارم. برای آنکه بیشتر بچزانم حالی‌اش کردم که مك دانیل کار گزارش برومر را تمام کرده است.

اشتولتس به من گفت که حتی اگر بازنشسته هم نشوم، باید مرکز مشترك ضدخرابکاری را ترك کنم. مفهوم حرف او را فهمیدم. درون مرکز مشترك ضدخرابکاری تحول کاملی شکل می گرفت. من هر وقت لازم می‌شد، حاضر بودم برای همکارانم فداکاری کنم و حالا هم از من که می‌خواستند آنها را ترك کنم خیلی ناراحت بودند. افراد من پیراهن‌های دیویی کلاریج را به تن کردند. سنجاق سینه با علامت دیویی کلاریج به کتهایشان زدند. یکی را هم برای جورج بوش فرستادند که او هم از سنجاقهای انتخاباتی‌اش عوض آن را پس فرستاد. احترام و وفاداری را حفظ کرده بودند هر چند وبستر در سازمان پرده‌دری کرده بود، اما در مرکز مشترك ضدخرابکاری هنوز بچه‌ها احترام همدیگر را داشتند. برای نجات مرکز مجبور بودم از همه بخواهم سر کارشان برگردند و وظیفه خود را انجام دهند.

به اشتولتس گفتم «بهتر است درباره مشکل شما حرف بزنیم.»

قصدم از این حرف رساندن این معنی بود که می‌خواهم قضیه را تمام کنم. قصدم این بود که با شرایط خودم سازمان را ترك کنم. من یك سال پیش تصمیم داشتم بروم. البته هنوز قصدم در کشاندن آنها به دادگاه سرجایش بود.

باید فرصت کافی پیدا می کردم تا مرکز را سروسامان بدهم و افراد کار عادی خودشان را آغاز کنند. ضمناً از سیا می‌خواستم که کار مناسب و شرافتمندانه‌ای برای من دست و پا کند، البته این مسأله را به زبان نیاوردم، در مواردی که پیش می‌آمد به نوعی طرح می کردم. درعوض درخواست بازنشستگی می کردم و می‌پذیرفتم که موضوع را به دادگاه نکشم. ناگفته نماند که قصد این کار را نداشتم.

اشتولتس به من گفت که موضوع را به وبستر می گوید: مدتی هم واسطه بین

من و وبستر بود. وبستر موضوع را پذیرفت، اما از من خواست تاریخ قطعی بازنشستگی‌ام را به او بگویم. نمی‌توانستم از بازی دادن او خودداری کنم. گفتم «بعد از معاهده ملی جمهوری خواهان موقع مناسبی است.»

اشتولتس چشمهایش گرد شد. هنوز برفها آب نشده بود و کنگره معاهده ملی در اوت ۱۹۸۸ برگزار می‌شد. وبستر می‌دانست که من با جورج بوش ارتباط دارم. تا جایی که به من مربوط می‌شد فقط مسأله باج خواهی بود. اصلاً حوصله نداشتم تا آن موقع بمانم.

سرانجام به اشتولتس گفتم که اول ژوئن بازنشسته می‌شوم. و بستر قبول کرد و به‌روز شماری نشست. با دیدن پیراهن‌ها و سنجاق سینه‌هایی که بچه‌ها درست کرده بودند وبستر دستش آمده بود که من بیشتر از آنچه تصور می‌کرد محبوبیت دارم. میهمانی پشت میهمانی یادگاری، تقدیرنامه گل و شیرینی های اهدایی آدم را حال می‌آورد. یکی از این هدایا مدل مین دریایی‌ای بود که در سواحل نیکاراگوا استفاده کردیم و دفتر خدمات فنی سازمان به من هدیه کرد. بچه‌های واحد تخریب از مواد منفجره مشقی هدیه‌ای برایم درست کردند که پلاك برنزی قشنگی داشت و مدل مسلسل ۲۵ میلی‌متری قایقهای توپدار را هم به من اهدا کردند.

لوح تقدیری از سازمان جاسوسی و وزارت دادگستری؛ زنهایی که در جریان فواز یونس با من کار کردند نیز هدیه‌ای برای من آماده کردند. نامه‌ای هم از «ال گری» فرمانده نیروهای تفنگدار دریایی رسید. اف بی آی میهمانی ناهار باشکوهی به افتخار من داد و همهٔ آنهایی را که با من کار می‌کردند دعوت کرد. بانی‌اش «باك رول» بود. به گمان من محض رو کم کنی از وبستر بود که با اف بی آی چپ افتاده بود.

میهمانی‌هایی هم مرکز مشترك ضدخرابکاری داد. در یکی از این مهمانی‌ها اعضای گروه مشترکاً هدیه ارزشمندی تدارك دیده بودند و نسخه اصل کتاب «زندگی یك جاسوس» را که در سال ۱۸۶۳ تهیه شده بود و تذهیب‌دار و

زرکوب بود، به من هدیه دادند.

افراد زیادی در داخل و خارج سازمان اظهار لطف و ارادت کردند و شفاهی و کتبی و گاه با عمل مراتب سپاس و محبت خود را نشان دادند. من مرهون این همه فداکاری و محبت بودم و هدایای ارزشمند آنها را مثل گنجی شایگان نگه می‌داشتم.

از مایك اونیل که مشاور حقوقی ادوارد بولاند در کمیته منتخب سنا دعوت کردم که در یکی از میهمانی‌ها شرکت کند. کلی باهم گپ زدیم. او نظر جالبی ابراز کرد شاید هم به خاطر اینکه می‌دانست می‌خواهم بروم: «تو هیچوقت چیزهایی را که می‌خواستیم بدانیم به ما نگفتی. ما همیشه زور می‌زدیم اطلاعات را از تو بکشیم، اما هیچوقت نشد دروغ بگویی. همیشه رك و راست بودی در حالی که خیلی از کسانی که از تو ارشدتر بودند حاضر به چنین کاری نمی‌شدند.

من و مایك اونیل توی جلسات کمیته خیلی باهم سروکله زدیم، اما اصلاً در تلاش ما برای محدود کردن ساندینیست‌ها کمك نمی‌کرد. تبصره بولاند کلی موجب ناراحتی و دردسر در سازمان ایجاد کرد و همه سطوح سازمان از او ناراضی بودند، اما مایك از اکثر آنهایی که در کاپیتول بودند، روراست‌تر بود و من به همین دلیل احترامش را داشتم. در میهمانی همه افراد سازمان شرکت کرده بودندو با دیدن او یکه خوردند، آخر دشمن به حساب می‌آمد و کسی انتظار نداشت او را ببینند. او آخرین نفری بود که فکر می‌کردند بیاید.

البته نه آخرین نفر بلکه یکی مانده به آخر، وسط میهمانی ویلیام وبستر به‌عنوان میهمان ناخوانده خودش آمد.

فصل بیست و چهارم

روزهای آخر خدمت

یکی از روزهای ماه مه اواخر خدمت در مرکز مشترك ضدخرابکاری تلفن خانه‌ام زنگ زد. صدایی که نمی‌شناختم از آن سوی خط گفت: «موضوع جالبی هست که می‌خواهم با تو در میان بگذارم» کسی که تلفن می‌کرد، خودش را معرفی نکرد و اطلاعات بیشتری هم نداد. در عوض راهنمایی‌ام کرد که از یك تلفن عمومی نزدیك خانه‌ام استفاده کنم. خوب به هر حال ضرورت حرفه‌ای ایجاب می‌کرد، مخصوصاً که امکان داشت، بازرس‌های کمیته تحقیق والش مکالمات مرا ضبط کنند، به نظر خودم که اصلاً بعید نمی‌آمد. از سر کنجکاوی بدم نیامد دنبال او بیفتم.

سوار ماشین شدم و پنج خیابان آنطرف تر به باجه تلفن موردنظر رسیدم. تلفن زنگ زد و گوشی را برداشتم. همان صدا بود. مرا به تلفن دیگری هدایت کرد. این ماجرا دو سه بار تکرار شد، فاصله زمانی که برای من تعیین می‌کرد تا به باجه بعدی برسم خیلی کوتاه بود. آنقدر که فرصت کنترل تلفن وجود نداشت. هر کس که ماجرا را طرح‌ریزی کرده بود، احتیاط لازم را به خرج می‌داد.

وقتی به آخرین باجه رسیدم، همان صدا گفت: «این همه زحمت کشیدی مزدت را کف دستت گذاشتند؛ آن از برخورد دولت، این هم از سیا که خنجر توی پشتت فرو کرد. سی سال عمرت را برای سیا تلف کردی. فکر نمی‌کنی سرت کلاه رفته باشد؟»

گفتم: «خوب منظور؟ حالا چه می‌خواهی؟»

گفت: «اگر بخواهی می‌توانی پدر دولت را دربیاوری.»

گفتم: «عوضی گرفته‌ای! خداحافظ!» گوشی را گذاشتم.

اما طرف از رو نرفت. دو سه روز بعد باز هم تلفن کرد. ترفند باجه به باجه کشاندن تکرار شد، اما باجه‌ها همان قبلی‌ها نبود. این بار باجه‌ها دور از خانه‌ام بود. هرچند علاقه‌ای نداشتم و می‌خواستم تلفن کننده را ندیده بگیرم، اما بدم نمی‌آمد تا ته ماجرا را دربیاورم. از او پرسیدم «فکر می‌کند در چه موقعیتی هستم که بتوانم به دولت ایالات متحده لطمه بزنم.» صدای آن طرف خط گفت: «بعداً می‌گوئیم» تلفن را قطع کردم.

تلفن سوم هم شد. من از لی‌لی کردن بین باجه‌ها خسته شده بودم، اما کنجکاوی‌ام مرا رها نکرد. گفتم: «گیرم که از دولت دلخور باشم می‌فرمایید چکار کنم؟»

تلفن کننده سرانجام رفت سر اصل حرف دلش: «خوب قطعاً اطلاعاتی داری که می‌تواند به جای خودش به دستگاه اطلاعاتی ضربه اساسی بزند.»

خوب معلوم شد. یکی می‌خواست از من برای دستیابی به اطلاعات محرمانه ایالات متحده استفاده کند. فقط نمی‌دانستم آیا قطعاً خبر دارد که به این اطلاعات دسترسی دارم یا گمان می‌کند، به دلیل سوابق کاری و تجربه باید آن اطلاعات را داشته باشم. به او گفتم: «فرض بفرمایید که به آن اطلاعات دسترسی دارم. باز هم فرض کنید که می‌خواهم انتقام‌جویی کنم. چطور می‌توانم دست به این کار بزنم؟»

فوراً جواب آمد: شما در خارج از کشور به نشریات زیادی دسترسی داری، یا خیلی راحت از طریق رابطها می‌توانی آنها را پیدا کنی. همه چیز هم در خارج انجام می‌شود. مطالبی که آنها می‌خواستند منتشر شود حساس بود که مجاز نیستم بگویم. فقط سربسته بگویم می‌خواستند اطلاعات محرمانه و طبقه‌بندی خیلی سری آمریکا را در خارج منتشر کنم. احتمالاً طرف یا رفقایش قصد داشتند با این اطلاعات، قابلیت‌های جمع‌آوری و کسب خبر ایالات متحده را از بین ببرند و از آن گذشته به روابط ما و سایر کشورها لطمه وارد کنند. شاید هم آن را به عنوان وسیله اخاذی و باج‌گیری برای متوقف کردن تحقیقات ایران ـ کنترا قرار دهند.

به این نتیجه رسیدم که تلفن کننده یا می‌خواهد از دولت انتقام بگیرد یا کسی خل و چل است که خیال می‌کند می‌خواهد به من کمك کند. اصلاً به ذهنم خطور نکرد که طرف حرفه‌ای باشد و از سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی خارجی دستور بگیرد. آنها بیشتر میل داشتند مرا به کار بگیرند و از اطلاعات من استفاده کنند نه آنکه آنها را علنی کنم. به علاوه مسأله پول و پاداش مادی را پیش نکشیدند. پیشنهاد گفتگوی رودررو را هم طرح نکردند که در عملیات حرفه‌ای ترجیح با آن بود.

به هر حال تصمیم گرفتم موضوع را دنبال کنم و سوابق آن را گزارش کنم. به و کیلم بیل‌مك دانیل گفتم. به بری کیت در شورای امنیت ملی اطلاع دادم. کلی قبلاً در سازمان بود و خبر داشت چه اطلاعات حساسی را انگشت گذاشته‌اند. او هم موضوع را به کالین پاول گفت که حالا دیگر مشاور امنیت ملی بود. نمی‌خواستم توی سازمان قضیه را بروز دهم. گرچه در همین شورای امنیت هم کسانی بودند که با نیت خیرخواهی راه بیفتند به قلع و قمع افراد و درست سر بازنشستگی برای من دردسر درست کنند و مرا از کار و زندگی بیندازند. البته بعداً دیگر تلفنی نشد و ماجرا پایان یافت.

آخر روز اول ژوئن میهمانی دیگری هم ترتیب یافت. میهمانی آخر. با همه خداحافظی کردم و از پله‌ها سرازیر شدم. «سارا کلینجر» منشی ارشد دفترم که

دوست خوبی بود همراه من آمد. کارت تردد خودم را توی ماشین کردم و برگشتم آن را تحویل سارا بدهم، اشك توی چشمش حلقه زده بود. من هم گریه‌ام گرفت. گریه‌ام به خاطر این نبود که از سازمان می‌رفتم، بلکه دلم برای خیلی‌ها تنگ می‌شد. کارت ترددم را به او دادم و از لانگلی بیرون رفتم.

آدم که دنبال کار دوم می‌گردد، معمولاً روی جنبه‌هایی تأکید می‌کند که در کار اول یاد گرفته. موضوع اطلاعات اقتصادی مدتی مرا به خود مشغول داشته بود، حالا هم تصمیم گرفتم که این امکان را دنبال کنم.

قبل از آنکه سازمان را ترك کنم راه دیگری هم پیش پایم قرار داشت. «مل بارلو» مدیر کل بخش الکترونیك «جنرال دینامیکس» که از جریان بازنشستگی من خبردار شده بود و دلخور از دلیل آن، سراغم آمد که بروم و با او کار کنم. او را در یکی از جلسات مدیران صنایع دیده بودم که برای کمك به سیا در یافتن فن‌آوری مقابله با تروریسم تشکیل شده بود. مل بارلو یکپارچه آقا بود و به همهٔ مأموران سازمان احترام می‌گذاشت و همین اواخر یکی از تحلیل‌گران قابل سیا را به اسم «ال دندو» به استخدام درآورده بود. پیشنهاد مل را پذیرفتم، هرچند می‌دانستم که باید از رشته‌کوههای آپالاچی بگذرم. پدرم همیشه توی گوشم می‌خواند که پشت این کوهها برای ما شگون ندارد. منظورش این بود که در ساحل شرقی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

من و هلگا که تابستان بار و بندیل خودمان را می‌بستیم در جبهه والش همه چیز آرام بود. از دفتر مشاوره حقوقی مستقل خبری نداشتم اما می‌دانستم که یکی از «موارد» تحقیق آنها من هستم. گرچه «مورددار» بودن از «مطلع بودن» بدتر بود، اما در مقایسه با «متهم بودن» خیال آدم را راحت می‌کرد. والش دنبال «متهم»ها رفته بود و نورث و پویندکستر را کشیده بود زیر اخیه. در ۲۰ ژوئن «جوزف فرناندز» رئیس پایگاه سیا در کاستاریکا هم پای میز محاکمه رفت.

اتهام آنها ارتباط کمی با ارسال اسلحه به ایران نقض تبصره بولاند یا حتی

استفاده از منافع حاصله برای تقویت نیروهای ضدساندینیست در آمریکای مرکزی داشت. والش تمام هم و غم‌اش این بود که ثابت کند این ناکسان «به کنگره دروغ گفته‌اند» یا «حبس اطلاعات» کرده‌اند.

اصل ماجرا اختلاف بر سر سیاست خارجی دولت بود. اکثریت دموکرات مجلس نمایندگان از عملکرد رئیس جمهور در خصوص ایران و آمریکای مرکزی مخالفت می‌کرد.

آیا ماجرای اخیر با سیاست اعلام شده ریاست جمهوری مبنی بر عدم مذاکره با تروریست‌ها همخوان بود؟ نه نبود، اما این سیاست‌های ریاست جمهوری قانوناً تعهدی برای او ایجاد نمی‌کرد. ریگان می‌توانست نظر خود را تغییر دهد. خواه علنی خواه به صورت خصوصی. آنچه در واقع زورآزمایی قوه مجریه و قوه مقننه بود، به عرصه دادگاه کشیده شده بود بی آنکه نیازی به طرح آنها در آن محل باشد.

من همیشه اعتقاد داشتم که اگر عملکرد سیاسی به موقع و با سرعت خود را تطبیق می‌داد و ماجرای ایران - کنترا را جمع و جور می‌کرد، کار به این رسوایی نمی‌کشید. کجا بودند نسخه‌پیچ‌های محافظه‌کاری که بر اهمیت نفوذ و یافتن راهی به میانه‌روهای ایران تأکید می‌کردند و خشم عمومی را نسبت به سرنوشت گروگانها توجیه می‌کردند؟ رئیس جمهور الان در چه موضعی قرار داشت؟ اگر کیسی در عملیات سرعت عادی به خرج می‌داد، قطعاً می‌توانست ریگان را مجاب کند که در نوامبر ۱۹۸۶ بلند شود و اعلام موضع کند: «من خواسته‌ام انجام شود. خودم منع کرده بودم، خودم هم رفع مانع کردم. مرا محاکمه کنید.»

همان وقت تمام می‌شد. چهل و هشت ساعت هم نمی‌کشید.

گمانم هنوز هم دیر نشده بود و می‌توانستند دست‌کم در عرصه سیاست جمع و جور کنند. در آن ژوئیه با تحریك من جلسه‌ای در دفتر وکالت ویلیامز و کانلی تشکیل شد که امکان اقدام سیاسی را بررسی کند. راه خاصی به ذهنم نمی‌رسید. صرفاً گمان می‌کردم وقت آن رسیده که حمایت مردم را جلب کنیم.

براندن سولیوان آنجا بود همراه با وکیل من بیل مك دانیل و تام ویلسن و کیل جو فرنانلز و ریچارد بکلر و کیل مدافع پویندکستر بحث می کردند. همه متفق‌القول بودند که بایستی کار سیاسی انجام شود و احتمالاً چنین کاری مفید خواهد بود، اما همه آن را به بعد از انتخابات نوامبر موکول می کردند. گروه حاضر حس می کرد که ریگان با ترك کاخ سفید همه را خواهد بخشید و کسی حاضر نبود از آن بگذرد.

من و طارق و هلگا در سوم اوت ۱۹۸۸ از واشنگتن راهی سان‌دیه‌گو شدیم تا من کارم را به عنوان مدیر بازاریابی بین‌المللی ادوات الکترونیکی جنرال داینامیکس شروع کنم. با گذشت زمان ساحل شرقی جاذبه خود را از دست می‌داد. بعد از هر سفر کاری وقتی به شرق برمی گردم، بی‌تابانه انتظار بازگشت به سان‌دیه‌گو را می کشم. به علاوه فرصتی دست داده بود تا به منافع بلندمدت شخصی بیندیشم. به تراشیدن مجسمه‌های چوبی پرندگان شکاری و توتم‌های قبایل مشغول شدم. مجموعه‌های خودم را کاملتر کردم و با علاقه دنبال خط هیروگلیف رفتم.

روابط با «سایر اعضای» خانواده‌ام به ثبات نسبی رسیده بود. یان از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود و سرمشقی برای طارق به حساب می‌آمد. من و کاسی روابط نزدیکتری برقرار کردیم. کاسی شوهر خوب و معقولی پیدا کرد. «رابرت تاوبریج» مردی منظم و سخت کوش و خودساخته و شوهری خوب بود. کاسی هم ثابت کرده بود، در خیلی از موارد سرسخت است. احتمالاً به دلیل شروع زودهنگام زندگی زناشویی تصمیم گرفته بود خارج از خانه کار نکند و به بزرگ کردن سه فرزندش کورتنی، کرك و کوپر مشغول شود.

اوایل پاییز آن سال با مشاور سابق امنیت ملی بیل کلارك حرف زدم. دربارهٔ راههای درخواست عفو برای نورث، پویندکستر و دیگران صحبت کردیم. تصمیم گرفتیم تا زمان انتخابات نوامبر صبر کنیم. کلارك با ریگان صحبت می کرد و من سعی می کردم حمایت خانم ریگان را به دست آورم.

شخصاً خانم ریگان را نمی‌شناختم، اما می‌دانستم که آقا و خانم« چارلز ویك»

در میان دوستان محفل کوچك او هستند. چارلی ویك رئیس اداره اطلاعات ایالات متحده در دوره ریگان بود و دوست بیل کیسی به شمار می‌رفت. او را نمی‌شناختم به سوفیا کیسی زنگ زدم و از او خواستم که با ویك صحبت کند و بگوید که می‌خواهم با او حرف بزنم.

همان‌گونه که امیدوار بودیم، معاون رئیس جمهوری بوش به جای ریگان انتخاب شد. حدود جشن شکرگزاری بیل کلارك به من گفت: نگران جوابی است که ریگان در مورد عفو خواهد داد. ریگان موضع علی‌السویه داشت. اما نانسی ریگان مخالف بود. احساس می کرد اگر شوهرش آن افراد را عفو کند، به مسئولیت خطیر و تاریخی‌اش لطمه وارد می‌شود. کلارك تصمیم گرفت باز هم با ریگان حرف بزند بلکه نتیجه بهتری بگیرد.

به فاصله کوتاهی پس از آن با ویك صحبت کردم. بعد از چاق سلامتی و تعارف رفتم سر اصل مطلب و گفتم: «شایع شده که خانم ریگان با رئیس جمهور بحث می کند که ماجرای عفو بروبچه‌ها را ندیده بگیرد.»

ویك به من اطمینان داد که اشتباه می کنم و گفت: «این شایعات بی‌اساس است و رئیس جمهور خودش در مورد عفو تصمیم می گیرد و خانم ریگان نقشی در تصمیم گیری شوهرش ندارد.»

کلارك گفت که دور دوم تلاش او برای کسب فرمان عفو بی‌نتیجه ماند.

رونالد ریگان در ژانویه ۱۹۸۹ کاخ سفید را ترك کرد بی‌آنکه کسی را عفو کند. هرچند تلاش فراوانی به خرج داد و برای آزادیخواهان نیکاراگوا سنگ تمام گذاشت، اما مأموران خود را که فرامین او را اجرا می کردند، زخمی در میدان گذاشت بی‌آنکه کمکشان کند. حدود سه سال بعد کاملاً اتفاقی با یکی حرف می‌زدم که خانم ریگان و خانم ویك و چند نفر دیگر را در روزهای آخر زمامداری ریگان در پایگاه نیروی هوایی دیده بود و از نزدیك شاهد گفتگوی بانوی اول و خانم ویك بوده. خانم ریگان گفته بود که گویی قضیه عفو افراد دخیل در ماجرای ایران-

کنترا را طرح کرده‌اند. خانم ویك مصرانه گفته بود که ریاست جمهوری نباید این کار را بکنند.

زمانی که در سان دیه‌گو کم‌کم جا می‌افتادم، تحقیق و تفحص والش در واشنگتن ادامه داشت.

اواسط سال ۱۹۹۱ درست زمانی که به نظر می‌رسید والش بساط خود را برچیده و دکانش تخته شده، «آلن فایرز» رئیس سابق نیروی ویژه آمریکای مرکزی وکلای خود را عوض کرد. «تونی لپهام» وکیل سابق او شهرت زیادی داشت اما زمانی که فایرز وکیل خود را عوض کرد با والش ساخت. در ژوئیه ۱۹۹۱ آلن‌فایرز خود را بی گناه دانست البته به اتهام ساده‌ای مثل شهادت خلاف واقع در کنگره محکوم شد. در عوض همین سازش اتهامات سنگین او را ندیده گرفتند.

چرا این کار را کرد؟ من هیچ‌وقت شخصاً با او در این باره حرف نزدم اما به‌هرحال معامله‌ای بود که صورت دادند. وقتی فایرز از سازمان رفت با شرکت «دبلیو آر گریس» همکاری کرد که کلی قرارداد دولتی داشت. نمایندگی شرکت را در واشنگتن به عهده گرفت و درواقع عامل آنها شد. تا جایی که تحقیقات والش ادامه داشت و خط محکومیت او برقرار بود تأثیرگذاری اش در کنگره واقعاً دشوار بود.

زمان کار فایرز هم خیلی مناسب بود. وبستر استعفاء داده بود و از ماه مه از سمت خود کناره گیری کرد و بوش، «باب گیت» معاون مشاور امنیت ملی را به جای او گماشت. به دلیل اینکه گیت معاون و بعدها سرپرست سیا بود آنهم در دوران بحرانی ایران کنترا تأیید انتصاب او با دشواری روبرو بود. جلسه معارفه او طبعاً سؤالاتی را درخصوص میزان آگاهی اش از آن ماجرا برمی‌انگیخت.

تصور اینکه او اطلاعات چندانی نداشته باشد بر اعضای کنگره گران آمد. افسران مادون گیتس مثل کلرجورج می‌دانستند. افراد مافوق او مثل کیسی خبر داشتند. چطور امکان داشت او که بین آنها قرار داشت این‌قدر بی خبر مانده باشد اما اگر روش کار کیسی را کسی می‌شناخت جای تعجب نداشت.

تأیید گیتس در سنا باجی بود که دادند تا گناه ارتباط با کیسی را گردن بگیرد. گیتس همه حمایت‌هایی را که لازم داشت کسب کرد و فایرز در موقعیتی قرار داشت که او را اهل دهد. «اعتراف» فایرز راه را باز کرد تا بتواند شاهدی باشد که نامزدی گیتس را تسهیل کند. در مراسم معرفی و تنفیذ گیتس اجرای هنرمندانه‌ای داشت.

«دبلیو آر گریس» از این ماجرا چه بهره‌ای می‌برد؟ آنها فایرز را تا حدودی تطهیر کردند تا بتوانند در کنگره از او استفاده بهتری کنند. آنها سر رئیس جدید سیا به کاخ سفید هم باج دادند. برای یك پیمانکار دولتی زیاد هم بد نبود.

من نمی‌دانم فایرز به والش چه گفته بود اما هرچه بود کلر جورج را از زیر ضرب خارج کرد. والش کلرجورج را تقریباً رها کرد. ناگهان خبردار شدم که اوضاع خودم بیخ پیدا کرده. در ماه اوت لارنس والش مرا با یك درجه ترفیع از موضوع «مورددار» به رتبه متهم ارتقاء داد. از دید دفتر مشاوره حقوقی دیگر محکومیت من قطعی تلقی می‌شد. به نظر من خیلی عجیب آمد آخر آلن فایرز نمی‌توانست به والش چیزی گفته باشد که آنها قبلاً نمی‌دانستند.

کسب خبر از سازمانهای دولتی در واشنگتن حرفه جا'بی بود و دفتر والش تیم عملیاتی مطبوعاتی خاص خودش را داشت. والش خودش مرتباً با مطبوعات مصاحبه می‌کرد تا موقعیت خود را توجیه کند و هزینه‌های خود را به افکار عمومی عرضه کند. منابع خبری می‌گفتند که دیگران در دفتر مشاوره حقوقی اطلاعاتی را درز داده‌اند که به درد وکلای مدافع می‌خورد. من سند و مدرکی نداشتم. من دقیقاً می‌دانستم که منابع خبری غیرمستقیم می‌توانند مرا در جریان اطلاعات و برنامه‌های والش قرار دهند. به همین دلیل وقتی «گزارش نهایی» او را خواندم اصلاً تعجب نکردم. مك‌دانیل خیلی زود متوجه شد که اعضای کمیته والش امیدوار بودند که سر اطلاعات من معامله کنند. احتمالاً اطلاعاتی درباره کلرجورج می‌خواستند. من حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم لطمه‌ای به او بزنم. کلرجورج در سپتامبر ۱۹۹۱ به ده فقره اتهام محکوم شد.

می‌دانستم که شمشیرها را از رو بسته‌اند. نوبت من هم فرا می‌رسید. باتوجه به ماجرایی که برای دیگران پیش آمد دفتر مشاوره حقوقی احتمالاً مرا هم محکوم می‌کرد. آنها با جیبهای گشاد و حوصله فراوان می‌توانستند مرا از این دادگاه به آن دادگاه بکشانند.

دفتر والش تعقیب «ونس کانیسترارو» را نیز در دستور کار خود قرار داد. تا جایی که من خبر داشتم او نه «مورد» داشت نه «متهم» بود. دلیلی هم برای تفحص از او وجود نداشت. برداشت من این بود که والش پله می‌چیند تا از آن طریق خفت مرا بچسبد. کانیسترارو که در ژوئیه ۱۹۹۱ در اف‌بی‌آی بازجویی پس می‌داد یادش افتاد که با من و نورث در نوامبر ۱۹۸۵ در کافه چارلی باده‌نوشی می‌کرده.

آن طوری که کانیسترارو ماجرا را به یاد آورد آن هم شش سال بعد به این صورت که بحث ما تلاش اولیور نورث برای ارسال اسلحه به ایران بوده تا گروگانها آزاد شوند جای تعجب داشت. بحث ما در آن محفل شادخواری مشکل اولیور نورث در ارسال اسلحه اروپای شرقی به هندوراس از طریق پرتغال بود. طبق گزارش نهایی والش از کانیسترارو نقل قول شده بود که در برابر هیأت دیوان عالی گفته است اولی از کافه چارلی به پویندکستر تلفن کرد و از او خواست اجازه دهد که مرا هم وارد عملیات ارسال موشك به ایران کند. اصلاً چنین چیزی مطرح نشده بود.

در دادگاه، نورث، کانیسترارو اظهارات عجیب و غریبی دربارهٔ من بر زبان آورده بود. در آنچه در گزارش نهایی والش «اعتراف ضمنی» کانیسترارو نامیده شد، ظاهراً به مجموعه‌ای از ملاقاتها اشاره می‌کند. در یکی از این جلسات که در ژوئن ۱۹۸۴ در دفتر کیسی تشکیل شده و ظاهراً من هم حاضر بودم جو فرناندز رئیس نیروی ویژه آمریکای مرکزی و آدولفو کالرو حضور داشتند. کیسی به کالرو گفت که نورث مشمول تبصره بولاند نمی‌شود و مسئول ارتباطات عملیات است. من به جرأت می‌توانم بگویم که در آن جلسه حضور نداشتم و جو فرناندز هم به یاد

نمی‌آورد.

جالب آنکه کانیسترارو مدعی بود که کیسی موضوع را با رئیس جمهور هم در میان گذاشته و توافق او را جلب کرده بود. در یادداشت پاورقی والش اشاره شده بود که دفتر مشاوره حقوقی قادر به تأیید اظهارات کانیسترارو نیست.

در نوامبر ۱۹۹۱ خیلی اتفاقی کانیسترارو را توی فرودگاه دالس دیدم. از سان‌دیه‌گو عازم واشنگتن بودم. درست مثل یکی از صحنه‌های فیلم‌های آلفرد هیچکاک بود. از پله برقی پایین می‌آمدم. ونس را در پاگرد بالایی دیدم. ونس شلاقی خودش را به من رساند و گفت: «می‌خواهند کارت را بسازند» بعد هم رفت دنبال کار خودش با یکی از تولیدکنندگان فیلم ایتالیایی که هر دو او را می‌شناختیم.

والش درخواست کرد که پرونده مرا اتفاقی به هر قاضی که از راه برسد ندهند بلکه باید پرونده را در اختیار قاضی دست‌چین شده‌ای بگذارند. «هرولد گرین» قاضی من شد که قضاوت او چندان سابقه خوبی نداشت. دفتر مشاوره حقوقی او را در خط خود می‌دید. گرین همان اوایل کار من ناخوش شد و قاضی دیگری به اسم «آبری رابینسون» پا به میدان گذاشت.

در بیست و ششم نوامبر ۱۹۹۱ من و بیل مک دانیل جلوی دادگاه فدرال واشنگتن با خبرنگاران مواجه شدیم و در مقابل دادگاه و قاضی رابینسون اعلان برائت کردیم. تام ویلسون وکیل جوفرناندز که جداً نجیب‌زاده بود برای پشت گرمی من در دادگاه حضور یافت. من متهم به هفت فقره شهادت دروغ در کنگره و کمیسیون تاور بودم. اتهامات بر اساس اطلاعاتی شکل گرفت که از سال ۱۹۸۷ در دسترس بود. اظهارات مشکوک کانیسترارو در مورد ملاقات ما با اولیور نورث در کافه چارلی مزید بر علت شد. اشد مجازات برای هریک از جرایم من پنج سال زندان و ۲۵۰ هزار دلار جریمه بود.

اتهامات در آخرین لحظات مطرح شد. اغلب اتهامات بر اساس اظهارات من در برابر کمیته‌های منتخب سنا و کنگره و کمیسیون تاور از اوایل تا اواسط دسامبر

۱۹۸۶ ایراد شد. قانون مشمول مرور زمان پنج ساله تا سه هفته دیگر از اعتبار ساقط می‌شد.

وقتی اعلان برائت کردم فرنچ نظامی استتاری یکان ویژه هوایی هنگ ۲۲ ارتش بریتانیا را به تن داشتم که در دیدار از ستاد فرماندهی آنان در هیرفورد هدیه گرفته بودم. وقتی بیرون می‌آمدم یکی از خبرنگارها از من پرسید چرا نیم تنه جنگی به تن کرده‌ام، گفتم آدم به میدان جنگ که برود باید پوشش جنگی داشته باشد.

بعداز آنکه خبرنگاران سهم خود را گرفتند من محکوم شدم. طبق معمول این کار را سازمان کلانتری در دادگاه انجام می‌دهد اما برای من به شکل خاصی عمل کردند. مرا به مرکز اف‌بی‌آی بردند و بعداز انگشت نگاری عکس مرا انداختند. این کار بیشتر از خود من و کیلم بیل مك‌دانیل را آزرد.

من در تمام عمر خود به فلسفه رواقی ایمان داشتم. به همین دلیل با همه ناملایمات، اتهامها، زخم زبانها و محکومیت‌ها می‌ساختم. همان گونه که فیلسوف رواقی رومی «لوسیوس سنکا» در قرن اول پیش از میلاد گفته: «آنچه مهم است نوع تحمل مصائب نیست بلکه نحوه تحمل است.»

بعداز آنکه کلر جورج هم متهم شد، گروهی از مأموران بازنشسته سازمان به سرپرستی «آموس لانگ استریت» [ق]، «جان والر»، «ویلیام دانلی» و «ساموئل هالپرین» صندوق دفاع حقوقی راایجاد کردند.

«دیك اشتولتس» که وبستر او را پس از بازنشستگی کلر جورج به سرپرستی اداره کل عملیات گماشت نیز خود را به جمع ملحق کرد.

راسل برومر که گزارش مغرضانه‌ای را در سال ۱۹۸۷ برای وبستر تهیه کرده بود و چند وکیل دیگر نامه‌ای خطاب به جامعه حقوقدانان تهیه کردند و خواستار مشارکت در صندوق شدند. شاید برومر نقش خود را در ماجرا رد می‌کرد اما قطعاً دلش می‌خواست دستمزد وکلای مدافع پرونده ایران کنترا پرداخت شود.

وقتی متهم شدم «تری استراتر» که رئیس جدید دایره الکترونیك جنرال داینامیکس بود و رئیس او مایکل کیل مدیر گروه بخش وست کوست سر وضعیت من بحث کردند، مبنی بر اینکه به من مرخصی بدون حقوق بدهند یا با حقوق. استراتر با استناد به اصل برائت معتقد بود که باید مرخصی استحقاقی بدهند اما کیل حرف او را نپذیرفت و مرخصی بدون حقوق داد.

استراتر آدم خوبی بود و سرسختانه از افراد دفاع می کرد. روز قبل از جشن شکرگزاری سراغم را گرفت تا خبرهای بد را بدهد: «دیویی. متأسفم که این طور شد. من موضع دیگری داشتم. بحث هم کردم اما کیل کار را تمام کرد و من نتوانستم کاری از پیش ببرم.»

من نمی خواستم کوتاه بیایم و می دانستم کیل قبل از اعلام نظر خود با دفتر مرکزی مشورت نکرده بود. از تری پرسیدم «بدت نمی آید که مختصری فشار بیاورم؟ دوست ندارم سر شکایت از من دلخور شوی!»

بعداز آنکه تری رضایت داد، با «ریچ آرمیتیج» تماس گرفتم که او را از قدیم می شناختم که معاون وزیر دفاع در امور امنیت بین المللی بود.

آرمیتیج حال و حوصله لیبرال های پفکی را نداشت. در مسایل اخلاقی و حرفه ای سیاسی هیچ ملاحظه ای نمی کرد و دنبال حق را می گرفت. از آن گذشته او رفیق من بود. از او خواستم با «فرانك کارلوچی» حرف بزند. فرانك کارلوچی از اعضای هیأت مدیره جنرال داینامیکس بود، خودم او را خوب می شناختم اما نمی خواستم او را توی گیر اخلاقی بیندازم.

تصور می کردم کارلوچی به بیل اندرس زنگ بزند و اوضاع مرا با او در میان بگذارد. اندرس از مدیران ارشد جنرال داینامیکس بود. من تقریباً یقین داشتم که اندرس از کاری که با من کرده اند خبر نداشته. همان موقع «مایك لیدن» محقق و مشاور سابق شورای امنیت ملی گفت که ارتباطاتی با خانواده «کراون» از سهامداران عمده جنرال داینامیکس دارد، خانواده کراون حدود یك چهارم سهام کارخانه را

داشت. لیدن که از آشنایان من بود به کله گنده‌های کارخانه مرتبط بود و با آنها صحبت کرد. خاندان کراون از طریق هاروی کاپنیك معاون ارشد اجرایی کارخانه کار را دنبال کردند.

طبعاً هیچوقت از تلاش فراوانی که صورت گرفت و کل پرونده مطلع نخواهم شد اما دوستان کمك زیادی کردند. از تمام دوستانی که قبول زحمت کرده‌اند تشکر می کنم. دیری نگذشت که مرخصی‌ام به مرخصی استحقاقی تبدیل شد. تا یکی دو هفته دیگر سر کارم برمی گشتم. تری استراتر بعداز تبدیل تصمیم کیل متضرر نشد. حتی بعداً ده هزار دلار بدون شمول مالیات به صندوق کمك کرد.

هر کاری از دستم برمی آمد برای افزایش سرمایه صندوق انجام دادم، اما مشخص بود که موسسین صندوق می خواهند از من به عنوان کانالی به اولی نورث استفاده کنند. آنها می خواستند به فهرست کسانی دست یابند که هزینه وکالت برندن سولیوان و دوستانش را تقبل کرده بودند. به نظر من هیچ اشکالی نداشت، اما با گذشت زمان برای من و دیگران روشن شد که هدف اولیه صندوق تأمین هزینه‌های حقوقی کلر جورج بوده است. قطعا اگر او به دردسر نمی‌افتاد این صندوق هم تشکیل نمی‌شد.

اولیور نورث هم از اول پی ماجرا را گرفته بود و حتی نامه هم نوشت که صندوق تشکیل شود اما فایده‌ای نداشت. ما اولیور نورث نبودیم. هیأت مؤسس صندوق را مجبور کردم ۵ هزار دلار پیاده شود. تا آن وقت جو حتی سکه‌ای از صندوق نگرفته بود که برای همهٔ مأموران سیا تشکیل شده بود.

هلگا دوران سختی را می گذراند. او با نگرانی به آینده می اندیشید قرار بود به سیم آخر بزنم که خوشبختانه محاکمه من به تعویق افتاد زیرا والش تصمیم گرفته بود سراغ «کاسپار واینبرگر» برود. در ژوئن ۱۹۹۲ وزیر دفاع سابق به جرم پنج فقره خلاف از جمله حبس اطلاعات و شهادت دروغ در کنگره و دفتر مشاوره حقوقی متهم شد.

والش باید می‌فهمید که با محاکمه و مجازات واینبرگر کار خودش را خراب می‌کند. اینجا کسی بود که با عزمی راسخ با ایجاد رابطه با ایرانی‌های میانه‌رو و ارسال اسلحه و موشك به ایران مخالف بود. هزینه‌های والش و بازده کاری او زیر ذره‌بین مطبوعات قرار داشت. ظن من آن است که والش نگران سوابق مشمئز کننده خود شده بود. به همین دلیل تصمیم گرفت این بار میخ را در جای محکم‌تری فرو کند و یکی از دانه درشت‌ها را در نظام اداری به زیر بکشد تا کار خود را توجیه کند.

زمانی که پرونده من به جریان افتاد، بیل مك‌دانیل تعدادی از اتهامات مرا رد کرد. حتی قاضی گرین قبول کرد که من به خاطر یك «شهادت کذب» دو فقره محکومیت گرفته‌ام. او پرونده مرا تا ۱۵ مارس ۱۹۹۳ به تعویق انداخت. و ما منتظر ماندیم تا نوبتمان برسد.

با آنکه می‌دانستم در دفاع کم نمی‌آوریم مطمئن بودم که محاکمه در واشنگتن خیلی بی‌حساب کتاب است. مسائل حقوقی پرونده ایران ـ کنترا با شلوغ‌بازی مطبوعات و رسانه‌ها و خود والش، زیادی در پرده ابهام قرار گرفته بود. در مورد سیا قضیه فرق می‌کرد و مسائل پیچیده‌تر بود. نمی‌دانستم اعضای هیأت منصفه سر در می‌آورند یا نه.

در نوامبر ۱۹۹۲ جورج بوش در انتخابات کم آورد.

تقریباً بلافاصله همه دوستان فتح‌باب عفو عمومی را خواستار شدند. تعدادی از مشاوران بوش از جمله مشاور امنیت ملی او برنت اسکوکرافت خواستند که کاسپار واینبرگر را عفو کند و بقیه را آویزان کند تا خشك شوند. به عبارتی دیگر زخم‌خورده‌ها را توی میدان جا بگذارد درست مثل ریگان، بوش از آنهایی نبود که آدم را تنها بگذارد.

زمانی که پیشنهاد عفو من رسید مردد بودم. می‌دانستم که پذیرش درخواست عفو این موقعیت را از دست می‌دهم که نام خود را در دادگاه پاك کنم.

احـسـاس می کـردم کـه با پذیرش آن تلویحاً گناه خـود را گـردن گـرفتـه‌ام. «جان‌مك گافین» که یکی از همکاران من در سیا بود سر شام به من گفت: «عقلت را جمع کن توی کله‌ات. این چیزها سیاسی شروع شده سیاسی هم تمام می‌شود. باید دستور عفو را قبول کنی. از سرقلدری و غرور بیجا لگد به بخت خودت نزن.»

حق با او بود. به خاطر خانواده‌ام هم که شده باید قال قضیه را می کنم. جورج بوش شب عید کریسمس ۱۹۹۲ فرمان عفو مرا همراه با مك‌فارلین، الیوت آبرامز، کاسپار واینبرگر، آلن فایرز و کلر جورج اعلام کرد.

کار من تمام شده به حساب می آمد اما والش بی جهت خودش را مضحکه کرد. والش در صفحه تلویزیون ظاهر شد و با عصبانیت این بار لبه تیز را به سمت رئیس جمهور برگرداند و گفت «مورد» اصلی تحقیقات او بوش است.

اوایل سال ۱۹۹۳ به‌واشنگتن رفتم. تصمیم گرفتم‌ونس کانیستراورو را به ناهار دعوت کنم. دوستان که‌می دانستند او چه ضربه‌هایی به‌من زده تصور می کردند که‌من اسم او را هم نباید بیاورم چه‌رسد به‌دعوت از او، مگر آنکه تپانچه‌ام‌را همراه آورده‌باشم. در رستوران کوچکی در مك‌لین‌ویرجینیا به‌اسم کافه‌اوگی سر ناهار گپ می‌زدیم. وقتی برایمان‌قهوه آوردند‌پرسیدم: «چرا این کار را کردی، ونس؟»

آنچه بحثی آرام بود ناگهان متشنج شد. او صدایش را بالا برد و با عصبانیت گفت: «می دانی که آنها چه جور آدمهایی هستند!» بغل دستی های ما با تعجب نگاهمان کردند. منظور او از «آدمها» والش و دارودسته‌اش بودند.

بآرامی گفتم: «نه‌ونس فقط یکی از آنها را یك‌بار دیدم. اسمش ککر بود‌و بحث آرامی باهم داشتیم. او تنها کسی بود که‌از دفتر مشاوره حقوقی ملاقات کردم.»

من ونس کـانیستـراورو را بیست سـال بود کـه می شناختم. با هم دوست و همکار بودیم. وقتی در رم زیردست من کـار می کـرد. ارزیابی خـوبی از کـار او داشتم. زمانی که در رم معاونم برای من می‌زد او کمکم کرد. در سمت رئیس نیروی ویژه آمریکای مرکزی خوب عمل کرد. وقتی در سال ۱۹۸۴ او را از آن سمت

عزل کردند کمکش کردم سمتی در شورای امنیت ملی بگیرد بعد هم به وزارت دفاع فرستادمش.

هنوز می‌خواستم بدانم چرا درباره کافه چارلی علیه من شهادت ناحق داده بود. همان‌طور که منتظر جواب بودم یادم آمد که توی سازمان بعضی‌ها او را بچه ننه صدا می‌کردند.

صدایش می‌لرزید و اوج می‌گرفت دستهایش را تکان داد گفت «تو که این عوضی‌ها را نمی‌شناسی مرا تحت فشار گذاشته بودند. چاره‌ای نداشتم!» توجه مشتری‌ها به ما جلب شده بود.

گرچه حرف او را به عنوان اعتراف به عدم حقیقت گویی تلقی نکردم اما هرچه لازم بود متوجه شدم. آنها روی او فشار آوردند و او هم تو زده بود.

باید کانیستر ارو را می‌خواستم بیاید تا خودم را راضی کنم، حیف که این روزها آدمهای درست و حسابی هم به حقه‌بازی و دورویی رو می‌آورند. جداً حیف!

قانون اول «آلن ولف» این است «تو تو است و بیرون بیرون» یعنی تا زمانی که در سازمان سیا هستی، بخشی از سازمان حسابت می‌کنند. پایت را که از سازمان بیرون بگذاری نباید در حاشیه‌های آن هم پیدایت شود. من با نظر او موافقم اما گاه شرایطی پیش می‌آید که آدم مجبور می‌شود به گذشته مراجعه کند. این یادآوریهای گذشته گاهی خیلی دردناك و آزاردهنده می‌شود.

یك ضرب‌المثل ترکی می‌گوید «اولوملە اوچ آلین ماز» که مفهوم اولیه‌اش آن است که با مرگ انتقام نگیرید. این کاری بود که سر «هیرام عباس» همکار ترك من آمد. ما باهم دوست بودیم اگر نگوییم برادر. بعد از آنکه هر دو بازنشسته شدیم رابطه‌مان قطع نشد. وی در ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۰ توسط اعضای گروه خرابکار حزب کمونیست کرد معروف به «پ کاکا» به طرز فجیعی به قتل رسید. پ کاکا یا خودش این کار را کرده بود یا گروه تروریستی چپ گرای «دوسول» او را به قتل رساند. دولت سوریه مدتها بود که از پ کاکا حمایت می‌کرد.

هیرام لنگه نداشت. او در زمان خدمت خود در سازمان امنیت ترکیه بهترین مأمور بود. همه مأموران اطلاعاتی خارجی که اقبال آشنایی با او را داشتند، متفق‌القول او را می‌ستودند. سرانجام معاون سازمان امنیت ترکیه شد و اولین غیرنظامی به حساب می‌آمد که به آن سمت رسیده بود. در آن پست چندین عملیات موفق ضدخرابکاری علیه پ کاکا سازمان داد. همین هم باعث شد که خونش را بریزند.

هیرام در سپتامبر ۱۹۹۰ دوسال از بازنشستگی‌اش می گذشت. اما گروههای خرابکار همچنان دست از سر او برنمی‌داشتند. به همین دلیل جانب احتیاط را رها نمی کرد. با دقت و وسواس مسیر حرکت خود را تغییر می‌داد. با سلاح کمری خیلی خوب تیراندازی می کرد.

صبح روز ۲۶ سپتامبر که با اتومبیل خود رانندگی می کرد سر چهارراهی در کمین خرابکاران افتاد که‌لباس مأموران شهرداری را به تن داشتند و از دو طرف او را به گلوله بستند. بعد از چند رگبار گلوله یکی از خرابکارها از خیابان گذشت در اتومبیل او را باز کرد و تیر خلاص را توی مخ او شلیك کرد. از آن قتل‌های کاملاً حرفه‌ای.

عکس رنگی جنازه متلاشی شده هیرام توی ماشین‌اش، روی جلد مجله «یوزایل» طرفدار پ کاکا چاپ شده بود.

مطابق رسم رایج در خاورمیانه پ کاکا فقط به قتل او رضایت نداد. آنها آبرویش را هم بردند. در کنار تصویر جنازه غرقه به‌خون و آش و لاش او داستانی‌هم سر هم کرده بودند و از ارتباط او با «مافیای» جنایتکار ترك پرده برداشتند.

در بیست و شش سپتامبر ۱۹۹۵ فرصتی اندوهبار دست داد که همراه با دوستانی دیگر بر مزار هیرام جمع شویم و مراسم پنجمین سالروز قتل او را گرامی بداریم. هیرام نه تنها مأمور اطلاعاتی زبده‌ای به شمار می آمد بلکه انسانی والا بود. مرگ او ضایعه بزرگی بود.

سقوط پرواز ۸۷۰ ایتاویا که به ماجرای یوستیکا شهرت داشت، در ۲۷ ژوئن ۱۹۸۰ اتفاق افتاد که من در رم رئیس بودم حوالی ۱۹۹۳ تلفنی از وزارت دادگستری ایالات متحده به من اطلاع دادند که بازپرس ایتالیایی پرونده قاضی «روساریو پیریوره» می‌خواهد سؤالاتی از من بپرسد. قاضی را از زمان تشکیل مرکز مشترك ضدخرابکاری می‌شناختم. ضمناً درمورد سقوط میگ ۲۳ لیبی در کالابریا هم از موارد تحقیق او بود که در ۱۸ ژوئیه همان سال اتفاق افتاده بود.

در ۲۷ ژوئن ۱۹۸۰ پرواز شماره ۸۷۰ با هشتاد و یك مسافر وخدمه در نزدیکی جزیره یوستیکا دریای «تیرهنین» سقوط کرد. هواپیما از بولونیا عازم پالرمو بود و به علت هوای نامساعد با تأخیر از بولونیا حرکت کرد. به دلیل فعالیت شدید بریگادهای سرخ و گاهی تروریست‌های راستگرا مباحثی حاکی از بمب گذاری مطرح شده بود. مقامات ایتالیایی قضیه را جدی نگرفتند زیرا چندین گروه مسئولیت آن را به عهده گرفته بودند. از نظر خرابکاری حادثه چندان اهمیتی برای سیا نداشت.

اواسط ژوئیه ۱۹۸۰ رئیس اداره اطلاعات نیروی هوایی ایتالیا سرتیپ «زینو تاسچیو» تلفن کرد و از من خواست به دفتر او بروم. به من گفت که میگ ۲۳ لیبی در ایالت کالابریا سقوط کرده و خلبان کشته شده است. احتمالاً قصد پناهندگی داشته. او از من پرسید آیا علاقه داریم نگاهی به بقایای هواپیما بیندازیم. گفتم گمان می کنم اجازه بدهید هماهنگ کنم خدمتتان می‌رسم.

با هماهنگی اداره اطلاعات نیروی هوایی ایالات متحده گروهی به محل حادثه اعزام شدند. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم علاقه چندانی نشان ندادند زیرا این میگ از نوع صادراتی بود و طرح پیچیده هواپیماهای شوروی را نداشت. به هرحال اطلاعات مفیدی جمع‌آوری شد. بعد از چند روز گزارشی را تسلیم سرتیپ تاسچیو کردم. تمام داستان همین بود.

وقتی «پیریوره» را در سال ۱۹۹۴ ملاقات کردم چهارده سال از سقوط دلخراش ایتاویا ۸۷۰ می گذشت. بیرون از ایتالیا سقوط هواپیما سروصدای فراوانی کرد. با این حال در طی این سالها هزاران خبر در مطبوعات و رسانه‌ها طرح شد. ایتالیایی‌ها با چشمان تیزی که همه‌اش دنبال توطئه می گردندفرضیات متفاوتی را درباره مسئول حادثه به هم بافتند. به تصادف و غیر آن هم کاری نداشتند. بافته‌هاشان شامل آمریکایی‌ها می‌شد که همیشه مورد سوءظن بودند زیرا ناو هواپیما بر آنها درپالرمو بود، نیروی هوایی ایتالیا هم از سر بی‌لیاقتی موقع تمرین کار را خراب کرده بود، فرانسوی‌ها هم که فکر می کردند هواپیما معمر قذافی را از طرابلس به مسکو می‌برد می‌خواستند آن را سرنگون کنند که زدند به هواپیمای ایتالیایی، شاید هم لیبیایی‌ها می‌خواستند درسی به ایتالیا بدهند.

اینجا نقطه‌ای بود که میگ ۲۳ لیبی و پرواز ۸۷۰ ایتاویا به هم می‌رسیدند. بحث اصلی این بود که نیروی هوایی ایتالیا عمداً تاریخ دقیق سقوط میگ ۲۳ لیبی را پنهان کرده و در اصل روز سقوط دو هواپیما یکی بوده. نیروی هوایی ایتالیا برای آنکه مسأله نفوذ هواپیمای لیبی، در زمان تمرین دفاع هوایی نیروهای ناتو حیثیت آنها را خدشه‌دار می کرد، خبر را به نوعی دیگر تفسیر کرده‌اند.

باگذشت زمان لاشه پرواز ۸۷۰ ایتاویا از قعر آب خارج شد و آن را سرهم کردند. در سال ۱۹۹۴ کتابی به اسم «آل کینتو سناریو» یا سناریوی پنجم به قلم روزنامه‌نگار ایتالیایی «کلودیو گاتی» چاپ شد. اسرائیل به عنوان پنجمین متهم ماجرای سقوط هواپیمابر سر زبانها افتاد. گاتی چنین استدلال کرد که اسرائیلی‌ها آن را با هواپیمایی که برای بغداد سوخت تجهیزات هسته‌ای می‌برد اشتباه گرفته‌اند و آن را ساقط کردند. جالب توجه آنکه با همهٔ استدلالهای مفصل ومحکم نویسنده کتاب به زبان انگلیسی ترجمه نشد.

سؤال و جواب طرح شده در واقع آخرین تلاش پیریوره بود که می‌خواست هر اطلاعاتی را از هر کسی در دو سوی اقیانوس اطلس گرد آوری کند. به پیریوره

گفتم که سقوط آن هواپیما از نظر من به عنوان رئیس پایگاه سیا در رم ارزش حرفه‌ای نداشت و تا جایی که خبر دارم هیچ مأموری از جانب من در جلسه و ابسته‌های نظامی ایالات متحده درباره سقوط هواپیما شرکت نکرده بود. از آن گذشته مسأله سقوط میگ ۲۳ هم روشن بود و هیچ نکته مبهمی باقی نگذاشته است. کتاب گاتی برایم جالب بود زیرا او درباره سقوط میگ ۲۳ لیبی با من صحبت کرده بود. تا جایی هم که به من مربوط می‌شد، موضوع همین بود. با این همه سقوط هواپیمای ۸۷۰ همچنان بدون شرح در ابهام ماند. یك کارشناس موشك هوا به هوا که هواپیما را وارسی کرده بوده گفته است که هواپیما با دو موشك «بزن و در رو» هوا به هوا سرنگون شده. این راز همچنان سر به مهر باقی مانده است.

نشسته‌ام و از دور غمگنانه و آشفته زوال تدریجی سیا را مخصوصاً در بخش جاسوسی نظاره می‌کنم.

«بیل کلینتون» به این وخامت اوضاع کمك می‌کند و در آن نقش دارد، زیرا نیاز به وجود سازمان اطلاعاتی را حس نمی‌کند که «اطلاعات استراتژیك ملی» فراهم می‌آورد. حتی اگر امروز او خود چنین نیازی حس نکند باید به فکر جانشینان بعدی خود باشد.

فصل بیست و پنجم

سازمانهای جاسوسی، به کجا

دیدگاههای من حول و حوش مارس ۱۹۹٦

در کتاب کوچك رابرت مورلی به اسم «لذات عمر» از انتشارات «مر کوری هاوس» او از نوه‌اش می‌خواهد که همراه با او به سلامتی کوکاکولا بخورد.

نوه‌اش می‌پرسد: «خب باباجان به سلامتی که بخوریم؟».

-«به سلامتی جاسوس‌ها»

-«حالا قحط آدم بود، به سلامتی جاسوس‌ها بخوریم؟»

-«ببین فرزندم من همیشه باور داشته‌ام که آنها جلو دردسر را می گیرند.»

حالا خواه برای «جلوگیری از دردسر» یا ممانعت از بروز پرل هاربوری دیگر ایالات متحده بعد از جنگ جهانی دوم سیستم جمع‌آوری و تحلیل اطلاعات مفصلی را گرد آورد تا اطلاعات «ملی و استراتژیك» در اختیار رئیس جمهور و سایر سیاست‌گذاران کشور قرار داده است. نیروهای نظامی که مسئولیت گردآوری اطلاعات «تاکتیکی یا جبهه‌ای» را خود به عهده داشتند، با

حسادت نسبت به این پدیده خود را دور نگه می‌داشتند و تا زمانی که به دردسر نمی‌افتادند، حاضر به همکاری نبودند.

با این وجود پس از اضمحلال امپراتوری شوروی، تعدادی از سیاستمداران، خانواده مطبوعات، محققین و مقامات اجرایی تغییراتی را در نظام اطلاعاتی کشور پیشنهاد کردند. تندروها خواستار انحلال یا تقسیم آن شدند. پیشنهاد ملایم و معقول دیگر این بود که از حجم آن بکاهند و با آب و هوای اقلیمی روز بسازند. پیشنهاد اخیر طبعاً موضعی قانونی بود که می‌توانست مورد بررسی قرار گیرد و به نتایجی هم برسد، اما جالب این بود که بحث برسر سازمان جاسوسی بود و حول محور سیا متمرکز می‌شد، بی‌آنکه به این نکته توجه شود که سازمان جاسوسی درون سیا بودجه و ابواب جمعی بسیار محدودی داشت. وزارت دفاع تقریباً ۸۵ درصد بودجه اطلاعاتی را مصرف می‌کرد. سیا و چند دفتر اطلاعاتی خرده‌ریز از پس مانده‌های بودجه تغذیه می‌کردند.

این بحث در دوران ریاست جمهوری بیل کلینتون شدت گرفت، زیرا رئیس جمهور علاقه‌ای به اطلاعات خارجی نداشت. او حمایت خود را از «محورهای» سازمان جاسوسی دریغ کرد که درهرحال نمی‌توانستند در مقابل بحرانهایی مثل ماجرای «آلدریچ ایمز» و پرونده جاسوسی اقتصادی فرانسه از خود دفاع کنند و قابلیت خود را به رئیس جمهور عرضه نمایند. عدم حمایت رئیس جمهور با انتصاب «جان دویچ» به ریاست سازمان سیا زیر ذره‌بین قرار گرفت. دویچ هم مثل وبستر علاقه‌ای به تقویت سیا و بخصوص سازمانهای جاسوسی نشان نمی‌داد. برعکس هرچه او به سازمان جاسوسی حمله می‌کرد، مطبوعات و تعدادی از نمایندگان هورا می‌کشیدند. دویچ وقت خود را در سیا می‌گذراند و تمام هم و غمش پیشبرد تمایلات و بلندپروازی خودش بود. او و وبستر از این نظر در میان روسای سیا نمونه بودند.

با حذف حمایت دولت از سیا، کنگره و ارتش آمریکا پا پیش گذاشتند تا

سازمانی را قبضه کنند که در طول تاریخ خود زیر نظر کاخ سفید اداره و حمایت می‌شد. کمیته‌های نظارتی نمایندگان مخصوصاً در سنا با همکاری و یاری دویچ آماده شدند تا دست روی آخرین سنگر رئیس جمهور بگذارند که با بودجه محدودش خاری بود در چشم عده‌ای. این کار با تحقیقات گسترده از اشتباهات گذشته انجام می‌شد که مستلزم بازنویسی قوانین و تعیین حدو مرزهای دخالت سازمان بود.

به عنوان مثال مأموران ویژه سیا گاه و بیگاه مجبور بودند مثل مأموران اف‌بی‌آی و مبارزه با مواد مخدر با افراد و ابواب جمعی ناجوری همکاری کنند که جنایتکاران دیگر را به مجازات برسانند. ناگهان معلوم شد که نباید با این افراد «بد» همکاری شود. مأمورانی که با افراد ناجور ارتباط برقرار می‌کردند و معلوم می‌شد، به مجازات می‌رسیدند تا هم در بقیه ترس ایجاد شود و هم دویچ قانونگرایی خود را نشان دهد و در کنگره عرض اندام کند و به مطبوعات بگوید که چه و چه‌ها.

حرکت نیروهای نظامی ایالات متحده به خلأ بوجود آمده ناشی از انفعال سیا که حاصل تبانی کلینتون و دویچ بود، سازمان جاسوسی را هدف نگرفته بود، بلکه سیستم ملی کسب اطلاعات را مدنظر داشت که آن را «تحت نظارت جنگجویان» قرار دهد. اما موضوعی که ندیده می‌گرفتند، این بود که سازمان و مجموعه فنی و انسانی برای فراهم آوردن اطلاعات بلندمدت استراتژیك و تقدیم به رئیس جمهوری سازماندهی شده بودند، برای اطلاعات آنی که به سربازان خط مقدم ارائه شود. نظامیان اصرار داشتند که سیستم اطلاعات خود را مبنی بر گردآوری اطلاعات تاکتیکی و جبهه‌ای تحمیل کنند و اساساً به سازمانهای ملی که در کنترل غیرنظامیان است، اعتمادی نداشتند.

نظامیان سالانه میلیاردها دلار برای افزایش کارآیی و فراهم آوردن اطلاعات هزینه می‌کردند، بی‌آنکه نتیجه مطلوب به دست بیاورند. ناتوانی ارتش آمریکا در کسب اطلاعات تاکتیکی به طور مکرر درجنگهای گرانادا، پاناما، سومالی و خلیج فارس به اثبات رسید.

طی جنگ اخیر ارتش آمریکا متوجه ارزش سازمانهای ملی اطلاعات شد و حالا در خواست می کند که آن سازمان را قبضه کند تا «آگاهی ناظر بر میدان جنگ» را در مقابل سلاحهای هوشمند هدف بگیرد.

واضح است که ارتش میل دارد تمام نیروهای اطلاعاتی کشور را تحت امر خوددر آورد، حالا از مالکیت آن بگذریم. گزارش‌های بعداز عملیات حاکی از آن بود که ارتش بیشتر اطلاعات خود را از منابع سیا کسب کرده، اما قادر نبود آن اطلاعات را به طریق مناسب در اختیار نیروها قراردهد، مخصوصاً در رده‌های پایین که اصلاً به حساب نمی آمدند. ظاهراً تمام توجه آنها معطوف به مخابرات بین نیروها می‌شد، مخصوصاً بعداز افتضاحی که در گرانادا بالا آوردند.

بدتر از آن شواهدی در دست بود که در جنگ خلیج فارس نیروهای رده بالا به برخی اطلاعات دسترسی نداشتند.

البته ارتش باید بهترین اطلاعاتی را که آمریکایی‌ها فراهم می آورند، در اختیار داشته باشد. در میدان جنگ گردآوری اطلاعات تقویت خطوط حمله بود. با این همه هدایت سرمایه‌های اطلاعاتی کشور به «پشتبانی جنگ‌آوران» که رئیس جمهور و سایر سیاستگزاران دنبال می کردند، احتمالاً به جایی می‌رسید که سیستم اطلاعاتی معقولی نداشته باشیم که در واقع موقع عملیات جنگی به درد آنها بخورد.

در همین حین سازمان جاسوسی یا اداره کل عملیات رو به اضمحلال می‌رفت و به اداره‌ای بی‌بووخاصیت مثل اداره پست تبدیل می‌شد. اخلاقیات حرفه‌ای سازمان جاسوسی در پایین ترین سطح قرار داشت. عملیات درست و حسابی صورت نمی گرفت، چه دلیلی داشت که کاری بکنند و بعداً برای رئیس بعدی جواب پس بدهند؟ و کلا چپ و راست یقه آدم را می گرفتند طوری که کسی جرأت نمی کرد دست به کاری بزند. بخش جاسوسی حتی قادر نبود نیازهای جذب نیرو از خارج را تأمین کند. بنابر این عدم کارآیی از همان مراحل اول در

سلسله مراتب پرسنلی آغاز می‌شد. این موضع نشان می‌داد که آنها مأمور ویژه نیستند.

آیا اصلاً اهمیتی داشت که ایالات متحده سازمان جاسوسی کارآیی داشته باشد که بتواند عملیات جاسوسی و مخفی جدی انجام دهد؟ دست من که باشد می‌گویم بلی اهمیت دارد، حتی اگر چیزی بیش از «جلوگیری از دردسر» نباشد.

آیا ممکن است آن را به سازمانی مؤثر بدل کنیم و از اشتباهات گذشته درس بگیریم تا به استقبال قرن بیست و یکم برویم؟ بدنیست نگاهی به مسایل اصلی که پاسخ به سؤال را آسان می‌کند، بیندازیم. یك، مأموریت اصلی سازمان جاسوسی، دو، ابواب جمعی آن و سه، نیازهای اساسی حمایت سیاسی از آن در کاخ سفید و کنگره و سایر جاهای دولت.

زمانی که دیوار برلین فروریخت، بسیاری از صاحب‌نظران گفتند که سازمانهای جاسوسی باید مأموریت‌های تازه‌ای برای خود دست و پا کنند تا وجود خود را به نوعی توجیه نمایند، زیرا با فرض اینکه دولتی ایالات متحده را تهدید نمی‌کند. احتمالاً نیازی به وجود آنها نبود. حتی عده‌ای آن را با توجه به اینکه دیگر جنگ سردی در کار نیست، اصلاً ضروری نمی‌دانستند وقتی از دیدگاه برتر و برج عاج حضرات تغییری مشاهده نشد، همان صاحب‌نظران اظهار داشتند که سازمانهای جاسوسی نمی‌دانند در جهان پس از کمونیسم چه کنند. همه این چیزها بیهوده بود. سازمان جاسوسی و جاسوسان بهتر از هر کسی می‌دانستند که دنیا هنوز محل خطرناکی است و خطراتی به مراتب بدتر از خطر شوروی و توطئه کمونیسم در کمین است. به هر حال مسائل و مشکلات دیگری مثل تروریسم و قاچاق اسلحه کشتار جمعی از بین نرفته بود. آنهم زمانی که شوروی هنوز خطر عمده‌ای برای صلح جهانی و امنیت ملی محسوب می‌شد. حالا فقط اولویت‌ها عوض می‌شد، سازمان جاسوسی به این جور مسایل عادت داشت. اما راستش همیشه با این سرعت لازم خود را تطبیق نمی‌داد.

برای آنکه اولویت‌های تازه را تعیین کنیم، الزاماً نباید در سازمان جاسوسی قرار می گرفتیم. این اولویتها را در قاچاق اسلحه کشتار جمعی و روش تحویل آنها، ناآرامی‌های قومی و مذهبی، مسائل مربوط به ثبات در اقمار سابق شوروی و خود روسیه، تروریسم، برنامه‌ها و سیاست دولتهای انقلابی و تندرو مثل لیبی، ایران، کره‌شمالی و عراق [؟ !] ، اطلاعات اقتصادی موادمخدر، جنایت، حقوق بشر، ضد اطلاعات و حفظ توانایی انجام عملیات مخفی دسته‌بندی می کردند.

این موضوع نشان می داد که سازمانهای جاسوسی حتی در جهان امروز هم سنت خود را حفظ می کنند و اکثر امکانات امروزی نیز چندان کمکی به آن نمی کنند. در عوض منابع انسانی مثل مأموران که حاضر نمی‌شوند قوم و خویش نسبی بگیرند، در آن نقش اساسی دارند. به اطلاعات دسترسی پیدا می کنند و گاهی تنها منبع دسترسی به اطلاعات حیاتی به شمار می‌روند. بخشی از ویژگی‌های آن مشکلات خاص خود را داشت. اخیراً مسائل کنگره و مطبوعات را می توان نام برد.

رسوایی ایمز مسأله ضدجاسوسی را به صفحه اول مطبوعات و توجه دولت کشاند. سازمان به دلایل مختلف به ضدجاسوسی بها نداده بود. اول به خاطر آنچه از نظر من «نظارت یك بزرگتر» است. «جیمز انگلتن» اولین نمونه کسانی بود که از مدیریت ارشد سازمان اجازه گرفتند تا خود را به بهانه امنیت از انظار پنهان کنند و تحقیقات نامحسوس و نامربوط بیمارگونه‌ای را اه انداخت که ربطی به عملیات جاری سازمان نداشت و بی جهت تلاش‌های مثبت سازمان را خراب می کرد. «ریچارد هلمز» باید سر گور او می‌رفت و بر کم جرأتی او اظهار تأسف می کرد و بر ناتوانی خود در او تأسف می‌خورد. دست کم باید «ویلیام کلبی» به آن منصب می‌رسید.

مسائل دیگر به تقسیمات اداری مربوط می‌شد. دلیل کاملاً مشروعی وجود داشت که عملیات را طبق اصول نیاز به دانستن و انحصار محافظت کنند، با این حال

در موارد متعددی انحصاری بودن اطلاعات مورد سوءاستفاده قرار می گرفت.

به عنوان مثال افراد ضدجاسوسی یا امنیتی سازمان ضدجاسوسی که در داخل اتحاد شوروی در عملیات شوروی شرکت داشتند و مردان جنگی ماهواره لس آنجلس نیروی هوایی ایالات متحده زرنگی به خرج می‌دادند و با استفاده از چتر حفاظتی و تقسیمات اداری خود را محق می‌دانستند که از بازجویی‌های قانونی و توضیحات لازم که نارسایی عملیاتی یا ریخت و پاش مالی آنها را رو می کرد طفره بروند. دانایی، توانایی است و برای عده‌ای طبقه‌بندی همین نقش را دارد. از طرف دیگر در نظر یك مأمور ضداطلاعات دیوانه تقریباً هر کسی مظنون است و او هم غیرت و تعصب خود را با طبقه بندی بی‌مورد توجیه می کرد.

کیفیت کار پرسنل شاغل در ضد اطلاعات مسأله دیگری بود. حتی در اواسط دهه هشتاد دیدگاه تازه‌ای نسبت به ضداطلاعات وجود داشت، حتی قبل از ایمز، مدیریت ارشد سازمان اساساً ضداطلاعات را به عنوان اصل کلیدی نادیده می گرفت. مناصب ضداطلاعات چندان طرفداری نداشت و اغلب مأموران خوب از آنها دوری می‌جستند. به این ترتیب همه مراتب ضداطلاعات از جمله بخش اتحادشوروی تا حدآزاردهنده‌ای پر از مأموران دست و پاچلفتی یا متوسط الحال بود. در بخش ضداطلاعات دایره اتحادشوروی بدون جذب نیرو هم امکان ترقی بود. خود من هم در این زمینه گناهکارم. همان وقت که در ترکیه در آنکارا بودم و متوجه شدم که ایمز به درد سازمان جاسوسی نمی‌خورد، چکار کردم؟ توصیه‌ام این بود که برود و در ضدجاسوسی کار کند.

عده‌ای معتقدند که برای حفظ و تداوم دانش و اطلاعات باید مأموران کارکشته وزبده به بخش ضداطلاعات بفرستیم. من خودم از این نظر استقبال می کنم، زیرا به طور نسبی کاربرد دارد.

دفتر حفاظت هم بارسنگینی از رسوایی ایمز را بر دوش داشت. این اداره اغلب مأموریت‌های تحقیق خود را به صورت سنتی از مستخدمین تازه و

بازنشستگان سازمانهای مختلف دولتی انجام می‌داد. تعداد کمی از آنها تحقیقاتی‌های خبره بودند. در نتیجه کار به صورت مقدماتی انجام می‌شد و بعدها اغلب مأموران سیا را بر خلاف میلشان وادار می کردند که گزارش‌هایی را علیه همکاران خود به اداره حفاظت بدهند. حالا آونگ به سویی دیگر تاب برداشته بود. تحقیقات گسترده‌ای درباره همه کارکنان آغاز شده بود و حسابهای بانکی، سهامها و غیره‌شان را کنترل می کردند. ایمز آینده که حتماً یکی خواهد بود، احتمالاً به اندازه ایمز احمق خواهد بود و به دور از چشم مأموران حراست برای خودش حساب بانکی خارج از کشور باز می کند.

من با مأمور کاگ‌ب مسئول او حس همدردی می کنم او احتمالاً دیگر از بس سرندانم کاری و عدم رعایت مسائل حفاظتی حرص خورده، مو به سرش نمانده است.

دستگاه دروغ‌سنج وسیله دیگری است که با ضداطلاعات ارتباط داشت. این دستگاه روی کسانی اثر داشت که دروغ گفتن در آنها باعث ایجاد تشویش و احساس گناه می‌شد. آنهایی که وجدان ندارند و درباره دروغگویی دید دیگری دارند، دروغ‌سنج را «فریب» می‌دهند، عده‌ای را می‌توان آموزش داد که دستگاه را فریب دهند. به نظر من دستگاه دروغ سنج خیلی مؤثر بود، مخصوصاً در مواجهه با خائن‌ها و رفتارهای دورویانه. نقش مؤثر آن در تأیید و گزینش مأمور یا عامل، انکارناپذیر بود. نقش بازدارنده و دفاعی آن اهمیت داشت. با همه این احوال دروغ‌سنج تنها یکی از ابزارهای مورد استفاده در تصمیم گیری است.

متأسفانه تا اوایل دهه هشتاد در گزینش مأمور دستگاه دروغ‌سنج تنها وسیله مسلط به حساب می آمد و به رغم تلاش تعدادی از ما راه دیگری به کار گرفته نشد. ما راههای پیچیده‌تری را هم پیشنهاد کرده بودیم. عمدتاً شکست خوردیم. به موازات این فعالیت، موضوع تجدید روحیه افراد در دوران ریاست کیسی مطرح شد که دائماً افراد را بازجویی می کردند. این موضوع چند سالی بود که در بوته فراموشی قرار داشت. تحقیقات سابقه پیش از امتحان پس دادن با دروغ سنج انجام

می‌شد. با توجه به حجم وسیع ابواب جمعی سازمان، متصدیان دیگری برای دستگاهها به کار گرفتند که تجربه چندانی نداشتند. همین موضوع فاجعه‌بار به جایی رسید که دفتر حراست چندین «مورد» خیانت را که در نتایج دروغ سنجی مطرح شده بود، ندیده بگیرد.

اواسط سال ۱۹۸۵ من کلی وقت صرف کردم که به موضوع پرسنلی رسیدگی کنم که در نتایج دستگاه دروغ‌سنجی کم آورده بودند. اغلب این افراد از نحوه رفتار ناظر و مسئول دستگاه آزرده بودند. موضوع چندان پیچیده به نظر نمی‌آمد. اولاً دروغ‌سنجی موضوعی علمی نیست از طرف دیگر نمی‌شود اسم جادو جنبل روی آن گذاشت.

مسئولی نکته سنج و حساس لازم دارد که چم و خم کار را بداند و با تجربه لازم نتیجه مطلوب را به دست بیاورد. متأسفانه اپراتورهای دستگاه تجربه نداشتند و نتایج بی‌اهمیتی را که به دست می‌آوردند، برای تأیید دائماً به مسئولین خود مراجعه می‌کردند. آنها هم از مراجعه مکرر افراد زیردست برای مسائل ساده دمغ بودند. به این موضوع مسأله «زندگی خصوصی» افراد هم اضافه شده بود. سؤالات امتحان دروغ‌سنجی به اینجا هم رسید: آیا غیر از همسرتان با زن دیگری هم ارتباط داشته‌اید؟ من البته مخالفتی با سبك و سیاق سؤال‌ها نداشتم، مشکل در نحوه سؤال و نتیجه گیری بود.

در سال ۱۹۸۸ که من سازمان را ترك کردم و طبعاً تا اوایل سال ۱۹۹۰ دفتر حراست و بخش دروغ‌سنجی آن به طور خاص در موضع دفاعی قرار داشتند، علتش هم شلوغ بازی‌های اولیه‌شان بود که چند تا خائن توزرد را شناسایی نکرده بودو در بهترین حالت یکی دو منحرف اخلاقی را گیر انداختند... درست زمانی که باید با ایمز روبرو می‌شدند، پاندول روبه آنها در حرکت بود و بنای ناسازگاری گذاشت. نتایج دروغ‌سنجی‌هایی مثل مورد ایمز در حال حاضر در دست گروههای تحقیق و تفحص دست به دست می‌گردد تا بلکه دلیل عقلی برای آن بیابند.

خودارضایی فکری «چه می‌شد اگر» دائماً بر زبان جاری می‌شد که ایمز توانست از آن گیر بیرون بزند.

بعد از آنکه ماجرای ایمز فاش شد، کنگره و رسانه‌ها توانایی ضداطلاعات و دفتر حراست را زیر سؤال بردند. تعدادی از مدیران ارشد سازمان را در ارتباط با ایمز دراز کردند، کسی مثل «جك دیواین» معروف به «آدم جزیره ایستر» که بر کار ایمز نظارت داشت به دلایل نامعلوم قسر دررفت.

به هر حال با نگاهی به مسأله ایمز درمی‌یابیم که ایمز به سازمان جاسوسی و در عبارت گسترده‌تر به حکومت ایالات متحده گند زد. برای خیلی‌ها موضوع خودخواهی و خودمحوری جلوه می‌کرد. در واقع امر ماجرا خیلی گذرا بود، گرچه آثار و تبعات ناخوشایندی داشت. قهرمانان بدبخت داستان ایمز مأموران شوروی بودند که با اشاره آقا به سینه دیوار می‌رفتند یا در کوره‌های فلاکت و اعدام می‌افتادند. قضیه را پیچیده نکنیم. ایمز یك آدمکش بود که برای پول کار می‌کرد. او سنخیت ایدئولوژیك و سیاسی با اتحادشوروی یا روسیه نداشت، درست برعکس روزنبرگ‌ها، کوهن و دیگران. ایمز را باید اعدام می‌کردند نه به خاطر اینکه خائن بود بلکه به خاطر آدمکشی استحقاق مرگ داشت.

سرانجام بندوبست‌های حراستی را محکم کردند تا ایمز دیگری را به سرعت پیدا کنند. اما نه ماجرا این است که مأموران اطلاعاتی از منابع تجدید شونده و زاینده به حساب می‌آیند، درست مثل درخت. اهمیت آن مخصوصاً در کشورهای قدرتمند جهانی معلوم می‌شد. با توجه به سرشت انسان مأموران مقتول شوروی که ایمز آنها را لو داده بود، با جایگزین‌های دیگری پر می‌شدند، شاید هم پر شده بودند. پس غصه خوردن فایده‌ای ندارد، بهتر است کمربندها ی امنیتی را سفت کنیم و مسائل حفاظتی را مشخص کنیم تا بتوانیم خائن‌های دیگر را به موقع بگیریم و سازمان را سرپا نگه داریم.

جاسوسی اقتصادی یکی دیگر از راههایی است که سازمان جاسوسی را در

برابر افکار عمومی به قضاوت می گذارد. جاسوسی اقتصادی را باید به دو بخش تقسیم کرد: یکی آن است که جاسوسی اقتصادی اطلاعاتی را در برمی گیرد که به درد دولت می‌خورد که در مذاکرات اقتصادی با قدرتهای خارجی از آن استفاده کند و بانك فدرال رزرو را در جریان نوسانات شدید قیمت ارزهای جهانی قرار دهد و اجازه قاچاق اطلاعات فنی به خارج را ندهد. این اطلاعات مستقیماً به صنایع یا شرکتهای آمریکایی کمك نمی کند، بلکه در جهت تقویت دولت مرکزی و سیاستگزاران آن است.

سازمان جاسوسی دست کم در گذشته در این عرصه نتوانسته بود افتخاری کسب کند.

بخش دوم آن، جاسوسی صنعتی است که اطلاعات فنی و بازرگانی اولیه، مذاکرات اقتصادی و تبادل «اسرار تجاری»، روند تولید و غیره را دربرمی گرفت.

سیا و سازمان‌های اطلاعاتی آمریکایی دیگر در جاسوسی صنعتی فعالیت نمی کردند. فرانسوی‌ها، اسرائیلی‌ها، روس‌ها، ژاپنی‌ها، چینی‌ها و هر کشور دیگری که پایه و اساس فنی لازم داشتند، از جاسوسی صنعتی ابایی نداشتند و به همین دلیل عده‌ای معتقد بودند که برای حمایت از صنایع ایالات متحده لازم است سازمان جاسوسی دست به این کار بزند.

سازمان جاسوسی به دو دلیل عمده دست به این کار نمی‌زد: اول آنکه مأموران معتقد بودند که جاسوسی صنعتی ارتباطی به امنیت ملی ندارد و به این نمی‌ارزد که آنها خود را به خطر بیندازند تا شرکت جنرال موتورز سود بیشتری به جیب بزند. بحث من این است که با گسترش بازار جهانی توفیق تجاری ایالات متحده بر امنیت ملی تأثیر می گذارد و امنیت اقتصادی در امنیت ملی و رفاه جامعه نقش مؤثرتری می‌یابد. دلیل دوم مخالفان جاسوسی صنعتی این است که چگونه می توان این اطلاعات را در اختیار صنایع ایالات متحده قرار داد؟ با یك مثال قضیه روشن می‌شود. فرض کنیم کنسرسیوم اروپایی «ایرباس» با تولیدکنندگان

هواپیمای بوئینگ و «مك‌دانل داگلاس» در معامله خرید خارجی رقابت داشته باشد. سازمان جاسوسی اطلاعات مفیدی را جمع‌آوری می کند که در برنده شدن شرکتهای ایالات متحده در مناقصه مفید است.

بحث منطقی آن است که اطلاعات به یکی از شرکتها تسلیم شود، اما با در نظر گرفتن اوضاع مملکت به احتمال زیاد موضوع درز می‌کند و شرکتی که از دریافت اطلاعات محروم مانده سیا را به دادگاه می کشد. کشورهای دیگر موضوع را حل کرده‌اند. صنایع آنها یك بار از این فرصت استفاده می کنند و بعد نوبت دیگران است. دهانشان را می‌بندند و صداشان در نمی‌آید تا نوبتشان برسد. در برخی از موارد صنایع در اختیار دولت است یا اساساً وابسته به دولت محسوب می‌شود و موضوع تحویل اطلاعات به راحتی حل می‌شود. در کشور ما از این خبرها نیست، در اینجا با ارائه اطلاعات به همه صنایع رقیب موضوع را حل و فصل می کنند هرچند بهترین راه‌حل نیست اما به هرحال بهتر از آن است که دست روی دست بگذاریم. در بسیاری از موارد بایستی کلیه اطلاعات به صورت تمام و کمال منتشر شود و جلوی چشم جهانیان قرار گیرد. بدین طریق میدان بازی صاف می‌شود و تا حد زیادی جلوی رشوه و زدوبند را می گیریم که در معاملات خارجی معمول است. انتشار این اطلاعات احتمالاً منابع خبری و روش‌های کسب اطلاعات را به خطر می‌اندازد، اما در بسیاری از موارد قابل چشم‌پوشی نیست و بایستی برای حل موفقیت‌آمیز مسأله آن را به کار گرفت.

هیچکس اعتراضی به گردآوری اطلاعات و کسب خبر و جاسوسی در زمینه خرابکاری، قاچاق اسلحه کشتار جمعی، مواد مخدر و جنایات بین‌المللی نیست. موضوع اختلاف برسر روش‌های کار است و عمدتاً با فشار سیستم حقوقی و قضایی و اعمال محدودیت و مانع تراشی برسر راه سازمان جاسوسی مأموران را دلسرد می کنند به طوری که آنها از برآوردن نیازهای مورد انتظار درمی‌مانند.

مرتکبین چنان کارهایی گروهی از عناصر خطرناك و شرور، یا افراد

بدجنس و گاه دولتهای توده‌ای هستند. در هر حال برای کسب اطلاعات و خبرگیری از این اهداف «باید قاطی آنها شوی». درست نیست. ولی به هر صورت برای معامله کردن و سردرآوردن از چم و خم آن سازمانها و افراد باید بتوان به داخل تشکیلات آنها نفوذ کرد، هر چند کار چندان دلپذیر نباشد. «مادر ترزا» هم با همه هوش و ذکاوتی که داشت، نمی‌توانست چنین اطلاعاتی را بدست بیاورد. آنچه موضوع را آزار دهنده می‌نماید بدبینی نمایندگان کنگره، بخش‌های اجرایی، مطبوعات و رسانه‌ها و بدتر از همه ریاست فعلی سازمان است. این آقایان محترم سیا را متهم می کنند که برای کسب خبرهای سری به «اراذل» رو می آورد تا جان و مال آمریکایی‌ها را حفظ کند، درحالی که وقتی اف‌بی آی و اداره مبارزه با مواد مخدر با همان افراد و بدتر از آنها وارد معامله می‌شود، هیچ اتهامی به آن نمی‌زنند.

فقط اسم جنایتکارانی که جنایتکاران و خلافکاران دیگر را لو می‌دهند، خبرچین است نه مأمور. هیچکدام از این بزرگواران به خودشان زحمت نمی‌دهند شال و کلاه کنند و همتایان و دوستان خارجی‌شان را محکوم کنند که با روش‌های مشابه یا حتی بدتر، اطلاعات مورد نیاز خود را به دست می‌آورند. به هرحال نمی‌شود هم خر را بخواهی هم خرما را. اگر بنا باشد اطلاعات محرمانه و حفاظتی سازمان جاسوسی ادامه یابد، نمی‌شود به بروبچه‌های پاك و بی‌تجربه پیشاهنگی اکتفا کنیم. حتماً باید روش‌های مورد استفاده اف‌بی آی و دیگران را پیش بگیریم.

به علاوه با توجه به اینکه سرچنین مسائلی پدر مأمور را درمی آورند خود مأموران هم چندان تمایلی ندارند خود را وارد مسائل و مشکلات جنایی، مواد مخدر و مسأله نقض حقوق بشر بکنند، زیرا این مسائل در حوزه وظایف سازمانی آنها نمی گنجد.

آنها به سیا پیوسته‌اند تا اطلاعات محرمانه عراق و کره شمالی و دیگران را بدزدند. اگر می‌خواستند به مسائل و جرائم جزایی و مبارزه با مواد مخدر بپردازند،

راه باز بود که به اف‌بی آی بپیوندند یا در نیروی ویژه پلیس ثبت‌نام کنند. سازمان جاسوسی هم اگر بنا بود به چنین مسائلی مشغول شود از همان ابتدا افرادی را استخدام می کرد که آمادگی برخورد با آنها را داشته باشند. با همه مباحثی که ذکر آنها رفت مشکل فراتر از شخص مأمور و گرایش‌های او است.

اهداف نیروی ضابط قضایی و مأموران مخفی سازمان دو طیف جداگانه است. سازمانهای ضابط قضایی اطلاعات را جمع می کنند تا مجرم را به زندان بیندازند و هدف آنها صرفاً هدفی کوتاه‌مدت و یك بار مصرف است. به خبرچین پول می‌دهند طرف را دستگیر می کنند و همراه با خبرچین به عنوان شاهد در دادگاه حاضر می‌شوند. در جاسوسی هدف کسب اطلاعات ارزشمند و استراتژیك است که با منافع ملی سروکار دارد، مأموری را جذب می کنند، اطلاعات می گیرند و تا چند سال از او بهره کشی می کنند. به علاوه امکان دارد اطلاعات دریافتی مأموران سیا، مأموران ویژه و عامل در زمینه مجرمین مورد استفاده دادگاه قرار گیرد یا حتی از مأمور ویژه بخواهند که در دادگاه حاضر شود. اگر این کار را انجام دهند، حتی اگر با نام مستعار و جعلی در دادگاه حضور یابند، دیگر نمی توانند با لو رفتن هویتشان در جامعه به کار خود ادامه دهند. وزارت دادگستری در محدودیتهایی که در چنین مواردی ایجاد می کند به خود می‌بالد، اما ترس از لو رفتن همچنان باقی است. می‌دانم که در گذشته سازمان جاسوسی از شرکت در عملیات خارجی مبارزه با مواد مخدر منع می‌شد، زیرا ترس لو رفتن وجود داشت و این عملیات احتمالاً مستلزم شرکت مأمور در فعالیت‌هایی بود که برای سازمان قدغن کرده بودند. شاید مسأله در نظر اول غیرقابل حل باشد، اما راه‌حل مناسب به نظرم آن است که کنگره و قوه مجریه در صورت صلاحدید و اصرار بر دخالت دادن سازمان در گردآوری اطلاعات علیه مجرمین و مشارکت در نیروی ضابط قضایی راهکار مناسبی بیندیشند.

نیاز نهایی که بحث‌های متعدد و تندی برمی‌انگیخت عملیات مخفی است

که از زمان تاسیس دولت جمهوری در ایالات متحده تحت نامهای مختلف انجام می‌شد. سه نوع اساسی این فعالیت عبارت است از القای مفاهیم که از نظر تاریخی تبلیغات نام دارد، عمل سیاسی که تاثیر گذاری بر کارهای مقامات و رهبران خارجی است و عملیات فرانظامی که حمایت از شورش‌هاست. آخرین بحثی که در گرفته است واگذاری عملیات فرانظامی به ارتش را دربرمی گیرد، زیرا معتقدند در محدوده تخصص آنها قرار دارد. همین جای کار بگویم که این بحث لنگی دارد.

بحث عملیات مخفی اساساً به این مفهوم است که ایالات متحده بتواند نقش خود را انکار کند دولت ایالات متحده نمی‌تواند شرکت ابواب جمعی ارتش خود را که در عملیاتی شرکت کرده‌اند، انکار کند و بگوید خبر ندارد. در هیچ شرایطی هم امکان ندارد نظامیان آمریکایی بتوانند هویت خود را انکار کنند.

دلیل دیگر رد استفاده از نیروی نظامی تعداد افرادی است که باید در واحدهای پشتیبانی و تدارکات فعالیت کنند. یك بار ژنرال «پل گورمن» به من گفت که حدود سیصدنفر سرباز لازم است که کار بیست یا سی نفر پرسنل سیا را در جنگ چریکی نیکاراگوا پیش ببرد. نمونه نزدیکتر نسبت نیروهای پشتیبانی حافظ صلح در بوسنی است. برای بیست هزار سرباز دیده‌بان صلح حدود شصت هزار نیروی پشتیبانی تدارك دیده‌اند. البته قصد من تحقیر نیروهای ارتش نیست، فقط آنها روش دیگری دارند و نیازهای آنها به شکلی است که نمی‌توانند با حداقل نیروی انسانی حتی در واحدهای ویژه کار کنند.

از آن گذشته نیروهای نظامی منظم و آماده رزم هیچ علاقه‌ای به عملیات فرانظامی ندارند. نمونه بارز آن را در گرانادا دیدیم. ارتش حاضر نبود حتی نیروهای ویژه خود را به خطر بیندازد. رویکرد ارتش یگانه نیست و ستاد مشترك ارتش یا سایر نیروها کاری به الزامات عملیات فرانظامی ندارند. ترس مشروع آنها این است که مثل ویتنام قربانی مصالحه سیاستمداران شوند و نتوانند در یك رویارویی مستقیم با دشمن به پیروزی قاطع دست یابند. عملیات فرانظامی این

مشکل را برای نظامیان ما پیچیده‌تر می کند، زیرا بخشی از کار حمایت از شورش‌ها و ناآرامی‌هاست.

در این عملیات از حرکت رو استفاده نمی‌شود و غالباً در واشنگتن در گیرودار بازیهای سیاسی قرار می گیرد و افکار عمومی را در پی خود ندارد. این شرایط با روح ارتش همخوانی ندارد.

آیا سازمان جاسوسی نوع پرسنل و جو لازم را برای اجرای خواستهای فردی دارد؟ اولاً اگر آمریکایی‌ها سازمان جاسوسی کارآمدی می‌خواهند که حاضر به از خودگذشتگی باشد و در کار از جان مایه بگذارد، سازمان باید احساس کند که این توان را دارد.

دوم آنکه اصل و اساس جدایی ناپذیر چنین سازمانی نیروی زبده و کارکشته‌ای است که با مهارت تمام به جذب نیرو بپردازد و عوامل خود را تغذیه کند. بدون این نیرو و انگیزه مشتی حراف و وقت تلف کن داریم که تظاهر می کنند جاسوس هستند. سازمان جاسوسی کارآ نمی تواند آیینه تمام نمای قومی ملت آمریکا باشد. دوست داشته باشید یا بدتان بیاید جنسیت، قوم گرایی و مسائل مشابه هیچ جانشین مناسبی برای ذکاوت نیست. به علاوه سایر نقاط جهان و به قول عده‌ای بخش عمده آن رویکرد فرهنگی خاصی به اقوام مختلف و زنان دارند. این موضوع در عملکرد نیروهای مؤنث و اقلیت‌های قومی تأثیر فراوان دارد، مخصوصاً در گزینش و جذب نیرو نمود بیشتری پیدا می کند. بیشترین بخش کار جاسوسی دنیا در دست مردان است. پیشبرد کار و تربیت نیروی کارآمد و گزینش نیرو پررویی خاصی می خواهد که رفتار تهاجمی یکی از جنبه‌های آن است. وقتی مأمور ویژه مؤنثی سراغ جذب نیرو می‌رود، اولین برداشت طرف آن است که زن به خاطر مسائل جنسی جذب او شده است به همین دلیل در سازمان جاسوسی چنین حرکتی سیاست مناسبی به حساب نمی آید. بنابراین جذب نیرو برای مأموران زن سازمان مشکلات عدیده‌ای داشته و دارد. گروههای قومی آمریکایی هم از زن گرفته تا مرد با

تعصب‌هایی همراه بودند که بر توانایی آنها بی‌تأثیر نبود، حتی در گزینش نیرو از میان افراد همسان و هم نژاد خودشان دچار مشکل می‌شدند. از طرف دیگر عوامل و مأمورانی دیده بودم که خودشان معترف بودند بهترین مربیان آنها زن بوده‌اند.

به دلیل اینکه سازمان نمی‌توانست بر تعصبات قومی جهان تأثیرگذار باشد یا آنها را مهار کند، تصمیم گرفته بودیم همه چیز روال عادی‌اش را طی کند و در این میان زبده‌ترین نیروهای ممکن را پیدا می‌کردیم که توجه چندانی هم به مسائل جنسی، قومی و نژادی نداشته باشند. از آن گذشته سازمان باید وجوه مثبت قومیت و نژاد را در نظر می‌گرفت و افرادی را برمی‌گزید که بتوانند در پیشبرد اهداف سازمان بکوشند.

تا همین چند ماه پیش تصور می‌کردم که سازمان جاسوسی از میان جریانهای موجود نضج می‌گیرد و با اصلاح خود به تکامل و رشد ادامه می‌دهد. این اواخر خوش‌بینی‌ام را وانهادم. دلیل عمده‌اش هم این بود که پشتیبانی سیاسی از آن تحقق نیافت. عکس قضیه پیش آمد. «دویچ» به جای حمایت و بهسازی نیروی سازمان جاسوسی خنجری را در پشت آن فرو کرد و کمرش را شکست. آنچه در واشنگتن می‌دانند و احتمالاً در کمبریج ماساچوست درس نمی‌دهند، آن است که تاریخ جریانات را به بوته آزمایش می‌گذارد. فقط باید منتظر بود.

سازمان جاسوسی برای دویچ و رفقایش در کنگره هدف ساده‌ای بود. آنچه آمریکایی‌ها باید بدانند آن است که برخلاف همه سازمانهای آمریکایی دیگر و ارتش سازمان جاسوسی اختیار روابط عمومی خود را ندارد و نمی‌تواند علناً از عملکرد خود دفاع کند، زیرا اگر موفقیت‌های آن مؤثر باشد، باید حتماً محرمانه باقی بماند.

به همین دلیل سازمان جاسوسی همواره به حمایت رئیس سازمان، رئیس‌جمهور و این اواخر کمیته نظارت مجلس نمایندگان و سنا وابسته بوده است. دویچ که احساس می‌کرد در کنگره و یا کاخ سفید حمایت چندانی از سازمان

جاسوسی نمی‌شود تحت تأثیر جاه‌طلبی‌های خودش در تسلیم سازمان کوتاهی نکرد و با انجام کودتا و ضربه به سازمان آن را در پای کمیته نظارت سنا قربانی کرد.

بنابراین سازمان جاسوسی از نظر من به عنوان سازمان اطلاعاتی مؤثر تمام شده بود. به احتمال زیاد بعد از آنکه با بدبختی و مصیبتی روبرو شویم، احیاء می‌شود یا آنکه آن را دوباره تشکیل می‌دهند. مصایبی مثل انفجار هسته‌ای یا حمله بیولوژیك و امثال آن از طرف دولت یا گروه شرور مخالف. تازه بعد از آن بررسی‌ها نشان می‌دهد که این حرکات با تجهیزات وسائل فنی موجود در سطح ملی قابل ردیابی نبود. آنگاه معلوم می‌شود که تنها یك عامل انسانی، یك مأمور می‌توانست هشدارهای لازم را بدهد و تازه یکی می‌پرسد چرا او چرا مأمور نداریم و جواب معلوم است. متاسفانه روش آمریکایی همین است.

درهمان حالی که دل‌نگران نشسته‌ام و گذشته و حال اشتباهات سازمان را بررسی می‌کنم، از موفقیت‌های آن هم غافل نیستم. با اندوه شاهد زوال آن هستم اگر نگویم نابودی‌اش. گذشته از نگرانی‌هایم و دغدغه امنیت ملی، دلم به حال جوانان مستعدی می‌سوزد که این توفیق را ندارند در سازمانی کار کنند که من می‌شناختم و به کشور خود خدمت کنند. در طول خدمت خود همیشه تصور می‌کردم که باید به خاطر خدمت در سازمان جاسوسی دینی به سازمان داشته باشم. شاید اگر بخواهم دقیق‌تر حرف بزنم در طول سی و سه سال خدمت در سیا هیچ صبحی سر از بالش برنداشتم که به فکر رفتن به سر کار نباشم و با بی‌صبری انتظار رسیدن به محل کار را نکشم.